





هفت پیکر نظامی



ای جهان [illegible] بوده [illegible]
هیچ [illegible] پیش از تو

در بدایت بدایت هر چیز
در نهایت نهایت هر چیز

[illegible]

ای درون پرور برون آرای
[illegible]

نوبت پنجم که شریعت پاک
در خسروی در [illegible]
آنکه از نقش خرد داشت نرخ
هر که بر جاست یکی کشت
تیغ از آن ... خون ریزی
آن طرفا که ره دین ...
گرچه گزید ایزد از ... کس
کم ... هزار ... شمار
چار بالش کزین اصل و فرع
با جان جان که ... دست
آن جسد ... این جانست
کرده ناخن ... انگشتش
آفرین کرد ... از ...
چون بگنجد در جهان آتش
سربلند ... از پایست
گفت ... خاکی
هر شب ... خانه خاص
... بر این براق ...
... از ... چرخ ...

چار بالش ز ولایت خاک
خط ... هو ... خواند
چه حدیث ... حدیث ...
... گرفتش ... دست
رونق از آن ... بردم ...
... زوال ... بستند
وین جهان ... از ... کس
تاج حکم او ... هزار
چار دیوار ... شرع
او زمین ... چه حدیث
... تخت ... و سلیمانست
سیب ... زاد ... درختش
کس ... بود ... میوه

اوین گل که او ... نشد
... بر اوستی ... سرو
ملک ... تاج ... بود
... کرده ... الگوی
... نواز ... ولان
آنکه ... بعد ... سال
چشم ... مراغت
حلقه داران چرخ ... پوش
زاوین بود نور ... او
... هوا ... افشانده
... خار خشک ... رطب
سیب ... قطع هم بود
... از ... چرخ کبود

صاحبی او ... کمان ...
... او ... سهو ...
قایم ... باد ... شاهی
... کوه ... کرد
... سنگ پای سنگ ...
هر که پیش ... زوال
روضه کاسی روان ... باغ
... حلقه بگوش
کافر ... از نیش ...
رطب تر ز نخل خشک افشاند
... دشمن ...
... دوستان ... بود
هر که ... گریه ...
گفت به ... مولا ... کس
جبرئیل آمده براق بدست
تا زینت ... افلاکی
... نیاق ... اخلاص
هر کوکب ... شاهی
... فلک ... برار

در معراج حضرت رسالت پناه علیه افضل الصلوات

جبرئیل امین ... براق
... از کان ... را گشت

... بر چرخ ... رای
... راز ... تیغ ...

عطر سایان شب بکار تو آ...
... تو یک ... رخ
... شکوفه ...
... شکار ...
تاج ... کرتا ... سیمی
... از جهان خالی کن
چون محمد ... جبرئیل ...
آن امین خدای در تنزیل
آن رسیا ... بود شرط پیام
گردن از طوق ...
چون ... عقیلی ...
بر ... جان ...
دم ... که چون ... کام
بود باد ... پس ...
... کش ... اندر ...
راه ... جهان ...
... خویش
زهره ...
بهر ... چون خلیفه شام

سبز پوشان ...
هم ... تیغ ...
... شب ...
... بر سر ... عرش
... کرده ...
... ازلی ...
گوش کرد آن پیام روح ...
وین امین خرد ... دلیل
وین ... بود ... کلام
طوق ... چنین ...
... خرام ...
... از ... جان ...
برق چون تیغ ...
... زانکه ...
... نوده کاه ...
دوری از دور ... جان ...
... از ... خویش
... رقم ...
سرخ ... گذاشت ...

نازنینان ... این کار
... زیر پایه خویش
... شب ... وقت ...
... گوش ...
... سر ...
تا ... القدم از ...
زان سخن ...
... وامین ...
... شب ... سراج ...
برق ... براق ...
... پر ...
... کام ...
... عقل ... جان کردی
... پیرقب ...
شد ... قطع این اوراق
... از منازل ... فلکی
بر عطارد ...
چون برآمد ...
مشتری ...

پر تو عاشق ... یوسف وار
... پایه خویش
... خواهی ...
... باشد ...
... جان ...
... عالم ... علت
... غلامی ...
این ...
شده ...
... ابر ...
... چو ...
... شب ...
جنبش روح ...
این ... شمامی
چون ... براق
شاه ...
... از کون ...
تاج ...
... کشت ...

تاج کیوان چو بوسه زد قدمش
همره پیشش ز تک تا زانش
چون پر جبرئیل ماند ز پس باز
رفرفش گرد چرخ پرده گرای
قطره برقعش زان محیط گذشت
حیرتش چون نظر رهبری کرد
چون حجاب هزار نور درید
دید معبود خویش را بدرست
بود بالا و پیش و پس جهت او
شش جهت چون زبانه تیز
از نبی جز نبی نبود بجا
همگی را جهت کجا بنجد
شربت خاص خورد و خلعت خاص
باده از جهد هزار درود
نطاع جهان پستی چند
عقل اگر عقیده داری بس
چون اشارت رسید نهانی
بر گرفتم چو مرغ بال گشای
در اشارت خان نو بود

در سواد عبیر شد علمش
علم با قش ز بویه باز افتاد
نردبان ساخت از کمند نیاز
رفرف و بسر و او ماند بجای
شطر نقطه ابر دیده تو گشت
رحمت آمد لگام گیر گرد
دیده در نور بی حجاب رسید
دیده از هر جهت بود بشت
یک جهت گشت و شش جهت برخاست
همه جهان هم جهت گریز کند
محقق بود و کس نبود انجا
در احاطت جهت کجا گنجد
یافت از رب حق اخلاص
آمد از اوج آن هوا فرود
بر بلندی در آی پستی چند

داد خسرو آن چو باد شبکیری
جرس آنجا رسید کز دوری
پر برون زد ز مهد میکائیل
تا زه بر نیزه کاست
پر برون زد ز عرش نورانی
قاب قوسین او در آن شنا
گامی از بود خود فراتر شد
دیده بر یک جهت نگر و مقام
بی جهت از جهت نداد کار
با نظر بر جهان نقاب بجست
جهت از دیده چون بجهان باشد
چون سخنی بی جهت خدا داد
جاش اقبال و معرفت پیاپی
هر جا اوده و بدل یاران کرد
گوش با ملک پرمی پایه

پیچو بینی چو شیر نخیری
یافت در جبرئیل دستوری
بر صد کاه صور اسرافیل
راه دریای بیچوی برداشت
در خطرگاه سر سبحانی
در گذشت از دنی و نو دو سبی
تنها دیدنش میسر شد
گر چه دیدات می شنید سلام
بی جهت تا جهت شد آن اسکار
ور ز شوریش اضطراب پرست
دیدن بی جهت چنان باشد
بی لب و بی دهن کلام شنید
هیچ با سینه تا خدا ز بانی
وقف گاه گنه کاران کرد
وین ز دین نهی با سینی
رستگاری خور شرع شناسی
از سراپرده سلیمانی
تا نهم باد سلیمانی
کرد حالی برادر شب عید

[illegible]

آن جهان

ای بخفه کز حجاب بارگی
نفس چند دانا آتش دید
عطسه وه ز کلک نافه گشای
دیغ بوقت و دیغ بودن ست
تاک انگور تا شکر زاید
ابر بی آب چند بلند جند
چون برید از من این عرض و داشت
هر چه تاریخ شعر یاران بود
بود از آن لعل سوده خالی گرد
تا بوزکان چو نقد کار کنند
دانه دیدم که راست بود درست
بازجستم ز نامهای نهان
وز دگر نسخها پراکنده
چون از آن درج در سواد قلم
نقش این نامه را چو دیده پس
از همه اندیشی و همه کاری
کس بدین رشته گرچه راست زرف
نقش بندی که نقش ده داده
ای انداخته مردم شد

کس نه بند بروز بازارگی
غلغلی در فکند آتش تیز
تا شود باد صبح نافه گشای
گنج شه بردن سپردن ست
خنده خوش نه بدان حوکار
گرم داری شور نان در بند
شاه ماه نشست و هم بر خاست
در یکی نامه اختیاران بود
هر یکی زان قراضه چیزی کرد
از همه نقد شش اختیار کنند
ماندش هم ز بدان قراضه درست
گر پراکنده بود گرد جهان
هر دری در دفتری اگنده
گشت پر سلام گزیدم
جلوه دان داده ام هفت عروس
هیچ راهی کند یاری
راستی در میان آن حرف
پر یک رشته را که دو از
آب انداخته بی کم شد

تا کند چند عمر یاری تو
مهد بر دون جهان ز بن رنگ
باد کوه قفس ز عنبر کند
دیغ بود تو ده گنج برد
مغز بی استخوان ندید کسی
پرده بر بند جا که نیمای
جستم از نامهای نغز نورد
جامک اندیشه دید نخت
من از آن خسرو چون کز بخی
آنچه از نیم گفته بد گفتم
جهد کردم که در جهان تر که
زان نمنا که تا ز نیب ودی
آن ورق کاو فتاد در دستم
گفتم آن گفتنی که بپسندند
با عروسان چرخ اگر گراه
آخوان نیت خط که یاد شود
رشته تیکات ترسم از خطرش
یک سر رشته گر ز خط گردد
من گران آب در گم صدف

جادو از دم چیال بازی تو
پای کوبی نشست بر دو بنگ
سبزه را شک بر حریر کند
بر دو گنج هر که ریخ برد
انکمکی نکات سینی کمکی
روی بکران پردگی بگشای
ایچو دراکشاده دانه کرد
همه را نظم داده دیده نخت
برترا شنیده انچنین گنجی
گوهر نیم سفته را سفتم
باشد آرایشی ز شعر غریب
در کتاب بخاری و طبری
همه را در خزینه بستم
ز بر ور زیرکان چو خندند
در عمر و بیان بی گنند
نقطه بر نشان کار شود
خاصه ز انداره بر ده ام کهرش
بر سر نقطها غلط کرده
از رزم اختر بشتی است علف

سخنی خوشتر از نوای توشس
لبت عذرت بیا تو سبی
صدف از ابر اگر سخا پنید
این سخن را که جاده می خواهم
در حد وصفش تا بزده باشد
خیر بیلم ز جنبش قلم
آنچنان برزدی نهانیش
موم پیالم ز نهر خامم دور
دوی اگر سرخ اگر سپید بود
که بنجره کسی عبیر مرا
ما که از زر تراشان که هیم
گرچه زالفاظ تو تحفه بریم
با سر پی دری ونو تحفه
جیت کار من خوام شرح
باسه ترکای صبح تر دل
ای دل از این خیال سائی خند
از سر این خیال در که دم
نخ مقصود شد درین پرکار
او درین فصل آفرین خدای

که سخاوی من ندارد گوشش
بخل محمود و بذل محمودی
ابر بیز از صدف وفا پنید
مدد از فیض شاه بخواهم
جار در جار شاه تر ده باشد
بر صحیفه چنین کشد قلم
که نه چند کم چو سلیمانش
خالی از انگبین و از زنبور
نقش بند نقش و چهر شاه بود
شک من بابش عبیر مرا
بند و اگر داییان و هم بیم
در معانی تمام تو فیریم
بر نتابیم دوی از آن گنجی
بر نسنجیدم از کدام گنج
هم با پیشتر الهم مشغول

در سخاوت سخن چه بی چشم
اسدی را که جود او بنواخت
کابر مرج از هر انشا گنجی
مرجه او را عیار با عدویت
من چه بیگویم این چه گویمت
کین مشنون را اگر چه چینی آموزیت
زو طلب کن که اگر مغز نشت
تا سلیمان ز مهر خاتم خویش
بر من آن شد که در سخن سبخی
نغز گویان که گیتی کنند
زان نظما که رفت پیش از ما
بوت بی مغز چون دو سیم جواب
حاصلی نیست زان در آموون
بر کشیدم بسی خزانه خاص
چون رطب ریز این درخت سبی



کار بر طالبیت و من بچم
طالع و طالبی بجسم بساخت
صدفش در شاهوار کند
سیاستغاتش دو بیت
کام از ابر و درم از عددیت
جامه نو کن که فصل نوروزیت
من که ام باز مانده طی پوست
هر را برچه گرد صورتیش
وه وی زر تهم نه ده بخی
مانده بکشد و عاقبت خفته
تو بری کین نداد پیش از ما
سر بی پوست بی سیم جواب
جز به پیمانه ماه پیمودن
هم کلیدی نیافتم بخلاص
یکبار دت که کیکت شدی
بخیال خیال باز بی جند
دور به زین خیالها نظرم
چار فصلت به رفصل بهار
کافرینش بفضل اوست بپای

وان دگر فصل خطبه نبوی
فصل آخر نصیحت آموزی
حجت مملکت نبوت و فر
فتح مملکت علاء الدین
نیس اشتری مرید او و
ریتی که فلک سواری بخشش
قفل پستی جو در کلید آمد
عکس رو پیش و جنس هم آمد نفی
وصف کردش ز شرح او در
پر بلندی جهان بنده بهره
نام او رقت علا داور
بر تن دشمنان برق دو ز
که بدیدی براژدها شیری
باجنبش زیر اژدهای علم
بازی خرپس برده از شمشیر
شب چو از کین دست وره
صید کاهش ز خون دریا دشت
در نبردش که شیر خاده دم
در صبوحش که خون ورزید

گرکین کمین پیکه رو گرفت نوی
پادشاهان بنیغ و پیرانی
آیتی در خدایگانی دهر
حافظ وناصر زمان و زمین
جد و اب باکمان امجد از او
هم بزرگیت و هم بزرگی بخشش
عالم از جوهری پدید آمد
رنگ توفیق گرده شکر آمد نفی
غرق دریا ز فیض او عرفی
گر نبدیش خرد گشت ضمیر
گر گذشت از فلک اورا اور
بر تن شیر اوت برتیغ سوز
وافتاب کشیده شمشیری
اژدها را چو ماه کرده قلم
نو پس ازی او را و دیده بپیر
شیر از او بهیبت و پا
گاه کرکینه که پلنگی نوشس
اب دشمن په شود و نسیم
زاب تیغ بسته آتش انگره

فصل دیگر دعای شاه جهان
پادشاهی که دخل هفت اقلیم
خسرو تاج بخش تخت نشان
شاه کرب ار پیلان کشورگیر
سدی کافتاب این مدت
هم سپر آسمان و هم کف ابر
او بیت آن عالی که از کف تو
ملک بی کوشمال قصد بیشش
پیکر و برم دو زیر فرمانش
او بزرگی برای مملکت
فلک بی علا جهان شدیت
نوک تیرش بهر کجا که شد رفت
شاه دامن که در مصاف و سکار
پیکی سطر حشن تیز دو شاخ
شیر کردو لیک برستی
تیرش از دست که کرد پای ملک
بر کرازی که تیغ کرده تیز
چون نجم کمان دار او در
خرد را چون بحر بر کند

کان دعا در بر او روز دمان
دخل دولت مدد کند تسلیم
بر سر تاج و تخت گنج نهان
به از آب ار سلطان تاج و سریر
دو لتش هم اختر ملک جدیت
هم بنیه شیر و هم بنام شریر
سردم او ده هزار کوه بیش
سرخ روی از او قلزم نقش
بری و بحر او حوادث
وز بلندی تقابل فلکیت
در علای فلک بلندی
که بکرد وخت کاهی شگفت
اژدها صورت و شیر و آ
کرده بر شیر شرزه گور فرا
شیر گیرد بازو ها دستی
به هم گور کرده صحرا تنگ
گرد از تیغ او که از گر نیز
جسم را بر گوزن پیاده گور
روز دار او زر پیشتر کند

چون دکان جود بگشاید | گنج بخشد کتاب بگشاید
همچو دریاست پی دریغ درو | چشمه روشنه در شش باباد

موج او بر فرق نثر از | لبر تا زبانه بخشد باز
مشتری دار بر سپهر بلند | کور کیوان کند بسم چند

نافه خوش چو کلک ریاحان | خشک و چپ و لعل در دان
گشته از لعل و مشک او جای | ملکت حق شده غالیه سای

خاک تیره زو روشنایی او | چشم روشن پادشاهی او
فتح بر خاک پای او زده فرق | فتح از آب تیغ او شده غرق

آب او آتش انگیز | خاک او باد را عبیر انگیز
از قبای جهان کله داری | آسمان تا زمین کله داری

[illegible]

دو بجو به خاب شبش | نور صبح محمدی نقشش | در سواد شب سلیمانی | عرش بلقیس و سلطانی

[illegible]

بود پدید از آنچه پدید آمدی
ور کز ایشان به افسری داری
خیر دوران دگر بگشاد گزاف
در گل شوره دراز افشانی
باد چون خاک راه پیمانی
جون من اکنون شناختم چو پس
نقش این کارنامه آمدی
کاید آلت تا بود برجای
جون که نجم بود هفت نیاز
چاشنی گیر شش جهان کرده ام
بر فلک چون پیرم کرمن نیم
کریم محترم شکر ریزی
اوشیب تو شاه گیتی تاب
چشم با چشمه کرنی یاد
دستگاهیش دو سیم ممد
گشته کاربر بر شش گردد
نقش دریا شد از بیابانش
ورنه بینی که نقش نیست خوبش

گر نه از نیمه هنر آزدی
چون نطامی سخن داری
تیز شد آوازه زبان تو لاف
باد در بادیه چو شیدانی
نام دستان نگاه بود بانی
کاهل فرسنگ راه تو داری پیش
تو به چشم آمطالع رصدی
باشد از قلم او چه گشائی
دیگر اکنون چنین بنشت ادار
وکمی بود تو جاتقشان ادم
بوتریم در وشته کابیم
سبزه دویانم از سواد وری
دیده من شده زپرتو آب
با خیالش خیال بسی بابند
تا شود پیکانش از تو بلند
چون همی کاب چاه کش نخورد
هم تسلیم شد رمانگمش
باد ازین گونه کلبی برداشت

وان فلک راکه به ملکش نام
ای نطامی بلند نام از تو
دانه به خاک شوربی از نغز
در زمین دولت بادیه گشت
بو تو گر زاده انشت حرمت
بجری زرق کیمیا سازان
متبل الکمس که دخل داده او
تجار گرپس قرانی جند
نوشی از به جان فدوری
ای فلکنا بحو نیستی تو بلند
خواستم تا نی شکرشه قلمی
ز شکر تو شهد راه گنم
آفتاب ار توان تاب ازان
بحث کان نیست در خوران شاه
تشنه داکر ابرباقی اوست
من که محتاج آب ان دستم
گر بنو نیستی جو نزهر دار ای حوام
عجب که داد دین زواری

بود درین دوری جو خواجه نظام
یاد شه کار او نظام از تو
سپر مه بو چشم کوری بغز
کار دو بار سوی بهشت
گیت کورا جایی خود کرمت
بندی ذیب غازان
بر جبین آورد بخیه او
قلمش در کشد سپهر بلند
توش باد تا بجز که دوری
هم فلک ای وهم فلک بتو
باش دار شم بگه خیزی
تا شکر ریزه راه [illegible] گم
آب شوان آفتاب زدن
عیب از این نیدبود سیه روزه
خوردن آب جه ذا دارد دوست
گرد کرا آبها کهن دستم
کنی انکشت کش جو ماه تمام
آن دهادت خداگر این داری

ابجدور

و بجز دور افغز از خانتی تو
دشمنان جان گداز دل تنگ

دور باد از تو ولایت تو
سک بر بر شدند ور سک

تا بود دور سپهر باشد دور
تا جهان هست شش دانی باد

دو ست دو پیکانم و دشمن گور
روز تو چون شش نه کانی باد

در فضیلت سخن خویش بر [illegible]

ابخد و هم نوبت و هم تخت
غا و نیشش تا [illegible] ماه در کن
تا نگو یی سخن در ان در بند
جون پری نام هر که خواهی
قصه تا شنیدن ادا او
یادگاری که زادی زاد او پست
بانزدانی که دو دو خود دان گیست
بازدانی که دو خود دان است
جون تو خود دا شناخی جمد
روز شپ غبار ادرین دو
هر کسی در بیابان پرورش است
با غباری که بنفشه کار او
مرد با دیده را که آگاه است
پر [illegible] زیر پر عقاب
مرغ در یک بهشت گلی طعام
با سرخود پر در ازین ابنای
دشمع دارت جو باج از ا

پیر برادر آب جون [illegible]
تارنا نوشته او خواند
سخت ابن [illegible] که زیادت
کابد الدهر بی تو ادرت
کابد الدهر بی تو ادرت
که بی [illegible] بحر بگیری بخت
کس نه بیند در آفتاب جسود
کس بگوید که دو رخ من [illegible] است
سر بجد و اصم [illegible]
شحنه باید که در ادورا ست
لوی بر دار ز پرندگان شتاب
جده های اوفتد بی در دام
کم نیابد هوی تا خرکار
کر به از خفتن چشتر با

سختی گوید عیب بی عیب است
بکر از هر چه افسر نیدای
جهد کن گر نهانی و کاینی
مرکز خود را جایگه خود شناخت
خالی آن شد که شتر بی خواهد
واکنی آن کز دو وی خورشید
دست خشنود هر کس از گل بیش
در حساب نو آمد زکات
صاحب ناید و در چن باشد
خواجه چون کنافه [illegible]
زاغ فقه این نیند ناسود
هر کجا جون این شکم خوارست
جو جو هر خود و پیستان نی
ان پخ خود کو لعل وادود

سخن است و درین سخن سخت
بیج قوزند خوبتر ز سخن
سر ابا سخن فسرده برد
کو هر گنج خانه غیب است
تا از آن بسته سخن جند جای
تا تحقق و تا بخو اسینی
تا ابد سر بزندگی عزاست
هرکه این نقش خواند باشد
زین در آید و آن دگر گیرد
کس نپایدی [illegible] دست در کوشش
دود خیبه شود جهار قطار
نایه جون کم بود جنین باشد
سنگ ز انگیزد حصار [illegible]
بی خطر هست کار بیجاران
جون ز بین بهر ارسکم دار است
بیک بیک [illegible] پی [illegible] پیستانی
خنده ابش کم شد دگر [illegible]

باز

هر کسی را نفت پایی پست
هر که دارد خبر و خدا نداد
کاری که نکو به بود بسرشت
باقی برآکند خوبی
آنچنان زی که گر رسید خاری
الک در حق تو آتش باد و بود
بس نفیس زنند باده و پیچ
ادبی تربیت علف خوارست
کوشش تا خلق را نکار را
نشنیدی که آن حکیم حکمت
وانکه زاده بود بخوش خوی
خاک پر آن سر که نکار بود
که گلاب از گل و گل از خار است
دوستی زانچه ها نباید است
دوستانی که با نفاق افتند
تیر تا فتنه زیر پا ایم
لاله را بین که تا در تف بود
گنج به پیسه شو چو او رسید
گنجینه زر بر آفتاب افشان

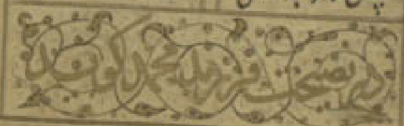
دانش چیست و در سواد ی
ادبی صورت ست و روی نهاد
کار دوزخ زکاهلی بشت
در حق نیکوان بد اندیشی
تو ای طعن دشمنان باری
به از آن که غم تو شاد بود
تا نه چه جواز دانا در گنج
ازین زیرکی و هشیاریست
یا بخلعت جهان پیرایی
خواب نوشین دم برآورد خوشی
ره نفسش چیست هم خوش خوی
هر خاک خاک پا دبود
خویش در من محرم در راست
کار دانا ادب خرد دور است
دشمنان از ایم اتفاق افتند
از شرط فرمان بیجایی
از نشیب دل و قلب خون آلود
پای در گنج باش خون خورد رسید
سنگ در لعل آفتاب نشان

هر دان بگزار چه یاری
وانی در نشیبه که ادبی است
هر که در بند کار خود باشد
هیچ دانی که چیست نیک اندیش
این بگوید سرآمد از نفسش
آن نکو زر پیش نا شناسان
گر بود باد و نور روزی
نیک بدان آدمی شرف دارد
چون گل آن برگ خوش بو داری
هر که بد خو بود دگر داد ان
تخت گیری مکن که خاک در است
گر کسی بر بدت کند اش پاک
تا جهان کوشش تا غار پیچ
گر کسی خود بود مرقع پوش
از پی دوزخ آتش انگیز
نحوی در زر نیاز مسی چند
چون در منزه و دم مذار و گنج
تا زمینی گذار تو گردد
تو بپرهیز و چشم او مشی ... است

هر داوری که خبر داری
زیر کاشته در زیر کان عجب
با تو گر نیک نیست بد باشد
نیکویی پیشه کن از او پیش
وان بگوید که آن مکافاتش
گر خوری جسد را بخوان
هر که باد و چراغ افروزی
گر خود چشم دیده بر علف دارد
تا در آفاق بوی خوش داری
هم برانت دقت جان دان
چون تو صد زار برنا گشت
زادی خیره زادی از خاک
خفته در کام اژدها تن
یک دلی خود بجای کند در گوش
نقد جوید و طلق دار نیند
منت قفلی و جار بندی چند
باد در سکرش نیاز و هیچ
از زمین بوس تو بزر گردد
چشم او نقش کند نرود است

آب گویند چون شود در خواب
پس بسیم داکی بود دشمنان زر
آهن من که وز نکار آمد
وای بر زرگر که وقت شمار
آن مهر که پیت نقد شناس
بر کسان تعب شد انبار کس
چند تیمار از این جواب کشیم
چون من این قصه چند کس گفتند
راه رو را پیچ در ره خطا
آنکه از زخم خبر باشد
یک ره از دیده ها راستی باش
بنگر اول که آدمی چه دست
وام دریا و کوه در گردن
چون زمان جهان فراخی جو
روز باشد که ... شکوفه پاک
همگر دلق پوشی چه دم
چون گذشتم از این ملامت کن
جان در افکن که حضرت ابدی
گوش بچه کان تمکت کن

چشمه زر بود ز چشمه آب
فرق باشد ز شمس تا بقمر
در سخن بین چه نوره کار آمد
زر پیش از نوره کم بود بعیار
هم خویشتن زر و نقاش
زر به صندوق و از نحو داد نفس
آفتابی ز آفتاب به کشیم
هم در آن قصه عاقبت خفتند
تیر زد اندر ذیم کر شطاط
کاهکستان ز درون در باش
محرم راز باش و خاص باش
زانچه دانسته ام به بارد بحث
باملک رقص چو تیغ ان گردن
در جهان هر کجا که خواهی رو
از غبار حسد فکنده بر خاک
طلق ریزد بر آتش چه دم
آسمان کو مرا چه خواهی کن



علم آب خفته باشد سیم
سیم ز آب بس نوبود
مرد آهن فروش زر بوشد
از جهان این چنین نصیحت است
وانکه او چند از کسان شاد است
چون چنین است کار گوهر
آید آواز هر کس از بلبل
واجب آن شد که کار دوام
میروم من خبر نمی آید
چند گویای بی خبر بودن
نه بدانی که هر چه بینی
آن زمین دو سیل باوری
کوشش تا جاه و دام باز دهی
پیش از آنت کند بادی در
من که چون گل سپیج زنده ام
ره و دین پیم کاه تا مردن
چند باید نظامیا در بند

هیچ گواهی ده به بین تسلیم
خاصه آنکه که باز گونه بود
کاهنی را بغزه بفزود
گر خود نیست دوات نحت
اینجا از پیمان نشان
از زاغت چو بر دباید هم
روزی آوازها بر آید تیز
گر کمبیر دچه بکبران خواهم
خود نشان با دم تخی
دیده بر بسته در برآمودن
غلطی با غلط همی دانی
کاوین روز با خود آوردی
تو بیابی و بکت نموری
کافرت از فروکش شده بحث
هم ز خار حسد گریخته ام
انچنین چون سپر تو ان
تیر آواز ها چه دار لب
تا بیابی سعادت ابدی
چون در آموختند لوح

علما خازن عمل کردند / مشکل کاینات حل کردند
هر یکی راه خوابگاهی رفت / جون که هنگام خواب آمد خفت
ای پسر [illegible] / گر تو بیدار شو که من خفتم
جون گل باغ پرده در بودی / بهتر نام بهتری داری
جون محمد [illegible] / بانگ بر زن بگو صبح دمی
[illegible] / گز بلندی [illegible] بلند
تا من اینجا که شهره شوم / از بلندیت سربلند شوم
صبح [illegible] / [illegible]
از در افتادن [illegible] خام / صد دیگر در [illegible] ام
[illegible] / صد [illegible]
در چنین ره [illegible] / گردن [illegible]
تا درین خاک [illegible] / [illegible]
[illegible] / راه بین تا جگونه دشوار است
[illegible] / دیو [illegible]
خاصه کین راه راه تجربت است / آسمانها [illegible]
بار خدا [illegible] / گر نماند [illegible] تیز
بس گره کان کلید نهانست / بس درستی که در وی آسانست
ای بسا خواب کو بود دیگر / و اصل آن [illegible]
گر به پیکان غم جگر دور است / درج صبر از برای این روزست
عهد خود با خدای محکم دار / دل ز دیگر علاقه [illegible]
جون تو عهد خدای نشکستی / عهد بر من [illegible] رستی
گوهر نیک [illegible] / و آنکه [illegible]
بدگهر با کسی وفا نکند / اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو گر شود [illegible] / آن نخوانی که اصل لا تخطی
[illegible] / ماند نقش عیب و نقش هنر
[illegible] / [illegible]
و آنکه دانش [illegible] / ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا کور دل که از تعلیم / گشت قاضی القضاه [illegible]
[illegible] / جز به تعلیم علم [illegible] جلال
[illegible] به دانش [illegible] / آدمی [illegible] شود
خویشتن [illegible] / تا خوری آب زندگی [illegible]
آب حیوان نه آب حیوانست / جان [illegible]
تا ازین دو [illegible] / همچنین دانکه [illegible]
کان یکی [illegible] / پای [illegible] دو عالم [illegible]
[illegible] / دور ها [illegible]
[illegible] جان [illegible] / گوی وحدت بر آسمان [illegible]
زین دو جو [illegible] / وان یکی یافته بهانه بجوی
تا درین پایه دست [illegible] / هر چه زین [illegible]

تا جوانی و تن درستی هست / آید اسباب هر مراد بدست
[illegible] / [illegible] آید
تو که [illegible] سبزی جهان دانی / ره کنون رو که پای آن داری
[illegible] / [illegible]
من که [illegible] نماند [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / عادت روز [illegible]
تا فتادن [illegible] بود [illegible] / جون فتادم جگونه [illegible]
[illegible] / آید بر [illegible]
گر جو طبع [illegible] / سایه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / از زمین [illegible]
[illegible] / جون [illegible]
آنچه از [illegible] / [illegible]
گردنی دادم از [illegible] / [illegible]
من که قانع شدم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نانی از خوان خود [illegible] / [illegible] خوان [illegible]
صبح جون [illegible] / [illegible]

[illegible]

کان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از ترازوی [illegible] / [illegible]
گاهی آید ز گوهری [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
روز اول که صبح [illegible] / از شب تیره [illegible] بود
[illegible] / [illegible]
در ترازوی آسمان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
یافته از طریق [illegible] / در [illegible] عالم [illegible]
[illegible] / و آفتاب [illegible]

زحل از دلو با قوی دستی / خصم را داده باد بی دستی
ذنب آورده دی در جلسش / وآفتاب اوفتاده در حملش
داده هر کوکبی شهادت خویش / همچو برجیس در سعادت خویش
با چنین طالعی که بردم نام / چون اقبال زاده شد بهرام
پدرش یزدگرد خام اندیش / جلوه گر دید طالع خویش
کانچه او بی پدر همه خاست / تخم پیداه بد پدر انجاست
پیش از آن حالتش بسالی بیست / چند فرزند بود و هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر / کان خلف را اگر بود پیار چهر
از عجم سوی تازیان تازند / پرورش گاه در عرب سازند
بمکه اقبال از آن طرف یابد / هر کس از نسبتش شرف یابد
آرد آن تند دولتش بشمل / گرچه گفتند کالبلاغ دول
پدر از بهر زندگانی او / دور شد روز بهرمانی او
چون سهیل از دیار خویشتنش / تخت زد در ولایت یمنش
کس فرستاد و خواند نعمان را / لاله لعل داد بستان را
تا چو نعمان کند گل افشانی / کرد آن برگ لاله نعمانی
آلت خسرویش بر دوزد / ادب شاهیش در آموزد
آلت خسرویش بر دوزد / ادب شاهیش در آموزد
تا چو نعمان کند گل افشانی / کرد آن برگ لاله نعمانی
بود معمارش از تعاری شاه / گردش آغوش خود تماشاگاه
چشمه را ز بهر ماهی / داشت از چشم خود کرانی
چون بر آمد چهار سال بر این / کشت عیار بجوی شیر عرین
کای بهر سیت خاطرم در بند / شاه نعمان نمود با فرزند
شاه نعمان نمود با فرزند / کای بهر سیت خاطرم در بند
کاین هوا خشک و این زمین گرم / وین ملک زاده نازک و نرم
پرورش گاه او چنان باید / کز زمین سر بر آسمان ساید
تا در آن اوج برکشیده بال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کنند / خواب در آرام جان فزای کنند
رفت منذر با تفاق پدر / در چنین جست جوی یک چندی

در صفت ساختن قصر خورنق

جست جایی فراخ و ساز بلند / این از کرب دینی دگر کند
آنچنان وز دران دیار نبود / وانچه بود از جمال کار نبود
اوستادان کار در جستند / جای آن کار ساز میجستند
هر که بر شغل آن غرض بشتافت / آن نبود از او نیامد راست
تا بنعمان خبر رسید درست / کاینچنان پیشه ور که در خورد است
هست نام آوری بکشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
جابکی دست چرب شیرین کار / سام بنیادی و نام او سنمار

دست بردش همه جهان دیده / همه دیده پسندیده
گرده چندین بنا بعمره تمام / هر یکی در بنا در خویش تمام
گرچه بنات و این سخن خالیست / اوستاد هنر ز نقاشیست
رومیان سنده وان پیشه او / چینیان خوشه چین پیشه او
چشمه پروران زیج ای قیاس / رصد انگیز و ارتفاع شناس
نظرش بر فلک تنیده لعاب / از دم عنکبوت اصطرلاب
چون بلیناس روم صاحب رای / هم رصد بند و هم طلسم گشای
آگه از روی بستگان سپهر / از شبیخون ماه و کین مهر
بیاز این شغل از او توانی یافت / کس چنین کسوت او توانی بافت
طالعی از کل جهان جهان تاب / هر سپید او چو چراغ بر آب
چونکه نعمان از آن طلب کاری / گرم شد ز یار سنماری
کس فرستاد و خواندش از روم / هم ز روی رغبت از رومش
آنچه مقصود بود از او درخواست / انکه کرد کار او در آراست
چونکه سنمار سوی نعمان رفت / رغبت کارش یک صد رفت
آلتی کان رواق را شایست / ساخت آنچنان که می‌بایست
پنجه کار کرده آهن سنج / بر بنا کرد کار سالی پنج
تا بر آخر بجهت وزین چنک / کرد سیمین رواقی از کچ و سنگ
کوشکی سر بر کشیده بماه / قبله‌گاهی همه سپید و سیاه
کارگاهی ز زیب و زرکاری / رنگ تا می و نقش پیکاری
فلکی پای کرد کرده بنا / نه فلک را بکرده او پروا
قطب آن پیکر جنوب و شمال / نیلگون سای صد هزار خیال
مانده از دیدنش منابع جواب / تشنه داد نقش او بر آب
آفتاب از برش نگندی نور / دیده را از عصابه بستی حور
چون بهشتش درون پر آسایش / چون سپهرش برون پر آرایش
سنبل از مالش نسیم و شمیم / گشته آینه وار عکس پذیر
در شبانروزی از شتاب شکیب / چون عروسان درآمدی بر زیب
یافتی از سه رنگ ناو روی / از رهی و سپیدی و زردی
از سپیده دم آسمان ازرق پوش / چون هوا بستی ازرقی بر دوش
کافتاب آمدی برون ز نور / چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله بر خورشید / از لطافت شدی چو ابر سپید
با هوای نقاب یک رنگی / کاه روی گرفتی از رنگی
چونکه سنمار از آن عمل پرداخت / خوبتر ز آنکه خواستند او ساخت
ز آسمان برگذشت رونق او / خور برونق شد از خورنق او
داد نعمان بخششش نوید / کز نیک نیه دان یافت امید
از شتر بارهای پر زر خشک / وز بها تاجهای گوهر سنگ
پیشتر ز آنکه در شمار آید / یاد کرد و تنها بکار آید
چوب اگر باز داری از آتش / خام ماند کباب سیخی کش
دست بخشنده کافت درست / حاجب الباب در که گرست

مرد بنا کر آن نوازش دید / وعده‌های امیدوار شنید
گفت اگر زین گروه وعده شاه / پیش از این شغل بودمی آگاه
نقش این کارهای چینی کار / بهتر کی بستمی درین پرگار
پیشتر بردمی در آنکار رنج / تا بمن شاه بیش دادی گنج
گفت اگر بایدت بوقت بسیج / آن کنم کین پیش نباشد هیچ
گفت نعمان چو بیش یابی چیز / به ازین ساختن توانستی نیز
این یک گنبدی نماید چهر / وان بود هفت گنبدی چو سپهر
این سه رنگست وان به صد رنگ / آن ز یاقوت باشد این از سنگ
پادشا آتشی گرد در دوش / گفت این کز چنین از دو درش
روی نعمان ازین سخن بر افروخت / خرمن مهرورزیش را سوخت
پادشه همچو تاک انگورست / در نه پیچد ار که از دورست
آتش آن گلبنست کو گه بار / در برابر گلست و در بر خار
گفت اگر مانمش ز زر و در بر / به ازین کند بجای دگر
ور نه بجهد ز صد زاری / بیخ و بارش کند به صد خواری
کار گر بین که خاک خونخوارش / چون فکند از نشانه کارش
کاردانان خویش را ز بود / تا بر انداز در افکندش زود
آتش انگیخت و خود به دود افتاد / دیر بر بام رفت و زود افتاد
بیخبر بود از افتادن خویش / کان بنا بر کشید صد گز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی / یک بدست از سه گز فزودی
تخت پایه چنان بچرخ برد / گر جوانی از دیگری خورد

صفت قصر خورنق

نام نعمان بدان بنای بلند / از بلندی به ماه رسانده کمند
خاک جادوی طلقش بخواند / خلق رب الخورنقش بخواند

چون خورنق به نقش بهرامی / روضه شد بدان دلارامی
کاسمان قبله زمینش خواند / و آفرین کو بهار چینش خواند
آمد از خبر شنیدن او / صد هزار آدمی بدیدن او
هر که می دیدش آفرین میگفت / آسمانش بهشتش می‌رفت
بر سواد خورنق از سر باب / پیشهای روانه گشت چو آب
تا همین تاب شد سهیل سپهر / از پرستش نماید روی مهر
مدتی بود در درافشانی / یمنی پر سهیل نورانی
یمن آن تیشه کو نامی شد / در جهان چون بنام گرامی شد
شد چو چرخ جهان آرای / خاصه بهرام کرده بودش جای
چونکه بر شد بیام او بهرام / زهره داشت بر نشاطش جام
کوشکی دید کرده چون گردون / آفتابش درون و ماه برون
آفتاب از درونش جلوه گری / مه ز بیرون چراغ رنگ کردی
بر سرا و بیت باد دوران / دور از آن باد گوشت دخوان
چون فرود دید چار گوشه کاخ / ساختی بود چون بهشت فراخ

از نسیمی که بود و آب فرات / یکسواره شدی چو آب حیات
وز دگر گوشه صحرا چو سپهر / دیم باکاشته برون و شجر
باد در پیش مرغزار از پس / بادش از نافه واکشاده نفس
بود نعمان در آن کیانه بام / تا تماشا نشسته با بهرام
کرد بر گرد آن رواق بهشت / پر ز لاله و بید و سبزی کشت
به صحرا نشاط شهری / جایگاهی بدید رنگ گلی
گفت ازین خوبتر نشاید بود / بجنین جای شاد باید بود
بود دستور آن زمان بر دست / واد پیشه مسیح پرست
گفت کار زو شناختن بهرست / بهتر از هر چه در ولایت هست
گر تو دانی معرفت خبر دانی / دل ازین رنگ‌ها بری برداری
ز آتش انگیزی آن شرار گرم / گشت از آن بیت کو شیخ نرم
تا فلک برکشیده صفت حصار / منجنیقی جهانست بر کار
چونکه نعمان شنید از و آن زیر / در بیابان نهاده چون شیر
از سر گنج و ملکت برخاست / وین دو با هم نیاید آراست
روی بر تافت زان سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش که از خانه خویش / آنت گیرد زمانه خویش
گرچه شه دید بس نمود شتاب / هاتف او نقش بداد جواب
داشت سوی جهانش بایه / روز یکی چند با غم بگداشت
غم بسی خورد و جای غم بود بس / گر شد آشفته دیده بی او بس
چون بنود از سر درم تاج گزیر / بار مشغول شد بتاج و سریر
جور بس کرده داد پیش آورد / ملک را باز داد خویش آورد
بر سپید او بش ملک و سپاه / خلعت دلنوازی رسید شاه
داشت بهرام را جو جان عزیز / جون پدر ملکه زان نکرد تمیز
پسری خوب داشت نعمان نام / نیک همسایه خورده با بهرام
از سر کارهای درم سالی / کشتی مکی دمان از دو خالی
هر یکی تخته خواند حرف نزی / در نیکی بنیم دریشان ندی
هیچ روزی جو آفتاب جو نور / این از آن اوازین نکشت دور
شاه ناده درین حصار بلند / پرورش میگرفت سالی جند
تا زی و پارسی دیو نانی / یادداش منم و بستانی
مند ران شاه با مهابت مهر / آیتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر دو از ده برج / پیش او دیر گشاده درج
واصد چرخ انچنان بوده / قطر ماقطره قطره پیموده
از نهان جا نهان دور اندیش / باز داده خبر بخاطر خویش
جونکه شد راه ده اقبال بر ای / دانش آموز دید ورزم گشای
تخت ملکش نهاد پیش مهر / در هی آموخته از های سپهر
هر ضمیری که آن نهانی بود / گر زمین گر آسمانی بود
مرد را نیک پیکر بود درخت / چون بر و جمله شد ادو آموخت
تا جهان بهر چند شد بهرام / کاریل علم را شناخت تمام

در نوادر ز زیج و اصطرلاب / در کشیدی ز روی غیب نقاب

چون هنرمند شد بگفت و شنید / هنر آموزی سلیح گزید

در سلاح و سواری و تک و تاز / گوی برد از سپهر چوگان باز

چون از این پایه برگذشت بزرگ / پنجه شیر کند و گردن گرگ

تیغ صبح از سنان گذاری او / سپر افکند با سواری او

آنچنان در خدنگ سنگ خارا هم / که زند و زند پرنیان و حریر

تیغ اگر بر نشانه راندی / جعبه را در نشانه بنشاندی

تیغ اگر بر زدی به خارا سنگ / آب گشتی و لیک آتش رنگ

پیش تیرش گر آمدی مویی / به سنانش چو حلقه بربودی

در نظرگاه رایت اندازی / به علقش ربوی شد بازی

هرچه دیدی اگر چه بودی دور / زدی از پایه بردی از وی نور

شیر با شاه با شکار و دده / کاف شیری از و زند دمه

آغاز هنرهای بهرام

گاه با پیر ترک تازی کرد / گاه با شیر شرزه بازی کرد

در زمین هرکجا سخن راندند / همه بهرام گورش خواندند

چون سهیل جمال عرضه نمود / از ادیم یمن پسند خامی

بود از آن مقدم نشاط و نعیم / یافت آنجا از سهیل یمن

کشت نعمان و منذر از سر نعیم / این پشتیبانی برادر آن بهرام

این پرورش از وی دانش آموزی / وان رفیقش به مجلس افروزی

پیرزی و برادری بگذاشت / این به نعلم اسپ ارتش داد

وان نشاط و سواد پیش داد / باد کرد هاش هیچ کار نبود

تا جهان شد سواری بهرام / کز رفیقش به آسمان شد نام

کارش الا سواری و شکار نبود / گور پیشی ز گور جستی باز

مرده گور بود در نخجیر / مرده داغی بود از گور گریز

هرکجا تیرش از کمان شتافت / دست بر پای بسته آیا مش

اشتری باد پای بود از جست / نیک و اسپ و ده و نهنگام در

بر آورده پای از اندامش / باد داده ز بند چستی

ده نورد کو چون ز وحشی راه / گوی بردی ز دهر و تو فتنه ما

کرده با خلقش فلک خوشی / باد کرکش بودی کار

هیچ صد باره دیده بود و شم / گور صد گور کنده بود شم

شهره با ختی بوقت شکار / سختی از دم سر گور انداز

اشتر گور چون زمین گردی / گور بر گردش آفرین گردی

باز ماندی سوار انداز / نقش پر نقش چون بهار

وقت دقت گور از ملکت کار / زین بره گردی آن همه سوار

گشتی از نعل او شکارستان / گر نشانش ندید گردن گرد

بشنو زانکه پیک اوست و زن / شتابان بختی ز گور و گور زن

شد بر آن اشتر کریو نورد

چون کمند شکار بگرفتی / گور زنده مراد بگرفتی

گور اگر صد فکند شب نگرفت / کم از گور چارساله نگشت

پیشه گورگاه دیده بهد / یا بیاز و فکنده با کمند

نام خود داغ کرد بر نامش / داد پس دلکشی بپا بانش

خون آن گور کرده بود حرام / که نبود و شش چهار سال تمام

تا که با نام داغ سلطانیم / خیل آن به که خوش کش برانیم

هر که زان گور و داغ دار بگی / بوی پس بر داغ و او ودی داهی

آنچنان گور خان بکوه و براغ / گور گور داغ دیده ز داغ

صفت شکار بهرام

در چنین گورخانه نوبت / که برو داغ دست فرمودی

روزی از شکارگاه یمن / با دلیران آن دیار و دمن

شه که بهرام گور شد نامش / گوی برد از سپهر و بهرامش

تیزه از تربت شکار نفس / منذرش پیش بود و نعمان نیس

هر یکی در شکوه و پیکر او / مانده حیران ز بیابی ما پیکر او

کرد باز دو کمان بر خاست / کاسمان با زمین یکی شد راست

اشتر انگیخت شهریار جوان / سوی آن گرد شد جواب روان

دید شیری کشیده پنجه از زور / در شه پشت و گردن گور

تاز با بالا و آوردش بر زمین / شه کمان گرد کرد کمین

تیری از جبهه سنه پیکان / بر زه آورد و دور گشت در

سخت بر سفت گور و شیر شکافت / سفت و از مرد و دسته بیرون

هیبت تیری جان شکافته زرق / تیر گور او فتاد و گشت هلاک

تیر تا پر نشست در دل خاک / نا بسوفار در زمین شد غرق

اشتیاق و کمان گرفته بدست / جون جب رفم آنجا و دیدند

شاه کمان تیر برگشاده درست / فتنه گور و شیر گشت دراز

در هم شاه مهین پسندیدند / شاه بهرام گور خواندند

بعد از آن شیر زور خواندندش / چون رسیدند سوی شیر فراز

در خورد شکار شد زرد / ما به پرکار صورت آرایان

گفت منذر نگار زیبایان / صورت گور و زیر و شیر زبر

جون نگارنده این رقم به نگار / در زمین عرق تیر تا سوفار

شه زده تیر و چنگ شیر شکار / هرکه آن دید جا بود و شنید

گفت بر دست شهریار جوان / آن فسر بهار کرد کار جهان

[illegible]

روزی از دو خوش و دشتی حوش / گرد بر می روان دشتی خوش

باده چند خورد سر و مستی / سوی صحرا شد و ز سر مستی

بشکار افکنی گشاد کمند / از پی گور گور بزور گرفت

از نشیب گور کنده کوی چند / ما دشت و آهو و گوزن و گوراز

آخر الامر در بیابان گوری / آمد انگیخته در جهان شوری
پیکری چون خیال روحانی / تازه و روی گشاده پیشانی

پشت مالیده چون شه زر / شکم اندوده به شیر و شکر
خط مشکین کشیده بر تا دم / خال بر خال از سرین تا سم

دست پیمانه جای زناری / برده نقش از پرند گلناری
ساق چون تیر غازیان خاص / گوش خنجر کشیده چون الماس

کمی برده ز بر مان طللش / برده کمی از نقش کفلش
در سرم کشش از ادیم سیاه / مانده زین کوه تا میان دو راه

چیلد از پیه گردن از خون پر / این برنج از عقیق و آن از در
کفلش با دش بدستانی / گرد دنبا دشش سپر بانی

گور بهرام دید جست به دور / رفت بهرام گور از پی گور
گوری انگیخته بود چو آن / گور گیر از پیش چو شیر دوان

زاول روز تا بوقت زوال / گور میرفت و شه بدو دنبال
شاه از آن گور بر شتافت بسور / چون توان تاختن عنان از گور

گور در پیش و گورخوان از پس / گور و بهرام گور دیگر پس
تا بغاری رسید دور از دشت / گرد و پای آدمی بگذشت

چون در آمد شکار زن بشکار / اژدها دید حلقه بر در غار
گوری از بیم شیر پیچ شده / بسکا و انگهی پیچ شده

شه چو بر او سکند بلا را دید / اژدها شد که اژدها را دید
عمر گور از نشاط گورش برد / دست بر ران نهاد و پای فشرد

در تعجب که این چه تدبیر است / وانچه آوردن ره چه تقدیر است
شه تفتیش کرد گور غم دیده / هست از آن اژدها بپیچیده

خواند شه را که داد کرد او / گر سپهکار ده و داد شاه
گفت اگر کشم اژدهای ستور / زین جنایت خجل شوم از گور

من انصاف گور داد داد / باکی جان نیست هر چه بادا باد
از میان دو شاخهای خدنگ / جست مقراضه فراخ الخ

در کمان چپ سپید تیز نهاد / بر سیاه اژدها کمین بکشاد
اژدها دیده باز کرده فرا / آمد از پیش شاه تیز و شتا

بر دو شب هر آن دو جهان / پیش او بر آفرینش پشت
بدو نوک سنان بسته شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه

جونکه سیدان اژدها سنگ / شد در آمد به اژدها چو نهنگ
تا جهش بکوشش اندوهی / چون بر اندام گور نخچیر

اژدها را درید کام و گلو / تا چه نشست بر سرش بعلو
باشکم اژدها برآمد سخت / بر سر افتاد چون ستون درخت

شه بر نیزه از آن سر و گلو / ابتکی ترسد از گروهه گو
پر با بس برید از امر یمن / گشته و سر برید از دشمن

از سرش باشکافت تا به نش / بچه گور دید در شکمش
پیش کمان شده که گوره کمین / خواند شه راز بهر کینه خویش

جنبری

جنبری کرد پیش یزدان پشت / کاژدها کشت و اژدهاش نکشت
خواست تا پای در ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد

گور چون شاه را بدید ز راد / آمد اندوره و در غریبه نهاد
شد که باره در کرفتن گور / شد در آن تنگنای غار به زور

چون ظفر یافت شه بسختی و رنج / یافت گنجی ز پرفروغ گنج
چنبر دانی نهاده چندین خم / چون پی بی رهی بسته بر دم

گورخوان از آن چو گور درخم دید / رفت از آن گور خانه پر خم
شاه بر قفل گنج یافت کلید / اژدها را ز گنج خانه برید

آمد از تنگنای غار برون / گشت جو بای راه و راه نمون
ساعتی بود خاصگیان سپاه / در طلب آمدند بر پی شاه

چون به یکبارگی شاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا که بند دان / هم دلیران و تنومندان

راه در گنجخانه غار کنند / گنج پرورده برند و بار کنند
سپید اشتر ز بختیان جوان / شد روانه ز درگه گنج روان

شاه با خود حساب گور کند / اژدها را اسیر مور کند
تا بجرم علاقت بار کشش / هم سلامت و هم دهنده بخشش

چون ظفر خورنق آمد باز / گنج پرداز شد بنوش و نیاز
ده شتر وار از آن غنیمت شاه / از خزانه روانه کرد براه

ده دیگر ببند روی به پیشش / داد با آن طرایف از کرشش
صرف کرد آن که ماند با خود / فارغ از شیر خان و ستون

وچنین چند گنج خاص شاد / برز بربسته نخوادی داد
گفت سنمنده که نقش تیغ آید / باز نقشی ز نو برآراید

نقش بند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت
هر چه کردی بدین صفت بهرام / بر خورنق نگاشتی رسام

شاه روزی فرا رسید ز دشت / در خورنق بخرمی بگشت

[illegible]

حجره خاص دید در بسته / خادم از جست و جوی آن رسته

شه در آن حجره پا نهاد بقدم / خاصگان و خزینه داران هم
گفت کین قفل خانه بسته چراست / خازن خانه کو کلید کجاست

خازن آمد به شه سپرد کلید / شاه در باز کرد و خانه بدید
خانه دید چون خزانه گنج / چشم بیننده زو جواهر سنج

هر چه در طرز حجره کاری بود / نقش دیوار آن نگاری بود
هفت پیکر درو نگاشته خوب / هر یکی زان بکشوری منسوب

دختر شاه هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغما ناز / نقش لعبتان چین و طراز

دخت خوارزمشاه ناز پری / کش خرامان بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک رومی طراز چینی پوش

دختر شاه مغرب آزریون / آفتابی چو ماه روزافزون
دختر قیصر مبارک رای / هم همایون و هم به نام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام خوب چون طاوس
در یکی حلقه حمایل بست / کرده این هفت پیکر از سر دست
هر یکی با هزار زیبایی / گوهرافروز نور بینایی
در میان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و این همه مغز
نوخطی بانشانده بر خط خوش / غالیه خط کشیده بر قرطش
چون سهی سرو بر فراخته سر / زده در سیم تاج تا بکمر
این بتان دیده بر نهاده بدو / هر یکی دل به مهر داده بدو
او در آن لعبتان شکرخند / وان همه پیش او به بر بسته بند
بر نبشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او
کان جهانیت حکم هفت اختر / کین جهان جمی چو تیغ آرد
هفت شهزاده هفت اقلیم / در کنار آورد چو در یتیم
ما نه این تخم از آن خود کشتیم / آنچه اختر نوشت بنوشتیم
گفت تا باشد از نمونش رای / گشتن از ناز ساختن ز خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون حکمت شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی / در دلش جای کرد موی بموی
مادیان گشن و فحل بود شموس / شیر مردی جوان و هفت عروس
رغبت کام چون فزون بکند / در تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه را ورد / شاد شاد از یکی به صد بارش
زانکه هر عمر کاستواری داد / بر مرادش امیدواری داد
در همه داری بر در گاه کند / هر چه او را امیدوار کند
چون شه از خانه رخت بیرون کرد / قفل در زد نگارخانش بسپرد
گفت اگر بشنوم ز بچکی / قفل ازین در جدا کند نفسی
هم در این خانه خون او بریزم / پرسش از کرد بش آن دو دزم
در همه خیل خانه از زن و مرد / پیش آن خانه کس نکرد گذر
وقت نفسی که شاه شب گشتی / پیش آن در شدی کلید بدست
در خشیدی و درشدی بشت / وین میان تشنهای غریب سرشت
مانده چون تشنه بر ابر آب / تشنه‌ای آن شبی در خواب
چون ز بهرام گور با پرسش / باز گفته هر کسی خبرش
گر رغبت پیشتر نگشت / شیر نر ماده گرگ پیر شکست
شیر بچه ار چه کوچک بود به نبرد / گونه‌ای زده را برآورد گرد
دیو بند ز خام کمند / کوه سایید زیر سم سمند
ز آهن الماس او چه در گیرد / و آهنش سنگ را خبر کند
چه از آتش جوانی او / هر کس خود دید وند کابینهٔ او
گرد از آن شیر آهنین برخاست / همچو شیران ازان من اندیشه

از نظرگاه خویش راندش دور / گرچه ماندش بود شب بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار / گاه بر باده و گاه باده بپا
کرد شاه این زغایت بهر / حکم او ماه دوان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش / حاکمش کرد بر ولایت خویش
داد شاه از چه داد گو سر تیغ / جان اگر خواست هم نخواست دریغ
هرچه بایستش از جواهر و گنج / بر دو یک چو خود شد از غم رنج
زان جنایت که بود در سرش / باد شاه ولایت پدرش
یزدگرد از سریر سیر آمد / گاه بالا گرفت زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدرش / کرد با او همان که با دگران
چون تهی شد سریر پیر از شاه / انجمن ساختند شهر و سپاه
گر ز شاه و شهی رها گشته / خدمت از ازدها نکند
گرچه بهرام بر خویش داشت / دانش تیغ و زورمندی او
از جنایت کشیدن پدرش / دیو کس خفته در سرش
گفت بهرام کز وطن گم گم / دفتر و درد و دوستی خبر نکنیم
کان بیابانی عرب پرورد / کار ملک عجم بداند کرد
تا نیاید او چه ولایت گنج / پارسی زادگان پیشینه گنج
کس نخواهد که شود آگاه / چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پیرمردی ز خسروان گزین کردند / نام او داور زمین کردند
گرچه ز جنس تاجداران بود / هر کرا روی زمین بیارای بود
تاج بر فرق بر نهادندش / گر هفت چشمه داوند س
چونکه بهرام گور یافت خبر / کاسمان از وجودش بود بهر
دوری از سر گرفت دیگر باد / بر خلاف گذشته آمد کار
از سر تخت و تاج شد بسرش / کس نبد تخت گیر و تاج ورش
اول آهن سوکواران داشت / نقش بهروز و بوی عشق نگاشت
وانگه آورد عزم آنکه چو شیر / برکشد بر مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان در اندکند / در نگار و گنج باز کند
بازگشتا جهاد و سلاح / اول آن به که گر نخوردی ساز دم
گرچه ایرانیان خطا کردند / گر ز دل آزرم بادها کردند
ورد دل دشمنان نخواهم دید / زنی آدم که زین بیت کلید
بار سنگ دل نگار دشنه / کوششان از رخ آرزمند
بر کرشمه عنده دل باشند / تا ز من عاقبت خجل باشند
از خیانت بسی خجالت برد / وز خجالت در تیغ باشد و در
چرخ دوار گر شد ز دست / نه دشمنان گفتم خبر و پرست
مرد گر صبر با صبور افتد / تیر او بر نشانه دور دود
بس کن ای جادوی سخن پیوند / سخن روز جست کوی خند
چون گل از کام خود دو دار نفس / کام تو عطرسای کام ربیش

ازنظرگاه

آنچنان وقت عهد من بدرست / بارگی با اثر که عهد اوست نخست
کار گوینده را دگر گفت / بابی خورد هم و داد خفت
پادشاهی نه مال خود کم / بد بودن خیال به نکنم
نتوانم چو باد خوردوری / بکنم دعوی کم از دوری
لیک چون رو به گنج خانه گیست / نقره کردو شد نشانه یکیست
گرچه در شیوه گهر سفتن / شرط من نیست گفت و گفتن
چون نباشد زبان گفت گزیر / وانگه انگیخت از پلاس حریر
دو سطر کیمیای سخن / تازه کردند نقدهای کهن
آن نفس کز کرده خود خاص / وین نگفتم نقره‌ها بود خلاص
مس خود همی که نقره شد بعیار / نقره گر زنده شود شگفت مدار
عقد چون دید این پسر بلند / اینچنین داد عقد را پیوند
گرچه بهرام شه از آن کلاه / وانکه یگانه ربود کلاه

[illegible]

بطلب کردن کلاه کیان / کینه راد کشاد دست جهان
داد نعمان و منذرش یاری / در طلب کردن جهانداری
گنج از آن بیشتر که شاید گفت / گوهر افزون از آنکه شاید سفت
لشکر انگیخت بیش از اندازه / کینه ور تیز گشت و کین تازه
وز زمین تا عدن ز روی شمار / درهم افتاده صد هزار سوار
همه پولادپوش و آهن خای / کین کش و دیوبند و قلعه گشای
رنگ دو نور و خود شیری / قایم کشوری به شمشیری
در دو اره فتاد مرکب شاه / از جماهی سپید کرد و سیاه
تا کره‌های دور بین خم / در جنگ کرده زهرها دارکم
کوس رویین بلند کرد آواز / زخم برگاه بخت زمزمه نواز
کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش / رطلهای آسمان زد جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ / گرم کین چو آتش دوزخ
پاک کوهی تخت شاه شدند / وز زمین سوی بارگاه شدند
آگهی یافت بخت گیر جهان / کار شد تا بی دگر گشاده دهان
بر زمین آمد از سما اسیل / وز زمین برآورید سهیل
شیر زنجیر بکشاد بزود / تا کند خصم را چو گور ربود
تخت گیر و کلاه بستاندند / بنشیند چنانکه بنشاندند
نامداران موبد و سپاه / همه گرد آمدند پیش شاه
انجمن ساختند و رای زدند / رشته را بر ثبات پای زدند
هرچه فرمود عقل بنوشتند / بوسه تا کرده دانه‌ها کشتند
نامه چون شد نوشته پیچیدند / رفتن راه را بسیجیدند
چون رسیدند و آمدند فرود / شاه را نامه کرد در درود
حاجبان را بکار شاهی دادند / بار چندند بارشان دادند
داد بهرام شاه پیروزی / تا فراتر شوند از آن دوری

پیش رفتند با خرد همه پیش / مجد هر دو بند و درستند سپاس
آنکه دانا جمله گوهر دانش برد / در سر نامه بوسه داد سپرد
نامه را مهر برگشاد دبیر / خواند بر تخت یادگیر سریر
اول نامه بود نام خدای / کرد با خدای فضل داده کای
کرد کار بلندی و پستی / نیستی یافته از و هستی
زآدمی تا بجمله جانوران / ورد پیشه بلند و کوه گران
همه را در نهاد خانه جود / قدرت اوست پیش بند وجود
و ز تمنای هیچ هو ندی / نیست بیرون از او خداوندی
آورنش کر بگشاد او / زآفرین مهر بر نهاده اوست
چون فریدون گفت از آفرین پیوند / آفرین زآفرید کار بلند
گفت بر شاه و شاهزاده جود / گر برآورد شرح گیرد
هم ملک فر و هم ملک زاده / داد درمی و مرد بی داد
من که بیشتم دراصل گیتی نام / گر چو گیرم از خجسته جام
هم بر بنده هم جهان مدار / هم بکشتم جهان بسند ندام
از هنر مندیم نواند تخت / نیست هنر که شد تاج و تخت
هر علم داده اند پیروز / بنود هیچ سر بلند چنین
گرچه صاحب ولایت ز نیم / پیشوای پری و آدمیم
هم دین چهره هم خسرو / کاکمین است تخت را در دو
آن فریدون هم ز نوش روان / کار حرم بود از و عشقست جوان
بر اگر بود همی بدان خرسند / گر خطره و رفعت جان بلند
شکر ایزد از آن برابر و شوم / گرم کردند از خلافش گرم
داشته‌اندم بر آنکه شاه شوم / گردن افراز تاج و گاه شوم
ملک دارا پس آدم از هستی / پاسبانیست این نه پادشهی
این مثل در فسانه بخت نکو / کار زد و صفت عالم آورد
از چنین عالمی تو بخردی / مالک ملک عالم دگری
خوش تر آید ترا کجا نیکو / ای هزاران هزار بابای سو
جرعه باده بر نوازش دو / بیشه از هرچه زیر چرخ کبود
کار جز باده و شکار نخست / با صداع ... کار نست
راست خواهی جهان بود و ابلیس / گر ندادی غم ولایت کس
شب و شبگیر در شکار و نشست / گاه با خورد و خوش کی ز خواست
زمین روز و شب ز شادی دو / از نشیب کار خلق دل بغمود
گاه هم اندوه و پستان پیشه / گاهی از دشمنان برانداشه
کمترین بخشی گر با چو شاه / تیغ باید زدن ز بهر کلاه
ای جنگ جان عیش دو / از چنین قصه دور شد ...
کاج گین پیشه کار من بودی / تا مکر کار کار من بردی
کرده عیش و لهو ساخته / بی درد و جان ...
این کمر گردن ز راستی / دادی از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت تویی ... / ملک میراث پادشاهی ...

لیکن از خام کاری هوست
از بزه کردنش عجب ماندند
کس بر آن تخته آتشین نکند
آتش گرم پایی از چوبی
آنچه نزل تو را پسند بود
باز خود را ز بیم دانایی
کانچه در نامه کاتبان راندند
زانچه بر گفته شد نوای پسند
یک ملکی کر ماند از دوران
هست بسیار فرق از کی [illegible]
حرم دیگرست من دگرم
نتوان بر پدر گواهی داد
هر که عقلش پیش رو باشد
بگذرد از جنایت پدرم
پیش از این گرچه غافلان حشم
شبلی را که بخت یار بود
خواب من گرچه بود خوابی
بعد از این روی در بهی دارم
مصلحی از آنظر نواز شوم

سایه فتح دور شد ز برت
بزه کر زین خیانتش خوانند
تخم کاری در آن زمین نکند
آهن سرد کوبی ار کوشی
خرج آن بر تو سودمند بود
داد چون زیرکان شکیبایی
گوش کردم چو نامه بر خواندند
می‌پسندم گرست جای پسند
غبن باشد که [illegible] با دگران
از خدا دوست تا خدای [illegible]
او اگر سنگ بود من گوهرم
هر چه آمان از او رهایی داد
بد بود هر که بدشنو باشد

کمان نگر دست باریت چو کس
از بسی گور و بهر خون ریزی
چون نخواهم ز پادشاهی کس
من خود از گنجهای پنهانی
چو نگه خوانده حواله نام
با چنین گرمی نکرد شتاب
گرچه کاتب نبود [illegible]
من گرد پیش من چو خاک [illegible]
گرچه دعوی خدایی کرد
من نجستم نکرد معذوری
صبح روشن ز شب بدر آید
گر مهی کرد چون ملکی خفت
هر که او در سرشت بدگهرست

گمان حکایت کسی نیارد دست
گاه تندی نبود و گه سستی
دیگری بایه باز کرد کسی
وقت حاجت کنم زر افشانی
جوش آتش برآمد از بهرام
بعد از اندیشه باز داد جواب
بند گوینده را [illegible]
سرفرو نا ورم به هفت اقلیم
من خدا دوستم جدا
گر بزه کاری پدر دورم
لعل صافی ز سنگ می‌زاید
از بس رده بد نشاید گفت
گفتنش بد شنیدنش بترست
بگذارید از آنچه [illegible]
اینک اینک بزرگی آنگهم
خفته تا به وقت [illegible] خیزد
داد از خواب بخت بیداری
چون شوم پخته کی کنم خامی
طمع مال و قصد سر نکنم

[illegible]

خفتنش تا به وقت کار بود
از سر من نبود خالی بخت
دل ز هر غفلتی تهی دارم
مصلحت را به پیش باز شوم

به سر آب خواب دیده [illegible]
گرچه بیدار بخت [illegible]
نکنم هیچ [illegible] و خود کامی
در خطای کسی نظر نکنم

آنچه گاه گذشته نادیم یاد
نادرم رخنه در خزانه کس
دور دارم ز داوری آزرم
نان کس را نبرد گشاییم
ننمایم بچشم [illegible]
گفت ما را تو از خداوندی
سر تو را [illegible]
زنده گشتاسپی بجز تو که خواند
میوه نوبری سیامک ما
ملک با تو [illegible]
یک ماند کان [illegible] ندیم
گر نخواهیم تاج بی پدر او
نادر آیین خود [illegible] نشویم
گفت عذر از شمار روا بود
تا جهان زیر جان [illegible]
شاه و شاه زاده تا جمشید
هر که او تاج دار و تخت نشین
هر که پایه بود در سر افراخت
جای من گر گرفت غداری

بشنود از وقت باشم شاد
مال دشمن کنم فراز و بس
آن کنم کز خدای دارم شرم
بلکه نانش به نان بیفزاییم
آنچه بپسندد آفریننده
هم خداوند و هم خردمندی
سر شبانی تو پیر رهبر ما
زنده دار کیان بجز تو که ماند
یادگار اردشیر بابک را
در جهان جز تو تاجداری نیست
گر گرفتار عهد تو کنیم
بر نداریم [illegible] از در او
آن شکنند عهد و سنگدل نشویم
[illegible]
گرچه [illegible]
ملک میراث من سپاه و سپید
تاج او آسمان و تخت زمین
وز پی خویش تخت و تاج ساخت
عنکبوتی تنید در غاری

با شما آن کنم که شاید کرد
جز به نیکان نظر [illegible]
زنده ماند شهنشاه ملک همه
برده دیو آرزو [illegible]
چون شه این گفت و رایها شد راست
هرچه گنجینه زر [illegible] خوب تر است
تا خداوند سرای [illegible]
تخم بهمن [illegible]
تا کیومرث از حریر کلاه
[illegible]
با پسندیده آنکه دارد تخت
محضر پایه استوار کنون
شاه بهرام کین جواب شنید
این مخالف که تخت گیر شماست
گرچه موقوف نیست شاهی من
تاج و تخت الفت شاهی
تخت جمشید و تاج افریدون
من که بر تاج و تخت دارم
اژدهایی [illegible] بود در غار

وز شما آن خورم که شاید خورد
از بد آموز بد نیاموزم
بر من این [illegible]
آرزو [illegible] و کم گناه
پیر تر موبد از میان برخاست
[illegible]
تاج با ما است [illegible]
از نو [illegible]
[illegible] نسبت تو شاه [illegible]
همه از یک زبان بدین [illegible]
دست عهدی شد است [illegible]
کار [illegible] این عهد [illegible]
پاسخی داد شان چنانکه سزد
طفل من شد اگرچه پیر شماست
به مدارا و عذر خواهی من
آنچه خواهد [illegible]
هر دو [illegible]
تیغ دارم تیغ بستانم
وآنکه از عنکبوت [illegible]

مور کی جنس جبرئیل بود پشه کی مرد پای پیل بود
گور جنبان زند ترانهٔ دلیر گور تا کی کند صفیر چو شیر
نور خورشید خاصه برج حمل انجمن صد چراغ را چه محل
من بتخمی که خانه‌زاد کیان خانهٔ من بدست خانه‌بران
خورش خصم شهد با شکرست خورش من ز لت با جگرست
همه ملک عجم خزانهٔ من در عرب مانده خیل خانهٔ من
گاه مسند که پیشتم خوابی گاه نعمان فکند جای فنی
نان و دانم بدین کلاه ابی نان خورانم بدین گشن کامی
من که پیر زبان ولایت گیر جای من چیست رسید برده بسر
تا منم کی بود خلاف تاج جز بمن کی زاده کی دهند باج
هست جای کیان سزای کیان چو بجای خدا بیاد جای کیان
شاه باشم و دیگران رسیند با همه آن کو کیان تهی
شاه باید که لشکر انگیزد از سوادی چو گرد بر خیزد
یکی گر پیر مغان ز دست بهاد جز به پور مغان نشاید داد
نیک داند که با تو نیکوام پیشکاری وران پیشکارم هم
لیکن از داد و نیک رایانی از سر سرکشی و سلطانی
سر کم آن کم گرد ای همام رای چیستن برای رضای همام
وانچه گفتند حجتی باید که بدو عهد پیشه بگشاید
تاج بنهیم در میان دو شیر بهره آن را بود که هست دلیر
آنچه هستند شیر غرنده خورشی در شکم بیاگنده
وحشی تیز جنگ خشم آلود گز دم آتشین برآرد دود
شیر داد آوری میدان کار گرد بر گرد صف زنند سپاه
تاج شاهان ز پیر بز برهنند در میان دو شیر شرزه نهند
هر که تاج از دو شیر بستاند خلقش آن روز تاجور خواند
چون سخن گفته شد برفق و بیان سخن طبع لطیف طبع نوان
نامه را مهر خود نهاد و بدو شرح و بسطی تمام داد بدو
شهریستان که مهره دیدند وان سخنهای نغز بشنیدند
بازگشتند پیش خانهٔ خویش صورت شاه نو نهاده به پیش
گشت هر یک ز عهد بانی او عاشق و خیره وانی او
همه گفتند شاه بهرام است که ملک زو ملک آرام است
نتوان بر خلاف او بودن آفتابی بگل برانداون
ننده شرست آن بزرده سوار کار شد ما میکند بی شکار
چو شود تند شیر عرب گشای پیشکس پیش او ندارد پای
پیش تاج در سر تاج بزور پرورانید بروی پای ستور
پیر گربی دو و بیا موزم آتش بیکشته زنیم فروزم
قصه شاه و بر گرفتن تاج بچنین شرط نیست او محتاج
نیک اندیشه حقیقت برس کاکی بود این دو شیر ور گس
سهل دانستند جمله ور باز گشتند شرط شد باشد

نامه خواندند و حال بنمودند یک سخن پرشنوده فزودند
آنچه رفت از حدیث کم و بیش بنهادند جملگی در پیش
سخن مملکت ز پیش و ز کم از پی تاج و تخت و شاهی و غم
آنکه بهرام شاه آن فرمود از پی تاج و شیر از نمود
پیرمخت از برای تخت بدست تاج بنهاد و زیر تخت نشست
آن شیاهی از چه چند برکند خویشتن را بزیر تخت فکند
گفت از آن تاج و تخت بیزارم گر از جان بشیر بسپارم
تا گزند شوم و تخت بجز بر گر شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک کجا دلیر خورد طعمه گردد آن که شیر خورد
وارث مملکت منم بکام بیشکی نیست جز ملک بهرام
وارث ملک او رسید سریر صاحب افسر ان بهست که پیر
باج خاطرها ستند تا مو دان کاین سر خسروان و تاج وران
شرطها با تو از خدا و هدی نیست الا بدین جهت دهی
چون بفرمان شاهی برتخت هم بفرمان او رها کن تخت
گشتار این شغل درنشیم درست نیستم شاه ملک شاه پرست
چو که بهرام شرط کرد و شیر در چنین شرط بود نیست دلیر
نیست باقی ز شیر بردن تاج تاج به باغی آورد شب داج
شرط اگه بجای خویش آییم شیر بنهیم و تاج پیش آییم
گر بترسد بیرزعاج تراست ور شود بیم کشته تاج تراست
گر شود شیر و تاج بردارد ور ز ولایت خراج بردارد
در خور تخت و آفرین باشد نیک بیهات اگر چنین باشد
ختم قصه بر آن شد آخر کار کانچه شرطست کرد روز قرار



روز فردا چو در فتراده شاه با شیر و دشکار رآید
بامدادان که صبح زرین تاج گرد ازو درنهاد دست از عاج
کاروانان ره کار فرمایان هم تهی دست هم تهی ریان
از عرب تا عجم سواره شدند پیش شیران کار زار شدند
شیرداران دو شیر مردم خوار پله گرده بر نشانه کار
شیر با شیر در هم افکندند گور بهرام گور می‌کندند
شیر داری چنانکه بود دلیر تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زد در میان شیر سیاه چون بکام دو اژدها در ماه
ماه با او بطشت بسته ز میغ زد بطشتی بطشت و تیغ
پیر و زد آن دو شیر کینه سگال بر زمین چو اژدها و بنال
جستن این تاج ز ژرف کار که بود غارت از شیر و اژدها که ربود
اگر چشان نه ز اژدها جگری شیرگیری و اژدها شکری
گرد بر گرد آن دو شیر عظیم کس بیامد جگه گشت از بیم

ثمره آن شد که شیر دل بهرام
باجی از بخت رای بد دارد
هر دو در دشت پیچ بسته بود
آنکه صد شیر از دو زبون باشد
بانگ بر زد بتند شیران بود
تا سر تاج در جنگ آرند
سرشان پاره کرد و دندان خرد
برون تاج از میان دو شیر
طالع بخت و پادشاهی او
اسدی بود کرده طالع بخت
زهره در ثور و مشتری در قوس
دست کیوان شده تیر از دو برج
از پی لعل بخشی باد
آنکه اول سریر شاهی داشت
موبد آتش شه جهان خواند
همچنین هر کسی آشکار و نهفت
خطبه عدل خویشتن برخواند
از خدا خواهم آفرین و سپاس
تاج بر داشتن ز کام دو شیر

که شیر آن کند بخت خرام
آنکه بر جاست جای خود دارد
سر بر آن شیر گشته بود
او در بون دو شیر چون باشد
وز میان دو شیر تاج ربود
در جهان تیر کار رنگ آرند
سر و تاج از میان برون برد

گر ستاند ز شیر تاج او راست
شاه بهرام از این قرار نگشت
پر صد شیر کند و بود زبال
در کمر جست کرد عطف قبا
حمله بر دو چون شو مندان
شه پیاده شد و چو ای افکند
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت

جام زرین و تخت عاج او راست
سوی شیر آمد از پی زه دست
برد عرش هنوز بیت بد و بال
در دم شیر شد چو باد صبا
در شیر دست تیغ دو
سر هر دو بزیر پای افکند
تخت بسی چنین نماید بخت
روز بهار از تخت کرد برید
فرخ آمد ز بنگ ای او
در قران با عطارد همپیوند
مجلس آراسته بتیغ و بجام
رفت بر تخت شاه خوب خصال
تکیه بر گنج ساخت شاد
کار فر و بخت شد بد و نهاده
شاه آفاق و شهریار جهان
سربلندیش ز آسمان بگذشت
این خدا داد شاد باد بمن
شکر نعمت کنم چرا نکنم
کارهایی که هم خدای پسند

طالعی پایدار و ثابت بخت
خانه از مرد و گشته چون فرد
تخته از خاک تا بکیوان گنج
گشتی بخت شد چو دریا پر
پیت شهی و سپاهی داشت
چیره دانش خدایگان خواندند
آفرینی بقدر خود بگفت
لولو و لعل ذره فشاندند
که آفرین باد بر خدای شناس
از خدا دادم این از شیر

آفتابی در اوج خویش بلند
در دهم ماه و روز ششم بهرام
چون بدین طالع مبارک فال
گنج داران قرون رهند
چو بکرد ویدان شکوه بهرام
اول او کشتش از کیهان و جهان
شاه چون سربلند عالم گشت
گفت افسر خدای داد بمن
پشت بر نعمت خدا نکنم
چون رسیدم بتخت تاج بلند

آن کنم کز خدای بگذارد
روزکی چند چون برآسایم
کار دین جز داد و دودار
تکیه و ساعتی پشت بر تخت
انجمن باز کرد او را نگرد
چون ز بهرام گور تاج گرفت
کرمنت چشمه ادر بیت
آن تحول ز دوم تاج پستان
رسم انصاف در جهان آورد
کار عالم ز نو گرفت نوی
میوه بر درخت بار گرفت
خویشتن را بعشوه کس ننهاد
روزی از هفته شغل شاهی کرد
شد عشق شد خلاصه او
داد جهان را خرمی بخود
ملک از دین شاهی داشت
شکر یزدان ز دل بجا کرده
آن فراخی شود برایشان تنگ
سال از دانه بر رستن شاخ

گر ز من هیچکس بیازارد
در انصاف و داد و بیگاه
هر کز این شاد نیست شاد مباد
بس بخلوت کشید از آنجا رخت

باز من ای خاصگان درگه من
پیش از آن اند از سپاه و سیل
چون شه انصاف خویش کرد پدید
عدل میکرد و داد میفرمود

بر سر تخت پایه بخت نشست
بنگویی از او خراج ستان
عدل را پر بر آسمان آورد
بر قفسها گشاده گشت هوا
پیکها بر دم قرار گرفت
روز خود در ابیش خوش میداشت
وان دگر هفته عشق بازی کرد
عاشقان خوبان خاصه او
داد بر داد خرمی میکرد
داد چو خورشید بی فراخی داد
شست تا رخنها جدا کردند

چینی بر سر چو پسته باز
خار بالش نهاده چون جمشید
گرد باد او پرده ای بایی
گاو و ماه از او گشت زاینده
حل و عقد جهان بر او شد راست
ملک بی تکیه را شناخته بود
تکیه کز عاشقی نشاندن شست
کار و بار آسمان او را
گنج در خرمنش روانه شده
مرد ما نش ز عز و نعمت و مال
هر کسی کافریدگان خدای

راست خانه در دو جون
ز دهند کار زاد هم امان
سجده شکر کرده بر خورشید
مردمان را هنی ز خدا خشنود
اسپتوانی پیستوامان
شد شکوه در
رو نمی در پیش بر هم طراز
گنج نوبت در جهان بر خورشید
با مخالف همیشه بدکامی
آب در جوی جهان فزاینده
دو هوای ز مملکت بر خاست
تکیه بر ملک عشق ساخته بود
هر که را عشق نیست آتش
زیر فرمان بهر جهان
غارت تیغ و تاز یابنده
تکیه کرده بر فراخی سال
شکر نعمت نیاورند بجای
روزی آرند لیک از تنگ
تنگ شد دانه بر جهان فراخ

رخورش تنگی آسمان زد دام
کاه می‌خورد چون ستور گیاه

تنگدل شد جهان از آن تنگی
یافت ناچار بتنگ سنگی

باز گشته قصه با بهرام
کرد آفاق تنگیت تمام

مردمان همچو گرگ مردم خوار
کاه مردم خورند که مردار

شاه چون دید قحط رو آمد
در انبار برگشاد و زبند

سوی هر شهر نامه فرمود
کرده دانه و خریده چیزی بود

نا امینان شهر جمع آیند
در انبار پست بگشایند

با تو آنگه که نرخ در سازند
نی درم داد و ستده بنوازند

وانچه زانبار خانه مانده بود
پیش مرغان برند وقت بهار

تا در ایام او ز بی‌خوردی
کس نمیرد ز بی جوانمردی

جهد میکرد و گنج می پرداخت
چاره جان هرکسی می‌ساخت

تا بسختی چهار سال ببود
بد نبی خلق بر خزانه نوشت

کار وش آن بود کان گیا یافت
ذات جان پایه پادشاهی یافت

جمله خلق جهان ز تنگی مرد
هر تنگی که او ز تنگی مرد

شاه از آن هر دل نوا کرده
تنگدل شد جواب افسرده

روی از آن رنج در خدای آورد
عذر تقصیر خود بجای آورد

گفت ای رزق بخش جانوران
رزق بخشیدنت چو دیگران

تنگی قدرت خدایی خویش
پیش آنکه گنج و کرم او بیش

ناید از من اگر چه کوشم دیر
کار هویی را کنم بصبر اسیر

تو نه ای آنکه ز برای پیروزی
کس بنیک خلق داده روزی

کس ز تنگی که ز جانوران
مرد چیزی برابر بود آن

گر حیاتش خبر نبود مرا
چونکه مرد از گنه نبود مرا

شاه چون شد چنین تضرع ساز
آمد از داد و شاه در هر آواز

کار ز دو از هر تنگ رای تو
برد فترت ز پادشاهی تو

چون تو در تنگسال بی‌کسی
مرده را از خانه نپسندی

چارسال از نوشته شد منشور
گر ز دیار تو مرگ باشد دور

از بندگان ملک آن نا فرد
کس شنیدم که چار سال افزود

فرخ آن شه که او بنعمت ماند
مرگ را کرد از رعیت راند

هر که بیزار و در جهان نزیست
دخل بی خرج شد از بیست

از خلایق گرسنه بود انبوه
بی عمارت نه دشت ماند و نه کوه

از نیاکان شنیده‌ام تا ری
خانه در خانه شد نغیده چو نی

بام بر بام اگر شدی خواهان
متصل از شهر ری به اصفاهان

زین سخن گر ترا ایستی نیست
جهد بر راویست و بر من نیست

بود قیمت خورندگان بسیار
بیک نعمت زنون ز نعمت خوار

نخل با نخل شاخ بر باشد
بر جهد ما فراخ تر باشد

خلق تا تنگ سایه خوش
دخل بیشی بود و پیشی هم

مردم این شاه بدشت کوه
نارو عشرت کنان گروه گروه

بر کشیده چنین دو فرهنگی
بربطی و ربابی و چنگی

خوشه‌ای بگرد هر جو شیب
مجلسی در میان هر کوی بیست

هرکسی می چمید و تیغ و زفت
فرح آمن دریده اطلس ناب

خلق یکبارگی سلاح نهاد
همه را تیغ و تیر رفت زیاد

هر کرا بود برگ عشرت و ساز
عیش میکرد با نغم و ناز

وانکه بر کشتی بود قسم بود
تا ده شش سال از او بیابد سود

هرکسی را کاشت بر کامی
دادش از عیش و نوا بادامی

روز روز بود ماه و قسمت کرد
نیم از آن خورد و نیم می خورد

هفت سال از جهان گران بگذشت
تیغ منشا و پیاله غم برکند

شش هزار استاد و شناساز
مطرب و پای کوب و لعبت باز

با همه چاکرش گنج کشی شد
خلق را خوش گشته و خوش عاشق شد

گرد کرد از سواد هر شهری
داد هر طایفه از آن بهری

داشت دور زمانه طالع نور
صاحبش سره و زهره حاجب در

در جهان دور غم کجا باشد
گرد و دور سپهر که خدا باشد

شاه روزی شکار کرد بدشت
در بیابان بیست کوه بلند

[illegible]

اشتر گور هم بصحرا تاخت
شور میکرد و گور می انداخت

مشتری را ز قوس باشد جای
قوس او گشت مشتری پیمای

از سواران راه پیشه گشت
زد گور سوی شاه گذشت

تاج خورشید خون گوران ریخت
کمر آتشش بهر آن انگیخت

دیدنش از زده شاد میکرد
دشت خالی و تیر بر میکرد

شاه در مطبخ ایستاده چو شیر
آهوش قصد کرده زیر

بر زمین زان چنار که تیز
کاه آتش فکند و که تبخیر

چون بود دان گور و باد و نه
آتشی با ... برای کباب

زی کمانش بزخم دو دشت
زنده میکرد و ... انگشت

وانچه بود در میدان همه تگ داشت
یابش کرد با پیش بود داشت

داشت با خود کنیزکی چون ماه
چست و جابک بهم رکابی شاه

نقشه‌ای را هزار فند درو
نقش دانا و ... شاهنشه بر او

تازه رویی چو نوبهار بهشت
سرکش فرای جو باد ور سرگشت

انگبینی بر وغن آلوده
چرب و شیرین چو صبح پالوده

با همه نیکویی پر ده سرای
رود سازی برقص چابک پای

ناله چون بر نوای رود آورد
مرغ را از هوا فرود آورد

پیش شه در شکارگه بودی
شاه از او خواستی سماع و رود

بیشتر از چنگ و ساز خسرو
این زمی جنگ آن همی پیچ

کرده بر جانب از بیابان جست
... گور شکار کرده گمان

چون در آمد پیتر گوران سنگ
تند سفتی کمان گرفته بجنگ

بر دو هم که نشست نهاد
بس کمان در کشید و شست گشاد

برنگاه گور شد نخیز شست
بوسه بر خاک داد و نخجیرش

در یکی لحظه آن شه شگفت — چند را کشت و چند را بگرفت
وان کنیزک ز ناز و زیبائی — در نما کرد خویشتن داری

شاه بیجاعت ایستاده بسور — تا یکی گور شد روانه ز دور
گفت کاین تنگ چشم تاتاری — صید ما را ز خشم در تازی

صید ما کز صفت برون آید — در جهان چشم تنگ چون آید
گوری آمد که چون نازم — در سر شاه [illegible] انداختم

نوش لب نازنین که خوبی بود — زن بدو زخم باده گوی بود
گفت باید که زخم برافروزی — سر این گور در سمش دوزی

شاه چون دید هیچ هیچی او — چاره گر شد ز بیچی او
خواست اول کمان گروهه چو باد — مهره‌ای در کمان گروهه نهاد

صید را مهره در کمند بگوش — آمد از شاه مهره تا گوش
سم سوی گوش برد صید دوان — بار کوشش آمد آن علاقه

تیر شه برق شد جهان افروز — گوش و سم را بیکدگر بر دوخت
گفت شه با کنیزک چینی — دیدی [illegible] چگونه می‌شبی

گفت بر کرده شهریار این کار — کار بر کرده کی بود دشوار
هرچه تعلیم کرده باشد مرد — گرچه دشوار شد تواند کرد

رفتن تیر شاه در سم گور — هست او ماند از زیاده رود
شاه را این جواب تلخ افتاد — تیر شه برد درخت آمد

دل بدان ماه شیفته دارا کرد — کینه بر خویشتن آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند — چون کشند آن زمان که خوش نشد

ماه آشوب کرد و نیز نگفت — جهل کی داد گو بر شنیدن پند
گفت اگر مانمش بغمزه گری — ور بکشم این حساب ابتر

زن کجا کار شیر مردان نیست — زن خود از جنس هم نبرد آن
بود سرهنگی از نژاد بزرگ — تند چون شیر و سهمناک چو گرگ

خواند شاهش ستیزه خویش نماز — گفت رو کار این کنیز بساز
شه بداد کام و دولت ما — در کشتن بسوی عقل [illegible]

برد سرهنگ و او چو هدیه پیش — آن پری چهره را بخانه خویش
خواست تا کار او بپردازد — تیغ دارد از پیش سر اندازد

آمد و دید گفتش ای دلبند — انچنین ناپسند را مپسند
مکن ار نیستی تو دشمن خویش — خون من [illegible] کز بکرد خویش

مونس خاص شهریارم من — در کنیزی انیس اختیارم
تا بدان حد که در شراب نشاط — جز منش بود در همه باب

سر بریدن چنین گنه بود مرا — دیو بازیچه نمود مرا
شه ذکر می بپسندیم فرمود — در هلاکم نکوشی و دوا زود

مدتی چند صبر کن بشکیب — شاه را گر بکشتنم بفریب
سر بر آن گفته شاه یاد باد — کشتنم خون من بطالت باد

ور شود شه دل ز کشتن من — ایمنی باشدت بجان و تن
تو ز کشتن بسی ز من هلاک — زاد و پیری بتو فکنند بر خاک

تاج را سر بلندی از سر تست — شحنه را بادکاهی از [illegible]
گر سرت عقل نکته را تاج — [illegible] مدام بکت [illegible]

گفت شخصی عزیز بوده بروم — خوب و خوش دل چو انگبین [illegible]
اثر باید در آدمی ز هنر — داشت آن جلد نیکوی پسر

نیکوی و زنی و خرد مندی — برو میلش ز بیکی و پیوندی
مردمان بر نظرش [illegible] — بشه [illegible] کار خواند [illegible]

می خرامید روزی از [illegible] — در پی خالی از نشیب و فراز
[illegible] در شکاف حجام — چون در ابر سیاه ماه تمام

فارغ از شهر بیگه شد باز — بادیه گرد بود و [illegible]
[illegible] باد و [illegible] برون آمد — ماه از ابر سیه برون آمد

شهرکان دید پیش شد پایش — زیر یک نخل در رفت برجایش
[illegible] که زر گرشت — اینچنان ترک صد هزار [illegible]

خرمن گل [illegible] تمام سرو — نشسته روی دل بخون [illegible]
خواب بر خویش [illegible] — [illegible] خواب هزار عاشق [illegible]

لب چو برگ گل [illegible] — برگ آن گل ز رشک [illegible]
چشم چون نرگسی [illegible] — فتنه در خواب او [illegible]

عکس رویش ز بود [illegible] تاب — چون [illegible] اصل [illegible]
خالی الذلف [illegible] — [illegible] از خانه [illegible]

با جهان زلف و خال و دیده فریب — هیچ دل [illegible] جای شکیب
آمد از شه نخوه و آوازی — که او [illegible]

ماه شد با جمال آن آواز — بنده [illegible] هم کشید فراز
[illegible] تعجیل [illegible] از پیش — کرد [illegible] جهان [illegible]

شه چون باز کرد چشم از خواب — خانه [illegible] و خانه خراب
گفت اگر [illegible] — [illegible] شکیب [illegible]

چاره کار هم شکیبائیست — هرچه [illegible] درگذشت [illegible]
[illegible] گر [illegible] — مردم [illegible] نخواهم [illegible]

رنگ شهوت نشان و [illegible] باش — شرط [illegible] این باش
[illegible] بودن [illegible] — [illegible] پس [illegible]

آفتابی که [illegible] — [illegible] این کار [illegible] کرده
رفت از آنجا [illegible] — [illegible] کشت [illegible]

[illegible] خوشی گریخت ز بیم — کرد خود [illegible] و تسلیم
تا جهان [illegible] — گر [illegible] نا [illegible]

[illegible] — [illegible] خانه پاک
بود هم [illegible] — [illegible] بطبع [illegible]

[illegible] بگفت — [illegible] گرفت
[illegible] گل شاید — گر زبان [illegible]

شهر [illegible] — خورده [illegible]
گفت نام تو چیست تا دانم — پس از نیت بنام خود خوانم

با تخش داود گفت نام وی
شیر شد آخر خود چو نام وی
گفت اشتر ای تو بیک آوریان
من منم امام عالیان

هر چه در آسمان و در زمین است
دانه ده ای و قول او پی است
سر آدم ببیل خویش تمام
آنکی دادم از حلال و حرام

کوه و دریا و دشت و پشت و رود
هر چه هست زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم به ثبات
کین دو جو دار جه یافت و آن ذات

از فلک تیره و انجم هست بود
اکثر وی است نار سپید و برود
در هر اطراف گوشه نظری
[illegible] آنرا به تینه تو نظری

کرده ام پادشاهی بی زوال
پیش از آن دانش [illegible] پنج سال
کرد آید بدانکم و پیش
من بسالی [illegible] زان هوش

نقش و قالب درون داخشان دائم
کار نقش از آن نکنم دائم
چون [illegible] آتش آدم نعل
گهر بار آنکه [illegible]

سنگ از اکسیر من گهر گرده
خاک در دست من [illegible] کرده
باد بحسن جو بر و دم زدهن
مار پیچ کم [illegible] رسن

هر که گنج کافر بید خدای
من آن گنج و طلسم گشای
هر چه هست آسمان و زمین
هم از آن آنکی [illegible] هم از [illegible]

نیست در هیچ جا چو من دانای
عقل و ادراک از من استادی
گر نه زین گفت لا فی چند
خیره شد [illegible] آن گرانی چند

بود ای از کوه و به دیده پیدای
چون خطا در ابر کرد نگاه
گفت ابلیس [illegible] جابت قیر
دیو دیگر سپید بچون شیر

شیر گفتش که حکم نزد اینی
آنچنین که کند تو خود دانی
گفت ابلیس که بد این بهانه بود
تیر باید که برنش نه بود

ابر تیره و خان محرفت
بر چنین گفت قتل متفق است
ابر کو شیر کو و رز فاپت
در مزاجش رطوبت [illegible] خاست

جست بادی ز باد ها نیست
باز بنگر که بر النفس حجت
گفت بنگر که باد و جهان چپت
حیله چون کار در خرشا حیله

گفت شیر این هم از قضای خداست
هیچ یا حکم او نکرده داست
گفت در دست نکت آن عیان
چند گویی حدیث [illegible] نان

باد اول هوا بود چنین
گر بخواند شش نخواند بینا
دیده گویی بمنه و گفت این کوه
از دو کره تا جه [illegible] بنگره

گفت شیر از دیت این بتر
گر یکی بت دو دیگر بت بند
گفت باز و زحمت افکند لا
نقش تا چند بر قلم بندی

آمد چون سیل سهمناک آمد
کوه را پیل در مغاک آورد
دیگر تبغش بر اوج داده میل
دوره تره باشد از که کره سیل

شیر بگلی به روزه از سر خوش
گفت با حکم کردگار خموش
من بزرگ بسته کار بچه را
در هر علم از تو پیشتر م

لیک علت بخود نشاید گفت
ره به پندار خود نشاید رفت
باکه در پرده ره [illegible] دانم
نقش [illegible]

ترسم این پرده برایران داز
با غلط خوانده کان خلط با زند
بر کر باران درخت عالی شاخ
تر بد [illegible] مرکبی گستاخ

این عزیمت که شیر بخواهد
هم در آن دیو بو النضوبی
روز [illegible] چند [illegible] شدند هم
وان [illegible] که [illegible] خاکم

در چیابان گرم و [illegible] آشیانه
مغز شان [illegible] زنجو آشیانه
صید دیده با [illegible] خوش
تا رسیده [illegible]

بمختی سبتر عالی شاخ
بهر دو گوبه [illegible] شاخ
سبزه [illegible] چو سبز [illegible]
دیده از [illegible]

آنکه دید خسی سنال [illegible]
[illegible]
چونکه دید آن قصر آب [illegible]
[illegible] در آن میان سنال

گفت باشد بگال بخته [illegible]
باز هم بنگر که از چه طریق
این سنان [illegible] شکسته [illegible]
تا [illegible] زیر خاک نهان

در آب این خسم بنگر که تازکی
گر [illegible] بنگر در او صحراست
گفت [illegible]
گرد [illegible]

تا بگرد بعده [illegible] نسیم
در زمین [illegible] ده ام
گفت تا شاخ [illegible]
هر چه [illegible] غلطات

آهی آتی کس ز بهر کی
کشته این [illegible]
خاصه [illegible]
صد [illegible] دنیا [illegible] آب

این وطن گاه و [illegible] یار است
جای صیاد و حیله کاری است
آب این خم که [illegible]
از [illegible] دام صید [illegible]

مرد صیاد ره بسته بود
با کمان در کمین نشسته بود
[illegible] صید را خورده آب
[illegible] آن صید [illegible]

بند ها را چنین کشا کرده
گر نیوشنده بر تو [illegible]
گفت شیر [illegible]
[illegible] نهان

کی دو تو [illegible] درجهان ابیم
[illegible] دادیم
بد [illegible] گفت [illegible]
عاقبت بد [illegible]

چون بیان آب [illegible] گفت [illegible]
نان بخور [illegible] و آب [illegible]
ای [illegible] تشنگان [illegible]
[illegible]

بانگ بر بشه زد [illegible] تیز
گر تو دانسته ترک [illegible]
تا در این آب [illegible]
[illegible]

از [illegible] قضای شور تن و [illegible]
جز که [illegible] سر [illegible]
جز که [illegible]
پاک [illegible]

وگر این [illegible] کنگ [illegible] کنم
صید را [illegible] چاره کنم
گفت [illegible] علیم [illegible]
[illegible]

آب ماو خورده باد [illegible]
جز که تن [illegible]
هر که [illegible]
[illegible]

جز که [illegible] پایان [illegible] بود [illegible]
[illegible] آب در آزون
تا دگر تشنه [illegible] آب
[illegible]

مرد دیوانه این گفت او شنید
سرگذشت خویش کرد و بدید
جامه بر کند و جمله در سر بست
خویشتن را کرد و جمله در خم جست

چون همه در رفت خم جامی نبود
تا بن خم هیچ از آن راهی نبود
با جل زیبک بکار نشد
جان بسی کنده و رستگار نشد

زاب خوردن آتشش تابان افتاد
عاقبت غرقه شد و در آب افتاد
از برای آن سوخته دل پر تاب
از پی آب کرده دیده پر آب

گفت باز این چه دام نهاده خام
کرد و بر سلام خویش حرام
ترسم این چه کس نمود ضلال
آزد آلوده که در آب زلال

آب را چه کس او کند تدبیر نیک
وانگهی در سفال دارد و سنگ
این همه ازگی ز مردان آمد
نه ز پاکان و بخبر دان آمد

هیچکس را چنین رفیق مباد
انچنین شد جز غریق مباد
چون درین گفت و گوی زد نفسی
مرد نادیده بین گذشت بسی

سوی خم شد بگفت ونکی رفیق
وانکه نه کرد خواه گشته غریق
غرقه دیده جان [illegible] شده کم
سر درون خم نهاده بر سر خم

طرفه شد که این چه شاید بود
جو بیا از شاخ آن درخت دود
هم بیا تای تیره کم و پیش
سال کرده بی کنج ناخن ریش

چون بسیاحت گران دریای
زد در آن خم به آب بیمای
خم رنگین کرده جای زرف
سر آنجه را دیده شکرف

نیم خم نهاده بر سر او
تا درو کم شود شنا وراه
بر کشید آن تیغ تیز تا بشتابت
ده چه خاک بروش از چه آب

چون درانباشتن خاک و به سنگ
بر سر خویش نشست با دل تنگ
گفت کان گرچه نی ولایت گو
وان درفش گره گشایت گو

وانمود حیلت بچاره گران
باز دو دیو واد بی و پرچان
وانکه گشتی زشت جمع هند
غیب را سر در اوردم بکمند

وان نمودن ز هر کسی پیشی
کارهایی بیک اندیشی
جای انگاه سر نهاده پیش
چون ندیدی بدو درین خویش

وانکه ما را ازانچنین ابلی
قضا گفت شد ز هر بالی
فصل ما را زهم شماری داشت
ان گفتیم کاصل کار بداشت

مرده در آب آن خم افکندیم
آتش اندر خم خود افکندیم
نقش این کار دیگر گون بود
اندر حساب سر و تو پسر دون بود

تا کزین رشته را گره داده است
بر سر رشته کس نیفتاده است
مرد ما اندران غلط گشتیم
مرد و اندیشه غلط گشتیم

تو بدان غرقه و من مستم
گر تو شاگردی و من چستم
چو که دام بهایش خواهی
چون بهایم بدام در ماندی

من نیکی بدو کان بردم
نیک من نیک بود جان بردم
این سخن گفت و از زمین برخاست
رفت او باز جست از چپ و راست

رفت و برداشت یک یک سلبش
دق مصری عمارت قصبش
چونکه همراه از او باز گشت و
یک زان میان فرو افتاد و

مردمی کن تو از برای خدای
ره دو گم کرده در این تنهای
مرد گفت ای جوان ز بهر دو دل
جنگی هیچ بسته از یک موی

دیو بد آنکه مرد شب خوانی
قدم او دلیل پا با سنی
چون تو صد خلق را رهبر بوده است
هر یکی بر که دیده مرد بیست

من و این زن ز رفتن و یارة
هر دو امشب نگاه دار تو ایم
ولی قوی کن بیان تو نخرام
شبی ذبی بر بعد ازو کام بکام

رفت ماهان بیان آن دو دلیل
راه های نوشت میل میل
تا دم صبح سبح دم تر و ند
جز پی بیکدگر قدم زده اند

چون دمیدش بسی بانگ خروس
صبح برنا ز تب زرین کوس
آن دو تن را که شب کلید شناس
از درون تا بدید شان [illegible]

باز ماهان درافتاد از پای
چون فرو ماند کاری بماند بجا
روز چون عکس آشنای داد
خاک بر خون شب گوایی داد

گشت ماهان درآن گریو تنگ
گرسی و کرد دید جای تنگ
طاقتش رفت وانکه خورده نبود
خوردنی جز دریغ و درد نبود

یخ و شم گیا طلب میکرد
اندکی اندک بجای نان میخورد
باز ماندن ز داد روی نهاد
داده شده و روی خود نهاد

تا شب اندر زرفت کوه بکوه
آمد از جان و از جهان بستوه
چون جهان جامه کشت سیاه
داده رو باز مانده گشت ز راه

در مغاکی خزید و لختی خفت
روی خویش از روندگان بنهفت
ناگه آواز پای اسپ شنید
بر سر راه شد سواری دید

مرکب خویش گرم کرده سوار
در دگر دست مرکبی دیگر سوار
چون فرا آمد مرکب و ماهان تنگ
بیکری دید درخور دیده و رنگ

رنگ خویش را که دید خانان
نقش از پو به باز داشت عنان
گفت کای رهنشین ززرق نمای
گر خبر باز ده ای اورادم

گفت کای ره نشین زرق نمای
جز کسی و چه جای تست انجا
گر خبر باز ده ای اورادم
ور نه خالی سرت نهاده ادم

گشت ماهان ز بیم [illegible] ز ان
نغمی افشانده چون [illegible] وزان
گفت کای ره نورد خواب خرام
گوش کن سرگذشت بنده تمام

از وفات اشکار ز بخت
چون خوش شنید گوش کرد و گفت
چون سوار آن فسانه را بشنید
در عجب ماند و بشت دست گزید

گفت بروم بخویشتن ناه ول
ای شده ایمن از ملاک دو دل
نره مادر دو غول چاپه گرند
کاد پنی ز راه دور برند

در مغاکی افکند و خون ازین
چون رسد بانگ صبح بگریزند
ماده هیلا و نام نر غیلا
کار ایشان ز دون بهی و خطاست

نگران کز ملاکشان رسته
زین سبک شر اگر کسی رستی
بر خیبت نشین عنان در کش
در سر سنگ و بدعنان بکشش

فرسنگ ها دریای را میران
در دل خود خدای را میخوان
جاجرم بیاوه گشته را ن از
بر پی آن پرنده گشت سوار

آنچنان در پیش شیرین مردم
گشت پیدا از کوه بایست
بانگ از آن سو که سمی بخرام
دشت و صحرا از کوه گشته ستوه
همه چون دیو باد و خاک انداز
منتق در قصر کشیده خود
چون بدین ساعتی گذشت از دور
خوشنمایی چون نگیان سیاه
هر یکی آتش گرفت بدست
چون جلاجل که در دم آورده
کرده مانی در آب او نقش نظر
اژدهایی چهار پای دو پر
دیدن عجب چنین که دیو بازی کرد
او چو خاشاک سیاه بوده
می دواندش بره او هستی
کرده بروی نزاده گونه فرس
رفت و رفت از جهان نیز خود
مانده رسنی خود و دان رواق
چون زکرسی سوار نفسش آمد خوش

گرد او باد و ماه جنس بی مانند
ساده دشتی چگونه چو کف دست
نمودی بر سر کوه خوش باده جام
کوه صحرا گرفت صحرا کوه
بلکه چون دیو سیاه در اندر
سنگزاده پیرا آمده دید خوش
گشت پیدا از ان مشعل نور
همه نظران قبا و قیر کلاه
سنگر و دشت چون زبانی است
رقص در جمله عالم آورده
تا زبانیش جواب آمد به
وین عجب که گفت بودش
هر زمان بازیست نمود دگر
پیش شان جنبش کوه دگر
نیزه دش بر بلندی و پستی
تا هنگام صبح و بانگ خروس
دیگهای سیه نشسته زبوس
چون کسی خسته بلکه جان داده
در تن ش زنده آمد خوش

چون قدر مایه راه خوش شد
آمد از هر طرف نوازش رود
کوه و صحرا جای سبزه و گل
پرنشسته نزاد دیو پری
تا بجایی رسید کوچ و رات
هر زمان آن خروش افزود
ناگه آمد بدید قومی چند
همه خرطوم دار و شاخ گاوی
آتش از گشتان زبانه زنان
هم بدان زخمه کان زبانیان داشت
زنده خود گفت و بلایی دیده
او بدان اژدهای دوزخ وش
بای بیکوفت به هزار سکن
سر بسوی فلک و بی بودش
کو بیکبارگی چو کوه از جای
صبح بر زد دم از دهانش
چون ز دیو اوفتاد دیده سوار
تا شگفته از آفتاب سرش
چشم مالید و از سرش خاست

وز خطر گاه کوه بگذشته
نادر بربط و نوای سرود
غول در غول و دیو غل در غل
از دو ده دشت بر کشیده غریو
ای دریغی با پیمان بر خاست
لحظه تا لحظه پیشتر می بود
کالبدهای پهن ناک بلند
کاو پیلی نموده در یک جای
بت گویان و شاخ شاد زنان
رقص گردان فرس بر گرد او
خویشتن را براژدهایی دید
کرده بر گرد وش دوپای بپیش
پیچ بر پیچ پر ز تاب و شکن
کرده یکجا روچنیه و خود شست
گر بکردون در آورید دش بال
حالی از گردنش فکند بزیر
رفت چون دود دیدگان از کار
نه ز خود بود در جهان خبرش
ماستی نیک دیده در جایست

دیده در گرد خود بیابانی
تیغ چون بر سپهر فرازنده
سر و تخت کشیده شب دو رنگ
دو بر داشت پیاده دید چو دود
چون در آمد شب سیاهی شام
خورد از آن آب و در تن ما
می خورد اندر مزاج بود اثر
چشم از شب نزد او دم ساقی
تا به پیغوره سید فرازه
شد در آن چاه خانه یوسف وار
چون فرو شد در آن حجاب نهفت
یک دم در دیده نور سپید
دیده دیده داده چرخ بلند
جنگ و باغی نهاد و پر فراخ
سر برون کرد در باغ و گلشن دید
دید باغی نه باغ که بهشت
میوه داران اش از برومندی
سیب چون لعل جامهای صبح
رنگ شفتالو از شمایل شاخ

گرد او هیچ نداشت پایانی
ریگ دیده و نطع بازگشته
چون شب تو خند شد به طاقت هوش
هم فرودان سوای زهر آلود
او بیابان نوشته بود تمام
در نیش خواب جا گاهی جست
دید هوا خشک و راه بهاست
تا نه پنهم خیال شب بازی
دید ششی فرو گشته و دیوانه
چون چنینش او فتاده دور از کار
دست بر سر نهاد و خفت
چون سمن در سواد پنهانی
بود مهتاب را بدو پیوند
تنگیش را چاره کرد و فراخ
جایگاهی لطیف دلکش دید
به ز باغ ارم بطبع و سرشت
کرده با خاک سجده پیوندی
تا به شکل و جای عقیق
کرده یاقوت سرخ در دو فراخ

ریگ رنگین کشیده پیچ بپیچ
آن بیابان علم بجز انداخت
رفت از آن کارخانه دو دکان
آنچنان شد که تیره در تاب
زمی سبز دیده و آب روان
گفت بر کرد شب برآ چاییم
چون تنها شد خیال در دشت
بیش هر تر سیاه و سرابی
چاره دیوانه ی سر انداز پایه
آن بیابان تمام خانه رسید
چون در آمد ز خواب نوشین باز
گرد آن دو شیابی ادب جست
چون شد آگه که ان نوازند
آنچنان شد که غرق تا گردن
رخنه کاو دید و قفل فرو
رخنه کاب چو رخنه کار
میوه هست برون تو انداز
بر چو کویی ز رنگ شیر پنگ
شد انجیر و مغز ۱۲۶ دامش

سرخ چون چمن و گرم چون دوزخ
ریگ از آن ریخت نطع از آن
که چه رای بگوی غم زدگان
بادآمد از کمش بکام شتاب
و لیک شمع بخت گشت جوان
گر شب آشفته می شود دایم
خاطرم را خیال بازی گشت
یار بی جنبش شکافی
تا شد کسی که گرکه سایه در
مرغ گمگشته ی آشیانه رسید
کرد بابین خوابه داسباز
دهد اصل دوستی نگاهش
تا پدر از با ده و ماه از انجا دور
می تواند از آن برون گردن
خویشتن را ز خانه کرد برون
سر و شاد و سینه شمار دو ده
جان از و تازه و روح جان تازه
پسته با خنده تر از خشک
صحن با ره ده گرده در کاشش

انداخت

اگر انگور گشت آماده بکام
شاخ نارنج او که تازه ترنج
چون دهان جان بهشتی یافت
از حلاوت که نوش کردان ترش
ناگه از دور نعره بر خاست
گفت ای دزد میوه دزدی کو
چیستی و چه اصل داندت
گفت رومی غریبم از خانه
چه چون دید عذر سازی او
گفت برگوی سرگذشت خویش
چونکه دهان زردی پیدا
آن زمان محنت افتادن
تا بدان جا و آن خجسته چراغ
پر پرواز شکستی کارش
چونکه دهان زر نقد و یا رأی
دیو دیدم ز خود شدم خالی
آن کشید این نکته ام ز ده
من سیه دل سیه جان و دیدم
کس از دست دیده نالیدم

دیده در حکم خود بسی ساله
نخل نبوی نشانه ده بر کج
وان دو دوزخ سرای دور [illegible]
جای جای دلش [illegible] بگوش
که بگیرید دزد را بیرون
شب بباغ آمده ز بهر چه
چون درجستی که خوانیدت
دور مانده ز خویش و بیگانه
کرد رغبت به دلنوازی او
تا چه دیدی تراچه آمد پیش
دیده در پرده نرم گشای
ریشش دل [illegible] تو او
کز نگاریکیش رساند بباغ
خبرش چون شنید گشاد
دیده بر خود سپاس [illegible]
دیو دیده جان شود جایی
دوده دود بر دود بد در به
کز سیاهی دیده [illegible] دم
کای برید دیده دست نالیدم

زاب انگور آتش گون
بوستان چون شهد انگیز
چند از آن میوه های شیرین یافت
او ده آن میوه ها عجب ماند
پری آمد ز خشم و کینه بگوش
چند سالت [illegible] بدین باغ
چونکه دهان بدین حدیث شنود
با غرچان [illegible] دیده با
چوب دستی بنا وزو درازت
در ستم دیده نی خسروان
کرد ش که ز سرگذشته خویش
در سرانجام ناامید شدن
قصه خود بگان بگان بر گفت
گفت با درد غصه گشت سیاه
سورتی برد از دماغش دود
پیش آمد شهزاده دو گمه
تیر بی داد و شنیت کلیه
مانده ام از کار خویش سرگشته
میزدم گام و سیب بر بیدم راه

بجو انگور بسته مخضر خون
خوبه و حنائی رنگارنگ
خورده از آن میوه ها شیرین کار
خورده بی حق و بی فرمانش هزده
چوب دستی بجاور دیده [illegible]
از شبخون او دو بی دراغ
مرد مسکین بدبت و پای افتاد
تا فلک فراهمت غریب نواز
خار غش کرده بخش او
جه بی کرده اند با تو بدان
وز علامت که آمده او بیش
کز سیاه و کی سپید شدن
کرد پیدا و حدیث نشست
کاین یافتی بنارنج و سرا
کان همه شور یک شهزاده بود
در [illegible] صد هزار دیو دوده
در سیاهی سپید شاید دید
و [illegible] فلک دیده سرگشته
کز بلا حول و که بسم الله

یاتم باقی از درم خوشته
پر گشت آن ترنج و غم رسته
وان چاپا بیان ز کسی ساز
راست خوانی کنند و هیچ باز
آدمی کو فریب ناک بود
کور و دفی بر استی پوشند
ساده دل شد در اصل گوهر
ترس تو به تو تنگ تازی کرد
گر دولت بودی اثر آن بر جای
در رتبت و آن کی اشیست زاده
ملک من شد درین خلالی نیست
دخل این انگهی که کم باشد
این بر مست و نیست فرزندم
گر بدین شادی ای غلام تو منی
خواست اجابتگه دای بود
کرد خاتی کنی بی فرمان
جو بدید رقیم نفس زندگی
دست او بوسه داد شاه و بود
گفت بر تیغ میان بر خاسب

اتفاق ز نارنج و ان گشت [illegible]
که بر خاست چو پسته
[illegible] دم شده [illegible]
[illegible] چه اندازه
هم ز دیوان این سعادت بود
کار [illegible] همچنین [illegible]
کین خیال نو گشتاده [illegible]
با خیالات خیال بازی کرد
تسلی خاطرت خیال [illegible]
ویژه دولت از جهان باده ده
درد کیفیت کاظرافت
زو کسی شوخ چشم باشد
کرد دل خویش درد بند هم
گفت ای جمله را انجام تو منا
نو عروسی که دربار بود
دوستی عهد ای بدو بدین [illegible]
بنده گشتم بدین خداوندی
وکمی دست خویش داده
بر درستش از دست جیب نقاب

نکاس دو شیر از میان بر خاست
آن جابجان کرد آن طرف
نقب بیند مرد و به تخت
مرشان سلطان گیر باشد
انجمن دیو و جان خنده
راستی راه پاک از آن آمد
انچنین بازی که رها کن
این همه بر تو آشتی کردن
جون از آن غول خانه خالی
انچنین سایه باغ میوه رنگ
میوه هایت همه [illegible]
بجز ایم سرای و انبارت
چون ز تو راد دیدم از هنر
تا در این باغ تازه می تازی
دل نهم بر شما و خویش با هم
گفت دهان چه جای این تحفت
شاد باد ای اگر مرا شاد
پرستش گرفت [illegible]
بارگاهی بود مور بلند

اشتم کام دامنی رنگات
دیو [illegible] چون [illegible] طلعت
بشکستی شکستی بدست
دیو را عادت انجمن شد
کاید اندر بر انسان خنده
کز کجی [illegible] زیان آمد
تا نبند چیز [illegible] دولان
جو رتشویش او که کردن
صاف و اشام جنباندن وای
کز مجنون و آمد [illegible]
مرد ختنی ز باغ آورده
نه بجز [illegible] بجز دولت
در تو دل بسته ام بجز [illegible]
نعمتی [illegible] وی [illegible]
هرچه از امید ناز کشیم
خانه [illegible] هزار [illegible]
لب بتر خانه ما از آن
صد هزار [illegible] کرده جان
فرشا بود بارگاه پسند

منه تا فلک بر آورده
پیشگاهست فراخ و هوای تنگ
پیش آن صفه کیا بی گاه
سر ده و بروی نشستگاهی جست
پرکشش برین ورقت خرام
من بدم تا کنم زنهبت ساز
بعد ادای سجکس مرغ پ
جون میان من و تو از سر عهد
امشب از جشم مه براسان شد
نردبان پایه ده ایمن بود
ور زمین برکشش این ده ال و دراز
گرچه حلوای شبانه رسید
پر گشت این ورقت سوی آن
بر سر بلند پایه نشست
سفره نان گشاد و لختی خورد
جون بر آن تخت دو از آن پیش
تکیه زد گرد و باغ می نگریست
مت پیلطان در آمد ز بر راه
جون رسید نه بیش صف باغ

کیلو سبی طاق بر سر آورده
از پی شاخ سرو و چه وجه رنگ
رسته صندلی بلند و فراغ
تخت بسته تختهای درست
گر شتاب آید آب و طعام
خانه خوش برجای تو باز
از فراغت هر کسی سنگ شب
مجلسی تازه شد بو شیره و جو
هر شبهای دیگر اسان شما
گر شب آن بلند بالین بود
تا کرده کسی دو فلک بار
ز عزالش بروز باید دید
آب بازه زبهر مهمان جای
زیر پایش همه بلندان ست
از رقاق سپید و گرده زرد
یافت از فرش حسینی آسایش
نکه از دور دید شمعی هست
ست خلعت تمام برده زدار
شمع بردست و دلکش چو چراغ

صحن دیوار و صحن او زر خام
ورکی بسته بر جناح و دلش
شاخ در شاخ زیور افکنده
فرشهایی کشیده بر سر تخت
سفره او نجیت و کوزه فسرده
تا بیایم سرو باش و بپای
گرسنه آیم زمن درستی خواه
باغ باغ تو خانه خانه تست
پرمون وادیک بیک بنده شما
گفت بر شو و دال ساپی کن
امشب از نازکن کمر سازی
گرچه او ده شب کلو گریست
رفت ماه مان ردرخت بلند
زد چو باد شمال خانه فرش
خورد از آن سبزه کوره آب زلال
شاخ صندل نشانه کا [illegible]
تو عروس پسان گرفت شمع بدست
هر یک از آن شمع دگر کرده
بر کمه جنسه وانه بنهادند

بفسر زاد ز کی و نقره خام
کاسمان بوسه داد بر کمرش
زیورش بر زمین سر افکنده
نرم و خوشبو جو بر مکانی در
پر ز نان سپید و آب کبود
هیچ از این خوانگه فسرده میان
المکنی ده مرا به پیش تو داه
آشیان من آشیانه تست
داد با پند تیز سوگندش
یکی امشب دو ال پایی کن
بامدادان کنج کن بازی
تار حیدان بدست بیگر پت
برکشید از زمین دوال کمند
در جهان خانه معتبر پوشش
پرورش یافته زباد شمال
از دلش گرد رنج سود ادود
شاه و خوشت شه عروس پرست
نیستی بر گل و شکر کرده
پیشگاه بساط بگشادند

شمع بر شمع گشت روی بساط
رفت و بر پیشگاه خاص نشست
برده آواز شان ز رانند
باد آمد چو مرد پستانها
در شغ آن ترنج طبع گشای
باغبان جهان خوب سرشت
وان نبات بجهان دران بانی
خوانی از لعل وزد در دو بسته
زیرپاهایی بزعفران شکم
گرده جون نان سپید جون کافور
ور کلیچه خراد جنس غریب
شاه خوبان نبات نیمی گشت
عود هویی بروست عود ای خوش
سفره ماراز طیب نصیب
زیر خوانش ز روی مستانی
گر بخوان دست خویش گشاید
نازنین جفت سوی صندلی شاخ
مهمان خوب گرجای کش بود
ثلث مینای که در سرافتاده شد

ادبی ده روی شده سرو نشاط
دیگر انگشان شدم بودم پت
سر زمانان و سرزمان بکیب
ادرک و او ترنج بستانها
بانو ماهان دو دور صندلش
بی نیاست در افتد و بهشت
سیبز و سبز شده بستانی
لعل وزد به سر بر سپو بسته
نار نابی زنر به بافوشتن
نرم و نازک جو دست و سنبل
پرورشش یافته سر رو غن
طاق ماز و گشت خواهد جفت
صندل آمیز و صندلی بار و شی
طیبی تر خوشش جو طیب
آنکه بر خیال ما با ذی
سرکه اکنه بمهمان آید
و هستی بیک لبهای فراخ
برجهان نقش پای کش بودش
نامدار به بر خود باده شش

آن پری رخ که بود جفت نشاط
برکشیدند مرغ و ماهی را
بر قفس بود با نشان برد کری
شب سوار وار زد ششکر نحیت
گرد و صحن که بچاره بپا زد
باز کشاده پرسش آمد باد
جون زمانی نشاط نمود بزم
خورده ساخته بدید و انس
بره پرورش پیش لفاری
صحن حلوای پرورد بد کشته
جون برین وصف خوان آورد
بوی عود آید مر صندل خام
شب ز عود سیاه و صندل
می نماید که آشنا جنسی
گر نیایید بکو که خوان پیش است
تیز تا بر فروزی زنیم چو نش
بلبل آسا بسرود درود آورد
شد به دنبال آن مهانی چت
جون حواجی شش در نهاد آورد

در بت اتاج صفه و کو رستان
در کشیده مرغ ماده هوا
شرب در ستان بخانه بری
سفیدی با ترنج ماه نخت
خویشتن نان درخت اندازد
بند بر صبحیان طبع نهاد
خوان نهادند و خورد خوردند
گرده خوشبو مشک بود و — وگلاب
ماهی تازه مرغ پروار
پشم ناکه گفت شاید خیلی
خوانه خوانی جای آورده
سری آن عود صندلی بخرام
عود و مار ایند نقش پرورد
برد و حقت دمی برده سوی
ممد آن بهم باج آن پیش
خوان نهاد و مدار در پیش
وز درخشش گل فرود آورد
گرد ان رفتن او بیای
پند پیران بکار باد آرد

عشق چون بر گرفت شرم از راه
با خود آمد ز پیش خویش نشانه
از سر دوستی و اخلاص
دیده عزت ز سر آرای
خنده پشتی نمود باده کوثر
پیش چون شور خشت زبان
بهر درویش اشکار زبنت
تنگ در من ز من و دندان
لب جان لب شدت بوسه بخواه
خانه در کوچه کیم بهزد
مردم آشوب انجمن میکرد
سیم ساقی شده کرانه
دان کرانه سینه جو بوسه
پرده ظلمت از جهان بر خاست
ماند ماهان رفته و بود در کاخ
دیده بگشاد و دید جای زشت
زان بنا اصل او خیانت بود
سر دو شاه و سر خر و خار
نای و چنگ در رباب کار کردن

رفت ماهان میهمانی ماه
آن شکر ریخت و آن گلاب افشاند
داد مردم نواد خاصش
آفریده ز خشمهای خدای
چون کمانی که در کشیده توز
دستی چون لرید رنگ از زان
بوسه میداد و این نحو میکشت
تا لبم بوسی و ز دندان سم
رخ جان و رخ ظلمت به نهاد
که در آن کوچه تخت باشد و
اشتهای آتشین میکرد
کار جشنی شده بکار و
میزد از بوسه آتش اندر چید
وان حیات از میان بر خاست
تا بدانگه که روز گشت فراخ
روز زیبا ماند ز جای که بود
هر نقش آید که طرفه جایی بود
سبو و سر میوه دار ماه
اشتر انبان گور جانوران

ماه چون دید روی ماهان را
کرد باد ز جور رسم خوابی
چون فتاد آن چشم نور چشم نور
کاو جشنی کرا ز خوابی
پشت قوسی و روی چنگی
باز کرده لبی چو کام نهنگ
کالای چنگ من از افتاده است
چنگ و دندان بکرد تیغ دستان
باده از دست ساقی مستان
سرنا زم چنانکه در خور پست
چونکه ماهان ز بیم زر گشته
نعره زد چو طفل شیر شکاف
تا بدانگه که نور صبح بدید
آن خرف کو ران لعل نمایی
چون زنجان روز تا بنده
ماشی چند ماند مال شده
باغ را دید جمله خارستان
سینه مرغ و پشت خارا
وان نقشهای گوهر آلوده

سحله بردش چو تخت شاه ماهان
کین چنین رفت رسم مهمانی
چشم او گشت چشم بد را دور
کان ده ماه کس ندیده جدا بی
بوی گندش هزار و شکی
ورسا آورده میهمانانگ
دی به دندان من برید و برنت
چنگ و دندان چنین بوده خمان
کار در و سیلی چیده دستان
پس چنانم که دیده بنجت
دیده های باز ماه گشته
یاز لی طفلش او فتاده بناف
آمد آواز مرغ روز بسته
سر رفته و کس فانه جای
شد دگر باره هوش پابنده
خاک در دیده و اشک خال شده
سبزه را صنعی از نجا رستان
همه مردار های درباره
چرمهای و باغ اندوده

حوضهای جواهر در دیده
بوده خاشاک جنس احتیاط
بار ماهان بکار خود در ماند
گفت با خویشتن عجب کار است
گل نمودن بجای خار چه بود
باش تا بر ده بر اندازد
بر سنی درکشید و بر سر خون
بس صبر که او بهر خرج
چونکه ماهان ز چنگ بد رهان
وز دل پاک در خدای گریخت
سجده کرد و زمین نمازی زشت
تو گشایم کار بسته و بس
چونکه سر بر گرفت از سر هوش
گفت کای خواجه کیستی برست
نیت نیک تست کانده شش
چونکه ماهان حدیث خضر شنید
دیده خود را در آن پیلات کاو
دیده یاران خویش را خاموش
همه آن دوستان که خو کرده

بار گنبهای آب گنبد بند
بلکه بالا نیش چه احتیاط
بر خود استغفر اللهی بخواند
این چه بد کار و این چه بد کار است
حاصل باغ دور کار چه بود
کاملان عشق با چه بازند
راح بیرون و مستراح درون
هیچ بنداشت مار در سله
رست چون مرد ز قصه ماهان
راه میرفت و خون ز رخ میریخت
با کسی کیمان بزاری گفت
تو گشایم راه و دیگر کس
دید شخصی بشکل و پیکر وحش
قیمتی گوهر که گوهر تست
بهر ساندرا ز خانه خویش
تشنه به آب زند کانی دید
کار رش دید و بر دید ده اد
مرکب ارسو کوادی ازرق بر
دیده کانده ز نهر او کرده

وانچه از خورده بود باقی ماند
وانچه ریحان و راح بود همه
پای آن ذکر و کداز شود
تو دش دیدم شکسته ستانی
واکی ذکر مرحب ماداییم
این ر قمار دیب خو سنی
گرز اعضای تکشند این پرست
بس مقتل دین خریطه مشک
نیت کار خیر پیش گرفت
تا بانی دیده روشن و پاک
کای گشاینده کار من بگشا
ساعتی در خدای نالید
بنرو بشی چو فضل فیاضی
گفت من خضرم ای خدای پرست
دست خود را بمن ده از سر پای
دست خود را بکه بدست اوداد
باغ را در گشاده کرد شتاب
موج زا خار رفت تا فرجام
باهمه در صوافت گوشید

وانچه از جمله زیر ساق ماند
زیر نقشش مستراح بود همه
دست آن ذکر پایدار شود
دم مار و زخم ستانی
در نقاب سیاه از دها وایم
رنگی زشت شد کوی بینی
کلکی را کسی ندارد دوست
گره خود یافت نافه مشک
تو بهای کرده و نذر نابد رفت
شت خود را و گشت اندر خاک
دی فاینده راه من بنما
روی در سجده گاه می مالید
صبح روی چو صبح نوراینی
آدم تا ترا بگیرم دست
دیده بر هم نهید و باز گشای
دیده در دست بود ز ماهان بگشا
سوی مصر آمد از دیار خراب
گفت با دوستان خویش تمام
اندکی زانک کرده بود پوشید

حوضهای

ناگه از درق بو فسرده گرفت — چو فلک رنگ روزکار گرفت — ازرق افتد که پاسبان بلند — خوشتر از رنگ ازرق یافت بر

هر که بهرام آسمان کرده — آفتابش بترص خوان کرده — کل ازرق که آن حساب کند — زر صحرا از رخ آفتاب کند

موسوی کافتاب سر دارد — کل ازرق در و نظر دارد — لاجرم هر کلی که ازرق هست — خواهش سو آفتاب پرست

غصه چون گشت ماه زیبا چهر — در کنارش گرفت شاه بمهر

روز پنجشنبه است روزی خوب — وز کواکب به مشتری منسوب

چون دم صبح گشت نافه کش — عود در او چه که ساخت صندل سا

[illegible] گنبد صندلی

به نمودار خاک صندل فام — صندلی کرد شاه جامه و جام — آمد از گنبد کبود برون — شد بگنبد سرای صندل گون

باده خورده و زد دست بحین — داب کوثر زد دست حور العین — صدف آن محیط کحلی رنگ — چون در آورده در نکام نهنگ

شاه از آن تنگ چشم چین پرند — خواست کز خاطرش نشاند گرد — بانوی چین ز غنچه چون بگشاد — وز رطب جوی انگبین بگشاد

گفت کای زنده از تو جان و جهان — بهترین پادشاه پادشهان — بیشتر زانکه ریگ در صحراست — سنگ در کوه و آب در دریاست

عمر با دولتت که بخت یار — باد ای از عمر و بخت برخوردار — ای بخورشید روشنائی بخش — پادشاهانه پادشائی بخش

من خود اندیشناک و سرگشته — وین زبانی شکسته و بسته — وی که بخشش تاج دریا بخش — کرد باید نگاه من افشانی

لیک چون شه نشاط جان خواهد — وشنی خنده زعفران خواهد — گر شهی خسرو نیطه نکنم — خنده را در نشاط افزایم

چون دعا کرد ماه مهر پرست — شاه را داد بوسه بر دست — گفت وقتی ز شهر خود دو جوان — سوی شهری دگر شدند روان

هر یکی در جوال گوشه خویش — کرده ترتیب راه توشه خویش — نام این خیر و نام آن شر بود — فعل هر یک بنام در خور بود

خو برید ندوزی که در پی راه — توشه را که داشتند نگاه — خیر سی خورده و شر نگه میداشت — غله این میدرود و آن میکاشت

تا رسیدند در دو شاه و دشت — به بیابانی از بخار و جوش — کوره چون تنور آتش گرم — کاهن از وی چو موم گشتی نرم

شر خبر داشت کاندرین خراب — وادی و اد و نه اندر و آب — سنگ از آن آب زده تهان بچه — در خریطه نگاه داشت چو در

خیر فارغ که آب در راه است — خبر کاب نیست در چاهست — ده بیابان گرم و راه خراب — مرد وی تا چشمک و ناب

شر کز آن آب داشت خیر نهفت — آب شر ماند و آب خیر برفت — خیر چون دید کو گهر سپرد — داده داشت یکی در آبگینه خود

وقت وقت آن شیشه پنهانی — میخورد خون و هیچ زیاستی — گرچه در تاب تشنگی میسوخت — لب بدندان ز لابه بر میدوخت

تشنه در آب او نظر میکرد — آب دندانی از جگر میخورد — تا بجائی که خشک شد جگرش — باز ماند از گشادگی نظرش

پس نشستن میان مرد و خانه — تشنه ماند از نهیب و طاقت — داشت با خود دو لعل آتش رنگ — آب دارنده داشتان در سنگ

بچکید آب از آن دو لعل چنان — آب دیده و لی تو آب دهان — حالی آن لعل آبدار گشاد — پیش آن ریگ اندازه نهاد

گفت میرم ز تشنگی در یاب — آتشم را بکش بلطمه آب — شربتی آب از آن زلال چو نوش — یا بهبت بخش یا بفروش

این دو گوهر بیاب خویش — کو مرم دانا آب خود تو آر — شر که خشم خدای با او بود — نام خود دارد و کشاد برود

گفت کز سنگ چشمه بر تر آش — فارغم زین فریب فارغ باش — دیده‌ئی گو بر هم بیرا — تا با بادوستی بستانی

چه حریفم که این فریب خورم — من نه دیوانه‌ای فریب برم — زر به وقت چاره بیاری من — سره تو بجست با بی حق

صد هزاران چنین فسون و فریب — کرده ام از شمار می‌شکیب — بگذارم که آب من بخوری — چون بگهر آییات بخری

این گهر دوستان از تو براز — گر منش عاقبت ستانی باز — گهری باید که نتوانی — کز منش هیچ گونه بستانی

گفت خیر آن چه گوهر است بگیر — تا سیابادم بی سند — گفت شر کان دو گوهر بصر است — کین ازان این تبا عزیزتر است

چشمها را بمن فروش بآب — ورنه زین آب خورد و بی‌تاب — خیر گفت از خدا نداری شرم — کاب سرد دهی با تش گرم

جشه کرم که خوش گوارا بود — چشم کندن بکوچک کار بود — چون منی از چشم خود شوم دور — چشم گرم تو بود چه سود ز نور

چشم دادن ز بهر چشمه نوش — چون توان آب او زنر فروش — لعل بستان و آنچه دارم چیز — بدهم خطه باغه دارم نیز

بخدای جهان خورم سوگند — که بدین داوری شوم خرسند — چشم بگذار بر من ای سره‌مرد — سر و مهری بکن با سر سرد

گفت شر کین سخن فسانه بود — تشنه را زین سبب بهانه بود — خیره در کار خویش خیره بجا — آب حشی بر آب چشم فشان

دیدگر تشنگی بجز آب مرد — جان از آن تشنگی نخواهم برد — دل گرمش با بسر دفرنست — تشنه کر گر آب سرد نکست

گفت بر خیز کاو تشنه بیاب — شربتی آب جوی تشنه بیاب — دیده آتشین بر گیرش — آتشی خوش بکش بآبی خوش

خوش جهان بود کز جهان تسلیم / از امید و داری از پس هم
شکر کان دید ... بار کشید / پیش آن خاک تشنه رفت ...
در چراغ دو چشم او دود تیغ / نامدش کشتن چراغ دریغ
کودکی را ز تیغ نگاه ... کرد / کودکی را ز تاج بیرون کرد
خم تشنه چو کرده بود تباه / آب نا داده کرد همت راه
جا مورد رفت و کرمش برداشت / ... راحتی یکجا داشت
خیر چون رفته بود شر از پیش / بند آگاهی ز خیره سر خویش
بر سر خاک و خون همی غلطید / بر کجش بنگه خورد ادید
حال خود کز بچشم خود دیدی / مرده زان حال او نرسیدی
بود کردی ز مهتران بزرگ / گله داشت در آفاق گرگ
چار بیابان خوب تیز ... / کاینجهان چار پا ندانست کسی
خادمش ... باد هوش / آن توانگر به آن و کر درویش
کرد صحرا نشین کوه نورد / چون بیابانیان بیابان گرد
از برای علف بصحرا گشت / گله‌ای چرانده داشت بدشت
هر کجا دید آب خورد و گیاه / کردی انجا درست خیرگاه
چون ز علف خورده جای راه ... / گله بر جا نه دگر چرانیدم
از قضا در آن دو روز دو بیم / نخل اتحاد کشاده بود ...
کرده ابرو ... نستری بگال / لعبتی ترک چشم هندو خال
سر هی آب از رگ جگر خورده / نازنینش نیاز پرورده
... زلف تا به دامن خویش / کرده مهر از ... خویش
چند بر چند چون نشسته باغ / بسیاهی سیه تر از پر زاغ
نرگس غمزه ... بود از افسون / بر فریب زمانه ماه ... بیت
خلق آن ... پایی کردن / دل نهاده به بانگ خوردن
شب ز رخسارش سواد یافته بود / سر زنانه کیش آفته بود
نکل ... [illegible] / بوسه داده بسته ... خویش
آن خود ماند و ماه خرگاهی / شد طلبکار آب چون ماهی
... بود دور از راه / بود آن خاک آب آن ...
کوزه پر کرد از آب آن جا ... / تا بر دستی خانه بنهاسته
باز ناگهان شنید از دور / کامد از ... خورده برکور
بر سر ناز شد چو نازنینه / خسته در خاک و خون جانی دید
دست و پایی زد و در افتاد / در تضرع خدایا خواند
نازنین سرو تن بت طناز / ... آن ... خورده ... باز
گفت دیگر چگس ترا ای ... / اینچنین خاک را ز خون آلود
خیر گفت ای فرشته فلکی / کز پی زاده دگر ...
کار من ... دراز / قصه من دو ادبی داده
آب اگر نیست درکه من مردم / در یکی قطره ... جان دم
ساقی من شربت کلید نجات / دادش آبی ملیح ...
تشنه کم ... شربت سرد / خورده ... شاید خورد

زنده شد

زنده شد جان پدر چو دید او را / شاد گشت از چراغ دیده او
دیده ور اگر که بود چاکر / درهم افکند و برد نام خدای
کرد صحرا نشین سپیده ... / خسته در بیله مانده بود ...
آن قدر دید زور در پایش / گریه انگیخت شاد از جا پیش
پدر در چشم او نهاد و بجست / مرده ... گرفتش در بست
کرد جهدی تمام تا برخاست / زود با خود بپرسش ...
تا بدانجا که بود ... او / مردی ... گشته همراه او
جا کرید که اهل خانه شد / دست او را بدست او بسپرد
گفت آهسته تا ز بجا ... / بر در ما بری آب پیمانی
خویشتن رفت نزد مادر زود / سرگذشتی که دید با ز نمود
گفت مادر چرا ... کردی / کاهی ... خوردنش نیاوردی
تا مگر چاره نموده شدی / کاندکی را نقش ...
گفت آوردم از جهان ... / چشم دارم که این زمان بیلی
جا گرفت کو خانه زاد آورد / خسته را پیش یار کار آورد
جای کردند و خوان نهادندش / شور داد و کباب دادندش
مرد کردی رسیده با دل ... / خورد ... و سر نهاد ...
کرد آهنگ شبانگه از صحرا / تا خورد آب تشنه صفرا
دید حسینی که آن نه عادت بود / جوش ... از آن زیادت بود
بیشی خسته دید افتاده / چون کسی زخم خورده جان داده
گفت این شخص ناتوان زکجاست / بر همین ناوان و خسته ...
آنچه بر وی گذشته بود نخست / کس ندانست شرح آن بدرست
نقد چشم کو ... کشته / کز بلا پیش ... خسته
کرد چون دید کان جگر خسته / شد زنی دید ... تعزیت
گفت کز شاخ آن درخت ... / باز ... کرد ... بند
کوفتش برگ و آب از دستان / سود ... آب از دستان
کرد حسین ... ساز / یافتی دیده روشنایی باز
رخنه دیده که جا شد سخت / بشود آن ز آب برگ درخت
... ... درخت بجا / گفت از آن آب ... باز
مست ... در خستی ... / گر نسیمش گشاده کرد ...
اصلش از بیخ بر کشیده دو شاخ / دور ... در میان ... فراخ
بر یکی شاخ از دو چو حلقه ... / دیده رفت ... آورد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات / ... عیاذ ... نجات
چون دگر روز ... شنید ... / دل تدبیر آن علاج ...
... ... هوا / ... برگ ... راست
کرد چون دید ... گردن تخت / راه برداشت رفت ...
باز کرد از درخت ... برگ / ... از ... خستگان ... برگ
آمد آورد ... نازنین برداشت / گرفت چندان که ... برداشت
دارد و دیده را ... / خسته ... نشست

دیده بر بخت کار یار تنها
روز و شب خاص داده تشویش
روی دیده بر بکشد نظر
اصل خانه ز رنج دل بسته
چون دو نرگس گشاده سرو بلند
خیره تیرها ز لطف رسانی او
لعل شیرین او شنیده وی
خیره باکره پسر سحری
از کله دور کرده آفت گرگ
بر ترلای خود عزیزش کرد
باز جستند حال دیده او
قصه کو مرد خسرو دین آب
این که رست و آن که بود او داشت
نرخ از نام گشت تابی ته
موی بسته پرستش بکرد
کرد بر یاد آن گرامی در
دختری بهر این جان و کان
بر آن حیث که جان خطر
دل زنجیر نان عمر و سر گنج

سر بالین بخت باز نهاد او
دارو دای از دو دیده بکشاد بیش
چون دو نرگس که بشکند سحر
دل گشاده و مهر در بسته
هیچ گرگ او گشت زنبار
مهربان شد ز مهربانی او
لطف و ستیش بود رسیده
بستی از زاده جاگری کرد او
داشتی پاس حله فرزند ریک
حاکم خان و مان خویشش کرد
گر که بود آن پستم رسیده او
کاتش تشنگیش کرد کباب
واب نا داده تشنه را که داشت
شد پریشان ز جان گرامی ته
آب دیده او و آتش بجود
خدمت کاو و گرنشد ز [illegible]
شوان یافت بی خبر دیده و بال
زیر کیانه بر آوردم چندی
چون گدای نشسته بر سر گنج

مرد تا جیح روز بسته سرش
چشم از دست رفته گشت درست
خبر کان خبر دید بر در سپاس
از بسی رنجها که بر وی برد
مهربان تر شد آن پری زاده
کرد در پیش دیده بود تمام
دل در او بسته بود آن دلبند
بسته پایی و کله داری
کرد صحرا او بیابانی
خیره چون شد بخانه در گستاخ
خیر از ایشان حدیث سر بشنیدت
وانکه از دیده کور پرسش کرد
بو تماشیدنه کان زرشته سرشت
وانشد [illegible] خانکه باید داشت
خیره بیچاره دل بدو بسپرد
گفت مسکین شد که از آن دلبند
مسکن زاشان خودم بدرد بیش
چون من قصه منت نکشت
آن شب ان ازخنه کرد [illegible] وانش

وان کلاه تنها ده بر تفرش
شد ببینه خانکه بود نخست
گرز در دست شده بوکا دو هراس
مهربان گشته بود و خبر کرد
بر جمال جوان آزاده
دیده بر روی مشتری بخرام
هم دو بسته نهی بیوند
کرده استگی و هشیاری
چون ازو یافت آن تن آسانی
قصه فت وحی گشت فراخ
بر نمودش خبر در شهر گشت
بد که کو مهرش رساند گزند
چه بلا دیده از آن زبانی زشت
نازنین [illegible] تنش بکس نگذاشت
از دی آن جان که باز یافت پر
با چو من مفلسی کند پیوند
کی بهم چشم خویش [illegible] خویشی
شاه [illegible] نگاه بخانه رفت ز دشت
ز آب دیده [illegible] کرد کلش

گفت

گفت باکره کای غریب نواز
چون بخان زیره تو پروردم
گر بخوبی درون و بیرون غم
بر قیاس خود خواری تو
گر جفا کشیم از دوری
عزم دارم که باید دو بکار
چشم دارم بجز تو چشمه نور
جون بخسپی گرسنه بخور
کرد گریان و گریه زد در تر
سر بر آورد گرد و [illegible] رای
رفته کرت [illegible] بری
نیک مردان [illegible] نه منید
و خستی مهربان خدمت [illegible] دست
گر نیستی دل بماه و اختر ما
ایچ دارم ز گوسفند و شتر
خبر کنی [illegible] شب زگرد
صبح مادون [illegible] گر
گرد خوش دل [illegible] که بر خاست
دختر خویشتن بپرد بخیر

از غریبان بسی کشیدی ناز
تحت خوان تو بسی خوردم
بی خون تو آید از خوشم
نایه از من سپاس داری تو
خواهم از خدمت تو دستوری
سوی خانه کنم غریبت راه
گر نه دوری و [illegible] نداری دو
ور دو آتش بخیل خانه کرد
سفره خشک و دیده ها در آب
کرد خالی ز بیش کاوان جای
خورده از [illegible] دیگر جای
دوستان زاهد بشمار نه بند
زشت باشد گر [illegible] نگو
هستی از جان عزیز تر ما
دست تا زمایه کردی پیچ
سجده برد آنجا که باید برد
مرغ نالید چون جلاجل زد
کرد و کار نکاح کردن راست
زهره داد و با عطارد سیر

نور چشم شاه بهار ده بخت
داغ تو برتر از جبین بخت
پیش از این میهمان شاه بود
لکرم هم [illegible] خویش وخدای
از کامست کز [illegible] خویش
کر بصورت جدا شوم ز درست
هم تم [illegible] ده بیک
گریه کرد و از میان برخاست
از بس گریه [illegible] دیده
گفت با خبر کای جوان خردمند
تحت ز ماه و کامرانی هست
جز یکی دختر [illegible] پوره
گرچه در ماه و سنگ هست نهان
بر چنین [illegible] دستی با آزادی
سن میان [illegible] بخت و ناز
چون [illegible] گفتند
از سر طالع همایون بخت
تنگ کاری کر اصل [illegible] پیوند
تشنه مرده آب حیوان یافت

دل و جان مرد و باز داده [illegible]
شکر تو پیش [illegible] آفرین بخت
[illegible] چه کس نشاید سود
[illegible] آورده ام حق تو بجای
[illegible]
بهر [illegible] ز خاک در ست
[illegible] خوردم [illegible]
ای همه [illegible]
گشتی آنچه [illegible]
زینک [illegible] جوان ده بهر
بر همه نیک [illegible] دولت
[illegible] بسیار است چیز مرا
آنکه [illegible] اند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رفت سلطان [illegible] تخت
[illegible]
نور خورشید [illegible]

ساقی نوش‌لب به تشنهٔ خویش / شربتی داد از آب حیوان بیش
در دلش کرد چو آب خانی داد / آذرش آب زندگانی داد

شاد و خندان زیستند دو هم / زانچه باید نبود حسنی کم
عاد چشمه نیاید سر کرد / ابنوشان بود شاد بخورد

کرد سرمایه که با خود داشت / بر کرانها یکان خود بگذاشت
تا جهان شد کرمال و ملک درم / بسوی خیر بازگشت همه

چون از آن در غم زادوا برفت / برگرفته پی صحرا رفت
خیر شد زان و رفت صندل بوی / کرد از جانش گشت در تاپوی

دید یک شاخ گلستان دو شاخ / چند بسیار رگهای فراخ
آن که بود در علاج صبح تمام / وان دگر سیم دوای چو تمام

کرد از آن برگها دوا جان پیچ / تیره در میان بار شتر
باکس این رازی که باز گفت / آن دوا ز دیده دوات نهفت

آگه شد سیاست شد از راه / کرده و صبح داشت خبر شاه
گرچه بسیار چاره بیکرده / به نفشه در دیغ سیب خورده

مرزبانی که بود اندر شهر / آمده جابجا شهر بشهر
تا به خدا ز طریق چاره گری / آفت دید از پیش پری

با دوشه شرط کرده بود نخست / کرم اگر کند علاج درست
دختر او در او هم با زادی / شاه بخشش کنم بدانای

وانکه بیند جمال این خسته / کند چاره سازیی در خورد
بودی از تیغ تنگ تا ز کنم / بر سرش زان تیغ باز کنم

بی دوا کرد و دید آن بسیار / گشت چندین ز رنگ در بیمار
سر بریده شده بزاد طبیب / جه ز شهری چه مرد مان غریب

این سخن گشت در ولایت عام / لیک هر یک بتازه‌ای معکوس
سر خود را بیاد وی دادند / دست در خون ریشش بنهادند

خبر کز مردم این خبر شنید / آن خلل را علاج با خود دید
گر فرستادی بادشه‌ای گفت / کرده این خانه من تو ام رفت

بردم رنج او بفضل خدای / داده‌ام باتو شرط خویش بجای
لیک شرط آن بود به پیوستی / گر ز طبع بست بنده و دوری

چونکه پیغام او رسید بشاه / شاه دادش بسوی مشکوی راه
جفت نام تو گفت نام خیر / کای خرم داد از سعادت سیر

شاه نامی خجسته دید بفال / گفت کای خیر سند چاره سگال
در چنین شغل نیک زجات / عاقبت خیر باد جو نجات

دید کو را نهانی بپرد / تا بخلوتسرای خسته برد
بیکسی دید خیر چون خورشید / سر وی از باد صبح گشته بید

گاه شبی جو شیر آشفته / شب نیاسوده روز ناخفته
اندکی بر کی آن خجسته درفت / داشت با خویشتن کرد ده نحت

سود از آن سوده شربتی بنهفت / سرد و شیرین که تشنه را بنواخت
داد تا شاه زاده شربت خورد / ورد او عشق خوش نوشت آن کرد

رست از آن درد کو سرود بود / خورد و رفتش از تن بیکجا بود
خیر چون دید کان شگفت بهاد / گفت و این شد از نشیب و فراز

شد برون از سرای خیر و خوش / بر سوی خانه کرد با دل خوش
و آن بهی نخ سر فرو زنت / باید از حال خود گفت باز

در سیم روز چونکه سر برداشت / خورد از آن جشن که بر سرداشت
شکر این شد و دلش نگهش بیت / جای بی گنش بود سرای ادبیم

دختر خویش بهوش و برپای / دید تخت در میان سرای
روی بر خاک زد و خسته گفت / کای چو خیر گپس نیاید جفت

جوی از خستگی و رنجوری / گر ز دست باد فته شد دوری
دختر شرم گین زبو رست شاه / بسته این شکر داشت نگاه

شاه رفت از سرای بر ده بردن / از دوش کم شده نشاط فزون
داد و وجسته مرد پیغام / تا بگوید بشاه نیکو نام

گو شنیدم کرده جریده چند / پادشاهان را رست ابشند عهد
چون بهنگام تیغ تا رگ ساید / شرطهای چو در دوری بیای

تا جریده شش تیغ برود درست / بکه تاج هم بیاشد بپست
صد سرا ز تیغ تیز یافت گزند / گو یکی سر تاج با شش بلند

انکه در ز شه را علاج بدید / و دوی این بند تخت یافت کلید
کار او در آخر که شوان گفت / گر چنانم جدا او بنا شد جفت

چه که دل زعهد گم شایم / وز چنین عهده برون آیم
خیر از او دید بحضرت شاه / باز جسته دیافته براه

گر بر آینه شهر و بندشش / ور زمان نزد شاه بود بندشش
شاه گفت ای بزرگوار جهان / رنج چه داری ز بخت خویش نهان

خلعت خاص داد شاهانشش / از یکی ملک تحیت پیشش
بجز این چند زینت دگرش / کمر زر تا بل کمرشش

کله بستند گرد شهر و سرای / شهر را ساختند مور آرای
دختر آمد طاق گرش بام / دیده را در دو چون مه تمام

چابک و سره قد وز پا بو / خالی خط چو نافه مشکین موی
بر جفای عروس برای خیر / خیر را داد شاه بکوری شر

بر در گنج رفت سلطانی / مهر بخشش فرست دو بکشیت
عیش از آن پس بکام دل برداشت / تشنش خوبی خوش ولی بجزا

شاه را محتشم وزیری بود / خلق را ز تنگ دستگیر او بود
دختری داشت دل را با شرف / چهره چون خون زاغ بر برفت

آفت آمد به پیسه باه / زابد و دیده ناشی گشته تباه
خواست بسر بیر دان دستور / کرده چشمی چشم سره دور

مرتبه‌اش ز کشا گرد نخست / کرد در راه دوای خیر درست
آن دگر تیز گشت با او جفت / گر هری بی چنانکه بگو حرمت

یافت خیر از شاهان سر عو / تاج کسری و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست / بر همه کام خویش یافت دست

شاه دامادیی به خیر سپرد — بـه نه از جان کردی برد
ملک آن شهر در شمار گرفت — پادشاهی به دو قرار گرفت
شر که در راه بود هم پیشش — گفت شر خویش را قضای سرش
گفت کین نحس را بوقت فراغ — از پس من در آورید به باغ
شر در آمد فراغ کرده جبین — فارغ از خیر و بر سر داده زمین
گفت نامم مبشر ستیزی — ور به کار جانک و ستیزی
گفت بیرون ازین ندارم نام — خواه تیغم نمای خواهی جام
شر علی که نام شر دادی — شرت از نام خود تر آزادی
وآن ترسد که در جهان تا بی — بر منی آب و ندادیم آبی
من آن تشنه جگر بوده — تخت تو زنده بخت من مرده
دولتم حضرت آنکی داده — اینکه تخت و پادشاهی داد
شکر گو در رهی خیر شناخت — تو نیش از دو جز نیز انداخت
آن کمر کاسمان چابک پیر — نام من شر نهاد و نام تو خیر
خیر کان نکته رفت بر یادش — کرد عالی ز کشتن آزادش
کرد خرم او رفت فراز پیش — تیغ زد و از قفا برید سرش
دشمنش جست یافت آن گهر — تبیه کرده در میان کمر
خیر دید و دیش او انداخت — گر بر یا کو ... نخواخت
این دو گوهر ز تست تو دادی — آن دو گوهر تراست از دانی
چون سعادت بد و سپرد و شتر — آتشش تیره شد بلای جرید

چشم روشن کنی به خستهٔ شاه — گیرد چو خورشید نور و آن چون ماه
تا چنان شد که نیکواست به بخت — برساندش به پادشاهی و تخت
از قضا سوی باغ شد روزی — تا کند عیش و نشسته روزها
با جوانی معافت می یافت — خیر دید آن جوان را بشناخت
دو سه با باغ رفت و خوش نشست — گرد چشمش ایستاده و تیغ بدست
گفت خیرش بگو که نام تو چیست — ای که خواهد سر تو پیکر کیست
خیر گفتا که نام خوش بگوی — ای خوشا آنچنان خوشی شوی
خیر گفت ای حرام زاده خسیس — ست خونت حلال بر همه کس
تو که آبی که با هزار عتاب — چشم من کنده بودی از پی آب
گوهر چشم و گوهر کمرم — بر بودی و سوختی جگرم
تو بکشتی و خدای بکشت — قبل الکو خدای کرد پشت
دل به جان تو کرد بگهر — جان نبی کرده و جان بخشید
گفت زنهار اگر بد کردم — تنگر به که به خود کردم
گر من آن با تو کرده ام ز نخست — کاید از نام چون منی بدرست
شر جو از تیغ یافت آزادی — ی شد و بی‌ره بید ازش آیی
گفت اگر خیر است خیر اندیش — تو شری خیز شر نیاید پیش
آمد او و پیش خیر فراز — گفت کو بر نکو ... آمد باز
دست بر چشم خود نهاد و گفت — گر تو دادم من آن دو گوهر جفت
چو نکه شد کار با ... بکام — خلق او ... تمام

دولت آنجا که راه بر گردد — خار خسبها و خازه در کرد
بر کهابی کزان درخت آورد — رفت از انجا سحت آورد
آمد و دید آن درخت و زود — واندر آن بوم با سلام درود
جز به صندل خسی نگه نشیدی — جام جسر صندلی برشیدی
صندل سوده و درد سر برد — تب زدل بش زجگر بپرد
ترکی چینی جوانی نگاه چیست — نه بیابان کشته کرده درست
روز آدینه کین نشیمن تست

صندل ز استوار کاری داد — گرگ را بر خودای استوانی داد
وقت رفت از بهای دوغ کزند — آنکسی سوی آن درخت بلند
بر هوای درخت صندل بکا — جامه را کرده بر صندل شوی
صندل آسایش روان داده — بر صندل نشانده جان داد
صندل از رنگ خاک کی بجست — صندل رنگ خاک زین علت
شاه جای از میان خاک گروش — لیک از چشم ره نهان کردش
جامه را کرد از آفتاب سپید
شد سوی کعبه با سپید طراز

[illegible]

شاه با زیور سپید خانه
زهره را برج نجم اقلیمش
تا ز دو بر جستن طلایه زنگ — شه ز شاهان بگرد ایران رنگ
شاه از آن جا نواز دل داده — شب نشین سپیده دم داده
ای پسا آدمی که آن دلبند — خوانده بر تاج و بر سر بلند
گفت چون شد زبند طبیب خوان — گویم آنچه ازو به نام آید
کاشنایی مرا از هم زادان — بر دو مهمان که خوانش ابادان
جنده علاکه آن شیر دیدم — برقی از ستهٔ بر فی از بادام
بکه روزنار نقش بستان بود — خورده خانه نار بستان بود
در هم آمیختند خدا انتقد — من و چون صن فیانه کو جفند
آمد افسانه تا بسیم رسا — شهد در شیر و شیر در شکری
بر گشاد از عیش حشر زرش — عاشقانرا بدیده خوش

تیغ زنت زدان تسلیمش
چون شه از سر مه فلک پرداخت — چشم ماه و ستاره روشن کرد
خواست تا از صدای گنبد خویش — آرد او از غورش بیشیا
خوان دعا کار دولت افزا — دانجا تاج و تخت را شاد
او دم گفت و داد سر بود — چهره زن چو گرگ اندر بود
بر مرغ و دنبه های عراق — گرده های کلیچه های رقاق
میوه های لطیف طبع نواز — اندی انگور و از سا آن سیب
چون بخوانده آن خورش خوردند — بی آهنگ پرورش کرده
هر کسی سرگذشتی از خود گفت — یکی از طاق و دیگری از جفت
و نوبت که چون سخن سنجی — مرغ و ماهی بجان سخن خفته
گفت شیرین سخن جوانی بود — کز طریق نکو ستانی بود

صبحی که دانش آموزی
داشت باغی بشکل باغ ارم
هر دل بود چون پیمانه باز
برکشیده ز خط پرگارش
در تماشای آن خیابان باغ
سرو پیراسته چون کشتی
ساحتی کرده باغ بر کشتی
باغ را بسته دیده چون سنگ
رفتی در سر و رختی افتاده
ز بکیسی کو برکشاید پسر
کرده برکرد باغ در کرد دید
شد درون تا کند تماشایی
شورش باغ بنکر و کردکشت
در چمن سنبلکه سیمین ساق
چون درون رفت خواجه زان سو راغ
خواجه را داده تن ان خواری
بکمالی ز داغ تو باغ تا شور
برکاستی خوب پستیت
هر دلکشا که باغ جنت

بوستان آن مجلس افروزی
با صفا کرده باغ او چو حرم
همه گل بود بی بیابانی خار
چار سو بیکار دیوارش
بر دل هر تو آنکسی و آنچ
سنگ سرخی و عنبر آغشتی
باز بکذاشتی و بکذشتی
باغبان رفته بر نوازش سنگ
میوه دل برده بلکه جان داده
ز کلیدی که بر کشاید در
در هم باغ و سیج راه ندید
صوفیانه بر آورد پایی
باغ چون بت و باغبان آن خفت
بهر باغ داشته تیاق
یافتندش کنیزکان گستاخ
از چه از تهمت کنه کاری
هیت انجا نیست باغ جود
شاید از دست و پای سیتیت
بر منزان داغ هم ز داغ جنت

آنکه داده علم و از کل بیت تیز
خاکش از بس بود عبیر سرشت
تیز خاری که در کلستان بود
از نباتای پر کشیده بیان
سر برشته ز روی نسرین باغ
تا ز کرد وی بست نرکس جام
رفت زانوی رفت پیش کاه
باغ پر سوز آن دمش اوانی
خواجه کاواز عاشقانه شنید
در پی کرفت کس که از جواب
بر در نویسش چو بار نیافت
کوش بر نغمه ترانه نهد
زان کل جند بوستان افزود
تا بران خود نیکران چو باد
ز نم سر داشته و خسته پیش
چند ازان آرزو دلش ننگ درشت
چون بباغ کسان در آید دزد
تا تران نقب زن درین به کار
تا دل بکو شیر شرزه فراغ

پای بسایش بهتر از همه چیز
میوه ها سیب جو بیمزه ها لی بهشت
از نسیم خرم خرم بستان بود
چشم بدرا چو دود روی زاد
تماشا که شی بدین باغ
سبزه راداده از بنفشه جام
تا دران باغ رو ضه یابد راه
جان فدای در و بجان یابی
جان بو تا عسر بنود جامه دریم
سر و دو ر قص برده کل در خواب
رکن دیوار خویشتن بشکافت
در درون باغ را بهانه نهد
کرد در آن بوستان بنفشه ارزو
چشم نا محرمی نیابد راه
فرد و پیدا شکند و بستند ش
باتکمایی برود و نهد درشت
زد نشست باغبانان زد
در کد امی در آستی از دو ابا
چون در آیم خورده بداو سوراخ

هر که در ملک خود چنین آید
پادشاهیش در ان کواهی داد
بود خوب و جوان و نادره کار
دست و پایش نه بند کشتاد
پس بعدی که ضم یاد شود
بشسته پیش خواجه نیاز
میهمانیت و دستانانرا
هر جمع آمده درین باعقد
خبر دادیا بکی ز نان بخرام
هر که را که دل در بندی
خواجه را کان سخن بکوش افتاد
در ویشیش هم و میش رانرنیت
بش آن شاه وان قصر بهشت
بود در ناف غرفه سراچه
کرده بر هر طرف کلف شیشه
هر که دست از ده دل انگیزی
نارستان نهند و سیب نارنج
بود در روضه کاه آن بستان
میشد آبی چو آب دیده دو

ملک از دود هر زمین آید
هر ز شست و داوری نر جات
آن جوان چو دید دست از دو کسی
رسته بر دست و پای او داد
رخت باغ استوار شود
باز کشته فضای دراز
ماه رویان و بهتر یا بار
شمع سینه دوده و شش واعقد
تا برای زهره که خواهی کام
هر بر وی نهی و بسندی
شورت خفته در فروش آمد
ره برد وز دوم زمان نکفت
غرفه بود بر کشیده بهشت
روشن افتاده دور کا سبحه
بسیم ساق و نار پستانی
کرده بر سیوه خود شکر ریزی
نام آن سیب فرو شده ترنج
طبی بر کنار هر دو پستان
ما میان ستم ندیده درد

چون کنیزان نشان او دیدند
صاحب باغ مرد خخت شد
آتشی کردنش پدر او دیدند
عذرها خواستند بسیارش
خادر دید و رختها بستند
که درین باغ چون شکست باید
هر ز شینه خوب رو که درو هست
فدیه ار که باتو بد کردیم
اوی دکش کنج پنهانی
اوردیش کنج پنهانی
اگر چه در طبع اوپ پاسی داد
با همه سنیکان سیم اندام
خواجه در غرفه رفت و بست در
خشم خواجه رخش چو چراغ
روشنایی چراغ دیده بهم
از دهای نشسته بر مخش
باغ رانا روسیب کم نبود
حوضه ساختند رنگ رخام
کرد آن آبدان روشنه

از نشان با باغ پرسیدند
هر دو را دل بهم آغشته شد
ز انکه باطیبش آشنا دیدند
هر دو یکدل شدند در کارش
از شیوه روز نان رستند
کر از خواجه بود بر خورد از
دیده را ز جمال و حیرت
خاک و آب خورده خورده کردیم
شادمان پس و آن کلستانی
تا از کام خویش بستانی
طبع باشهوت آشنایی داد
بالا بر داشت باید تمام
باز کشته ز دو زنان زیرش
چشمه تنگ دیده و آب فراخ
خوشتر از میوه هر چه دیده بهم
بهتری رسیده همه بخش
خاصه کز باغبان ستم بنود
حوض کوثر بر او نوشته غلام
سوسن و نرکس و چمن رسته

آمد آن تابان خسرگاهی
سوی حوض آمد نازکنان
ریزه در آب ز سیم مراد
ماه در آب چون درم ریزد
عاشق پروردافشرده
بیستون همسفر ان انگیز
خواجه کان دید جای صبر نبود
در خوهری کرماه نو بیند
دیگهایش ز خون گرفتی جوش
خواست تا در میان جهد گستاخ
شسته چون دمی گل فرو شسته
آفتابی هلال غبغب او
او فتاده چو سرو بر بارش
چون بستان روی گشادی و
زاهد از راه رفت پنهانی
آهوانگیزان خستن بود
خواجه را دو چابک دیده
خواجه نقشی کرد و پنهان آمده
آن پری زاده ماه آهنگ

حوض دیدند ماه تابانی
گره از بند قوطه بازکنان
در نشسته سیم را ببواد
هرکجا ماهیست برخیزد
نار و نارنج ذکر و مرد رند
گشته ز ناورابه شیه تیز
پای او دیدگی نداشت جنبود
برجهد گاه و گاه بنشیند
از سر اندام برکشیده فرو
رخش از خنده مارش رسوا
چون سمن پرورده ماه برستند
رطبی ناگزیده کس لب او
نامده آب وآب در نارش
عشق هشیار و عقل گشتی مست
کافری بین زهی مسلمانی
آهوان از پیوند بهبود شد
جابجا ز نگار در پرسیدند
در میان در نقش بند آورد
آوردند با نوازش چنگ

گرمی آفتاب تا فرشان
سده گند دل نقاب شده
ماه و ماهی ز دام مرده در آب
ماه ایشان در آن دل آویزی
ابن شده آرا بازی ترسان
همی شیرین که قصر شیرین داشت
بود چون تشنه کرد شه پشت
سوی هرسرو قامتی میدید
ایستاده چو دزد پنهانی
ازدها از دهانه کرم سوار تنگ
در میان بود لعبتی چنگی
فرش از غمزه تیر پیکان تر
بزنیب [illegible] دل برده
خواجه شد فتنه جان از دور
بعد یکساعت آن دو آهوچشم
آمدند از ره شکر بابی
گرزن لعبتان خورشید
این گنده دزد و برجستند
بطریقی که کس گمان نبرد

داب خون آفتاب یافته شان
وز لطف تجمو در آب شده
ماه را ماهی از فتاده به تاب
گره با باسیان درم ریزی
ماه بیکنت فی و افشاند
سر بدان حوضها شیرین داشت
آب میبرد بر نیابد دست
قامتی یافته می دید
دانگ دانی خانگه میدید اسپی
لیک دارش نگرد کمتاخی
روی ریگی و زلف او دیگی
خندش از قند شکر افشانی
هرکه دیده بدارش مرده
فتنه تر ذالک [illegible]
کاتش برق بودشان در خم
گرده زیر قصب کله داری
میل تو بر که ام خود افتاد
گشتی آهوانه شیرها مستند
گر برود از نخفته جان نبرد

طرفها چون نخفته در پوشش
آن بت چنگ زن که نه شده بود
وان پری پیکر پسندیده
خواجه کز بهر دل شکیب آمد
گفت بر دوست چه پرده گشاده
گفت آیی بت گشاده ور
زلف و بر گرفت چون چنگش
گرم شد بوسه در دل انگیزها
چون در آمد شتاب شیر بگور
خود دریغ بد فرود آمد
تا نیت شاه طان مرده
شه گیرکی نشسته با یاران
ماه چنگ را جو بیدا گرد
عاشق آن شه رخت گرو از
مستی و عاشقم برو دوست
ترک چینی و زلف افشان
دل در افتاد شان که در دود چراغ
بازجستند شیر از حیت گاه
کاشب انجا که وطن سازیم

خود را طرفه بین که در بستر
گاه او را چو چنگ ساخته بود
دل در او بسته بود نادیده
با سیه سرو در عتاب آمد
گفت شوخ بد سوده گشاده
گفت باد این مرا و گشاده بود
در بر آورد چون دل تنگش
داد گرمی نشاط دل انگیزها
زیر چنگ خودش کشیده فرود
کاز بیگان بیند نیجب
دور گشته از آن کار تنگ
بر ده دار و گره چو غمزه ادا
عاشقان از نار شیرها کرد
بر رشتی شکسته وارد
صبر ناید ز هیچ عاشق مست
جب حالی بین جنت برخواند
تندبادی رسیده است زباغ
داده شر که گر یاد آرد باز
از تو با کار کس نپرداز

خواجه زان نخجیر گرد اوست
گرد بود نشش آن دو مانده
چون دو دیده از آن بی تربوده
گفت نام تو چیست کای نور
گفت بوسه و سیم کن شست
خواجه را جوش است بر خاست
بوسه در کار نبر شکر ریزد
خواست تا فرش جشمه خاره
جا که چپ برد و بخت یافت
این ز سوی دان بوی
خواجه گوشه گرفت از آن غم دور
زنجابی که گذشته پیش نهاد
گفت از چنگ من نباز بود
عشق پوشیده خنده دارم چند
گرچه بر جان عاشقان خوار است
دو دو که هر گوشه گشته پود
یوسف یاوه گرده از جسته
مرده تشویر کار او خورده
گکدایم بر بهانه خویش

هرکه او اصل کار او وصل است
قصه خواجه گنجینه نواز
آتشش سیم و سیم او در دود
گفت چشم بد از تو کیست دور
گفت ای ذات مست کشاده است
شرم در غنای از میان برخاست
از یکی تا دو روز دو تا صبا
مهر آب حباب برداده
رفت رخت رتها بشکافت
این از آن سو وان ازین سو جست
رفت در گوشه و غم میخورد
چنگ را برکنار خویشش [illegible]
با دریچه گان عشق دود
عاشقم عاشقم بانگ
تر به در عاشقی گرفت کارت
در نشاط و سماع خوش شد
چون زلیخا نه دامنش بدرید
باز نه پیشه کار او کرد
گر کسی دو بهانه خویش

همکران ماه را که دلبر گشت — راستی در کنار گیری جست — روز روشن سپید کار ... — شب تاریک پرده دار بود

یکی سخن گفت سرو رواز شد — با بتان یار رفته شدند — شب خوز نور چو روز آفتاب — کرد پنهان و داخ بر طاب

تیغ بر تیغ آفتاب گذشت — روشن شب ... کشت — آمدند آن بتان وفا کرده — وان صنم را بدور تا کرده

سرو تشنه بجوی آب رسید — آفتابی بماه تاب رسید — جای خالی و اتفاق بپای — کو کنه صد ره خان کالی

خواجه او عروق سنت اندام — خوش بخوش آمد و بجست کام — وانکه کشن شاه عیش ناکس — با تو گفت نمود باده و بس

خوات تا در عمل ... شود — حاق باطاق بر در جفت سود — گره وحشی از سینه ساخت — دیده موی بکنج سودا ...

جت بر روش ور زمین افتاد — صد ره در و نازنین افتاد — برد و جسته دل رسیده زجا — تاب در دل فتاده تنگ در پای

روز کشته ناررسیده بکام — تا بخت چمن کرد چون شد خام — نوش لب رفت مشن جان جان — جنگ باز گرفت نیم شبان

سرو تن در کشید قد بلند — خنده گل گشت و خنده قند — بلبل آمد نشست بر سر شاخ — روز باز از عیش گشت زاغ

باغبان باغ را نظر اکرد — شادی آمد و رو تنف کرد — جام سی دید بر گرفت بدست — سنگ افتاد جام ... شکست

ای تتاراج پرده هر جه مراست — جسته هر کار من نکرد ... راست — گر چه با توزکار خود خجلم — بی نوایست بر جواب دلم

باز دو ران بر دو هم از پیش — کی بیافتد از ساز پیش — باز رفت و غصه سی خورد و — خواجه راحت وجوی کرد

خواجه چون بندگان و خون بزد — بر روش چهره کرف بزد — دو خریده ... چو چار ... تنگ — زید شاد و بیده ...

خیره گشتی زجام ... — بردیده ... روشش خیره — باز جستند انوداشت ... — یک بیک باده داد ازبکمت

در هم گشت آن ... کار ... — کو چهار ... یار ... — باز گشتند ... شاد ... — آب گل با گل فرستادند

آمد آن دستگیر دوستان ... — مهر نو کرده ... — خواجه دستش گرفت و برد ... پیش — تا بجایی که دید لایق خویش

تاک بر تاک شاخ در رفت — بسته ... کاه و کاهی تخت — زیر آن تخت پادشاهی آخت — مزالفت نشستگاهی ساخت

دست با خوابش گرفت — جون گل اندر کنار خویش — زاد سر و حیان خرامانی — جون سمن بر بساط پیاپانی

در کنارش گرفت و شادی کرد — سرو با گل قرانهایی کرد — خواجه نامه ... در آمده بکنار — دست بد کامهای ... کار

سره خواجه خانکی شد — هم بساطش کرد ... شد — چون بران شه که قلد ... — آتش با آب بنشاند

هوش ... تنگ ... — دید و دید آنچه که دست ... — گرد چون مرغ بر زمین ... — وان گهر دار ...

بر زمین آمد آنچنان جسلی — هر کدوی بشکل چون طبلی — بانک آن طبل رفت بیش ... — طبل و آنکه چه طبل طبل ...

باز بانگ اندر او فتاد ... — آمد آزاد و شد ... بیوند — خواجه بنیاد کاه ... — شحنه با کرس ... محتسب بانگ

گوش بگذاشت و پیش گرفت — باز دو نبال کار خویش گرفت — وان صنم رفت با هزار هراس — پیش آن همه ...

جون زمانی جان نمود و درنگ — پرده در گشت ساخت پرده جنگ — گشت کشته عاشقان پای — رفت پای ...

خواست گرد آوازه ... — پا به از وصل او ... — در کنارش کشد ... — سرخ گل در کنار سرو ...

اند سینه ... انش — سیب و نار خورد ... — ... به گنج ... از کند — پای در گنج خانه باز کند

بعطر ده مشک بر آمیزد — بر طبق خون ز ناز خون ریزد — تا که آورد وقت ... — تا غلط شد جنان ...

مانند پروانه در آمده بنور — آن ... کشته ز آب حیوان دور — ای که ... بیش کج بازی — ... کج باخت اندازی

تو مرا بر ده ... کج ... — ... با تو من ... — ... گفت شه ... — دو خبر ... هم ...

[illegible]

بنده صدارش گشت و در شرم نشست / بنده صدری دگر گرفت توان گفت
سیل در سرمه دان رفته شد / بازی باز کرد و کبد گوز
گرگ آورده راه بر سر شبان / بکند دورتر ز دیگر شان
بزیت شد و گرگ از پس / راستان بر بساط خواجه بس
خواجه را یاد کرد رفت و از پای / اوی لشکری بجست از جا
دل بر اندیشه و جگر پر خون / تا جگه زرد و ز باغ برون
دامن وی برش گرفت به چنگ / چون دری در میانه دو سنگ
جند بسم زنی چو ای جوانی / گشتی او کینه مهربانی را
جند باد است بسش ره گردی / جند بیز نیک و رگنها گردی
تا ز تنگ رسید خواجه فراز / صبح زاده و در میان دو کار
گفت زنهار دست از او و ... / یار آزاده وا یبازاریه
گوهر او زسر گرو بگسست / هر کجایی گرفت ازین جا گشت
کار ما دا غیایت ازلی / از خطا داده بود سبب خللی
آنکه در پیش کام خود نکند / نیک شد هیچ نیک بد نکند
با عروسی بدان پسی چی / نکند رو سیج بد بد بی
لیک چون عصه در راه بود / نتوان رفت بازپس گناه
چشم صد گونه دام و دد بر راه / حال از آنجا شدست بد بتر
توبه کردم باشکار و نهان / در بدیریم و کرده کار جهان
طلبش خوش پیش گیرم / جه تشن انکه بود پیش کنم

خرمی گل در آورد به سر / معتبر باد دام در میان شکر
روزبهی چند بود در بن غار / در دم افتاده از برای شکار
روبهان از حرام خواری کم / کافتی بود سهناک چند که
بچه دیدند برده چاره سگال / روبهان بیش گرگ در دنبال
خورده است کان چه دانسته بود / سو بسوی دوید چون آهو
آن دو زیرک پس برابر افتاده / کان همه نار در ز کشش داوند
بانگ بر وی زدند کین چه فن است / در خصال تو این چه اهرمنست
باغبانان رز وی و میانی / گفته جمکس جهان بازی
او بسر کند عذرها بخواست / نشنیده از حکایت راست
در خجالت ز سرزنش کردن / زخم این لابهای آن خوردن
چون گناهی نیامد از مابی / به ازین پیش خون را بی
جابکان جهان و چالاکان / همه سستند بنده و پاکان
بخت مارا چو پارسایی داد / از خیانت کار بدر تیی دا
بر حرام آنکه دل نهاده بود / دور از آنجا حرام زاده بود
خاصه آنکه جوانی دارد / رفقی و مهربانی دارد
کس از آن میوه دار برخورده / گر در چشم بد به بد نکرد
انده شد حدیث آن نکنیم / واخوانیم آن زیان نکنیم
کرد اگر ده اجل و تاخیر / وین شکر لب بود شکار چه پیر
کار شان کرکار او دیدند / از خدا ترسیش ترسیدند

سر نهاده پیش او بر خاک / کافرین چنین عقیده پاک
آب اب زغباکه رنج تو بود / رنج بنیاد اشنه و راحت
چون بر آمد ز کوه چشمه نور / سر و دار شمس چشم بد دور
بازی آمد نگه کرده چراغ / با غبار الست روز باغ
ز آتش عشق بازی شب و روز / آمده خاطرش چو کیک بجوش
صبح چون عنکبوت اصطرلاب / بر عمود زمین تنیده لعاب
لعل ناسفته با مرجان سفت / مرغ بیدار گشت ماهی خفت
دوستی بین که یافت آب زلال / وزنگی خورد او که بود حلال
در سپیدی روشنایی / وز سپیده لیت مه جهان افروز
چون سخن سنج زین سخن پرداخت / شد در آغوش شیخ جانش ساخت

گرد و تخم نیکویی کارند / وز سرشت بدش نکو دارند
باز گشت لعبتان از ناز / نخر گشته ز رخ لعبت باز
صبح چون عنکبوت اصطرلاب / بر عمود زمین تنیده لعاب
خواجه بر زد علم سلطانی / رست از آن بنده و بنده فرمانی
چون شه آمد از دو و دانی / گر و مقصود در طلب کاری
ماه دوشیزه را رساند بمهد / لب کامرانی جهان گر باشد
گر به پیش زمانه ماهی / همه زیبا شد این سرای
خسرو آیت پاک چون خورشید / چون سمن صافی و چو سیم سفید
در پرستش گرفت گوشه‌ای / هست اندیشه بر شنیدن
انجمن بس نیاورد نشاط / سمی گنبدی کشیده بساط

برمی این آسمان گنبد سا / گره‌های سفت گنبد باز

[illegible]

چون تثلیث مشتری و زحل / شاه انجم ز حوت شد بحمل
سبزه خضر و شمع جان ذات / مشراب زنده گانی یافت
ناف برجست رود نیل شد / سلسبیلی سلسبیل شد
اعتدال هوای نوروزی / رات دو شاه عالم افروزی
رستنی سر برون زد از دل گل / رنگ خورشید گشت آینه پاکی
برف کافور از گریه گره / روز را داده آب دیده شکوه
نرگس تر ز خواب خشم آلود / هر کرا چشم دیده خواب آلود
سرو گرسایه باد بازد ره / جعد شمشاد و داشانه زند

سنگ ترک خاک عودی بوش / زنده گشت باد نافه فروش
باده دوری از قبانی / باد باچین نهاده جان بکرد
شبنم از دیده اثر نشت / گرمی اندام ز مهر بشکست
سبزه کرسی زده و بنفشه / داده سرسبزی او بیش
باد صبح از نسیم نافه گشای / بر سواد نقش غالیه سای
خشم نیلوفر از شکنج خواب / جان در انداخته بلکه آب

بچها زاد از شکوفه شاخ
گرد و لولو چو برگ نار فراخ
سوسن از بر تاج نرگس مست
شوشه زر نهاده بر کف دست
شنبلید از سر شکنج درشت
زعفران خورده باد تنگ مشت
برگ نسرین بگیر راسودن
شاخ سوسن تبیا سودن
جعد بر جعد بسته وز کمرش
دیلم آسا فکنده سر بر دوش
گل کافوری مشک نسیم
چون شتاکوشش پاره دو درم
ارغوان سر برابر سپه
رایت افراشته سیاه و سپید
ناقت بید برگ باد خزان
شاخ بر بات بید دست گران
گل که بر پشته در شهنشاهی
خاک چون باد در هوا خواهی
بیش آوازه برکشیده چو کوس
هم شب تا وقت بانگ خروس
سرخی گل به سبزه میدانی
پنج نوبت زنان به سلطانی
بر سر سرو ناکهان فاخته
چون طرب رود جان نواختگان
نای قمری بناله سحری
خنده برده ز کام کبک دری
بانگ دراج بر هوا گشت
کرده منقطع بنتهای بهشت
عندلیب از نوای تیز آهنگ
گشته باریک چون بریشم چنگ
باغ چون لوح نقش بند شده
مرغ در ما نی نشاط بند شده
شاه بهرام در چنین روزی
کرده شاهانه مجلس افروزی
چینیان زاده فانات وعهد
زمزمه ای اندرون بیرون شده
لشکری تخت برکشیده به اوج
تا به کیوان رسیده موج بموج
سیل آمد گرفت صحرا
سر تنگی درو تو دریا
گرچه این شغل داد اوپاس
چینیان خوش خورند بکاس
بیشه جوار فته یافت اکا
در بجا دید عافیت خواهی
پیش از آنکه در سر آید دام
وز می کشیده دوست انجام
رای آن نه که از کایت در
خصم را چون بسر در اوری
جز بکیه در سپیده پناه
کلاه افسر تن کنج و سپاه
هم تنی و نی کج اگند
هم سلیح و سپه پراکنده
اند عاجز تو شیر ای دنها
طوق زنجیر مملکت ونشان
شه شنیدم کرداشت سوی
ناخدا از پی انجره ادو دری
نام خود کرده زان جریده که خواست
راست روشن ای نام او شن
روشن راستیش بس باریک
راستی کو دو روشن تاریک
داده شه را بنام نیک غرور
واو ز خلق نیکنامی دور
نا وزارت بحکم زیب
ده وزارت خدای تریب
راست روشن خوانده وزارت بود
راستی نادره شیار ورد
شه بو مشغول شد بنوش و بناز
او به پیدا کرده دست دراز
زشت نیات مطلق بیرحت
آن بحت ملک می انداخت
نایب شاه را بزور و بزیب
داد در کیمیای فتنه نهیب
خلق را آز و طلب شده دام
شوخ و گستاخ و بی ادب شده خام
نعمت مازاد ویرانی شان
داده بر کار ما دریشان

گر نمایشان بدای و هوش
ملک را چشم بر جاله گوش
از دهان دند و بد گهر زند
پرستانی و گرگ و سنگ تیز
گرگ را گرگ بند باید کرد
رقص روباه چند باید کرد
خاک پای سپه که زاده خنی اند
در کاسنی صورت ادمی اند
دوکان بر وفا نظر بنهند
حکم را چند تیغ سر شنهند
خوانده باشد و زاده در زدگان
گر سیاوش درو بید آن دد
شاه جمشید وار چون گردد
سر و را ابداد چون گردد
باشان چه ضلالت وایشان بد
گند و اب ازو بر حض ماند دیر
اب گر خاک تیره دوش گرده
هم تند پر خاک خویش گرده
چون سیاست ز باد رسانیدی
بادشاهی بر رتاه شود
از شهی کو سیاست انگیزد
دشمن دود دست بر دو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ
چون که ادی شنید بای فراخ
چه آن کن کو از سیاست خویش
تنگی از دوستی رعایت خویش
غرب تی تاشای گنش
کس نه تیغ باشاهی و بس
شه باید که مت بادو بت
من قلم دادم و تو تیغ بدست
از تو فرامد و ازمن بدیه
بر کم گر کفیت بجیر
محتشم را امان ... کن
شاه ودم را بخون تکاش کن
نیک و بد دست مرد و بر تو حلال
از بهران بجان مسان نکال
خوار کن خلق را بجای ...
تا جانی بچشم خلق ...
چون رعیت زبون و خوار بود
ملک پیوسته بر زیاد بود
نایب شه ز دوری سرپست
گر دهای بجود مهست
نظر نیکه او نمودش راه
جور میکرد در رعیت شاه
تا بجدی که خواهی از حد برد
هیچ کس را بهیچکس نشمرد
بر زو راست روشن انگم و خوش
راست روشن ستاد بر شه وحش
اندو که ... غلام و کنیز
در ولایت خانه کس را جیز
او بفنا دوز بیکی در بیچ
محتشم ترکسی بجود دیچ
تا دوران مملکت به اندک سال
هیچکس را نه ملک ماند و نه مال
خانه داران ز جور خانه بدران
خانه خویش ماند و برد گران
شهری و لشکری ز جان ستوه
هم آواره گشته کوه بکوه
در نواحی نه کار ماند و نه کشت
دخل را کس فدا نکی بنوشت
چون ولایت خراب شد خالی
دخل شاه از خزانه شد خالی
شاه را چون نبازه کردن جنگ
گنج و لشکر نبود سد و لنگ
رعیتان از نکان نیکان بدرست
شاه از حال آن خرابی جست
کس نه هم وزیر عالم سوز
آن شب رفت واگفت بدند
بر زمین هیچ جا دفینه نماند
لاجرم گنج در خزینه نماند
شد ز نیش ... کسی دی بی ای
ملک شاه از میان جا بی
شه خوشنت برو فرانید
بجهای خویش باز آید
شاه را آن بهانه سیر نکرد
لیک با تن جنگ شیر نکرد

از پس کسب جاه پیش … گرد چندان که باید اندیش … ره بیابان کار خویش برد … چند خود با زمانه پیش برد

شه چو تنگ آمد ز تنگی کار … یک سواره برون شد از شکار … صید کردی و شاد ماند شهی … چون شدی شاد سوی خانه شدی

چون شد از دور غم غمان گیرش … رفت آمد بسوی نخجیرش … یک تنه رفت سوی صید برون … تا ز دل هم بخون بشوید خون

گرد صحرای جانگه بودش رای … عمر را دوست بود خصم ربای … چون رسید آن پلنگ و یوز و گراز … خواست تا سوی خانه گردد باز

در تک و تاب آن کی تاخت دود … شورش از تشنگی که افتاده بود … گرد بر گرد آن زمین بشتافت … آب تا بیش جست کمتر یافت

دید دودی چو اژدهای سیاه … سر برآورده بر گرفته راه … کوه بر کوه هیچ هیچ کنار … بر سپیده فلک بسیج کنان

گفت آن دود اگر چه ز آتش خاست … از فروزنده‌اش آب باید خواست … چون بر آن دود رفت گامی چند … خرگهی یافت بر کشیده بلند

بلکه گرسنه هم تا گوشش … گشته در آفتاب یخنی جوشش … سگی آویخته ز شاخ درخت … بسته چون سنگ دست و پای بسخت

سوی خرگاه راند مرکب تیز … دید پیری چو صبح مهرانگیز … پیر چون دید میهمان برجست … پرستش کمر میان در بست

چون رسی میهمان بدو بری کرد … و اسما خدا الکلام کیسی کرد … او چو شکسش درود آورد … و گنه از مرکبش فرود آورد

مرد در خانه داشت حضری … پیش شه آورد گر و لابه گری … گفت شه نیست کاین چنین خوالی … نیست در خورد چون تو مهمانی

یک از آن روی این طرف درد است … خانه گرمی توان حمد درست … شه جوانان بار ده بشتاد او … شربت آب خورد و دست کشید

گفت نان آنگهی خورم بدرست … کانچه پرسم خبر دهی نخست … کین سگ بسته شد جرم جاست … شیر خوانت گرگ نه چراست

پیر گفت ای جوان دنیا دوی … گر بدانی از و شگفت می‌بوی … این سگی بود با شبان گله … من بدو کرده کار خویش یله

از وفا داری و امینی او … شاد بودم بهم نشینی او … از گله دور داشتی همسال … دزد را جنگ و گرگ را چنگال

من بدو داده حرز خانه خویش … خوانده او را سگ شبانه خویش … او ز بدندان و جنگ دشمن سوز … باز می‌داد چنین من شب و روز

گر من از دشت رفتمی سوی شهر … گله از پاس او گرفتی بهر … گر شدی شغل من بشهر دراز … گله او را بخانه بردی باز

چند ماهش چنان وفا داری کرد … راست بانی و راستکاری کرد … تا یکی روز بر صحیفه کار … گله را شمرده بشمار

هفت سر گوسفند کم دیدم … خلقم در جهان نرسیدم … بعد یک هفته چون شمردم باز … هم کم آمد بکس نگفتم راز

پس سه ماه پشتم جای و بهو … در خطای کسم نیامد گوش … گرچه بیدار شتم بشبها پاس … شدم هیچ شب حریف شناس

وین سگ انگاه تر بکار از من … با سبانم تر هزار بار از من … یاد چون کردم از شمار درست … هم کم آمد خانه دو روز نخست

ده و ده هیچ هیچ نی پرداخت … چون یکی کان بتاب بگداخت … تا جدی که عامل صدقات … اخذ ما ماند منش شده بجکات

او فتادم من بینا بانی … از گله صاحبی عریانی … زر کرد آن فر و دست مرا … در جگر کار کرده گشت مرا

گشتم این دمخور چشم بدست … دست کارگه ام دام دو دست … با سگی اینچنین که سگی کرد … گفت کین آشنا دلیری کرد

تا یکی روز در کناره آب … خسته بودم در آمدم از خواب … بحال پیر بنهاده بر سر جو … دست و پای گشاده بی‌آبرو

مادگی گرگ دوره دیدم جفت … گله شد سگش پر ببرت … خواندم سگ را زبانی تو … سگ درو بیش بر بالای جوش

کرد همیکت و کرد ما قبض … کردم دگر دیو پس بی‌ضایع … عاقبت بر سر من گرگ گشت … کام دل راند رفت کار از دست

آمد و خفت دار میان تنش … سر حق السکوت برد خویش … گرگ چون رشوه داده بود درش … جست حق القدوم خدمت خوش

گوسفندی قوی که پیر گله بود … بایش از بار و بنه آمد بود … برده خورده بش بگیر بی‌تیمی … ونچنین ده خورده بود بی

سگ ملعون بشوبی که راه … گله ام را بدست گرگ بیاند … آن گله را گه کار سازی کرد … در سر کار عشق بازی کرد

چون نوبت تودم داشتمش … این خطا کرده بی که داشتمش … تا دم آخر گرفتمش با گرگ … بستمش با چنین خطای بزرگ

کردمش شکوه بنهانی … تا بکند بنده و بنده فرمانی … بیک من گرگ راه ناجست … بلکه قصاب گوسفند منست

بامانت خیانتی برده است … وان امین نجاتی برده است … رحمت آن شده که گرگ او … از جنین بند جان نخواهد برد

هر که با بود مانی جنین نکند … هیچکس بر وی آفرین نکند … شاه بهرام از آن سخن دانا … عبرتی برگرفت بیناپی

این سخن رمز بود چون دریافت … خورده چیزی و سوی شهر شتافت … گفت با خود که من شبان رمه … شاهی آموختم ز بی همه بر

در خود ار این گمست من … من شبانم گله رعیت من … چون نمانده سپاس کاری در بست … از امین رخنه باز باید جست

واگهی است تیز بین منست … در حفاظ گله امین جست … باز بر سر از او که شکر کو … عالم از رو گهی مست بین کو

تا بگویم که این خطا ز کیست … واصل خیال ز ما صر ان چیست … چون بشهر آمد از گذشتگان … خواست شروع باره داستان

چون در آن روز ناگه دیدگاه   روز بی چو نام گشت سپاه
گشت در سر جای ماتم و سوگ   گشتن از شجاعت از دو سپاه
شاه را آن پت کان چو شیوه گریست   وز دو خانه بقصد خانه برست
چون سگان در سگی چنین باشند   بخود شه چو که بخراشند
چون ز حشمت گم در سگ شاه او   در شب تیره نماید خورد
صبح یک ترخی دو شیری   دادی او ز خون خود سیری
مهتران آمدند از پس و پیش   حست کشیدند بر شات خویش
شه در او دید سخن گی دشت   بلکه بردند بود که او در گشت
گنج خود انگو سر آکندی   گو ببرد گنج من پراکندی
خانه با کان من بودی   پای در خون هر کس افشاندی
حق نعمت گذاشتی از یاد   نیست شرت زین گزشت باد
حق نعمت شناختی درگاه   نعمت افزون کند نعمت خوار
چو کان برده که وقت شراب   خاطر خانه را باید خواب
چون من خاک باد اگر بهرام   تیغ دشمن کند جو کرده جام
زین سخن صد هزار جبر ساخت   سر ندا گردن وزیر انداخت
از کار کن گردند شس   در کشیدند و نه گردند ش
چون بدان فرمان در آمد قهر   شه منادی او را کرد شهر
چون شنیده حمله خیل سپاه   سر نهادند سوی حضرت شاه
شه بزندانیان حبس فرمود   گرد دل در دناک خون آلود

دید هر کشته یک جان خراج   نام هر یک نوشته در منشور
دم شه را چو دید کرده   یک کتابی بنام خود کرده
چون سگی کو کله بگرد سپیر   شیون انگیخت با شبان گرگ
مصحف و دیبا زد آتشش   روز گی دوزد که آتشش
با هاداران که روز دو شکست   شب تاریک وش خود بر شست
بار که بر سپیر دو برایم   بار خود کرد بر خلایق عام
راست روشن به آمد او در کاخ   وقت بر صدرگاه خود گستاخ
گاه هر ملک من خراب از او   رفته روز ز ملک ذلت افزون
سازد گاه ز سپه گرفتی   تا سپه داند بگی خورده شاه
اندر عیش کجای رسم خراج   گر بگو خواستی و گاه تاج
ست بهر کسی ذلت خویش   گر نعمت نگریست پیش
لشکر گنج را سامانی بیخ   تا شکر جای ماند و گنج
دخته سازی دو دوست   نیکی های زیر دست ترا
گر ز خود غافل زیاده ورده   نیستم غافل از سپه گرده
بس نبرده تا زبان زرشت   سوی دوزخ دواندش زشت
پای در کند و دست در زنجیر   انچنین کس نبوده و دیده
ناستم و دیگران ودان   داد خواهند شه و دوشان داد
و آن سرشت بشکنند   اژدها را با دمی خفته
هر کسی جرم خود بدید گشت   بند خود را بدان کلید گشت

بند پای ز بند جسته برون
بات روشن ز تنهای درشت
وانچه بود از متاع و در کب
هر کس از خوبی و جوانی از
چون من انگخم خودش و تیغ
غوی تند را اشارت کرد
زان برادر بود جان بر
شاه را چون زگت آن مظلوم
گردش آزاد و قدر شی داد
گرد تحفه دوم دعای در از
گفت با غیم دو رجای بود
درختان داده تو بیار مرا
مهمان گردش بیوه و
خورده و خندید وخت و از
گفت بر من فرو دش باغ
هر کسی را درآ تیشه ای
هر کسی کا قدرت بباغ شاب
گفت ازین در کده بجا
عاقبت چون زگنه شد

آمده از هزار تحفه فزون
شاه از آن جمله تحفه گزید

حکایت [illegible]

زان خیانت و گرفت لیم
آمرا تر خانه غارت کرد
وین برادر بدست و پا مرا
آنچه دسته گردش مظلوم

گر هوا خواه دشمنان بوده
بند بر پای من نهاد و برده
گر دو نداریم کنون سامانیت
هر چه دسته را دو غارت

حکایت [illegible]

کاشتنا مش دوستان
وز پدر مانده یادگار مرا
مهمانی سرای خدمت می
وز شراب آنچه خواست شاید
تا دم روشنی چراغ ترا
من بچاره را بمن نهیب
میوه خورده باده نوشش شاد
باغ نبرد شراب خفت و از
تهی از درو غ بر من

چون بساط شت سبز و فراخ
روزی از راه آتشین دل
هر چه در باغ بوده و خانه
چون زمانی بگرد باغ بگشت
گفت این باغ را که جان
باغ پندار کان تست و مدام
وانچه خیره دو مطبخ چو
چند بسیار شد شوروش
تا دان حرم از خیانت خوش

هر کسی راز حال خود پرسید
پس بگو برادرم باز گفت
بد بسته خیانت و حشت تیز
سوخت بر بخش زندگانی او
از چنین داد جان درود
گر و چه بن سرایا جون
روی شام فجسته زکات
جمله با خون نهاد و در بر
با سر شعل خود و دستار دش
در زمین بس شاه بنده نواز
کله بر کله میوه بر شاخ
سمن باغ من آمد آن باغ
پیش از رخشتم بشکرانه
خواست کز عشق باغ کرده
چون فرو شنم که عشق دان
من ترا باغبان و بلکه غلام
پشت آدم دست بیم
باغ نبرد خستم برده و برده
باغ را بسته از من دوش

ورنه یی انگه در تظلم کار
شهر بود او باغ و گشت آزاد
گفت رندی و کر باش
بنده باغ او کان دریا بود
رفتی گر یکی [illegible] دریا بار
او نویی جدا او تا دیگ
خواستم کان علاوه بود هم
چونکه وقت بهار رسید فراز
روزگی جدا او سیاه و سپید
بر کنام یکی بهانه شمرد
او زمن گوهر آورید یکیک
شه رکنج ورزید بدگوهر
جا رین شخص [illegible]
مطربی عاشقم غریب و جوان
مهربان داشتم نو آیینی
هیچ را نام کرده کین و صفت
در ولایت در خریده من
مرد و باملک دگر زنگ خانه
روشن ولایت همچو شمع او

این تظلم چاوه دم بر شاه
کرده‌ایم بر نج و بال

شکایت نامهٔ [illegible]

سود ادیدیم در آن سپاه
شب چراغ گوهر روشن و رنگ
در بهار گوهرم یکی پر شم
گونه گونه بهانه کرد آغاز
شوهر عشوه داده من نومید
کان بهار او در آن بهانه ببرد
من از او در شکوه مانده چو سنگ

چون شناسا شدم بدان
آدم سوی شهر و حلقه
خوانده و از من خریدها چند
من بها خواستم نقشه در
آنگه الا مر خوانده نهانم
عوض عقد من که برد او دست
او در آورده در شکنج کلاه

شکایت نامهٔ [illegible]

حبیبی بگه دره چسبی
نوش و حقه یکی شکر
رود و نی نعمان دیده من
کرده صحبت چو شمع و پر
راست روشن زنده کرد شود

مرش از ماه روشنی برده
خویش از بهار زیبا روی
از من آموخته ترنم و ساز
من چو در بنده ول چو شب چراغ
شمع وار در سرای خویش و رد

وین سخن ما گفته وقت سال
خانه و باغ داد چون بغداد
کای ترا پیش هر که خواهی راه
روغنیم زان سپید بود
در بد و نیک در دریا
چشم روشن بان علاقه در
در بها واشتم پیش آردم
او نیاورد جز بهانه سرد
کرد چون خونیان بر زند ام
دست و بام ببند تا در بت
من صدف وار مانده در جان
گوهرش بازداد و باز نبود
گفت کای در خور هزار سپاس
بر بلی خوش ترم جواب روان
روز چون شب برابرش برده
خانه باغ برده زیبا روی
زو نشیند و رهای در وج نواز
داد بر شادمان چو سبزه باغ
دل پروانه را به آتش سوخت

چون بر آشفتم از جدایی او
او عروس و اگر چه نیاز
شاه بود و طالبی پیر دگر
شخص نجم شاه گفت
من رئیس فلان رصد کام
شده شغل نکشود آمایت
داده بود ایزدم به دولت شاه
آن دعا را دادم که کردم
دادم از فلک فزونی خویش
هر که در خواست از بدیر شدم
هر چه آمد ز دخل و مستان
چون و زیران بخت گنج آورد
گفت ای ملک دست تیغ تو
قسمت من جا که باید داد
و ز خسر کار در ونشدم کرد
شاه فرمود تا نبعث ناز
چون بشخص شش رسید شمار
کرد برش دعای بروزی
من یکی کرد زاد شکریم

داد جستم بر و شنای جاه
من بزندان چند هزار نیاز
نخت بگه با فراوانی

تیغ در من نهاد و غفا غفه
چار سالست کر شکایی
بود عروسیش داد شش سال

شکایت نامهٔ [illegible]

نعمت و حشم زمان و زجاه
فخری از بهر شاهی کردم
هر کسی دلبان و دو زی خوش
وانگه افتاد دستگیر شدم
صرف شد بخرج مهمان
وکی سپید دار بخوشش آورد
بخشش تو بقدر گنج تو نیست
بده از ره برت دشم باد
نه خود بدم به شدم کرد

از ختی جا هدانی شرق
خوم ورانه بحشر و کوی من
ملک دستان زمین و داغ درم
هیچ در مانده خانه به
وخل و خرجی خانگه نامه بود
که خدایم را ز دست کشا
یا با کسیر کرده تا فت
رعیت که بنده واشت نام
بنج سالست تا در این زندان

شکایت نامهٔ [illegible]

گرنیاکان خویش گوهرم
بندهات از سپاهیان سپاه

یعنی آشفته دیا بید بند
داده دم سینه که بدین رای
با نورشش زبند گرد ها
کای فلک باجبار طاق تو
گر سلطیعان حضرت شاه
حلقه در گوش من بو لاب
کردم آفاق را شادی و عرق
اصل ولایتش نهاد دو روی من
چو کان سپهر چو زاد ان هم
گر رها شد نداد و شش نکرده
خلق را منی زمین خدا خشنود
دست در ملک و مال بنده نهاد
یا بخسروا در گنج یافت
بسته از من پی بهانه خام
دورم از خان و مان و فرزند
بر پسران ملک خود شد باز
در سر تخت خود شکست خار
کای زغلق تو خلق را دوزی
بودم تر بود بنده شاه

حدث شاه میکنم ز درست / پدرم پیر کرده بود نخست

از پی دشمنان شه پیوست / میدهم جان و تیغ برکف دست

شاه نان پاره ز نعمت خویش / بنده را داده بدولت خویش

بنده آن نان بحاجت بخورد / در حق شاه بندگی میکرد

خاص کردش وزیر صاحب رای / با خیانت کسی ندارد پای

بنده صاحب عیال و مال نداشت / بجز آن مزرعه شال نداشت

خنده ره پیش او شدم بنفیر / گر برای خدای دستم گیر

تا عیالش بعدل بخاید / بر عیالان من ببخشاید

با چو اطلاقیان بسی نام / روزی نوکسه زد بوام

بانگ بر زد بمن که خامش باش / رنگ خویش از خدنگ خویش تراش

شاه را نیست با کس اولی / تا کند حشمتی و بیکاری

دشمنی پروردش نباید تنگ / تا بشکر نیاز باشد و جنگ

پیش کابان که بر مهست / کار کلی که کرتن در دستست

گفتم از صبح دیده‌ای بر پس / عجز من بین و از خدای بترس

شاه از کی و کم ز حسنی / من بخشی رسیده از تحسی

تو بمرشد کشیده پای نیاز / من بشمشیر کرده دست دراز

گر تو در ملک میزنی قلمی / من بشمشیر می‌زنم قدمی

تو قلم میزنی بچون سپاه / من زنم تیغ با مخالف شاه

ستانی از سر آنچه شد و نمود / ورنه فتراک شه بگیرم زود

گرم شد کز من این خطاب شنید / بر من بینی قلم دوات کشید

گفت کز اینت هیچ و ناوانی / چون کلوخم بآب ترسانی

گر بزد رقم بی سگی تقلید / گر بشام بمیدت تهدید

تو شکر نیست زیاده مکوش / اسب و زین و سلاح را بفروش

شاه را من نشانده ام برگاه / نیست بی خط من سپید و سیاه

نز شاهان زبی با نهفت / صد دانند که برای چه نهفت

گر تو تا بی نگر و بندی / گرکیان منز شاه خود بندی

این بگفت و دوات بر زد / اسپ و ساز و سلیح من بستد

بس ز زخم و خونبها دادم / بس زندان خود و بستادم

قرب شش سال ست ملک فروش / تا دلم برفت و جان پرخون

شاه بنواختش بخلعت و ساز / جاودان پادشاه بنده نواز

چون لبش بلطف خندان کرد / رسم اقطاع او دو چندان کرد

منتفر مخلص چون سپید ز اپ / بر دل از شکر شه کشید طراز

گفت من کز جان کشیدم دست / تا بکی ره روم خدای پرست

تکه ستی فراغ دیده بوشیع / خویشتن سوخته برابر جمع

عاقبت با جریده برخواندم / دست بر شغل گیتی افشاندم

از همه خورد و خواب بی بهرم / قائم اللیل صائم الدهرم

روز نا خورده کاب و نانم نیست / شب نخفته که خان و مانم نیست

در پرستندگی گرفته قرار / نیستم جز خدا پرستی کار

هر کرا بنگرم رضا جویم / هر که یاد آرمش دعا گویم

کس فرستاد و سوی من پیغام / خواند و در گفتم مراش بگذارد

گفت بر من ترا کمان بدست / گر جوابت کنم بجای خود است

کز پس گیرکی بری و بد خویی / در حق من دعای بد گوی

پیشتر زانکه آتشش گیرد / در من افتد دعای هر بت

دست تو بندم از دعا کردن / دست شاه از دست باکردن

زیر بندم کشید و باک نداشت / غم این جان خود و ناک نداشت

او ز بستر از دعا دستم / من بود دست ملک پیوستم

او مرا در حصار کرده بیند / من ز تقصیر من بیخ برد کند

چون خدام بر پیش شاه رسانید / خویش ناز جهان رهاند

شاه در بر گرفت زاهد را / شیر کافر کشی مجاهد را

گفت جو گفته کز بس و عا / رات و دوستنگ چه بد پا

لیک دفع دعا جان نکنند / حکم زاهد چو رهزنان نکند

ای که آن بیحیای خود میکرد / خویشتن را دعای بد میکرد

تا دعای بدش نیاورد کار / هم سر از تن ربود و هم دستار

از تره و خشک او داشت وزیر / گفت باز این آن نتیجه بگیر

زاهد آن فرش داد و دار فروشت / زد یکی چرخ و چرخ وار نگشت

گفت ازین آنچه که از آدم / بهترم ده که تیر کشش دادم

رخت برداشت شیر منقطع ساز / آنچنان شد که کس ندیدش باز

ده روزان آنکه آنجا ان بودند / گر زمین سر بر آسمان زدند

تا بی نخت یافته دیجام / دید باید هنر از غرور جام

بجز از آنکه جان خان / برگشته وزکش

شه درین خشت خانه خاکی / خشت خاک شد ز بی باکی

داد هیچ بر مصالح کار / تا ز کل دزدان برد و رش تار

چون ز کار وزیر بستش آید یاد / دست از اندیشه رشته نهاد

نحره کرد نشت از جلی / دیده برهم ترد و رنگ دلی

داد فرمان که تخت بازنهند / بر در بارگاه و داد دهند

عام را بار داد و خود بنشست / خاصگان ایستاده تیغ بدست

سر بلندان ملک بنشستند / عدل را با قد بلندی دادند

جمع کرد از علایق ابنوی / بر کشید از نظارگان کوبی

آن خیانت پیشه که بود وزیر / با بیاورد که شده ز زنجیر

زنده بر دار کرد و پاک ببرد / تا همه دزدان بپیشه ساختی

گفت هر گو خیانت سر افراز / روزگارش چنین سر اندازد

از خیانت گریست بد نامی / وز نیکی هست بسیر آگاهی

خاین کار خان نیاید شود / عاقلانش چنین کنند بگوی

ناگهان گشت گر عدل بیکار است
آسمان و زمین چو پرگار است
هر که تیغ و کمر به پیش نهاد
تیغ بر پشت پای خویش نهاد

بس ازین داوری نمای بزرگ
یاد کرد از پلنگ و شباز و گرگ
آن شبان را نخواند و شبانی داد
تلخی و نیک و خوابی داد

نحق اند کار مملکت بود است
هر کسی را ز دست خود کم داشت
تا کم مدت از جهان شد پیر
آتشش بس نشد و طاس چو چرخ

لشکر و گنج شد بدو انبوه
این زر و گنج داشت ان از کوه
چونکه خاقان شنید و شد خبرش
باز پس شد داد و سر پس

کس فرستاد و عذر خواست بسی
برد دست رضای او به قسی
گفت آن کشتنی که شاهش گشت
آفتی بود فتنه را هم پشت

سوی ما نامه کرد و ما را خواند
فصلهای مدنوازی راند
تا بدان عشوهای طبع فریب
از من ساده طبع برد شکیب

گفت کان نامه دست و ره خاصی
این نخوان و شتاب کن جایی
شه ز دستی بدان خبر داده
کابی از دست بر رخ انداز

من گریسته ام بدم ساز کنی
از تو تیغ وز من سر اندازی
جون خبرهای شاه بشنیدم
کارها بر خلاف آن دیدم

من جهان سنجه گوش حلقه کشم
با خود از چین و با تو از چشم
وز حرم خود کنیز خانه تست
تاج من خاک آستانه تست

واز آن خاین خسرایی خواه
بشکایت نوشته بود و شاه
همه طومارها بهم در جست
داد تا برد پیک خسرو تخت

شه چو بر خواند نامهای وزیر
تیز شد جون قلم بدست دبیر
بر طاقش بی یاد پیچ لای کرد
کار داران بس استواری کرد

پیکر عدل جون بدید و شاه
عبرت الکحل از سپید و سیاه
شاه کرد از جمال منظر او
منت پیکر فدای پیکر او

نج و دیگر خیال مهر کند
دل بدو داد و شد بدو خرسند

[illegible]

فعل پیوند این علاقه در
گر بگیرد گوشش گیتی پیر

گفت جون هست گنبد ارمی و جام
آن صد ابا ز داد باهدام

عقل در گنبد دماغ سرشس
دور شو گر تو دور باد هلاک

کند مغز شاه هوشش گرفت
داد ازین گنبد دوان جرش
گر ز صم خانهای گنبد خاک
از همه کس همی بر آورد گرد

هست موبد بخواند موبد داد
گر فسونه و فا بگوش گرفت
ویدمگین گنبد بساط نورد
سعی آن شد که گرد دست انگیخت

سر درج جون نشست سال رسید
هفت گنبد هشت موبد داد
ورز داتش هر یکی ناگاه
داشت از خویشتن دستی

با همین بر سر هفت رسید
از سر صدق شد فدای چیست

روزی از تاج و تخت کرد کنار
رفت با ذیرکان خود به شکار
در جهان صید و صید سازش خوش
بود بر صید خویش تا خوش

لشکر آرام سوی ره افکند
هر یکی گور و آهو افکند
سیل مرکب بگور صحرایی
او طلب کار گور شاهی بی

گور جست از برای شکن خود
آهو افکند لیک شاه تن خود
گور و آهو بجوی ازین کل شده
کاهوش آهو است و گورش گور

عاقبت گوری از کرانه دشت
آمد و پس گور خان گذشت
شاه را انت کان [illegible]
سوی بنوش بنماید راه

گرد به گور مرکب انگیخت
داد و یک ران تند را تیزی
از پی صید [illegible] شتاب
در بیابان و جاهای خراب

بکرفته [illegible] جا ره پیش
ره و شاقان یکی دو ابر ز پیش
بود غاری در آن خارستان
خوش تر از جای جای خارستان

رفت ژرف داشت جون جاه
پیچک [illegible] پرورش [illegible]
گور در غار شد روان در وی
شاه و نبال او گرفت پی

آب در غار ژرف راند
گنج گنجوری رساند به غار
شاه از غار پرده دار شده
داد هم آغوش غار شده

وان و شاقان بپرده [illegible]
پرده غار کرد [illegible] نگاه
[illegible]
[illegible] سراپرده پس شکار

دیده در راه مانده با دم سرد
تا ز لشکر کسی به آید گرد
چون زمانی بر او کشید دراز
لشکر از هر سوی رسید فراز

شاه جسته و غار دید [illegible]
[illegible]
آن وشاقان ز حال شاه جهان
باز گفتند آنچه بود نهان

گرد وحشت [illegible] شکار کرد
ماند مرکب [illegible]
کس چنین [illegible]
این سخن را مگشت کس باور

همه گشتند گرد [illegible]
[illegible]
خسته [illegible]
که درین تنگنای بگیرد جای

و انگهی [illegible]
دیده خوابی [illegible]
نیله [illegible]
پیل [illegible] زمانه [illegible]

بر نشان داد [illegible]
[illegible]
ره [illegible]
گرمی از غار بر دمید [illegible]

با کمی آمد که شاه در غار
بازگرد [illegible]
خاصگانی که اهل کار شده
شاه جویان درون غار شده

غار بن بسته [illegible]
عنکبوتان [illegible]
[illegible]
پیش صد بار باز بسته شدش

چون ندیدند شاه را در غار
بر در غار صف زدند چو مار
دیده ها را [illegible]
[illegible] شاه را خبر کردند

ماده شه چو سوخته جگری
وز میان کم شده خان پسی
هست شه را [illegible]
گویی آن خسته دیگران منظر

گل طلب کرده خار بر یافت
چاه کنده و گنج راه نیافت
آن شناسنده کان کرد اندیشه
شد زمین کنده تا به آب
در زمین جسم و استخوان ما
ماده خون بپرورد در تن
کالبد نقش شد که باز نهاد
چون بپرسی برون از عشق و هوش
بر وداع و دعوت دیگران
چون رها تن چنین شنید پیام
تاج و تختش بوارثان بسپرد
آن چو بینی که وقتی از [illegible]
خانه خاکیان دو در [illegible]
ره ره خوف و شب [illegible]
آسمان زیر دست خاکی [illegible]
الم و آسمان حایل [illegible]
هر یک از تو گرفت [illegible]
نیک مردی ببین که [illegible]
یا مرد زن که فقط نان بنود

آب پرسش چه گنج یافت
پوست خویش را بجا بیافت
غار بهرام گور خوانده شش
کس آن گنج را ندید بخواب
وا سما بی به آسمان باشد
مادر خاک از دستان [illegible]
ساز چاره بحیله ساز نداد
آمد آورد تا تنش بگوش
خویشتن را نگشت چو بخزان
مهر برداشت مادر از بهرام
چون که وقت آمد آن ودیعت بود
نام داغی نهاد بر تن گور
تا که بی بر دیگی آرد
تخم خفت دو زو بر اثر [illegible]
پای بالا نه از من [illegible]
چشم این همه دسایل است
تو چه گیری ز مرکی خالیست
باده ای نگر که دو نشوی
با خیال کسی تو گر خواب بنود

نه فرو ریخت پشت در پشته [illegible]
وان زمینها که رخنه کرد هوس
تا جهان دو زخاک بیگند
آنکه او در آسمان برخت
هر چه دارد که زیر گردون است
گر چه بهرام را دو مادر بود
مادر خون ز دو مادر خاک
کای خفته چو دام دد بود
باز بس کرده کار خویش [illegible]
رفت و آن [illegible] که داشت در [illegible]
گه بهرام گور با ما نیست
داغ گوری ببین [illegible]
تا قیامت قیام [illegible]
خاک را ز جاک [illegible]
[illegible] کرده باز ببین
نیلی جلد را [illegible] خال تو بی
آفرین را تو هست [illegible]
آنچه داری خراب نیک [illegible]
دیده گرد حجاب [illegible]

تا کند جدا آن زمین کرده
ماند آن خاک رخنه رخنه
در جهان گور کن چنین چند
در زمین باز جستنش [illegible]
مادر خاک [illegible] خونست
مادر خاک مهربان تر بود
گرد خود در ابد [illegible] هلاک
شیر مرغان غیب را [illegible]
دست کوتاه کن ز [illegible] دراز
گر و مشغول کار [illegible]
گور بهرام [illegible]
کرده داغش ببین [illegible]
[illegible] بسته [illegible]
[illegible] دستان [illegible]
تا نیستی ز آسمان [illegible]
نیکوان شاه این خیال [illegible]
[illegible] دلیل [illegible]
داغ خوابی [illegible] خرد [illegible]
ز آسمان [illegible] در افتد

چاشنی گیر آسمان ز می است
پیش از آنکه برون کند [illegible]
در جهان [illegible] به گذشت
و آنکه دانه که اصل جانش هست
طول و عرض و خود بیار [illegible]
آفرینش [illegible]
گر [illegible] صد باشد
در دریا ببین [illegible]
از جان بیش [illegible]
در دو جهان زنده کانی مرگ
هیچ بسیار خوار باید [illegible]
چو توان دل دران گل بستن
که از قید دام دور [illegible] باش
[illegible] ناگهان شبی [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
که خورد نوش [illegible]
بود در حجاب ظلمت [illegible]
یا رب آن کن که [illegible]
[illegible] داده [illegible]

[illegible] آدمی است
رفت [illegible] خورده
بار کم زن که [illegible]
جان آدمی چه تواند [illegible]
وانچه در [illegible] این غار [illegible]
[illegible] یکی
زیر یک [illegible] شد
[illegible] یکی [illegible]
جان [illegible] مرگ جان [illegible]
آنکه بسیار [illegible] خورده
هیچ کم خور [illegible] رسید
گر [illegible] تو باش [illegible] بستن
[illegible] شده [illegible]
[illegible] برده
[illegible] پای
[illegible] خویش
[illegible] عیسی [illegible] دور
[illegible]
آخرش [illegible]

[illegible] ازین چار [illegible]
[illegible] با چار [illegible]
[illegible] حال بد باشد
تا [illegible] بسیج
هست [illegible] دیده [illegible]
[illegible] چار [illegible]
اول نقطه و آخرین [illegible] کار
گر کنی صد هزار [illegible]
[illegible]
هر که [illegible] کار و کام
در جهان خاص و عام [illegible]
[illegible] افلاک [illegible]
گر کسی بر فلک رساند تاج
خاک [illegible]
حکم نیک و بدی که [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] در کرم [illegible]
[illegible] داده [illegible]

چند ازین خاک و باد و آتش و آب
بر دل و دیده چون [illegible]
میل جان سوی کالبد باشد
کین جهان وان جهان [illegible]
کا [illegible] ظلمت [illegible]
[illegible] قلم [illegible]
از یکی [illegible] دو کار
[illegible] پیش از آنکه [illegible]
از جهان جان [illegible]
[illegible] نام [illegible] نام
[illegible] خاص [illegible] جان [illegible]
خاک بر سر [illegible]
[illegible]
گنج [illegible]
[illegible]
[illegible] دم [illegible]
کاندرش هم زمین [illegible]
در جایگه [illegible]
[illegible]

چون درود و نهاده شد بکس و چهار
نام شاه شنفی بر و بستم
شاه چینی قبای زرین تاج
بر زمین بوسش آسمان بر جای
زان جوات که ابر سنگ دهد
در دنب داوش بسایل وحش
بید بر کشش بر کسی شکاف
شش جهت از قبای او دوری
قایم عهد عالمی برست
این سخن نامه بر تو شاید بست
گر بسمع تو و پسند شود
پیش چو نیان بروش بعز
هر چه در نظم این نیک به بیست
آنچه گوهر خانه سد بسد بس
گر دم این گنج را گزارش نغز
لطف بسیار در عمل اندک خرج
هر سیع از دو مصر سیع درج
راه بر بست گنج خانه راز
آنچه پنی تو بر بساط فراخ

[illegible]

داد نیش جان دیت بجا بیا
نوای تیز خار حسک دهد
ز مصری نیک درد و کم شیش
تا ذکره دانگ ند زناف
هست چرخ انگند او گریب
قایم نامه فلک نه بر تخت
کز نجات بلند تا نی پست
چون سر ریز تو سر بلند شود
وز دو رخش دو نیاز امغز
همه روز داشارت خوست
گردم از نظم خرد دراز جد حش
اینت جوب استخوان شیرین مغز
کرده در هر دقیقه در درج
تی از دو عیش و دو معنی پر
بستم آرایش فراخ دوی
کرد وام چشم و گوش گستاخ

در نطامی که آسمان وار
از زمین تا اثیر دود گشت
تیغش آن کرد و در مصلات
در حش دست صبح تا در کش
ای نظامی امید وار تو
تا هم چون فلک بر آمده
چو نکه شد لعل بسته بر جیس
بیوه دادت ز باغ نعیم
خشته بسته پرده دارد
هر یک افسانه جدا گانه
داد گهر پوشش ادبی از ماه پیش
تا در این چمن او نظری
دست کرده و لپستان خند
تا بدایند گر غنچه بگرف
غرض آن شد که چشم از آرایش
تنگ چشمان صنعتم مستند

نقد این گنج جهیز روی کار
کتاب گر و ز نقش او ستم
جز نیش او چین و روم خراج
انجمن ملک دونان دار
حساب او دست که مایه رفت
کاتش تیز تابش خدنگ
ترکش زیرت در حلقه ربای
نظم دوران دور کار بتو
وز سر چون فلک بر آمده
بر تو بستم ز نیم تا حش
جوب و شیرین چه آگین در مین
در عبارت که چه دارد
خانه گشت بپا افسانه
گر نهی و داد شش زنفت خوش
جلوه و داد مش بو هنری
بلکه چون روی غنچه زیر زنده
هر چه خواهم بر آورم بحرف
در فراخی بر دو آسایش
گر دخ از هم تنگ بر بسته

لوح ادب از دفی در آموخت
وز باغ ادبا ان دلارام
هر که که بر نشان کار بیت
در چینش هر جه دست موجود
کاغذ ورق از دو روی دارد
زین سو ورق شمار عدد
بس گل که تو کس که شماره شش
بس کز پستی که پستی اوست
القصه چو قصه اینچنین است
گنجی که کشیده بود ما ری
گرچه گهری گران بها بود
در صحبت افغان پری زاد
تا شنی بر شش شود نالید
میخواست گران غم انگار
پیکان ز جو دور گشتی انداز
با کمی جو پای بکوشش
این سبب نیکی فلک میکرد
شد سوی او از رخ و تیغ
در تن تب تیز کار گر شد

لب را بنواز سبع بر دوخت
سی داد و جانگی بر پیغام

زان پس ز عزیز خود کارش
چون کرد دیار سیج با میبد

[illegible]

زان سوی دگر شمار تقدیر
پی کرد خویش خار ش
در ما حمز تن و پستی آن
انکار که بر گرانجین است
از حلقه بگرد او حصاری
چون مرید ماند آن ادنه دو
ما خته پری بر بند پرداد
چون شوی رسید و دید نالید
کرد تنی نداشت یارا
بر خاست پستی آن ستون خو
مانی بشکنج از خو سرش
وان خوشش تنگ این جکر دوز
دور از رخ آن عروس عیار
تابش بره دماغ بر شد

کم پایه کاتب قلم راست
بی خوش هنرم ز ای بیش
بر دو قن چنین خلاف کاری
لیلی که چراغ دلبران بود
میزیست در آن شکنجه تنگ
شیرش همه روز پاس میداشت
میکرد جدا بکی شکیبی
تا هانی بود و نوچه میکرد
از حشمت شوی و شرم خویشان
چندان بگریست بر جان جای
چون شمع جا بگی نشستی
اگر دوش چرخ میلی دارا
افتاد ز زاج از اشتیانات
راحت ز نرنج رخت بر بست

کا دورد بر چام یارش
چون زهره میان ماه و خورشید
در بی بغرورت اختیارت
در چیت ز دجای متصور
امام که از دو روی داد
این پرده چاب ذبهم راست
کانکو بود از ما پیش
تسلیم بر از ستیزه کاری
باغ خود و گنج دیگران بود
چون دار لعل در دل سنگ
میخورد غم و سپاس میداشت
میداد فریب را و فریب
چون درد رسید در و میخورد
می بود چو زلف خود پریشان
گر گریه نهفت دی از پای
دان گریه نفذه در شکستی
گردش عمل خود آشکارا
رفت این سلام را سلامت
قا دور ره اعتدال بگسست

قاروره شناس نبض بگشاد — بشناخت مزاج و رنج بی رو
بیداد بلطف بیار کاری — در تربیت مزاج یاری

تا دور شد از مزاج پستی — پیش آمد راه تندرستی
چاره چو اندکی سبب یافت — در بخش ترازوی بیافت

پرهیز بکرد از آنچه بد بود — وان کرده نه بر قرار خود بود
پرهیز بدو نیک کرد بنشست — دوراحت و رنج سود مندست

دو رنج گلو بزار او دو پیت — بر گنج درون بزار با او پیت
چون وقت تب آمد آن تب تب — پرهیز شکن سکت بر تب

تب باز ملازم تپس گشت — بیماری رفته باز پس گشت
آن تب که بزخم اول افتاد — زخمی دگرش بیاد برداد

وان گل که به آب اول آلود — آبی دگرش رسید پالود
یک زره از تخت بر خاست — دیوار دریده شد چپ و راست

روزی دو سه آن جوان بخورد — بیرون تهی ز عاقبت دور
چون شد نفسش بسینه در تنگ — زو شیشه باد ناک بر سنگ

افتاد چو باد بر جان دوپت — جانش ز شکنجه جان بر رست
آورد وز رفته کس بلند — واویت جهان و هرکس بستان

اندوام جهان دگر کیا بهست — ای ترس که شوم دام خواهیست
میگویش که دام او گریزد — بابا و ز سبب روز دام داری

منشین که نشستن از زمین دام — سمار رفت و رنج اندام
بر جوهر خویش بیگنی این درج — بر برج کبوتران ازین برج

کین تخت خدنگ چار بخی — وین نو سپیر از سیخ
با جو بو مرگ اگر پستیز — افتد چنانکه بر نخیزند

هر صبح که زین رواق دلکش — در خوفن عالم افتد آتش
هر شام که زین خم گل آلود — بر جزء فلک دو دود

تعلیم کر توشد که اینجا — آتشکده ایست دود پیما
روزی و شبی چنین جگر سوز — تو روز و شب افکنی درین آور

دیوت که این دو موش کشاح — اینا رتو میکنند سوراخ
گر عمر تو خرمنیت کاو ریس — از خوردن دو موش بی ریس

هرجان سپری شود سرانجام — خواهی قدسی و خواه صدکام
عمر تو که صد هزار سال باشد — گر صد نه هزار سال باشد

چون عیب زوال در بگنجد — بنداد کرشده بن بمنیت
پیلی ز فسون شی بیگام — سیخت ز جام جو کور دو کام

از نقش او چه بود سنجید — با این همه شی بود دینجید
میکرد ز هر شی فریادی — داور ز نفخه دوت دایاد

از تخت دوست می بکنید — ابا بطفیل شی میکند
ای مرجع بلاغ دگی لفتی — ای دوست روزی و شبی گفتی

اسکندری دوست دا بمیکرد — شو شده را بهانه میکرد
برشمی ز شیون که خواندی — ور شیو دوست نکته راندی

شوریش

گوییش ز برون پرست داوری — منزش بمودت دوست داری
هر خوب که پیش شد بی — تا باید ز تن هیچکس روی

سالی دو جانه در نشیند — او در پس کس درونه بیند
نالد بتضرع که داند — هیچ برادر خویش خواند

لیلی چنین بهانه حاصل — خرگاه ز خلق کرد خالی
بر قاعده صحبت شوی — با غم بنشست روی در روی

چون یافت غریو را بهانه — برخاست صبوری از میانه
پای بره شرط پیش کاری — برخت فلک خویش در دار

شوریده یکی دریسی گرد — خود را ز طپانچه سیر میکرد
بیرون تهی خانگی بجواست — خون خطش از برخا

گوینده این حکایت نغز — کالنده شد اسپ آتش انگیز
گفتا که چو ماه در بخور — چون چشم بد از نکار دور
میکرد صبا بری شوی — مجنون ز بیای آب جوینی

خویشان که رفت راز جوید — گر بود ریان سپار برخورد
اودر گرم چاره بیاد بود — گزای دگری نبود برخورد

یاری که او شد بیاد دانش — در چاره کو ابیش ابتهاد دهد
کشته مطیع دوست اولدنش — وز کار دری این گره کشادد

ما یافت ز غیب از ما — رفتی بر او چانگ بوی
پوشیده دری ز راه نشکاد — زنگار زد زینه دوی

چون غنچه نوشکفته با او — وان خوش لبش ز مهربانی
بیرون تهی نشسته با او — میکرد نوازشش نهانی

باگیه کر از طریق طاعت — تا رفته بیامدش نیاکی
گردند پرستشی قناعت — ان تطری بشب بنایی

زین راه جگر کارخویشش در ماند — میکرد دیار های صدرنگ
با مجنون تیز تنش برراند — جو یابی کار او بجنگ

اندیشه کار خود رها کرد — آن کرده که جون کشند او بیاد
در چاره کار او وفا کرد — گوینده که افسین برود

تو تیز اگر خصال داری — بسیار رضا ساست در
بر چهره جهان جمال داری — گرد و شهان حکایتی

حرفی که نباشد از زبان — هرچه از من و تو کجایی مانند
گر تو پیر و انجمن بر — از خانه کنید خدای ماند

چون ابن سلام رخت بربست — ره پیش گرفت جاییی
وان مرغ رونده از قفس رست — بیرفت چو باد لابابی

زان جام که دست مرگ دادش — کان ره زن کار و ان گاست
مجنون خواب داد خبر داد — برخاست ز راه تنگ وبا

رفت ابن سلام و جان ثرا داد
زد نعره ابخان شغبناک
وز یک جنبش خوشش ابدان گا…
ان خنده که طبع خواب تو بود
کای یار قدیم رنج دیده
کامروز درین ورق که خوانی
گر بود بدوستیت میلی
دیدش بخواب گفت کجا…
این ورق تو از میانه بردی
من نیز بنیت قدیمی
مجنون ز خواب اسپنداریش
خوش گشت و خوش بنا نهادی
با هر که حریف حال باشد
تا مرگ ازین جهان نیابم
روزی دو به برامید آن صید
او شد بسوی آشیانهٔ خویش
چون گرد شب از علاقه دور
ان در نخوشه چون ثریا
او بود و شبی و درد داغی

با سینه تو بزی ترا تا باد
کافتاد و در امر زیر افلاک
گرد امن گل دیده شد خاک
بگریست که عشق گریه فرمود
دو پسر من بسی کشیده
یک حرف خطا بسوی ازین
گشتی که سپید جان بیلی
کافاد تو گسترده بر …
گر در دو ورق یکی سرشتی
گفتم سخنی بدین عظیمی
بر خاست کشید در کنارش
شایسته من جواب دادی
مردم که زمی حلال باشد
از هر چه جز عنان بتابم
بر زیت خاک گم یار…

مجنون که جهان نوا و جو…
گر نقش ورث که داران شود
ورزی دگر حساب ان کرد
زان نوحه گری جو باد پر…
واخواستی از تو دو دلم بست
آن خط که گفته ام فلان بود
خوردی که بدو شود حوال…
زان روی که زن دو نقش بایم
یعنی جو من و تو سه بی…
گر نیک رفت تا پم از پای
کاحنت زمی حریف کنگ…
سم حال جهان شال خواغ
عهدیت و اگر تا بجایت
گفتا و ترا جهان نیرشتم
جون منشه که گشت از بیاد

در دور فلک نظاره کرد
کردید خیال خود روان کرد
کوتر جهان خورد که او خورد
باز دید عقاب کوه ساخت
کان زاکر وبینی تو ران پست
جان ترا بنوای ضعیف بسپرد
در حق منافقان نوال…
گردی دیگانه یکی کم
بر کردم و دو بی نداریم
بسپر پای برهنه خیزم از جا
ابا د تو باز… خوشبوی
سم راه جبین … داغ
عهد تو بر آن رفیق رایت
گر ادیم الگه از تو بوسشم
افتاد فراق را مانه
زنده آمد بسوی خانهٔ خویش
کوشش و من زمانه را پر
پیر نجت ز دیو در هر پا
وز شب کلاه با چراغ شکست

شنیدن … [illegible]

کس مونس نی بجز چراغی
پروانه صفت بشب نخفت

کین شب که از قفس رها گشت
تا یک شبی بدین درازی
من مانده درین شب جان سوز
گر گردن مرغ ما شکستند
نوبت زن صبح را چه افتاد
کو خنجرم از جهان فرو دیل…
جون خنجر صبح تیز … شد
روزی ز خوشی سعادت افروز
لیلی ز سر کش دکانی
پر خفته ره ز پاس سوی خویش
در ظلم و در سرای دود گیل…
بر … فلکی منیر سپیدبود
جون ماتم … با …
ادم و بیکی کرده …
بر سنگ … جون …
زان … در نقل …
در خوشت … وفتنه …
تا جون … از …
تا هر چه … بود …

برنامه سپید را نعیت
چاره شدم زچاره بی زن
شبی روز جاودکس هوین
ما خودم صبح را نبستند
گر حال دل بیکند ماه
در تنگی شب فراغ روزی
بر تخت فلک نهادان
خوش تر ز هزار عید روز
جون ماه فلک بخوشش
بر خاست با پاسبان کو نیش
میگشت ولیک دست…
دو در سر بی غیرت …

ان شب نشست کان سر شد
گشتی که فرده گشت سوزش
جون روزگران چراغ مرده
گرم که خود پس بردن مرد
یارب چه سان بران چه غم
تا صبح نبت ازین دعا
روز ز سپهر بر سر او
طالع که مراد بسته
میکرد مدارسی بدارا
در دیده سرشک و درد دل …
صحبت دلی همه تمنا
ره مطلبه سی ا…

شب چه که علاک جان شد
یاد روز قیامت از درش
دیوار فلک ه باغ مرده
یا بودن کسی ناحیه بر د
گر آتش از سپید داغم
یک پرده بکیمه ازین دو عالم
در افاق سپهر بر سرا …
غوغای غم از جهان نشست
بنوازد غم با شکار …
زیاک پرده سیم ما و …
میداد سری پایی
گر بودش یار جهان بس
از خانه که بدبر …
زان عشق نهفته برده برداشت
برتاب … جون گل
صحبت چاره … دستی
خواهم نظری که …
تن جامه … نپا
جون کوه گرفت …

جون لیلی شد بقفل …
زان پس که جان …
در خانه خوش …
در جان من ان … خان …
زید از سران …

در خانه کری که دستی
زان پس کاحل کن …
داوره برون …
در جان من ان سوس خانه
بسر و برید … داور

آورده بدان سرای بینا در
مجنون ز نشاط باز رخت
زان جسم که رفت باز برگشت
در باره جامه تن بکوشید
داده رخ ان مه بزرگ بنشست
زان ام و دان چو زه جهاد
آمد بدرود تا ق دلبر
شد زنده ز سد و راحت کرد
از دور بجو دسی خالید
اول جو ستون خیمه بر خاست
در پای چنار خود افتاد
برزد شبی سپهر زنیا پی
افتاده و یار مدهوش افتاد
پر امن ان دو یار خسته
زانان که دران میان دو دیده
بودند فتاده ان دو دلخواه
جون باد رسید سرو دامن‌کش
دستش بگرفت و پیش بنشاند
زیرا از سر کرمی و خامی

آن مژده بدان مسافر بی‌پر
طوبی نمود باز بنشست
بازش ز نفت باز بگذشت
بوسید نخست و باز بوشید
از ناز بی خوش عیش
لشکر کهی از پس او فتاد
با لشکر و اکهی چه لشکر
کان از خلیفتی او بگرد
و پیش توی اگر بود در آمد
واکه جو طناب خیمه شد راست
جون سبزه بزیر سرو و شمشاد
او نیز در افتاد از پای
داد از جان ز کوشش افتاد
جون جنبر کوه حلقه بسته
شخصی دو سپرده دان دو دیده
تا خیمه او ز برگ در کاه
مانند جو تیشه خانه خاموش
در خیمه خاص خویشتن برد
بوده بمیان ز عشرت عامی

پیغام گذار راز بکشاد
تا منت از نشاط ان کار
و اکه نشکن بجود بدرفت
از جشمه دوستی وضو ساخت
ره پیش گرفت پیت خواهان
هر جا که نشست او نشستند
آراسته لشکری که در جنگ
مجنون که رفیق و غم‌پرست
لیلی ز نشاط آن بشارت
از خیمه برون دویده بخود
مجنون که جمال دلستان دید
آن زنده و لیک جان‌گذاره
کرد آمده ان دو دان خون دیده
زانبوه دو ان بران که در کاه
باقی دگر از میان بجستند
زیبا آمده از گلاب و عنبر
لیلی بنه از سر شتابی
بنشاند بجد نشاط و نازش
جون حلقه برون از ان شستی

زان غنچه که داشت پیش بنهاد
بیرد جو خط سپهر پرکار
زان سان که بجره خاک را رفت
و ز جرک فراق باز پرداخت
بشنید همه ده لشکر فشانان
و بجا که پیشا دو حلقه بستند
تنی همه پیسته بود از جنگ
جون خاک در تو بر در رفت
شد بجو خرابی از عمارت
تر دام هر اسپس دیار نزاد
در پرده دو پیت عشق جان
وین جان سپر دیک رده
کرده بهلاک جنگ و آویز
نظاره نافت از میان راه
رفته دیگر شبان نشستند
کردان دو جهار تا زه دارد
آمد بر ان غریب خاکی
بنواخت بلطف جان نوازش
باد و دو کان حلقه بسته

بپسندد ان هر که نالید
از بیم هلاک ان دو دام
کین عشق حقیقتی غرض نیست
زان از دو کان بهی بود
پیداست که ان سپر دو خاکی
کرکیک قدح تو و ده برد پست
در سینه کشش اتحاد جان جست
این عشق نه بر سری نشانست
دان کنج حصار بی‌پسته
از حلقه زلف و خزو پست
بی زخم کرشمه بت کرد شش
در خط متوسیس دو از
دو شمع که راحت در یکی طشت
بستند دو نخل بر یکی در
بچه بجسم دو یار دلسوز
جون باد خود امد از ان حال
بر پسته ملک زبار که رخت
مجنون که حریف دید جا لی
جون دو و دلش آمد ان وطن کرد

پر امن ان جسم حصاریا
کس بر دران جسم ترده کام
کالوده شهوت و عشرت غنا
کالایی از دو بی برو هست
سر بر زند که کرسیای کی
این کشت خراب ان دکر ست
کشی دو گل از یکی گره رست
کی نادره عبرت جهانیست
با خازن خود بهم نشسته
دستار جه داد طوق برخاست
بی باده بوس کرد سر شش
شد دایره تمام خانه
جان بود یکی یکی جسد کشت
و پیستند دو دیده در یکی سر
مانند چنین یکی شبانگون
شاهین شده بود شد بنا
هم قدح تنی همانده هم تخت
کرد از سر حرف خانه‌خایی
در باغ خوش خویشتن کرد

کرکیک نکس از خوابرید یا
زان عربه که در گرفت نام
هم عشق بغایت تمامست
جون اوده خویش را نکند
اور از کرانه‌شان شیبایم
بی وحدت دل هوش باهوش
هر سنگی در کرد دلش داد
هر غم زده دو دون خانه
مهمان و عزیز دید بر خاست
جون دید که دلبت خاموش
کام و الی کیست از شهد
در مخ ملکت اکر دو برپاست
افتاده در رشته بدیکی تاب
دوری زده دو قطب شد دور
انی بخود وان ز خود رمیده
خاتون بدر آمده ز خرکاه
پرداخته حجره ز اغیار
در حلقه دیده دوست داخواه
کشت ثاب ان دو دوک میر خوش

آتش کم سیقی این دو بیلی
مردم مده شکفت مانده
کو دا دو دو در مده ر اهم است
فرمان بر او شد ان دلی جند
در هر دو جشم خویش مقیم
از وحدت شد ان واین شد اد
دو بار زبی نو و دنا لمیش داد
با هم سپر خود در بین فسانه
از پیش کشش جو دش بیارا
کرد ش ز کلاه کردن بر
کام و الی دو دی بوسند
یا عدل ترازوی دو سر افت
پر شد دو صراحی از یکی آب
کشت آینه دو صبح یک نور
مرغ غرض از میان بریده
سلطان بزرگ نشسته بر رای
جز یار خانه هیچ دیار
خود ابر او جو حلقه شانه
مانند دهان کانچه خاموش

یادی نزادم اسپید انگشش
حیران شده زان دو نقش کاربر
او از عشق شد جا بگم
حالی که چو رسید گشت
تا دور بود خزینه از ...
لیلی بزبان غمزه تیز
لیلی که من پیشکان باشد
تو لیلی باغ دور کاهی
دور زکست او ز چو ...
کای یاد لب تو خوش تر از قند
زین ای که بس گشاده دو ...
داسیفی ز من شد زبان
جون دوم سینه سنت بسیار
جون یا ز سینه دو دن ...
من خود کیم و وجب خواند
جند اگر جو باز سینه بریدیم
از تو اثری نشست بر من
بجون سنک شاه سوی بخیر
انکه بن او فتاده یادم

بنشاند زبانه ز آتش
باشد دو نقش بر دو دیوار
و او از غایب شان دهان کیر
جون صبح زبان بریده کشت
سینه عقل بود خزینه دار
... جبه ای ...
سینه گل بپیاد لال باشد
با من تو جو گل بپاز کاهی
بر وضع دهان نهاده بند
کرده لب تو مرا زبان بند
جون من زبان شود درین کوی
تا با تو سخن جو من ...
کوز خم زبانش بیج در کام
... کم شده توام درین جاه
جز پایه تو راه ...
از لنگ دل نشان ندیدم
ذات اثری که جست بر من
آمد به نشاط دو از فریم
کر خود بدر افتاد کارم

عشق آمده پوخته شنیدی
دل پر سخن و زبان کرفت
تا دور شب ... بود ...
تشنه زبان زیاده کوشیت
جون زر بخزینه در نهاد ...
کای طیل ... زبان ...
جون چند دوی گل بپستان
لیسی جو کره تمام افسانه
مجنون زنکار رانک خون ...
جند از زبان درین ...
به باشد اگر زبان شود ...
جون نجاس توام عیان ...
بو بیده غریق جهت ...
بامت تو به کست ...
خود را بشمار ...
امروز که بیشکسته شد باز
تا باشد من بجان نباید
... توام ...
هم دست کسی کرده دل ...

هر دو زبان ...
جون بند دهان کرفته
جون شمع زبان دار بود ...
تو قیع شناختن ...
قفل بخزینه بر نهاده
کاندیشه من زبان ...
کو دیده نکی نهاد بپستان
آواز بر اسمان کشیدی
بکشاد زبان آتش انکیز
... سوی کو زبان ...
... زبان زبان ...
... زبان ...
جون یافت جه جایکست ...
لکن دست تراست ...
کر بیج کسی بیج ...
آن لنک دهی کشاد پرواز
... دو پس تو در میان ...
آن دست دهم ...
انکاه شدی کرا ...

تا مرد ادام بپر تو دادم
بر بر خط تو نهاد ان از من
از جان خود ت جدا ندارم
تو جشم منی ز جشم پر نور
او نجا منی و تو منی بنیاد
من نیستم این ...
... بنیاد
نی نی غلطم یکیست خانه
... جنک بر کشد ساز
...
شکر که بود جو ناز ...
افکند جو دو حرف جنس باهم
بنویس دو حرف بر یکی نام
جون ریخت ... خون
کرد از لب خود ... آن دو
زان غالیه دان شکر انکیز
اندیشه ...
...
نرکس ...

جان بخش کشی در تو دادم
جان خواستن از تو دادن از من
جان منی و تو من ...
... ز جشم کی شود دور
...
این نقش خیال تست ...
جون لام الف ...
...
...
...
...
...
...
...
از آب حیات ...
مه غالیه سایی و کل شکر ...
...
...
...

سر سینه تو بود ...
تا جان ...
جون ...
...
...
جون من توام ...
...
...
...
...
جون ...
...
...
...
جون غالیه ...
از بس ...
آن ...
...
...

جان سینه تو بود ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
جون ...
...
جون کل ...
...
...

ازوکه نسیم گل عمارت
گشت از پی مجنون جهان سست
چون کار دیار شوران رسید سی
بگشت جوانی سیاه گردان
آیین دگر گرفت کارش
اورا بغلط که خود منم یار
از دیدن آن بهار خندان
شرمی ز وفای دوست بگرفت
میخواند بروشنایی پاکی
عشقی که ز عشقش هدایت
عشق غرضی تباه دارد
چون تو به عاشقان که پیوستند
چون عشق بصدق راه دارد
شد کاسه نقش نیکنامی
زرلت که وقت برگ ریزان
خوشی که بود درون هر شاخ
قادر وقت آب سرد گردد
نرگس بنگاه بر شد رخت
بر فرق چمن علاقه خاک

بر دامن همه بر بیا جوابیت
کز باد برآمده شد از دوست
وز تیر بلاک جان رسید
شیر از پس او چو شیر مردان
از خویش داده یار دش
آورده بجای خود دیار
گشته هوسش نزار چندان
مغزی ز درون برون نشست
کاحسنت دوری حریف خاکی
آن عشق ز شهوتی هوا نیست
کس عشق غرض روا ندارد
دور از تو دگر غرض نپیوستند
یک خوشی دوست در تمام

مجنون ز جهان بقا ره کردن
دل گرچه ز عشق پاک بیگر
زد نعره و دامن دشت برداشت
با آن دو دکان ز پیچ و تار
در حلقه زلف آن هم آغوش
مجنون از او ورق فشانده
میخواند ز روی تنگ جایی
دید آن همه چیزهای چون خوش
گز جوهر عشق پاک ذات است
عشق ایزد بلند نور است
با عشق غرض کجا بود راست
عشق این بود ان دگر کدام است
چون عشق بدین تمام افتد

ز دوست جامه پاره کردن
بی طاقتی اش هلاک میکرد
تیغ از سر و سر ز طشت برداشت
میزد نفسی بزور و زاری
خود را ز شتاب گرد و مدهوش
لیلی شده آن ورق که خوانده
هر خط قصیده های حالی
میداشت بسان حلقه در گوش
بر عقل فریضه شد نماز است
شهوت ز حجاب عشق دور است
عشقی که غرض نشست بر جاست
صدق این بود آن دگر هوا است
در سکه نیکنامی افتد
سرمایه تو بعطایی
خونابه شود بزرگ ریزان
بیرون جهد از مشام سوراخ
زر خرید لیک خاک یابد
گل جامه خون بدست گیرد
افتادن برگ مست بیعد ور

[illegible]

رخساره باغ از دگر دد
شمشاد در افتد از سر تخت
پچیده شود چو مار پیچ که

شاخ آبدار هلاک یابد
سیما چمن شکست گردد
چون باد مخالف آید از دور

آنجا که ز عمر او گریزد
دو روز از افتاده دور
افراخته شد دی کدیور
نادر از جگر گزیده خویش
با درد غم درون کرد دست
در موکب خان خزانی
شد چشم تر از بهار عیشش
گشت از تن خود گل تعب پوش
سودای دلش بر در آمد
زان روز که یار از و جدا شد
چون عاشق خویش داد از آن
نا گاه ز جان رسید کارش
بالین طلبید زار و سرکش
بر مادر خویش راز بگشاد
در کو جگر او فتاده ختم
چندان جگر نهفت خوردم
چون پرده در از برگشادم
کان طفل که جان سپرده باشم
فرقم ز گلاب اشک تر کن

زندش بادرخت زیر خط
آلوده بخون چو می دو باره
از کی بیکران تا آن را پیش
خونابه جگر بانده بدوش
پرده ز ترنج شکوبیی
شد زخم رسیده گلستانی
ز دیاد طبابه بر جراحتش
چون تاب تعب ضعف دی کوش
پرسان سر پرسش بدل برآمد
سر و دلش ز که اخترگی شد
دل سوخته دید و داد و بند
بیچاره فتاده گشت و بیمار
و زبر و فتاده شد هوش
بیچاره دنیا ز بخت داد
چون سست شدم مکر نخستم
گز دل به من رسید دردم
بیدردی کرده برگشادم
وز دوری دوست مرده باشم
عطر م ز شمامه جگر کن

آن سبزه بتراکم چو دی
نازک جگران باغ دیجور
سیب از ز نخی بدان نکو یی
بر پسته که شد دهن دریده
دستان زنم پی مغانه
لیلی ز سریر سر تهی
آن پر که عصا بیای روییت
شد چو دبیش چون هلالی
گرمای تموز زشت برد
زان پیشتر از چه مهربان
بر خاطر او چو زخم درد
تب لرزه شکست پیکرش را
افتاد خاک دانه ارشت
کای مادر مهربان جه تدبیر
خون بخورم این ز مهربانیت
چون جان ز تیم نفس گشاید
در گرفتم آروت یکجا
سر رفته ز غبار دوست در کش
بر بند حنوط از گل زرد

خیره شده از غبار روزی
شیرین نمکان تا آل مجنون
بر ناز ترنج زنده نکویی
عناب ز دور لب گزیده
بر رست شده سپی خانه
افتاده بجاه در دو مندیا
خود در ابعصابه دگر بیت
وان سرو سمیش چون خلالی
باد آمده و برگ لاله برد
آن مهر که ببعد بیزده
سودایی ورا بکده کرد
تب خانه گزید سنگ سرکش را
سر بند تعب در فرو هشت
کاسو بره ز من خورد و باشیر
جان میکنم این زنده کانیست
گر راز کشاد است باید
خون من و گردن تو بغا
سیلم ز نثار دوست بر کش
کافور فشانم از دم سرد

خون گشته کسم که من شهیدم
بودا ... گرده آگاه
جوش بر سر خاک من نشینید
یادت ... عزیز ... ست
آن دل که نیابیش ...
کو میل ازین سرای دیگر
در عاشقی تو صادق ... گرد
تا دوست درین جهان ...
وا ره ز کرده نقاب خاکت
... تا تو در ... آسیب
وین نقد ... ازو بام
دیدی چو ز خود علوفت ...
این گفت و گریه ... زو گرد
... جو ... دو پس جان دیدم
در حسرت ... و ...
پرداز گریت بخوابیش
چندان ز سرشکها خون ...
آن نوحه که خون شود بدان سنگ
از ... انجا که فرسود

تا با شده رنگ ... عیدم
کاواره شدم ...
مه جوید نیک خاک چند
ازین ... یادگاریست
وان قصه که داد ... بگوی
آن لحظه که ... زنجیر
جان در سر کار عاشقی کرد
... با غم تو ... داشت کاری
هم از ... پس تو ... نگشت
سر باز ... است ...
کان جان من و ... جام
بر ... خوبی ...
آهنگ ... دیگر کرد
کردی که ... ترا ان دید
... سر ... و ...
خون ریخت ... کاهش
کان ... آب راه خون ...
... عشق گل رنگ
گل در گلاب و عنبر آلود

آراسته کن عروس وارم
... که ... کو اری
بر خاک من آن غریب خاکی
از بهر خدا نکوش داری
من داشته ... عزیز داریش
از مهر تو ... بخاک بیداد
احوال ... پرسیم که چون رفت
آن لحظه که در غم تو ...
چون منتظران ... بگوی ...
یک ره برهان ز انتظارش
از ... نظر ... ازین پس
با عاقلی چنین ... قامت
چون راز نهفت با زبانش
... سر رسید ...
سر ... که داشت خواند از
کو ریخت سرشک ...
چندان ز غمش ... نالید
... ستاره ...
... ونامدش پاک

بسیار بخاک پرده دارم
آید بسلام این عماری
نالد به دریغ ...
در وی نکنی نظر بخواری
تو نیز چو من عزیز داریش
بر یاد تو جان پاک ... داد
با عشق تو از جهان برون رفت
عذری ... ترا ...
... چشم بر راه
در خون ...
جز بر کرم خدای ... کس
مجنون زمانه گشت ...
جانان طلبید رفت و جان داد
هوی ... بیاد برداد
بر ... که داشت ...
گر ...
گر ناز ... نالید
صندوق ... از جگر ...
کار ... خاک ... در خاک

جانوز

خاتون حصار شد عماری
آن گنج که او سپرد ...
... جان ... شکر
تا ... این عزیز ...
کین جسم که آن ...
از رفت محیط این ...
کانجا که تنگ جان ...
خون ... دو ...
نقش ... ازین ...
خارش گل و جاه بخت ...
زان ... سرشتش ...
... ان ... گزین جاه
شب رفت حکایت ... کن
زین ... توان ...
زین چاره گران ...
گر ... کند ازین ...
این آب ... که ...
لیلی ... دل ... گرد
هر کس ز ... دریغ ...

آسوده ...
وان ... بخت ...
تسبیح ... و ... در بر
چون خود نکند ...
گردد ز تو ...
خاک سیاست و آب ...
در خون ...
جان چون ... جان ...
زاهد ...
کان ... بخت چند
تنش ... سرشتش ...
در ... چون ...
...
وین ... توان ...
در کار فلک ...
... که ...
آبش ...
دیوار ...
افسوس ...

پرداخته شد حیات ...
بازار جان اگر ...
... بر ...
... بخت
از ... زمین ...
کشتی ز میان بساحل ...
... دو ...
او ... در ...
چون مرد ... دل ...
وان روز که از ...
وین ...
زین ...
کو خود ...
کوشید جوان ...
گر ... از ...
با ... چنین که ...
... آن ...
چند ... از فراق ...
... که ... دوستان ...

بنوشت جهان ...
کاین ...
کین ...
بگر ز میان ...
کا ... از ...
باشد ...
... زاد ...
باز از ...
اندیشه ...
... درزوی حالت
... خوشی ...
خود ...
رفتند ... دیگران ...
... که ...
... کی ...
اسرار فلک ...
و ز آب ...
کشتند ... دل ...
... تمام ... دوستان



خاکش ز سر شکوه ناسکی
طوفا کشش این مثال مشهور
کز حادثه وفات آن ماه
گریان شد و تیغ غم بکوفت
آمد سوی آن خطیره جوشان
از دیده چو خون سرشک ریزان
وز درد غم آن عزیز بی‌تابان
گریان گریان نشست پیشش
مجنون چو نشان ز مرگ او دید
[illegible] گریی
[illegible] از زمین برآمد
ماهی از فلک در افتاد
مجنون که ره خود و ره بر دوش
یک لحظه در آن فتاد بیهوش
این صاعقه بر گیاه ریزند
خونابه بقدر جام [illegible]
[illegible] کشید نعره [illegible]
تن خسته و جامه پاره گشته
زید از پس او چو سایه بریان

سینه گر تیغ درد جان گیست
چون ابر بهار در خروشان
در دم ز نفیر او گریزان
بگرفت ببنگ ره [illegible]
شوریده بباب چشم در پیشش
وان سوز شش و حال تنگ او
در ره [illegible] پیاده [illegible]
[illegible] از او امین [illegible]
پس [illegible] از چمن برافتاد
کان زن ز دید ماند مدهوش
برجست و بیخ بر پس افشاند
با مویه چو [illegible] تیغ زند
[illegible] پس کام [illegible]
[illegible] ز [illegible] اژدها
بر دو دو کان نظاره گشته
وز سایه خود خلاص جویان

پوشیده بسوگ او سیاهی
پیروزه او که غرق خون بود
چندان بر او ز یاد کردش
آمد بر آن [illegible] برده
میگفت بگریه هر زمان بر
گفتا چه رسیدت ای برادر
گفت از سینه اگر [illegible] برگشت
باری به بیاغ [illegible]
لیلی شد و رخت از جهان برد
چون صاعقه خورده بر آورد
کای بی‌نمک این چه شور بختیست
[illegible] دوزخ از پس
من سوخته آن چراغ گرم
این عربده [illegible] عذرا
زان کوه که او سرشک انده
چون کوه بکوه و دشت بر داشت

تا جمله خلق شد [illegible]
سرشته جهان نوشت منشور
چون زید شکسته دل شد آگاه
چون ظلم سپید داد خواهی
آن سوخته دل بپرسش چون بود
کافاق چه درد شد ز دردش
تاریک شب و چراغ مرده
[illegible] رخ بر آن زمین پس
[illegible] قیس [illegible]
چند از ره کارها دگر گشت
وز گلبن باغ [illegible]
با داغ تو زیست [illegible] مرد آن
زان برق بهم [illegible]
[illegible] این چه [illegible]
یک مویه [illegible] شراره بس
[illegible]
چون وحشی دوان بکوه و صحرا
چشم همه بر سرشک مانده
گریان و جزع کنان [illegible] گشت

زانجا که مزاج و طبع دانست
آمد که تمام [illegible]
پر گوفته [illegible] جگر در دیده
چون دید جمال تربت از دور
در شور شد [illegible]
خوناب جگر چو شمع پالود
[illegible] بستان
بودم گل [illegible] بر دست
[illegible] بجای او [illegible]
پیدا دگری ز من ربودش
دردی ببرآمد از کمین گاه
[illegible] سر فرو کرد
ای باغ [illegible] خواب کرده
ان خال چو [illegible] دانه [illegible]
نقشت [illegible] رنگ [illegible]
سرو تو بکدام جویبار است
در غار همیشه جای مار است
هم کنج [illegible]
من مار [illegible] آشیان [illegible]

گرد از ره زیارت [illegible]
شوریده بران جایگه [illegible]
[illegible] از بن کوه [illegible]
[illegible] چار پا [illegible]
پیچید چو مار کج بر گنج
بکشاد زبان آتش آلود
[illegible] جهان بود
باد آمد [illegible] گشت
دردا که نداشت [illegible]
من کاشته بودم او درودش
ریحان [illegible]
[illegible]
بر داده ولیک بر تو داده
وان [illegible] از [illegible]
شمعت [illegible] داغ [illegible]
[illegible] بکدام لاله زار است
ای [illegible] چه جای غارست
در گنج [illegible] چرا نشینی
[illegible] گنج

از دیده نشان تربتش جست
[illegible] از فلک باز [illegible]
[illegible]
غلتید [illegible] غلتید
از بس که سرشک لالگون ریخت
کاوخ [illegible] چه چاره سازم
این [illegible] دیدم آیین
[illegible]
یک [illegible] بنفشه داشتم [illegible]
ریحان [illegible] از جهان [illegible]
[illegible] من ازین [illegible]
کای تازه گل خزان [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible] عقیق [illegible]
بر چشم که جلوه [illegible]
[illegible] این خار
[illegible] غم خوردم [illegible]
هر گنج [illegible] درون [illegible]
شوریده [illegible]

[illegible] گیاه ز تربتش رست
رسوا تر از آن که باز گویید
دیگر چه از جهان [illegible] حیات
یا کرم که زیر خاک [illegible]
لاله ز گیاه گور [illegible] انگیخت
گر درد چو شمع [illegible]
از من [illegible]
[illegible] باد برده
پاکیزه [illegible]
الا [illegible] جان خریدم
[illegible] من بدین دلیلت
رفته ز جهان جهان ندیده
در ظلمت این مغاک [illegible]
وان غالیه [illegible]
[illegible] نافه [illegible]
چون [illegible] غم
چون غم تو خوردم [illegible]
بر دامن او [illegible]
آسوده [illegible] چو آب [illegible]

جون ماه غریب نیست آن بت / آن مه نه غریب اگر غریب است
در صورت اگر ز من جدا نیست / از راه صفت میان جانیست

گر دور شدی ز چشم رنجور / یک چشم زدن ز دل نه ای دور
گر نقش تو از میانه برخاست / اندوه تو جاودانه برجاست

من کز تو بیاد دل نهادم / یاد تو نگاه داده یادم
چون بیت محنت وز راه رفته / خواهی تو نشسته خواه رفته

گر جنبش تو بیش [illegible] سنگ / زافت کوه تابی من تنگ
رفتی تو ازین خرابه رستی / در بزمگه ارم نشستی

من تیر جو بو کشایم این بند / ایم تو بعد روز یک چند
با طوف زدن بگرد دعوت / خالی نیم از دعای دعوت

تا با تو در آمدن درین حال / با دولت رفتن من باک
جاوید بهشت جای بادت / جان در حرم خدای بادت

قندیل روانت [illegible] / [illegible] جاودانه [illegible]
این گفت و نهاد پشت بر دوست / جون نی [illegible] دست نه بی پوست

برداشت بدولت هوسش / شتی دو کار نقش از [illegible]
در نقش حیل [illegible] / برچب زاق [illegible] بخواند

در کنج حالت [illegible] / [illegible]
مید از گریه [illegible] / بیکوفت سر از دریغ بر سنگ

بیهوده [illegible] جانی / گر نار درو تو دشواری
در هیچ دمی نماند [illegible] / گز خون خود [illegible]

جون محنت شی [illegible] کارش / برخاستی از زمی بیایش
از کوه درآمدی چو سیلی / [illegible] کاه [illegible]

سر بر سر خاک [illegible] / بر خاک نزاد بوسه دادی
بر تربت آن بت وفادار / گشتی غم دل برابری زار

او بر سر شغل و محنت خویش / داغ دام دو دایستاده بلیش
او زمزم گشته زاب دیده / وتیان [illegible] کشیده

چشم از زه او جدا اگر دید / کس را جز او نا یکشادند
از بیم ددان بران گذرگاه / بر جد خلق بسته شد راه

تا او نشد ز مرغ تا مور / کس سینه شاد کرد آن کوه
زینسان [illegible] بیاد [illegible] / عمری بهوس تباه میکرد

روزی دو سه با سگان آن در / بیرون خاک [illegible]
کو [illegible] ز کور یاری ساخت / گاه از پی گور دشت میتاخت

وادین بود جایش / گر کور بکور بود پایش
آخر چو بکار خویش درماند / او نیز [illegible] خویش برخواند

تاریخ نویس عشق بازی / گر دید ز نو [illegible]
کافتاد به سلام زاده گربان / کاید به سلام آن گرفتار

برخاست نهاده روی در راه / بیگشت بکوه و دشت یکماه
تا طاقتش [illegible] تنگ / [illegible] پای در سنگ

از رخ شدن بنش [illegible] / [illegible] از [illegible] مراد
پرسان آن دو یار رخشنده / چون جستجوی حلقه بسته

ان ال شده چون دو نظر کرد / گفتا ز کجایی ای جوانمرد
مجنون که شنید شرح کارش / بشناخت گرفت در کنارش

گفتا بچه رنج گشتی ای باز / کازرده شدی ز من باغاز
اول ز منت نبود سازی / کاغوبت بود نیازی

حاجت نبای تا برادم / مقصود دگر نیست تا گزارم
کانعام توست بیش خوردم / شکر تو بجای خویش کردم

از طبع خودم خزینه دادی / گنجم ز حصار سینه دادی
بازم هوس آن نمود کاکنم / وز باغ تو سیب در ربایم

لیکن عجب آیدم که این بار / طیاره نمیشت درین راه
بال طرب شکسته میم / شود و شبنت نشسته بینم

مجنون چو شنید پرسش یار / کاراند و یار دوش از کار
بر زد ز میان جان یکی سرد / کاخ جگرم بسوخت از درد

یادم بکجا بزیر خاک است / خاکم بدهن دروغ پاک است
او مرده و زنده شد جدا غش / من زنده و مرده ام بداغش

بگرفت سبک سلام رادست / درمشهد یار بود و بنشست

از ره طربی عنان تافت / بیچاره آنکه آرام نیافت
یکسان شکسته چو باتش / گرد آمده ان ددان خونیز

رابطه دو ان بران گوران / گفتا که منم سلیم رنجور
گردان دو ده از راه دور / من غم زده و تو نازنینی

با جور سیبی ای جوانمرد / نبرد سلام حق شناسیش
زین جش خاک دست بپیچید / کردی ز فغان آن چو جوش

گرسی یکی یکان بسد برم / امسال چه محنت از مویی
آگاه که کنم که کار چون است / نالید یکی زمان چو نایی

بگداز و کاز من چه پرسی / کان خورد خبر و فا پرسشت
بیچاره سخن درین ورق خواند / گریان درین نشان آینه

بنمود از نشان سپیده یاف / از کوه بکو بگشته حالش
گرده پلاک جنگ داتیز / تقاع نیاف در میان راه

کایم بسلامت از ره دور / چون آتش از آب دوپاید
چشم زچه روی پی نشینی / کش شوان کو باز پس گرد

در هر تخمی بسی سپاسش / لطف تو مرا دخزه بس بود
دست و دهن بسیم را پر / وزنده خانه پیش گیرم

کان مرده که پار زنو دی / جون تو و سینه تو یار جو
در حسرت آن است جهانی / چو یار و یار من چه پرسی

در وازه او در بهشت است / بیچاره ورق درین سخن خواند
واقیت وسلاک جانم آمیخت

چون دید سلام زاری او / بی پایی و بی قراری او
او نوحه گری و زاری کرد / او نیز بنوحه [illegible] کرد

بیرون زد دیده آب گلگون / وز مردمه دیده [illegible] خون
وانگه بلطف جواب دادش / غم خورده و بدان شراب دادش

گر رفت آن بت بهشتی / در موج دلم شکست کشتی
جانم ز فنای تو در غم افتاد / کین جام عقیق نیک محکم افتاد

روی تو از آن بهشت برافروخت / اما خدا که جان من سوخت
زینسان بنواختش بفصاحت / بیرون بگشت تنگ بر آن جراحت

این دو سه بیت صاحب یاد او / زان گونه که بود ساخت یاد او
هر بیت که زو شنید [illegible] / وان گفت که بود تا بده سال

از قصه و قطعه و قصیده / یک یک بنوشت بر جریده
چون هرچه بگفته بود بنوشت / دستوری خواست باز بگشت

وان جمله که زو گرفت بر یاد / آورد بتحفه سوی بغداد

[illegible]

انگشت کش سخن سرایان / این قصه چنین برد بپایان

کان سوخته خرمن زمانه / شد خرمنش از سرشک دانه

دست از فلک شکسته خود شست / چون خود شکست باد در دست
زان حال کبود زارتر گشت / نی زارتر و تر از تر گشت

جانی ز قدم رسیده تا لب / روزی بستم رسانده تا لب
بالنده او ای درد ناکی / آمد سوی آن عروس خاکی

در حلقه آن حظیره افتاد / کشتیش در آب تیره افتاد
غلتید چو مور خسته کرده / بچه چو مار زخم خورده

بیتی دو سه زار زار برخواند / اشکی دو سه چو تیغ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست / انگشت کشاده دیده در بست

کای خالق هرچه آفریدست / سوگند بهر چه برگزیدست
کز محنت خویش وا رهانم / در حضرت یار خود رسانم

آزاد کنم ز محنت جانی / وا یاد کنم بحقت [illegible]
این گفت و نهاد بر زمین سر / وان تربت را گرفت در بر

چون تربت یار در بر آورد / ای دوست بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه / وان کیست که نگذرد ازین راه

با آن عقب که دارد ایام / انجام که میکند سرانجام
راهیست عدم که هر که هستند / از اول قطع او برستند

گر زهر کتاب این [illegible] / از شوخی [illegible]
گر ریش که گورکاه [illegible] / خارید ناخن [illegible]

ای جون خواسیا کمین [illegible] / کتاب [illegible] کر بازنگ
دوری کن ازین خراس گردان / کو دور شد از خلاص مردان

در خانه پس از نشستن / سیل آمد و سیل خیره [illegible]
تا بیل گشت بر تو گردون / زین پس گهی جهان جان من بیرون

در ناف جهان که هیچ راست / با دوست جو باد هیچ هیچ است
گستاخ مباش چون خدایی / گر زنده نشد کجا بپایی

شتاب که راحت از جهان رفت / آهسته مران که کاروان رفت
این سنت سرا اژدهای خونخوار / در گرد تو حلقه بست چون مار

[illegible] ز زرق تا [illegible] / در حلقه اژدها گرفت جای
آن پردی که اژدها خوی است / این مار نهفته کاژدها روی است

بگذر ز جهان که شهره دزد است / گر یار و حریف من [illegible]
دل [illegible] که کن از ظلمانید [illegible] / یا قوت [illegible] بامید [illegible]

از مرکب [illegible] فرود آی / وقت آن نه که خود بجز نمایی
تا شیر اجل خود حمت آرد / بر عاجزی تو رحمت آرد

چون پر زنیست گر گرانی / در کش طلبی ز زرش پستانی
تا رخ ننماید تو حمایت / چون رخ بنمود اژدها نیست

این دنیا سینه وفای غدار / چون نان خورش تو شست نگذار
با خاک بزرگ مهتر [illegible] / [illegible]

این فعل که بندد بسته دارد / زر ده که سگ شکسته دارد
دریا قبرات [illegible] این کار / بر تا قبرات جدا این بار

عاشق که بدید پیش کاهی / جو دید ز سیلی گریز راهی
دریا قبرات [illegible] اخضر / [illegible] اخضر

برزوی [illegible] و خود دهد / تر داده گذا سینی افزید
بند اشته تو کم [illegible] / از اولیش ای منت باغی

بالای فلک ولایت تست / مستی مرو در حمایت تست
سیلاب [illegible] اولین بجوئی / میراب [illegible] اخرین [illegible]

در قامت خویش من فلک وار / بر قیمت خویشتن نگهدار
با خاک مساز کان غبار است / باطبع مساز کان شرار است

بر پایه خویشتن نه پای / تا بر سر آسمان کنی جای
از سیل چو کوه سر بگردان / سیلی خور و روی بر مگردان

تنگی که ز [illegible] افکند نعل / برداده و پس [illegible] نعل
وان سرکه با تو تیز [illegible] / بر هم زن خشم و نوش کن نوش

[illegible] / جانی [illegible] دو توان برد
بد خو بصبوح به خار است / خوش خوش خوان جواب [illegible]

چون آب رونده خوش خرامش / هر جا که رسی لطف [illegible]
آسی که زبار کین خورد درد / خوناب روان [illegible]

ملک تو شده جان [illegible] مستی / چون خاک کن جهان پرستی
دانم که تو جان [illegible] / از ابرست [illegible]

خوناب جهان بریز زان خاک / کو را [illegible] کنی پاک
مجنون ز جهان جو رخت بربست / از سر زنش جهانیان رست

بر جمله عروس خوابیده
افتاده بجا و هم در آن خاک

خوابش بربوده بخت دیده
یکباره شنیده ام که یک سال

افسرده درین جهان پر درد
زان یاد کیان مالکیان کرد

چون بخت مع العمر آخر بود
پس راه اوگرفت تا درد

از هر طرفه کان عجب وراثت
بنداشت گران غریب خسته

آمد شد خلق جمله بر خاست
انجا است بر سر خود نشسته

نظاره کسی که دیده از دور
زان تیغ زبان جهنده مانی

شو دیده آن دو دان چو زنبور
بر شاخ گرفته ما جهانی

از زریان دوره افلاک
زان کرگ کمان استخوان خوار

شد ریخته و فتاده بر خاک
کس را نه باستخوان او کار

از حیات او ز مرشانی
چند انکه دوان چند بر جایی

نا مانده بجز او استخوانی
تنها و دوان جسم کسی پایی

چون سیستی زعلاقه بیرون دند
گستاخ دوان آن گور گاه
چون محرم دیده شاخند بش

چون ستی جوانفت بر دند
کرده دوان آن جسم راه
از زاده و فاش شاختند بش

دوران جو طلسم کج برد
دیدند فتاده مهربانی
از زاده دو از شده به کام

از قفل خزینه بند بکشود
مغزش شده مانده استخوانی
شد مرغ ... ان فنا ...

خویشان و گزیدگان دریا کان
وان کالبد کهر فشان کان

جمع آمده جمله و دنا کان
چون صدف سیاه مانده

ذوق دو دو قطره کرم
گرد صدفش بدرد دود غم

دل خسته و جامه پاره کردند
با زش چو صدف چه سود دند

شسته غایب دیده باکش
شد و اشراب خانه زر دهن

ده دو فنا کی نم زخاکش
در رست جباقیش سبز دهن

بیهوده دهند وانکش دهن
خفته نیاز تا قامت

در پهلوی لیلیش نهادند
برخاست زدا انشان ملامت

آن دو خضر که دست گلستان شد

جا جنگ جمله دوستان شد

هر کار دمی از غریب دور

در کالبشان دریغ و دغم دو دار

آسایش لطف پادشان کن
دیده آن ...

وز دانش خود نثارشان کن
ای رهنما به انجمان ...

ام ترتیم جا وود اینی
از منشد ان دو چشم ...

نوبت جو باد ...
پیوسته قدم داشتی دور

خویشان

افسانهٔ آن دو هم مدارا
بر خاطر او گذشت یکباره
کان مرده جوان بر تو زاده
در قالب خاک تیره خفته
شب چون سر زانو نخراشید

بخشش ز زبان [illegible]

در چشمه چو چشم پیدا
کمانی شکسته جام در دست

در سه پیکر [illegible]

فرخ دو روش [illegible] بفته
بی درک و نو نیاز درش
کامی بجان خویش کشتند
برخط [illegible] انگشت

در عالم او دو شد آنگاه

بر نیمه روز مشک پاشید

میوه کده بر رنگ پیدا
بر دو شته بانگ بلبل پست

بر دست بساط نشسته
ویشان درود [illegible] خویش
گاهی برادر خویش خفته
بر تارک آن دو شخص برخفت

از کوشش کس آن علاقه بگسست

بود و فرشته ایش در خواب

در وادی [illegible]

نظاره تر از آن بر جهد
هم دو و زبان [illegible] اندر

[illegible]

سر تا قدمش از ... ور
گر بر لب جام لب نهاده
پی بتعهد [illegible] دو
چندی خواب در نهانی

تا هر که شنید ازین گفت
اندیشه آن دو خاطر افروز
چو ... هم بر بر ... دو
با شمسه [illegible] نشستند
از دو [illegible] جابجا تاب

[illegible]

و ز فرو خفتنش [illegible]
هم [illegible] فرو خوانند

[illegible]

ار دو پسته چون کله در دور
گر بر لب خویش بوسه داده
سر بر سر [illegible] باده
پوسیده ز پرا [illegible]

هم پایهٔ آن سران کزین
نیکی کن و پس بجو در اندازد
باکو نسبی که راز گوید
کس زد فلک بدر نبرد است
داده و نخستین غضبان
بنداشته بدین درانی
لا و الله کس بساط مهر
و انجا که خرابه ایست بوده
روزی ز قضا بوقت شبگیر
بر نخله نشسته بود مجنون
پیدا و جو دید بر کو شیر
بر سیده در او چو کوه آن
تر داد و تر بدید چادت
چون رفت بدر [illegible]
ار دو زش تر تنش نبادی
خود را ز دریغ بر زمین زد
چون شوشه تربت ... هم
از دوستی دو آن بالکشش
زندانی روز را شب آمد

انا بطریق یک ره
گرچه بتو روی و اکنه باز
گو داغ شنیده او گوید
وین رقم کسی بر نبرد است
بر حسن فلک نهاد شور ایشان
ست این نمط از برای آن
تعلیت که قطع او بود دور
هم [illegible] در دست

[illegible]

کای دور ز اهل پست و بالا
بی شرم کسی که شرم با دشت
آخر کم ازا نکه ازیش باد
عذری ز دو آن او بخواهی
بسیار طپانچه بر جبین زد
الماس شکسته در جگر دید
جگر و داب دین خاکش
بیمار شبانه را تب آمد

بد بینو که دهر کرد
رنگ و بوی کرده نوائیست
در چرخ بند اگر بندها
پیمانه پس ازین عمل کار
گر دو دو جان شدست اکنون
تا زین جات ... نیکت
سرجا که تماشای بابی
درج دو از خواب [illegible]

[illegible]

فارغ که ز پیش توئی پست
گرم ز دو بدر بزد کانی
آیی بزیادتش زبانی
مجنون دو تو آن گزاک
زاد و دم و قرار گشت خالی
بر تربتش او فتاد چون شاخ
کز خاک در گرفت در بر
او خود ز میان دو پستم ...

کان هم چنین بجای
در گنبد عالمش صدایست
لیکن نظری بهوش مندی
کافتاد چو تو بسا از درین
گر زخمه کسی نباشدش باک
داغ است و زو گرانی
باشد بنشیش آن جوانی
باقی تنها ده اند بنیاد
بی رفت نگار بی تنجیر
چون بر سر تاج در نگون
بگشاد و در و زبان چو شمشیر
یا جز لیلی تر الکسی
دوری طلبیدی از جوانی
وادی ز ترحمش نشانی
با دیده وفا دامت برو
تا کور بد و دو دیده جانی
جگر فتنش چون جگر داد
گر گرد و دو خاک بر
کز کام نخست اسیر ...

گیس

هر کس که ا پسیر ... گردد
چون باشد چون یتیم گردد

نومید شد و ز پس نگرید
با دل یتمی و ا پسیر ...

افکند بر آن زمین اماندی
صحبت نوم نشین نشاندی

چون غمخوارش رها نیافت
از خوردن غم عنان نیافت

چندان ز زمین ... چون داغ
کالبد ز زمین ز خون ...

گفت ای پدر ای پدر دو کار
کافر پدری نه ما ...

ای فخر من بکاست میم
تیمار غم تو با که گویم

ای خورده ... پستار من
خشنودی تست چاره من

ترسم که کنم خدای خود
گر تو نشوی ز بنده خشنود

تو نیز به ... صلاح دینی
ز آن روی بخاک در کشیده

من سینه ... نیاز بودم
تحقیق کنون که از ... بودم

فریاد که دور ... از تو فریاد
فریاد رسی نکرد ... داد

یارم تو بدی ... بودم تو
بیزاری دل ... دادم تو

استاد طریقتم تو بودی
غمخوار حقیقتم تو بودی

فریاد برآید از نهادم
کاید ز نصیحت تو یادم

تو راه ... من خوش خواهی
من ... تو بیدا ...

من کرده درشتی و تو نرمی
از من همه ... تو ...

نقطی برادر تو گفتم
کیش بکار تو گفتم

تو در غم جان من صد ...
من کرده جان گرفت یاد ...

تو بر سر من ذکر ...
من رفته و ترک خواب ...

تو کشته دعا اثر نکرد
من کشته درخت برخورد

تو بزم نشاط من نهاده
من بر سر ... افتاده

جان دوستی ترا ... دم
یک ذره نه از هزار دو ...

از دوست ای پدر تو ...
وای از ...

آه ای پدر آه از ... کردم
بسیار قفای عصا خوردم

از دور تو راه ...
ما را ...

کیتی جگرم ...
و نکار ... بر بن جگر تیز

گر من جگر تو ام ...
چون ...

زینان جگرم ...
تو در جگر زمین چرایی

چون جگرم خوری بدین روز
خوانی جگرم بدین جگر سوز

با من جگرم ... افتاد
کاتش ... جگر ... افتاد

گر در حق تو سلام کن کار
گشتم بگناه خود گرفتار

و ... در کردم
از درد تو ... خوردم

زین گونه دریغ ...
روزی ...

تا شب علم سیاه بنمود
مجنون ... نیاسود

شب چون صدف از ...
با ماهی ... گرفت کشتی

ماهی ... از صدف برانگیخت
تا جمله دراز ... ریخت

مجنون ز در ... صدف رنگ
میریخت ... بر ...

بر گور پدر نشست تا روز
میخواند قصیده های دلسوز

و خسار و رود ...
تا صبح درین صبوح می بود

سر تا سر تربتش چنان کرد
کز خاک سیاه خون روان کرد

چون هاتف صبح دم برآورد
وز کوه نشست علم برآورد

اکسیر فلک صبح کیمیاگر
گرد از دم خویش خاک او زر

میکرد بهان ... باری
یکسر بطریق سوکواری

آن خاک روان روی آن خاک
بر بسته بخون رفت غمناک

میزد نفسی بشور بختی
هر زیست بصد هزار سختی

می بر ... و ...

[illegible]

روزی بشبی شبی بروزی

ساجد خبر ...
زین قصه چنین خبر ...

کان دشت ...
دیان پدر ...

از سوی که پدر چو باز پرداخت
آواره بکوه و دشت میتاخت

روزی بطریق طوفان دشت
بر خاک دیار دوست ...

دید از قلم ... پر نشسته
مجنون نیم و لیلی نوشته

... ز ... آن ورق ...
خود ... خریف ...

... نقطه کان چه ...
گر زد و قلم یکی ...

... قلم مرا ... افتد
گر زد و ... یکی بس افتد

کمند جواست در میانه
او کم شده و تو بر نشانه

... کشش من ...
گر ... شمع ... شد او بود

من بر که عتاب دوست باشم
تا بر سر ... دوست باشم

این گفت و ... از ...
چون غول گرفت راه ...

میخواند چو عاشقان نشستی
بحث علاج ... طبی

وحشی شده ... پس ...
از خلق ... ...

خو کرده چو وحشیان صحرا
با ... تماشای صحرا

... روی ... دام
بد دام ... ...

آورده ... دور بایسی
در پیش و ملک خواجه ...

... که ... پا ...
در خدمت او شده ...

او پیش و گوزن ... گرگ ...
لشکر کای ... در ...

ایشان همه گشته بنده ...
داور ... شاه چون سلیما

از رعنا ... بانش
در سایه کرکس ... نش

شاه ... بجای ... رسیده
گر خونی ... دیده

افتاده زمینش گرگ ...
بر داشته ... ...

سگ باخو کوش ... صلح ...
آهو بره ... شیر ...

او میشد و جان بکف گرفته
ایشان ... صف گرفته

از خواب ... کشش کی ... خفتی
او باره ... زمین ...

آهو [illegible] ... [illegible]
زانو زده بر سر ... [illegible]
در هر ... [illegible] وحشی ...
او چون ... [illegible]
از ... رضای او ... [illegible]
... از آشنا ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
او در ... [illegible]
مردم تعجب از حال ... [illegible]
... [illegible]
وان ... نشین ... [illegible]
از پس که ... [illegible]
... [illegible]
در قصه شنیده که ... [illegible]
... داشتی ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
هر کس که ز شاه ... [illegible]

پایش ... [illegible]
چون جان ... [illegible]
زیرش ... [illegible]
... [illegible]
در حال ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... وحشی ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
زین ... [illegible]
از ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
مجنون ... [illegible]
... [illegible]
هر جا که ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
با ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
بود آهوی ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
تا ... [illegible]
تا روز ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
در ... تمام ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
آن ... [illegible]
... [illegible]
چون روز ... [illegible]
کان آهوی ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
مقصودم ازین حکایت ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
چون ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
کاحیان ... [illegible]

آهوی ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
چون ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
این شخص ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
مجنون ... [illegible]

در پیش ... [illegible]
در ... آن ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

ایشان که سلیح دار بودند / پیرامن او حصار بودند
گر خاست و گر نشست خالی / از موکب او نگشت خالی
تو تیر گران سگی زاو کرد / خوناب جهان بنادرت خورد
هم خوان تو کز خلیفه نامت / چون از تو خورد ترا علامت



رخشنده شبی چو روز روشن / نو تازه فلک چو سبزه گلشن
از مرسلهای زر شمایل / زرین شده جیب چرخ را حمایل
سیاره و جدت بند خوبی / بر نطع فلک بپای کوبی
بر دیو شهاب حرز رانده / لاحول و ارماد در خوانده
از نافه شب سواد عنبر / در کوه مرصعه زمین منور
زان گوهر ناو چرخ رخشش / پر زیور عطر کرده آفاق
کرده فلک از فلک سوادی / روشن ز قطب را تمامی
فرق بزرگ جنبه رانق / گشتی بنجاح خط در پاره
هندوی که پناه شب انگ / نحو سپهر برنگ اورنگ
بر روین زمین بر زده اوراق / بر بختی زر کشیده برق
در کرده بد فراز کشیده / پیرایه او قصب تنیده
از خنقی و کر گرفت / زپندگی زپسر گرفته
با شکل عطارد از کاتش / تیر نیت که زو برابخاش
زهره که پستام زین او بود / خوشتر از خوی جبین او بود
گشتی ز کمان کرده شاه / یک من فتاده بر سپر ماه
خورشید چو تیغ او جهان سوز / پوشیده به شب برهنه بر روز
مریخ بیک کرم تعجیل / تا چشم عدوش را کشد میل
برجیس بمهر او نگین داشت / کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان سیه علاوه اوبی / تا این تیغ او کند تیزی
شاهی که چنین بود جلالش / آفاق مباد بی جمالش
در خدمت این خدیو نامی / با اعظم شاکف ای نظامی
از مشکل برج و از منازل / آفاق سپهر در زلازل
عکس حل از سلاح خنده / برجیب فلک ز بی فکنده
کاو فلکی چو کاو دریا / گوهر بکله در از ثریا
جوزا کمر وجود بسته / بر تخت دو پیکری نشسته
بسته چو کواکبی قصب پوش / با سنبله نشسته دوش بر دوش
خرچنگ بچنگل در آسیبی / انداخته ناخن چپ باغی
نزهه نثار گوهر افشان / طرفه طرفی دگر زرافشان
جبهه ز فروغ جبهت بشیش / افروخته صد چراغ در پیش
قطب الاسد از اسد فروزان / چون آتش و عود عود سوزان
عذرا رخ سنبله در آن عرف / بی صرفه نکرده هر نو حرف

نوازنده طراز غم شمشیر / تازی پیک خویش رانده با تیر
انگیخته عنبر چون کریبان / شش تو به زکاسه کیان
میزان چو زبان مرد دانا / بکشاده زبان به بازبانا
اکلیل بقلب تاج داده / عقرب بکمان خراج داده
با صاد در واو و نعایم / بازی دوسه دست کرده قایم
جدی ز چپ خود جو زیر حرّا / کافور نه پر بری بشنید
دلو از کلمهای آفتابی / خاموش لب از دهن برابی
بنوشته خطی بزیر شش اوراق / کین بیت مقدم الحروف
خاتون رشاز تا زو داری / با بطن الحوت در تمایی
بر شهره منزل کواکب / اجرام غریب گشته واکب
ذات رنبه بابه سوائب / بطن الحمل از نهاد رواب
عیوق دیت اورنمیل / برده زنعام فرقدان بقفی
زان کوکب و بک بیه گرداب / در دیک فلک نشانده آلواب
شعری بسیاقت عماسی / ستیه شعرابتین قباشی
مبسوط بیک چراغ زین / مفتوضه دو چشم زاغ کینه
نیاف غره ز انگ تشمیر / انداخته بر قلاده شمشیر
جون فرد و دوان ستاره زده / بر فرق جنوب جلوه کرده
بنشسته سریر بر تو راج / تابش چو عجب بزیر دراج
توقیع سماک ماسپیلش / کر رامح بود و کاه اعزل
نسرین ز نفح بر نکشاده / حایر شده واقع ایستاده
ای کرد سیاه زهم نشینان / تا داده چشم تیز بینان
تا بابن دم که کی در سحرکاه / چون یوسف جامی ابن جاه
پیرامن آن فلک نوردان / پرکار زنات نعش کردان
لیلی زپر نقطه رحیاه زنی / میکرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر کاشت اول / گفت ای تو بخت داشتول
ای زهره خود شب افروز / دی طالع دولت از تو پیروز
ای شعله نشاط جویان / صاحب رصد سرود گویان
ای در کف تو کلید هر کام / در جرعه تو رحیق هر جام
ای تهمت کن تاج داران / خاتون سرای کامکاران
لطفی کن ازان لطف که داری / بکشاد در امید واری
زان یاد که او داد ای جان / بوی سر چنان که وقت آنت
چون مشتری از افق برآمد / با او ز دری دگر در آمد
کای مشتری ای ستاره سعد / ای در همه وعده صادق الوعد
ای در نظر تو جان فزایی / در پیکر تو جهان کشایی
ای ذات تو قرار عالم / قابل صلاح کار عالم
ای منشی نامه عنایت / بر رقعه نظر تراولایت
ای بخت رالفضلی از تو / در راه زوز مندی از تو
در من بوفا نظر ز کن / کر جارت کتیبت جاره کن

او بار مراد خویش بگسترد وان
چون دید که آن نگار دیر آن
نالید بر آنکه کارساز است
ای زهره و مشتری علامت
ای بندگیت کیا جمله مقصود
ای هر بند کان در بند
ای شش جهت از تو جمله هستی
ای هر که بنیک تو که هر کس
که دارد که عاجز و غم
دوزم بوفا عجز و کوان
در خواب جان نو دمخش
کو هر دو کس فرو ... مخی
چون صبح ازوی تازه رویی
در عشق که وصل تنک ...
بخش زنهت بر دو میان
آن بخت که کار او شود راست
دولت زخواب بر گشته
مجنون ز شفقت دو نیمه
از هر دو دشت سحر آن سنگ

آن کن که جهانی کند داوان
مستغنی ز اوج خود کرمان
از جمله وجود سپه نیار است
سرنامه نام جمله نامست
داراي وجود و داور جود
کس را بغیر تو خدا او
ملوک که ترا زیر و پستی
ای هر که زنا با تو بر سرش خاک
از رحمت خویش لی ...
مخم بنیاز و بسته کردن
کز خاک بر اوج شد درخشش
بر تارک تاج او نشانی
بیکر دنش مهر جو سیی
شاهی بجهان تنک خواست
ور گاشته دیگر دروغ
گردی بر خاست تو بیا رنگ

از دولت من دو چنان بیشانی
در افت گزان خیال بازی
گفت ای در تو پناه گاهم
ای علم تو پیش از آنکه خواهم
ای کار بر او بلند داران
ای بخت فلک فکن تو
ای گر بهر تو رسیده
ای خاک من از تو آب گشته
آن کن ز عنایت خدایی
چون نیک بنیک این سخن گرد
مرغی بپر هین از سر شاخ
چشیده ز خواب چون در آمد
زان خواب نشاط در گرفته
روزی وچه روز عالم افروز

[illegible]

ان روز نشسته بود در کوه
مجنون چو شناخت کو نهفت

گر گیر گلی ز بوستانی
کارش ز رسید بجاره سازی
در حجره تو گنجی چرا گنج
وا چنان تو پیش از آنکه دانند
نیکو کن کار مستمندان
ای هم ... که برخ تو ...
سی دیده شده چو در تو
بنگر بمن خواب گشته
کامد شب من برشنا سی
در کشتن این سخن فرو خفت
زمین سبی او بطبع گستاخ
صبح از افق فلک بر آمد
زان مرغ چو مرغ پر گرفته
روشن تر چشمی از جهان
بادش ... سبح دیده
ای روز بدست راست بر کار
بخت آمده گرد در گشته
گردش دوو دام گشته انبوه
وز کوه در رامی شرنفت

مجنی و چه مخص پاره نور
آمد بر آن سوار تازی
سیمای تو گر جب دلنوازی
زین بیش گزاف کاری
گفت ای شرف خدا ...
کز زانکه عیان متاع داری
صاحب حرم زمر سی
گر رحمت گفت کریم
پیغام گزار او پیغام
ای مه بچو ماه کامانی
شیرین سخنی گرچون شکر گفت
زلف سیهش بشکل جیمی
چشمی چو دو نرگس پر از خواب
جادو ... بدل ابرو ان
آنا قدری ز مهربانی
فی کشتی ستیبه پر دانش
بر قلعه آن ... پس طناز
نقش از لب ... گشته سیراب
بر گل ز ترشح گلاب بریخت

پیش آمده شد پیاده از دو
بگشاده زبان بدلنوازی
اندیشه و حیات دو را ... پرداخت
بر گر تمام سخن گزاری
ور با دوران گشیده داری
در سینه جان نشانده خاری
بینی به وفتی از رفیقی
ور نیت براه جو شتیم
کای دولت تو بنت شده رام
بر ماه وی از قصب نقابی
با نقطه جو آتش لب پیست
قدش جو الف دهن جو میمی
رسته بکنار چشمه آب
ریحان تنش ز عطر سودان
بد وقت نشان نازنوازی
خیری شده ز رنگ او خوش
نقبانی فلک درو پس انداز
اسکندر تشنه مانده در خواب
مهتاب بر آفتاب می بیخت

بر موکب آن سیاع زود پست
کای مجم جهانی این چه سیرت
تا هم از پس کرده دیدم
در سبزی زلطف دراش
کز ماه که آیین آن خارد
آهو بدل تو مهر داده
دادم بخی ستقه با تو
عاشق چو شنید امید داری
کای بر وطن فلان گردگاه
سرو ی نه چو باغ سیب پر
آهو چشمی که چشم آهوش
بینی که چو باحروف حاجم
ابروی بطاق او بهم جفت
از قصه جکر ... جفت
تیراش بدست کمان گرفته
خیرش ز ... که از بود
سلطان وایاز ... دست
ور دست بجان امید بست
از بس که نموده ...

تا جلوه شد چو زمین پست
بس کرم روی نکو که حیرت
چه ماه که از دها گزیدم
چون سایه فتاده زیر پایش
دو دیده در ... سیاه
بر پای تو شیر سر نهاده
زان گونه که پس نکند ما تو
گفتا که بپار تا جه داری
دیدم صنمی نشسته چون ماه
باغی نه چو باغ خلد سیب
میدان ز بر خواب خرگوشش
شد جام جهان نمای نامم
جفت آمده بود و طاق ...
کز دین بر آمد نفس دست
چون عشق ... ... گرفته
[illegible]
پر سنگ ...
با شعر ... نشسته
بخشوده ... نیازی

مت

گر زانکه نگری و گریه ات هست
لیلی بودم ولیک اکنون
او گرچه نه شاد کام و دور است
چون بشکنجه در نکاهد
ترسم که ز سیب جوی و خالی
از یک طرفم غم غریبان
نه دل که بشوی پریشم
گر گوید نام و ننگ بنشین
زن گر که خود چو مجنون دلیر است
لیکن جگرم ز بیم خون است
صاحب سخن کدام راه است
گرسنی از آن جهان آگاه
آن نقش که بود از تو سودا
باد است ز عشق تو بد عشق
پندم ده روز خار بر خار
گر مرثیه پند دگر نه ساز
خواندم دو سه بیت پیش از آن
هر بیت بهای های وزیان
چون کرد بسی خروش و زاری

نالیدن و زاریت از پی کیست
مجنون ترم از هزار مجنون
آخر نه چو من اسیر درد است
انجا قدمش دود کرد آه
بیچاره شوم ز ننگ نامی
وز سوی دگر غم رقیبان
نه زهره که از پدر گریزم
گر ننگ توی ترت تمامی
زن باشد از آن گره شمار است
کان یار که بی فنت جفا چون است
تیر ستمش کدام جا است
یا در اجری بده درین راه
بردل ز دمش چو بهر بوم
گر دست دگر زنان نوشتش
زین گونه فتاده کار بر کار
وز ننگ سپید برآورد آواز
زان سان که بر آمد از دو شش
گرداد از درت بنود دریا
بنود جدم اسپ سواری

کم شد دگرش ز بهر خنده
زان شیفته پریشان
در شیوه عشق هست چالاک
لیکن منه سینه کم که کیدم
از مری یک کرد زنگ شم
من زین دو علاقه قوی پشت
گر عشق دلم دهد گریزیز
زن گرچه بود مبارز افکن
زین غم چو سینه توان برآید
سینه من ورق که بی تمام
هم محبتی که بی گزینند
چون من ز وی این خبر شنیدم
کان دل شده زخود رمیده
عشق تو شکسته بود شش اذو
گر تند نخت تو خوانده
ولکن ز نقابه طالت
در زیر بلای و فراز
وز سینه کسی تو از چنین درد
کای پاک دل طلال زاده

کای بر جگرم نمک فکنده
زن شیفته تر هزار باره
گر هیچ کسی نیایدش باک
با کس نتوان دمی از این غم
دوزخ بکجا خشک بوشم
در کشتی کشاون دو پشت
زین زاغ دو زغن چو کلنگ گیرم
آخر بود زن است هم بود زن
تن درده ادم بهم گشتین
دیام حکمه نه سینه ندارد
یادش که دو باکری نشنید
خاموش شدن اهل غم دیدم
هست از جهره دو پستان
زرکی بود از شکسته ترگر
وز دیده هزار سیل راند
کالحة ام ز حب حالت
دور از تو چنانکه گشتم از درد
میگفت ابران دریغ بجوزد
بردار که هستم ادق زاده

۶۰

روزی که

روزی که از این فراق کاشت
تا نامه از حباب کاره
این گفت و زآن خطیره به جانب
دیدش که بود که ده جامه
وان نامه چنانکه بود نکتش
مجنون چو نهاد نامه را پیش
برپای نهاد سر چو پرگار
از وی چنانکه افتاده هست
چون باز گشاد نامه از هم
دانا تر جمله کاردانان
دوشش که آسمان با غم
جان داده و برده جان داد
زین گونه بسی گهر فشاند
یعنی ز من حصار بسته
ای خازن گنج آشنایی
ای چشمه خضر در سیاهی
ای زخم که ملامت من
بر سینه دگر زده پانی
وان غنچه نشکفته گرچه هست

مذهب بوده هنوز دانست
ترتیب کلم تبو سپاره
بر خیز شدم براه خود راست
بوسید و بر سر نهاد نامه

بر خنده که من گوهر از راه
یاریت رسا و تا نهانی
وی دور بجان نشان که تو
بر نامه نهاد بهر اندوه



اول ز قدوست و نامه افروز
بود اول نامه کرده بسم
دانای زبان سینه زبانان
برپای ده زمین ... دم
زین بخشش خزینه جو فرمان
ونگاه حدیث خویش اغاز
نزدیک تو ای قفس شکسته
عشق از تو گرفته روشنایی
پروانه شمع صبحگاهی
هم قافله قیامت من
من با تو تو با که عشق بازی
پیرایه پرسش نمیکنست

آمد چو بخویشتن باز
کین نامه بنام پادشاهی
قسام سپیدی و سیاهی
فرزانه سپیده زده الهی
آراست بنور عقل جانرا
کین نامه کرست ... برنج
ای یار قدیم عهد و سینه
ای خون تو داده کوه یار
ای از تو فتاده در جان شور
ای دل بوفای من سپرده
چون بخت تو دور از تو
من سوده و ای ام نسوده

وز دور بین خود خبر کاه
این نامه بیار من رسانی
دفترم درود شوق آوردن
یعنی که رسم الکتاب خستر
بوسید و بنگ هست آورد
جز نامه مرغ و دید مدید
برگشت بگرد نوبتش صدبار
داد از دل خود بیکی بالیاز
جان تازه کرد بخسرو بنامی
روزی ده جهد مرغ و ماهی
ای ابدی بسینه روا سیر
بزرگت جهر و داین افرا
از قدره جستند پی
ای مهوی جفت عهد جوینی
ساکن شده چون عقیق در سنگ
گردی دو سه کرده تیس کی
من بسر دو جایی تو بنزد
بخت تو اگر چه طاق از او
کالایی کیش نیاز هست

گنج کرمم که در نهفت است / چون غنچه باغ سر بمهر است
شوی از چه شکوه و شوی دارد / سیلاب روی تو ام چه روی دارد
در سبزه نشانی سوسنی هست / ریحان نشود ولیک دودست
چون دزد جفا رکنج کرده / هم کالبد ترنج کرده
ترشی کنی از ترنج خوبی / امامکند ترنج بویی
من خواسته ام که زین جهانم / باشد به تو بی هم آشیانم
چون با تو بهم سپی توان زیست / زنبیان کرد نیم که این جیست
آن دل که رضای تو بگیرد / بگذر ز قضای به بمیرد
وان گر زده تو ره چو گور / بر ده بجز او زند شش از گور
وان گر نبی شنتم تف شستنش / بنشی از تمه خشک باد پرستش
سوی از تو پیش من جبانیست / خاری دره تو گلستانیست
خضر ادیبی حضر دامن / در جاز جواب خضر با من
من با و ترا جاسی از نور / حشی تو کشایم از دور
عذر قدم بجا زمان دن / و این که خطاب تو خواندن
مرگ پدر تو چون شنیدم / بر مرده تن کفن دریدم
کردم طلبا بجز اوری خود / بنداشتم این چه در دارد
در دیده چو گل کشیده ام نیل / جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز نواسیقی و یاری / کردم همه شرط سوکواری
جز آه سینی که نامه از دست / هر شرط که بایدان بر هست
گر زانکه تن از تو هست مهجور / جانم ز تو نیست یکنفس دور
از درد دل تو هستم آگاه / هم چاره تنگ شد درین راه
روزی دو درین رحیل خانه / می ماند خت باز زمانه
لیکن خانه که آب و رنگ آرد / از تنگی خود به تنگ آرد
لیکن چو خزان در آری از گوش / گر کوتهی عمر من دهان گوش
کم کن فزع و صبر فرما / یا بشنو کم خود کشمش ماری
و درد دل شدی قرار میدار / صبر به پستم بکار میدار
من نیز کمان عیار دارم / لیکن قدم استوار دارم
عاقل اگر قطره بند د / نادان گریه که دشمنی قد و
دانا به اگر نیاورد باد / زان غم که بخاطر نی شاد
ای در حق خود خلاکه بستی / خوش باش که در میان کواستی
در خط شود اجهان ناکرد / لیکن جو سرح زمان زمان کرد
دهقان بنکر که دانه ریزد / دانی چمن که دانه خیزد
آن قول که دارد این زمان خار / فرد از طب تر آرد به بار
وان غنچه که در خاک نهفت / پیغام دهد که گل شکفت
دانک مباش اکر کس نیست / من کس نیم اغر اب کس است
زیبا و زبی کسی که در است / کاخ کس بی کسان خدایست
از سینه مدار سوز جون برق / چون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت بدر پسر بماند / کان گوشش گهر بماند

65

مجنون جو بخواند نامه دوست / افتاد و بدون حو بسته از پوست
جز یار بیش از دش نیاید / گیک حلقه خویشتن نیاید
جون شد تعب از کشوفید / بنشر و بگر بیا صحی جند
آن قاصد را بداشت حالی / هر دستش بوسه داد و مالی
کی نامه نه کاغذ و نه خامه / جون داشت کم جواب نامه
قاصد زمیان کشاد دو جیب / جایگه شد جون وکیل جیبی
اسباب دبیری که باشد / بپرده جنانکه شاید
مجنون قلم او نه برداشت / نشی هزار نکته بنگاشت
دیدنی که درو نشان بود / در مسلک سخن بر آسود
جون نامه تمام کرد درست / بنکند بپیش قاصد او دست

رسیدن نامه مجنون بلیلی

قاصد ستد و دوید جون باد / زان گونه که برد نامه در داد
لیلی جو بنامه در نظر کرد / انگشتش بچکید و نامه در کرد
بود اول آن بچسته برکار / نام ملکی که نیستش یار
دارای سپهر و افرازشش / دارنده نقش و نقرازشش
روز او شب بروشنایی / فریاد رس نیازمندان
بیراب کن بهار خندان / نزدیک تر ای قرار کار دو
گنجه سخن خزابه خویش / آراینده گوهر شیرین
لیکن نامه زمن که سوخته ام / ترانکه تو ای خزینه در سنگ
لعلی زمن کلید در سنگ / تو آنکه بزد سینه درست
دکه زنکی بجای خویش / ترا ب کی که او شش اسباب
آن بی غلط ز خون یوسف / من خاک تو ام بدین خرابی
من خاشه تو بسته بودی / تو حلقه کش نهاده به کوس
تو دو دل که بی ستایی / من در دستان تو ساختی
ای کعبه من جمال او هست / محراب امن ستان کو نیست
در هم هزار سینه / تاراج تو تیک در سینه
ای گنج دلی بدبت اختیاره / زان گنج حرمت دوستان جان
ای تاج دلی به سر من / فردوس فلک بنا بدیدی
ای بند مرا صنع از تو / سودای حرمصفر ساز تو
ای باغ ارم بوستانه کلید / آن چوب که عود چشمه قست
بنواز مرا از آن که خاکم / از دو خشک که نکرد ناکم
گر بو از بهار شاد ارم / روز خم زنینی عمارت ارم
لطفت بکار خاک در خور / گر لطف کلی را خیار کرد

دریای توام پر فشانی | هم پر نگیم سپر گرانی | آن راه عده که بر پستیزم | آن راب که نگیم بریزم
چون برخیزد طرقی ازدم | گردد همه شرمناک سینه شرم | پستم تو جانب تو شتو | خم کنی ادب کی زخود دور
سگ راجه ای سلیح گرگی | شیرش کنی ببر رو سگی | کنجه مع هر که اسی | ترتم که کند جهان خطابی
من دردبند سگ گشم باد | تو پایه خواجگی کنددار | تا تو سپرم بیسکنی ازیر | چون نه بنگیم شوم شمشیر
برات خویشتن برنگ | بالشکر خویشتن کن جنگ | چون برتن خویشتن ازی نمش | انعام و دست زانکی ایشیش
آن کی که بر فن دلنوازی | ازو او ازا غلام سیاهی | آن به که درم خریده تو | سرجمه پیر دو دیده تو
سرخواجه که این کمالیش نیست | بو خنده خود ولایتش نیست | وانکس که بدین سر نماست | نخریده بسی ترا غلام است
در مغز سنگین آتشش تیز | وآتش زدماغ خود بنگیز | در مرتی از عقب غریبت | مرآدمی آشنای دوست
چون دیو تو از زمین برآید | آن دیو دگر برابر آید | من خاد گشم تو بادکش باش | من با تو خوشم تو نیز خوش باش
چندم شکی بدست بازی | او زیم جسرانی نوازی | با دی که برادرم ازدم | در مغز هوا چو پیرد گرد
ای در کنی دگر خریده | حتی بنده او خود گزیده | کنشاده دهقانی از پیلام | بر تخته یخ نوشته نام
با من سخن تو هیچ هیچ است | ز هیچ تنی که هیچ هیچ است | یک نعل برابر شم ... | صد نعل در آتشم نهانی
روزم چو شبی سیاه کردی | هم زخم دنی هم او کردی | دو دل پسته ... | گر جان ببری سگی ...
زخمی زبان همی فروشی | من سوختم و تو بر بجوشی | نی هر که زبان در او دارد | زخم از تن خویش باز دارد
سوسن زسر زبان درازی | شد در سر تیغ و تیغ بازی | یادی که بود در آخر یار | غم بر رخ او بود پدیدار
او از غم تو در این تفاوت | نخای مر که تا که اوست | امنیت که عهد من شکستی | در عهده دیگران نشستی
با من ز زبان فریب سازی | با او برادو عهد بازی | گر عاشقی او صادقت گو | با من نفس موافقت گو
در عشق تو چون موافقی نیست | آن سلطنت عاشقی نیست | تو فارغ از آنکه بی دلی هست | وخوده ترا معاملی هست
من دیده و روی تو کشاده | سر بر سر کوی تو نهاده | برقرعه جان هلاکویت | خالی ودم از برای دیت

آسوده کسی که در تو فتد | سینه که بروز من نشیند | خرم دل آن تو کسی را | گر دوده چون تو گوهری را
باغ ار چه ز بلبلان ...ست | انجیر نوا از غم ابت | اب از دل باغبان خورد آب | باشد که خورد و نقش بکار
دیریست که تا جهان چنین است | محتاج تو گنج و رز من است | ایا چم که هوس کل رنگ | پرزون چو دار شکستی بسنگ
وان ماه که ز دوست دیده | گرده وز زمان از دو دور | از خون بچه دیده شب تا | خاذن شده ماه و مهی مانده
بگشاد و خزینه و صباش | افتاد و خزینه دارش | دهقان چه بسی رفته از باغ | بلبل ستده نشین از زاغ
در باغ گل شقب جین | گردون زده ز نکی وطب جین | آئینه غبار ز نک برده | گنجینه جای ومار مرده
دزبانوی از در گشاده | دزبانو از دز و قفا ده | گرمن شوم از چراغ تو دود | پروانه تو جهاد ستی دود
ورگشت مراغ و ملامت | باد این سلام و اسلامت | ای نیک و بد مزاج از تو | در دم ز تو و علاج از تو
سر جنبد صبا و مایشن است | لولوی ترت صدف نشین است | از حلقه زلف پر شکنجت | ار دو این از در نهانت گنجت
دان کز دو سته ای هویش | باشد دل دوستان اندیش | بر سن تو چه هوس پس نشیند | کز بو تو کی نکس نشیند
زان عاشق کو ز تو کسی نیست | کو را کسی چو گو کسی نیست | چون سوره چه تیر ... | تا آن نکس از نکید بر آلم
این ان شکیبت کان چو انهم | شیدانی تا به چپاب ... | اندوه کل غنچه میدانست | با پس دز نا خریده مید ا
عشقت نکار بازی آئین | خاصی ز هم ازچنین شمائی | نام ز غم تو چون شتام | کاکا ... گر در چه جام
شو دیده ز تو م از اخد دیدی | مجنون ترا ز انکه ی شنیدی | با تو خوی من از میان الفت | این راه به سینه خوانی توان
عشق گر دل انجین نورزد | در عهد ماه دو چو شیر ارزد | چون از لب تو طمع خوردم | ... که سیه یاد کارم
وقتی که عبیر زلف سایی | یانا و خوش خوی کشایی | بوی بنسیم صبح بسپار | زان بی ... گشاده کن کار
از باغ رخت که باغ پر آب | خواهم وطبی ونیک خواب | از باده جام تو ولارام | دارم طمع انجان خام
یارب چه خوش این ... | گر دست تو ام دو روز مانست | من با تو نشسته باده در دست | دل گشته زباده تو سرمست
از دست و زبان تو بیاسینی | گر بوسه ستانم ... | بجا دو لبی میان ... | چون باشد اگر کند ...

شهدی که عقیق تو زباید / او را لب زیر چو شکر باید
گاهی ز لب تو بی رخم نوش / گاه آورت چو بان فراموش

گو بر رخ تو دست سایم / کو شکری از لبت ربایم
این جمله که گفته ام خیال است / با تو سخنی مرا به پیست

وز من از این حساب دورم / دیده را ز تو از خود غیورم
برپای طمع نهاده ام بند / از تو بحکایتی تو خرسند

گر با تو نزار شب نشینم / از رشک تو در تو من نه بینم
چون عشق تو در دلم سرشت است / با صورت تو مرا چه کار است

رشک تو از شکیب با تو / عشقت ز درازکیب با تو
چون عشق تو زد در سینه خام / گر روی تو عیب است شاید

عشق تو دیده راز من باد / دنیم تو جگر تو از من باد
با درد تو من ادب مری نیست / چون تو بطالعتی فلی نیست

گر من شوم از فراق نابود / بادم ز فراق چون توئی دور
گر ماه شرح من العقد نباشد / تا ذری و پس توباد برجای

وز یاد من ار شود غمناک / اقبال تو باد جاودانی
بر کرنشد مطلع دایت / انداخته باد زیر پایت

[illegible]

حراف سخن بلفظ چون آب / وز دشت چنین کشید گوهر
گزارش کنان حال مجنون / پری سر ببود حال مجنون
صاحب هنری جهان نژادی / تو خاسته ام ایستاده

در نام سلام عامری بود / در جاده گری چو پایی بود
آن بر سر دشتش برم او / بودی سر پا در غم او

در ماه ز جای مرد طعاشش / برای سر آتی تماشش
یک روز نشسته بر سر نجی / شد در طلب جهان عربی

تاخت نجد دشت بر دشت / دیوانه چو دیو و باد می گشت
تا یافت در آن کج کوهی / از اده شده ز هر گروهی

بر وحشت داد خلق پیوسته / وحشی دو سه گرد او نشسته
دادش چو سپاس از آن برد / از هم دوان سپاهی از او

مجنون و شنیدن سلامش / پرسید نشان و حسب نامش
کی گرمم سلام عامر / سر کوب زمانه شام

خال تو ولی ز روی تو خرد / روی تو خیال نیست در خورد
تو خود سر جی خیال گشتی / یعنی جستی مثال گشتی

مجنون چو شنید شرح اندیش / هم زانوی خویشتن نشاندش
جستش خبری ز هر نشانی / و اسود ز مجنش زبانی

چون یافت سلیمش اتحاد عموم / چون مرد جبا کز اوان گور
از جامه تن که داشت در بار / آورد و نمود علو بسیار

یکی جامه حکایت در پیش / با من ز کلاه زادگی کوشش
کفشی تن من ز جامه دور است / گرین اتش تن زوان نجورت

بنداد و زان قطار کرده / پوشیده ام و پاره پاره کرده
ازین که سلیم باز کوشید / آن جامه جا که بود پوشید

آورد و سبک طعام در پیش / بریان و کلیچه از عدد بیش
چندانکه درو نمود ناسر / زان سفره نخورده هیچ زان

بود او ز نواله خوردن از او / از روی سخنه بجوش میدان
پرسید سلیم کای جگر سوز / خبر تو چه میخوری شب و روز

از طعمه تو اندادی ذلیت / گر آدمی طعام تو چیست
گفت ای جو دلم سلیم نامت / تو قع چشم تم سلامت

قوت دل من خوراک خواری / باشد زیش جمکاری
از چو زرستی شم فیروزست / نیز دو بی خورند بیش و روست

ره باد گرو بی و لب آرد / سنگ نیست که جان بُن جوید
ستم صد شب خاده برسنگ / روزم شده تنگ و دل و تنگ

از گر چنین جویم خوانم / حضی ز وخت می ترا شم
اینک غذام یا کجاست / آن هم نه بنفقه بیاتی

در نان کلوم نان نگشتند / ور زانکه فر برم برچند
زینسان که منم چنین تراری / بستیم از طعام خواری

انکارم از خورش دوست / گر من تو دوم خورند گان
خوردی که خورد گوزن با شیر / ایشان بنمایند من شوم سیر

چون دید سلیم کان غم مند / از آن بجای جنگ خورسند
کر خوردن داغهای ایام / بس مرغ که او فتاد در دام

از کم سوای وزن بیش ایت / رنج و خطر زمانه بیش است
و اکنون چو تو قانع کجاست / در عالم خویش پادشاهست

حکایت

روزی ملکی ز نام داران / میرفت بر سم شهریاران
بر خانه زاهدی گذر داشت / کان زاهد از آن خبر نداشت

آمد مجلس که [illegible] افسر / پرسید ز خاصکان خود شاه
کین شخص چه میکند درین راه / شاه آگه از آن خبر [illegible] کرد

خوردوش و خواکاش [illegible] / انداد نشانی و اوگفت
گفتند که زاهد است مشهور / از خواب جدا و از خورش دور

از خلق جهان گرفته دوری / در ساخته با جهان صبوری
چون شه ورق صلاح او خواند / با حاجب خویشتن سوی او راند

حاجب سوی زاهد آمد از راه / تا ده وش بخدمت شاه
گفت ای ز جهان گرفته یکسو / گشته چنین خبر او خوش

یاری نه چه میکنی درین راه / تو نیستی ز چه مجنونی درین راه
زاهد قدری کیا پسو / از مطبخ آسمان ورود

برداشت بدو که خوردم است / این بوده کیا گل انگبین است
گر تو پر این گیسه پایست / از خدمت شه عنان بتافت

حاجب چو سخن شنید ازین در / شد گرم و زبان کشید فرصت
در پای رضای زاهد افتاد / سر کرد و … و بر سینه داد

ترسنده چنانکه نازنین است / خرسندی داد ملامت است
مجنون ز نشاط آن فرا … / برخاست … شاد …

دل داد بدو چو بستان زبانی / پرسید از زبان نشانی
در نگاه گرفت گریه در پیش / بوسید … حال … در خویش

کان مرغ شکسته بال چون است / کارش چو رسید حال چون است
با آنکه از او چه پیاده ایم / هم شد … پیاده ایم

رنجور تنت یا شو تمند / پس گم کشاکش از و شد
چون دید سلیم کان دل ریش / دارد سر مهر مادر خویش

پیکان نگذاشت کو برد بار / افتاده بخانه دوش
مادر که ز دور دید پیر / احوال ز گونه کرد …

دید آن گل سرخ زرد گشته / وان آینه رنگ خورده گشته
اندام غمش شکسته بید خورد / زاده … بر … دست …

در آمدنش بر نیامد / بر در دو زاده نالید
گرشت ناب دیده رویش / گر کرد … چه … رویش

ی بود بهر کناره دست / گر ابله پشت کوه دم ست
گرفت سر از غبار ریش / کو کند نه پای خسته خار …

چون کرد روی مهر … / با او ز لطف …
گفت ای پسر این چه ترک تازی / بازت چه جای عشق …

تیغ اجل آنچنین دو دستی / وانگه تو کی هنوز پستی
بگذشت پدر شکایت آلود / من نیز گذشته گیر …

برخیز و پا بخانه خویش / برهم زن آشیانه خویش
گر زانکه وحش اگر طیور ند / تا شب بر آشیانه …

چون شد به نشانه خود … / بر مرغ بخانه خود آید
از خلق نهفته چند بایی / تا سوده تخت چند بایی

روزی دو که رست مرغ برجا / بر بستر خود دراز کن پای
چندین چه ستیزه کمر … / پا بر سر …

ماری زده گر ستیز امانت / موری شده گر مهمان است
جایت نه سنگ دیده بنشین / باجان مکن این ستیز …

جان داد و دل خود بجسم از جان / سینه سنگ دلی نه از نشین جان
مجنون ز نفیر های مادر / افروخت چو شعله‌های آذر

گفت ای قدمم تو افسر من / تیغ صدف تو گوهر من
بالید و … تو گشتم / خاک ستیز تو در …

گردان مرا بقتل … دست / وان گوهر از من نه گفت
کارمن اگر چنین فتاد / این کار مرا ز خود افتاد

گو شنیدن

کو شنیدن ما که گفته بود / کین کار فتاد و بود … بود
عشق … چنین … خواری / … که بنا شد اختیاری

افتاد و نزار بادم زین کار / از جان گذشت کار دم …
من … انکه مرغ جانم / از قالب این قفس رهانم

در دام کشید مرد گربار / آورده قفس شوم گرفتار
دعوت … بخانه بود … / تر … بال خانه …

من زنده به آنکه دشت گیرم / با ناله بخانه در سیرم
… وحش … این پرده … / تا بر … خلق …

در خانه من ز پا درفت / باز آمده دیگر باز رفت
… پایه … اینچنین … / من گرد … تو بار …

این گفت و چو پایه در سر افتاد / در سایه پای مادر افتاد
زانجا که … ذات … / بوسید … خاک پای خویش

گردش بوداع و شد از آن … / مادر نگریست و ناله برداشت
… تخم … / او تیر از آرزوی …

مرد و ز جهان نهان رهانیت / انصاف که این چه بیوفاییست
گیتی که … خانه … / … خانه داد

وین عهد شکن که او ز کار دست / چون برزگران تخم کارست
کار … تخم … / چون گشته رسید …

گردون که سلیح کار سازیست / با ما بجهان چراغ بازیست
از … شبی چراغی / بر جان …

چون صبح دمید برو دود و با … / تا بیرون … جا که …
تا بر کره فلک … / بر جا که …

انگه شد این گرفت … / گز جا در پیش شود پیاده
چون … جان شو از کره … / چون گشته تن …

آن عود کنم گر غایبی / تو … شو از کره …

چون شاه سوار صبح گردان / … یزدان

خورشید زیم اهل آفاق / … بر طاق

صبح از سر شورشی گر انگیخت / … می زود ریخت
مجنون بجان قصیده … / … جهان …

… قصیده بر قصیده / تیر اند … بر جریده
از … خود … / کامد اجل از جهان …

بیچاره گر سلیم دل دار / آمد بر آن …
… خویش … / … کان … خورشید

کان مهر … کشید / دور از تو هم …
… این … / … آورده …

مجنون ز جهان رفت و خویش — زد دست و رخ برو پوشش
نالید چنانکه در پی جنگ — و افتاد چنانکه شیشه بر سنگ
بگذر ز ما و بدر ربا — شد بر سر خاکشان بزاری
بر تربت هر دو زار نالید — در مرقد هر دو روی مالید
کردی دین و کردان سود — داد و بس که گی کند سود
خویشان چو خروش او شنیدند — یک یک ز قبیله میدویدند
دیدی ز دو راه آن تراری — افتاده بخاک چو بخواری
خونابه ز دیده ها کشادند — در پای فتاده اوفتادند
هر دیده ز دوری تو شت خیزی — بیگر دید و گلاب ریزی
جون جوش دیده گشت بسیار — دادند بدرود و بسیار
کردند بخانه بردنش چند — تا یاد وطنش کندم چند
آبی ز دو راه کوه برداشت — رخت خود ازان گروه برداشت
بنشست بگرد کوه و هامون — دل پر جگر و جگر پر از خون
شستی دو کان فتاده از بس — ندیدار کس و نه یار و نه کس
بجاده بردن فکند از این — زیرا که ندید در سرش خر
زین غم چو ورق پایی دو راه — بیگر دو جو ابرو بیت کوتاه
عمری که بناش برد راست — یکدم بود از هزار سیاست
جون غم نشان ز کی ارد — با عشوه او که برگ دارد
ای غافل اگر ز دولی پست — و اگر نه که جان بپروری پست
تا کی بجوت غم در باشد — انگه از تو برگ دور باشد
خود را اگر از ضعیف رای — بنچه ... که تا کجایی
هر ذره که در مشام ارضست — او را به خویش طول و عرضست
لیکن بر کوه قاف بنگر — همچون الفیت پیچ در
بنگر تو چه برگ یا چه شاخی — در روزه چه بدین فراخی
سرتا سر خود ببین که چند — بر سر فلکی چه این بلندی
بر علم خود از پیچ پیمایی — تو در انه محیط هیچ نالی
چند اشته تا قصبه است — یا حب تو عرض و طول است
این من دور ازیت همه پست — در قالب این قواره پست
جون در گذری ز جد بستی — در خود نه کان بی درستی
بر خاک نشین و باد مفروش — نیکی کن و بر خاک می پوش
داری دو سه پیچ تنگ خوردی — وان سر ز کات کرد
از شاهی آن فقر اخر چند — کوبی که منم جهان خداوند
تا است بجون خوشی نیارت — سینه سر بود همیشه سازت
انگاه رسی به سر بلندی — کاین شیوه از نیاز مندی
این ورق منزلت ارباد — کز حاجت خلق باشی آزاد
تا ناکسان کنش نباشی — یا کربه خان کس نباشی
جون مشعله دست بی خود — جون شمع همه ز کنج خود خور
تا با تو به سنت نظامی — سلطان جهان کند غلامی

لیلی ز تربت حصاری
گشت از غم یار چون زاری
ولنگ چو ... گاه یار خویش
در حلقه رشته کرد بند
تا که بنوزد بشی جوستان
لیکن ز سپهر کردش چرا
لیلی بدر آمد از سپر کوی
محنت که آید او را
در راه دو روشن چو خضر نوبان
آن وحش نشین وحشت انگیز
او از کشاده چون منابع
از نیک و بد خودش خبر نیست
از حلقه دو زلف پس حت
از درد نه ایم بگریان فترا
از گوش کشاد گوهری چند
تر دیگ من از ... اوره دو
باشد که ز گفته های خویشم
چشم که چو آب در رنگ دارد
بر آن در پنهفته از کر بت



ز ندانی بند گشته سنگی — شوریش همه روزه دار سینی
در رفته و بر تربت پرستان — با او خوی و مهربانی
وینی سببی او ببرد و مهربانی — مردی که تو ان بکس بود
مشغول بپاره خارغ از کی — بر ره که ایشت و رنگ
باشد ز حدیث یاد کن اکل — آنگاه به بید سند همان بر
بنمای رخای راه جو یان — بر سید شب ثبت حصاری
بر یاد که بکند ز بان تیز — پر از سر مهر گفت ای
بی کرده در میان ... ای — لیلی که یا ان بر ده کای
جز بر ره لیلیش نظر نیست — لیلی چو شد آگه از جان جال
بر سقف چمن عشقیا بیست — گفت من آن انیق دلسوز
ز رفقیت میان ما ببین دو — او بر سپهر کوه خیز بد آه
بوسید و به پیش پر افکند — گین را بپستان و از پشکل
چند انکه نظر کنم در آن تور — حالی که چا دری ز ر آتش
خواند و سه بیت تر چشم — کرده گره من اوقت ده
در وزن و فا چو سنگ دارد — تر دیگ من آی تا من آیم
زان در نهفته وخت پر ... — و پستی سبب خلل مزیره

از بانوی فلک گاهی
بینی به هزار مرکز ریشان
در بسته تر از حباب کار
پر انش شکستی ...
کردی همه روز جان فدایی
شب زنگی چهری ...
دوروازه دشمنان بر سنگ
کز جاده کران نکرد تقصیر
کز سر فلک خبر چه داری
آن یوسف بی تو مانده در چاه
لیلی جویان بهر مقامی
... زنده چون نال
کز من شده روز او چو بین روز
من جاه فتاده در چاه
با او تپش دو همه تپش
نشان به فلان نشانه کاش
از خواندن چیت او کشاده
بنهان حرش نظر ...
بر وارفتن این سبب ...

شد کوه به کوه پس چون باد
تا عاقبتش فتاده بر خاک
مجنون کز دود دیده در بهر
چون وحشی جدا شد از کنارش
گفت ای بتو ملک عشق برپای
از حشمت خود چو خسرو بر خود
ور هست کراوی تو دیدست
تو تیز بروی او شتابی
تحقیق نیست خوب دوش انگشت
میعاد که بهار رسته اجابت
مجنون که موافقت بسیت
تشنه زفرات چون گریست
اقبال طبع و بخت منقاد
پر آمده واج کرد بنیاد
زان سوتر یار خود بدید کام
زین گونه که شمع بی فروغ
گر زانکه بشمعی دل نهادم
زان حرف که عیب ناک باشد
او نیز که عاشقی تمام است

گاهی بخراب و گه بر آباد
در دامن کوه یافت خاشاک
چون طفل نمود میل بر شیر
پر آمده شد سپاس دارش
تا باشد عشق باشش برجای
و اتفاق نمود چون بسکین
زان لطف تو گفته شنیدست
وز خند فراق او بی افتاد
در هم شده همچو مار در سنگ
انجامت کلید کار و اتفاق
وز گفتنش کمش مخالفت رست
با عالیه یاد چون به تیزی
آمد نفراز کاه و میعاد
با آن بت خرگهی خبر داد
آرام گرفت و رفت از آرام
گر چیز کی برم بسپرده
آخر نه نگر جهان زادم
آن به که حریده پاک باشد
زین پیش غرض بروح اچیست

روزی دو چشمش انیران
پر آمن او در شده چند
زد بود دکان بر تنبلی او از
اول سر خویشتن زمین زد
لیلی که چه یاد چها بست
ای پرسد و میکند سلامت
گوشه که گم دمت بپیوند
خوانی غزلی دو دامش انگیز
بر اوج سپهر سرکشیده
و نکه سیلی کرد داشت در بند
بی بی او نهاد دو شاشفت
با او دو دکان بعید همراه
نشست به زیر نخل منظور
خرگاه نشین بت پری روی
فرمود به سپر کای جوانمرد
شویت و او کرد جفت
زین پیش خطر دادن ملامت
تا خوانکه جدا ودی نشینم
در خواه گران زمان چون قند

احوال درویش نگشت معلوم
حادث شده چون خزانه در بند
تا گم شد سبکی او باز
و انگه در هیچ وا فرستاد
در دوستی تو بی جناب
خوا باد بار دادی تمامت
با تو دو بید و بهم نشستند
بازار که گشته دلکی تیز
زیر پیش به سبزه بود بیده
پوشید و دو بعید و سوگند
در تشنگی آب زندگی یافت
چون لشکر نیک عهد با شاه
امواج کرد دان اود و دور
مجنون بر بیابان برید از آن کی
زین پیش خانه ید باد دود
این حال نه گر خدا نخفت
در مذهب عقل عیب ناکست
از گریه خجالتی نه بینم
تشریف دهد به پیشگی چند

او خوانده حیث در من گرگیش
دیدش بر زمین برادفتاده
چون هوش بعثیر او درآمد
این بوی نه بوی نوبهار است
پر از سر عاشق از ماسی
سر دیدن روی او جنینی
چون من شده ام بسی او رایت
ای بر تکجا و ما کجا ایم
ایم و نوای سینه نوای
ده راه ده و ده خدای تا ایم
اخلاص سخن جان کشیم
تشنه جگر و غریب آیم
سینه مهره و دریغ معتبر نیم
میعاد که بعثیر دکلو را
در عالم اگر هست بحرخیم
گر کس اوزن که جواب داود
شب نوشش کم گرفت و گفتش
تا جان بنود دخانه پر دن
جا نیست به ازین بیا دو دود

او از دو باده من کم نوشش
آرام دیده هوش داده
باز نشست و خوشش چو آمد
جی بر زلف آن نگاریست
کش گر خطابت ای چه دست
چون باشد و چون کشش بهی
ای داشوان گرفته براست

پر از پران نهال نوبر
باغی او رخ بر وکش داده
گفت این چه بهانه بود کوشش
بوییست عظیم بعیر دو دجی
نوای که توانسته و یادآیم
گستاخی کن ای اسلیم دل اوج
گر دانکی از شنید اواز



خو باده کن ملاس بوشیم
شب کرده و نیم افتاده چو
ای بالی و دیگری نشس تا نم
تو در انگیش انگی علاور
در گریه که در جهل بنشینیم
با خود نه و باس داده
ای تو شب او انگی خوشش
ای تو ازین بیاد پر دن
ای جیب به ازین بکار او دو

از بند سگی زمانه آزاد
کم زاده در عشق تو بپی
ای بار نکرف درهم کار
جز در قدم تو فرق نیاورم
انکس که ز جان خود ترسید
نامه ده رفت این چنار رفت
با جان منت قدم نهاد
جانی بهزار بار زنامه
سر جان کند از لب فواید

آمد سوی آن نهال دیگر
ای زر سنگ بر می افشاند
کاورد جاعبیر بر سپید
با داد دل من فدای این بوی
او است و در کنار آید
بر امن این حدیث تا ورود
این چنگ چند ناپسر اغازد
تو زان سگی که ما ترا ایم
هم امده اگر حریف ما بی
چون ماه به نیب تا بیم
هم شاد و باد ما بغم شاد
در ده نه ولاف ده خدا
ای ده و عاشق تو باید
عز دارد توایم و غم خدا ایم
از گشتن نیک و بد بترسید
ناگشته دوری این چو سازیست
بینی که او جان هم نپارد
معزول کنش ذکار نامه
آید به وانشامه

وان جان که لب تواش خزانه‌ست
گنجینهٔ عمر جاودانست

تا هست ز هستی تو یادم
آسوده و تن درست و شادم

زین رشتهٔ عشق من و تو زین پس
یک دل بیان این دو تن بس

هیچ تو و با تو زیست نتوان
الا بیکی دل و بصد جان

چون سکه ما یگانه گردد
نشنی دو سپی از میانه گردد

من با تو ام ار فتاده بر جای
گشتیت بدون قفا از پای

تن کیست که او بن معاشش
بر سنگ تو زند نمشس

جانیست جو در میان چیست
وان تره با من است با چیست

بسم من سیه تباه و بیچاره
در بندگیت جو سینه کمر بند

ان بام ازو جهان فسرده
کالوده تیان ز مو میانی

سکه سینهٔ تو سیه گزیم
در جیب سکان از ان نشینم

من مفلسم و تو مال داری
من خالیم و تو حال داری

ابر از سی تو بهار گریست
مجنون ز پی تو زار بگریست

هندوی سیاه با نباتست
مجنون بیر تو نجات نیست

نعل از سبب لعل میکند کان
مجنون ز پی تو ریگ جانیست

مهتاب شبی جو روز روشن
شام من و تو میان گلشن

در برگشت جو ماه در جنگ
پنهان گشت جو لعل در سنگ

بردم شکم سیاه گیسوت
تا گوششن کنم کمان ابروت

گر نار ترا جو سیب سالم
گر سیب ترا جو نار رخانه

بسیار کسان جو من غلامت
اما نه جو من مطیع نامند

دنگاه بشبی که نا یم یاد
با شم بدی که دشت باد

زان دل دل تو جنین سوا
یعنی دل من دلی خرابست

در خود گشت که رشته گیاست
تا این دو عدد یکی شود است

با دام که پیک نیز دارد
یک تن بود و دو سر نزد داد

ابغ ان مشت با تو نورست
دودم من از ایغ از تو دور است

تن ترا فم ترا نشانه
زیر علم ترا نشانه

گر جه تو ز سلم ای پری زاد
از داد تو پای پسر داده

باد ار ز کوی تو بر اید
جان نخجد از نکه دل ز داد

تو پیک دل و با بانت پیکت
من خاک ره سکان ان کی

یعنی دو کان دراید بنال
پیستند سکان تیر جکلک

تا خال ادم و ش تو دیدم
خلخال ترا دم خریدم

جرخ از رخ تو جال گیرد
مجنون رخ تو بخال گیسو

لیل ز هوای گل بگریست
مجنون ز فراق تو بدر دست

یارب جو خوش اشتیاق آمد
گر بات اشتیاق تا

با من تو نشسته دوش برد
من تو کشیده نوش دوش

کردم ز غبار زرکت پست
مستانه کشم بسنبلت دست

بالا ربت نشست گیرم
سیب زنخت بدست گیرم

گر زلف برافکنم ز پشت
کر حلقه بدون کمر گذشت

گاه از صفت محیط شیم
گر با رطبت بدیهه گویم

کرده بر خود کنم نشستت
گر تا نه غم دهم جه چیست

خوش میزنم این چنین سرودی
گر گنجیدا از میان دودی

ای کز توپی رانخواست
انجا که بسر تو ره نداست

گر برخیزی و گر نشینی
خود داستغه ختی نه چنی

اواد ز سکی اوجا ز رفت
در سایهٔ خلوتی شگفت

انا جکی که بیم جان است
نا اهل عبیر در میانست

یار اکنون شو که عمر یارست
کار اکنون کن که وقت کارست

از تشنگی جابت ای دوست
بیو جوشیده ام جو حالت ای دوست

نم خوردن سبب تو سیب توانم
ای خوردن با تو نیست دانم

ای وه که من حرام ازوی
خونابه خورم که ام دو زی

با این که من دماغ بر دست
ترسی که زبون سپی شوم مست

بر یاد تو سیب کا برده هوش
گر زهر خورم که مست شود هوش

ای جز صبوح خود شوان
در پرده صبح که شوان

ان رد که بود ز سر رنج
در نا ری طلب کند گنج

در دست لت دم ز زبونست
دستی بزنم که دست خوردست

گیرم سر زلف تو سینه آزار
مستانه براوردم نیاز زار

یارب تو مرا یکی چنین روز
روزی کن از ان ست دلفروز

وان سرو خنده زان نگاه

گر گرد گلت بنفشه کارم
کاهی ز بنفشه گل بر ارم

یارب جه بود که انچنین یار
بر کار شود جه خوش بود کار

شوریده سرم مدار جنبش
زیر و زبرم مدار جند بین

خرم ز خود نه هم ان غایب
کس را نه بکردد کار تو کار

پی دو پستی زبان خاموش
گر ده بده نیک افزا هوش

گر دست نگیر دست حطیره
آخر بود اگر پای گیری

انجا بدو ای خرم و شاد
لکاتخاچت حصار خستم افتاد

جز شه هنا جو آفتابم
منزیب زده جون سرابم

یک جو زد پی دوم ازین کار
خوناب دو دوسی جو از

گر دی نکران شکل وا هوشی
جند اگه بخت رفت خو گوش

در بزم تو جی نخسته فالست
یعنی بهشت می حلال است

دریا کشم از کف تو ساقی
لکه ادم جم جرعه با سینی

ست تو شوم تو کار بردار
پستانه تو تر جام بر دار

سلطان که پسر باغ جوید
گنجینه بنشب جراغ جوید

هر خانه که سینه جراغ باشد
زند ان بود از جراغ باشد

خوشتر جدا از آنکه جون شوم ست
در حلقه الف تو نیم دست

در هر قدمی کنم صبوحی
وز سر لکی خورم فستو جی

این گفت و گرفت راه صحرا
خون دو دل و در دماغ صفرا

شد ای گرفته سی خوکاه

داناي سخن چنين كند ياد
عاشق پسري به اشنا رو
هم سيل بلا و در رسيده
وردي كشش عشق و درد و شادي
در عالم عشق جست و چالاك
در هر طرفي ز شعر پاكش
از شهر به شهر تا به بغداد
افتاد سلام دلكش آن خاك
در جستن آن غريب دلتنگ
پر آتش از و خوش سخن گو
چون ديد كه آمد از ره دور
چون ديد سلام از و فيايي
قربت ز براي تو گزيدم
در شهر خود آرميده بودم
اين باقي عمر اگر توانم
دم با تو چو قيس همنشين دارم
چندان سخن تو ياد گيرم
مي روز شنيد خود سماعم
من نيز به بانگ عشق سودم

آمدن شاعر بغدادي بديدن مجنون

اندوه نشين و رنج زداي
بر خواندن شعر اوستاد پاك
خواندند نشيب و دلكش
آوازه عشق او در آفاق
آيد به سلام آن هوسناك
در باديه راه جستن و سنگ
حلقه شده بر مثال طوقي
نزديك همان جوان مشهور
و از دوستش زبان جان سپرد
كاپات غريب و شنيدم
وز خيال رسيده مذيده بودم
جز با تو فراغ و بر آرم
در خدمت تو تمام شادم
كامروز شود بدان مخيرم
بند از گرين بيك پسماندم
عاشق شدم از دري آنم دودم

مادرش سلام نام كرده
چون از پسر شعرهاي درباش
سرگرم و ز ره گرشتر او خواست
از نظم خيال او لطيف آن
ز ريت به نجابت جست
پرسيد نشان دلبرش جاي
او كرده ز راه شوق داري
زد بانگ بر آن سپاه غ بل
گفت اي غرض مرا نشانه
آيم بر تو ز شهر بغداد
چون كردم اخذ اي اوزي
زين پس من دالكو شعرتيت
بر شعر كه الگني تو بنياد
گستاخ ترم بخود دعا كن
بنده شده ان جو من جو اسفي
مجنون چو سلاك در رخ او

گر چه شيمان بغداد
يك مي نگشته از كسي مي
هم اسپي عاشقي جشنده
و اقبال برد سلام كرده
شد قصه قيس در جهان فاش
آن نامه گرداشت شش اوراق
كردند سماع با خبر خان
نگذاشت عنان ناقه زاست
افتاده بر سر فرق تا اي
زان حلقه جناب طوق داري
تا تيغ كشيد در حمايل
و اوواري كه مرا بهانه
تا از رخ فرحت شوم شاد
روي تو به من جان و روزي
كردن نكشم ز حكم درايت
من كيرمش از ميان جان ياد
با خاطر خرم آشنا كن
دانم كه ز دولت زبانيفي
ز دختر و داد بايخ او

كان خواجه جوان ناز پرورده
ز جستن بر دام و در نه دارم
تو خود كه تا در اين دام
از صحبت من تمام خيزد
هر روز نير سپيل كرايم
گر اب شوي جان نوازي
گر بيت نوازي سپي نوايت
من بند قباي خود كنم چست
چون يافت غريب دلفروز
سيفي خند و ني خورد و شب روز
مجنون ز خوشش آمد سلامش
در گوش سلام از و جند
بگذار كه از سپر نيايي
مجنون بگذاشت كز سي جهد
بر داده به طبع مرد باشد
بر اي يكي زبان و هوا
سيد او و كشش به لو ازي
گره ز فلك شتاب كرده ست
زين فرو اگر غمي نيايست

ره پر خطرست باز پس گرد
پروانه تو دان خود ندارم
بخشي ز كرم تو سيفي بر اندام
ديوانه من و جستم گزيده
هر شب بخرابه اليت ايم
با آتش من تماشي نوازي
ديگ من در او واشنايت
تر باد كي كنم نگسر جست
اندر سنگ بگو و بشكر
چون ديد سلام كان جگر سوز
بنوشت قرسپي تا آتشش
بد رفت نشد حديث آن بند
در قيد تو كم تا ز ي
تا عهد سپر برد بدان عهد
بر روي تنش ز خوردن باشد
گر او بر خود خويش پروانه
كان بر كه درين بلا ب پائي
مردم و قيش و نوده است
تا بي سپر زبي نبايستي

زد دوستي اگر چه مردي
خواهم كه بدين نه به نه جنه
بادا كه زنغي خود ملال است
مي وحشي و تو انس پش خوي
چون آمن اگر حسل كرايي
سنگ سلم نوانسته ادم
با سن تو بختي افرين پيت
گر در ظلم رسيد بر سپي
ترسم بلطف بر نخيزي
تي زار بر و هيچ كوي
گردش بجواب خود كرا سپي
گفتا بخداي تا مويي
گر شتر شود نه سجده راهم
بگشاد سلام سفره خويش
گفتا من ازين غذاي فردم
چون من ز نهاد خويش نگرم
دائم دل تو چنين نمانه
از چشم بهم نهاده گرد
بر گرده اگر چه در دو منديا

گر صد غم من يكي بخوردي
از كنه خويش بر كنم بند
با خوي تو پا ختم محالست
آن نوع طلب كه جنس اوي
زان مي جوي بدل كرايي
مهماني تو روا ندارم
من خود كشم و تو خويش داري
اي من رسي من تو اج ديد
گر در رنج خود دواسي گريزي
في صبر كند بهيچ روي
پرسيد كه از كجا غذايي
گر تشنه ز نال با بوسي
در بجده چو عهد خواهم
حلوا وكلچه تخت اوحش
كانزا كه غذا خورست خوردم
كي سني خوري كند با كم
گميان فلك اين نماند
صد دور فلك گشته دگر دو
چندانكه گر پستي نخبدي

ي

من نیز چو تو شکسته بودم
زجام شوی تو تیر خاموش
این شعله که جوش مهربانیست
نان خوردنت از دو دیده بیرست
گفتا تو کمان بری که پستم
از شوره عوز ها چو خاکی
عشقت ظلامت بودم
با هستی من که شعار بست
عشق از دل من توان ستردن
از قامت حال خویش بنگر
سودای کمن از نو گرم
در طیر کری جو دل شود کرم
جون حرف او جویف شناخت
گر بخت بود کمان گرفتست
در قفل که خواهیش گشودن
مجنون وسلام روزکی چند
جون سبزه ستم شد از نزاد
زان مرحله رفت سوی بغداد
هرجای که او قصیده خواندی

دل خسته و پای بسته بودم
این واقعه را که یی خموشی
از کری آتش جو نیست
زین بیم دو خواهی که نیست
آشفته هوا پرستم
معصوم شدم بفضل یکی
عشق آتش گشت و من جو بودم
من نیستم این که پست یار
گر ریک زمین توان شمردن
وز طعن محال خویش بنگر
اکنون بجواب نرم کردم
بر تیره از بیان آزرم
جون خط را کریه رخت
گستاخ کشیدن آفت تست
رخت بخت خشش از سودن
بودند هم روز او بر شد
مهمان بوداع رسید خواهد
برگفت پی قصیده بر یاد
هرکو بشنید خیره ماندی

هم نفس و غایت خدایی
جون در کرهٔ جواب از او
تو خود بکشی جون با من
مجنون ز حدیث آن دلارای
شاعر غم عشقم از خجالت
زالائش نفس پاک رسته
عشق آمد و خاص کرد خانه
کم کرده عشق من درین غم
در صحبت من جو یافت
نیکو مثلی زدان سپیدار
جندان بر بلا سیهٔ بود بار
زین گونه گزارشی عجب کرد
گستاخ سخن مباش ناکس
گرست بود ملامت آلود
اول رحمت را بکنی جا
بیچاره سلام زد ازان درد
گرد از سر عاشقی و عشق
هرجای که او قصیده خواندی
در نسخه گرفتی آن قلم را

دادم ز جهان عشق باب
زین گونه ز آتش شود مرد
تا کی بکشی بمهر با من
از جای نشد دلی شاد از جای
از بود ز نقش خود بجات
بازار هوای خود گسسته
من رخت کشیدم از میانه
گر ناخنم آنچنان شود کم
سید از زبان عیب گوید
کافزوده کار خود و در کار
آلوده نشد زبان بر آزار
زان حرف حریف را ادب کرد
تا عذر خطا نخواهی از کس
در صحبت بود خجالت آرد
بی یار بکار پر شود داد
از خواب گزیر بود نز خورد
بگذاشت میان انس باعش
هرکو بشنید خیره ماندی
او روی وداع یار صنم را

فی خبری که بود مجنون
شیدا دو زن و دل نهاد و پا نو
دانا تر از او بشر دو دور
دانندهٔ دانش نهانی
دانسته سپس گذرانش کرد
آگاه شده دستی مرگ
مرغی که خو کرد با پیر
مجنون که رفیق ده نهفت
در گشتی دور بسیم جان
بیگه بطلوع دست گرفت
بیکام بود بود کامش
پرسیدم از او بسیار دو دانا
کامیش که بر او نیش در حال
از کام گرفتی خان
گویند که بود هم در ان دور
اندوه گرفته در دلش کرد
وز او دیار دیو زاده
بگزید جوانی از نو هر سر
آتش بجان زنده موصوف

حل کرده سموم آتش ساری
دیوانهٔ تیز انجمان
می کرده بسیج راه دار برگ
وشو از برون شود از بیم
بیکدیگر دبرق شد بر او
رخت آتش زیم آن بود
معشوق بجا نبود دور راه
میداشت جو تیغ دنیا کش
در حالت عاشقی توانا
بی کام جو گذشت سی سال
سی سال نشاط خویش بنشست

از پا بخجی جو سیکه در هر
ترتیب جهان فکند جو دست
گر زیستنش بود شود
این خانه کنی که بخت گیرد
تا جون بنگار جان رسیده
بیچاره نوالهای جون زهر
تا گر زند از دوش رایی
زان کام بخت از آن ناوه
گو دابرادو خویش ره بود
گفتا که ببیک دراو جای
بیرون ننهم از دو گون یک کام

گفتی عربی لطیف جون
خو پیش جو عروزید موصوف

او نیز تقاضای عشق خورده
در طی لیلی آشیانش

زین شیفتگان کرمی اکنون
بیکانه ز عقل و از ادب دور
دانسته رسوم جرخ را خوب
چپ دو نوش جو لولو تر
هر تر بیی گرفت بردست
با پاسبان مرگ جیب ایمان
دور قت دجل بخت بر
گوید که پیاده کو هش کرد
کو بی بتو داده بود از این بهر
دارو ز جهان پناه کاری
تا خانهٔ عشق باز آباد
صلت داد ان چپ کار کرد
گشتی نه از نشاط جایی
گر بار هم ازین رحیق یک جام
زنجیر بری دگر درین غور
او گرفته از پس اندوه
دیوانگیش خلاص داده
سر دو پسر کار عشق کرده
عشق همه بود آن آتش

آتش

باد خرم خویش در بند | او نیز بود هم از در بند
سرو چه کار عشق کرده | او نیز قفای عشق خورده
بر هر دو طرف اثر نشانی | افتاده نشان مهربانی
آن بت خوب روی [illegible] | زان دل شده بود ناشکیبا
وان شیفته تر از آن پری رو | آویخته بود جان [illegible] مو
کاو دخت [illegible] بود خوش نام | پاکیزه نهاد و چابک اندام
تنها [illegible] خوان خد | سیماب سرین و خیزران قد
جانش تن [illegible] طاق | آشوب جهان و شور آفاق
شوری شغبی فریب سازی | خوبان طراز از طرازی
سر غنچه کن هزار صفرا | صفرا شکن هزار سودا
از شور فتنه تر دو بینی | وز مهر کشیده تر بیابی
پا [illegible] مویی شکنجی | سر سبز تر از پناه [illegible]
چون شد چو سپید [illegible] باز | شکر شکن طبرزد آزار
در لب شکری طبرزد انگیز | در بوسه طبرزدی شکرریز
ای [illegible] آب [illegible] | آبی که بدو [illegible] زند [illegible]
سروی نه چنانکه سروی [illegible] | سروی که برش گلاب و شکر
هم خادم آفتاب [illegible] | هم قافله [illegible] [illegible]
شب با خم زلف او [illegible] | صبح از [illegible] پیشی
زینت ز جمال او در ایام | او زین [illegible] نام
زیبا [illegible] بت [illegible] | مشغول شده [illegible] سازی
تا بر دو صفت کند مدار | کان لعل چه [illegible] زخارا
زان بیش نداشت عیب خویشی | کز مال جهان [illegible]
بر وی غم او که بهتر [illegible] داشت | آن مهتری از تو [illegible] داشت
مال از غم [illegible] | دختر طلبید هم [illegible]
عاجز شده از آن [illegible] کار | [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] دو شب از [illegible] | [illegible]
[illegible] دل | زان [illegible] [illegible]
هم دختر خویش [illegible] | میداشت نگاه [illegible]
[illegible] دیگری [illegible] | [illegible] او [illegible]
تا عاقبت از [illegible] | [illegible] تو [illegible]
چون [illegible] امید از آن | [illegible] زیاده شد [illegible]
از خواب و خورش [illegible] | [illegible] عیان [illegible] شده
[illegible] افتاده [illegible] | [illegible] بای [illegible]
از بی [illegible] | [illegible] کرده [illegible]
زان [illegible] کرد [illegible] داشت | [illegible] زشراب [illegible]
[illegible] خویش [illegible] | [illegible] دل [illegible]
[illegible] از [illegible] کار | این [illegible] از [illegible]
[illegible] دل [illegible] | وان [illegible] افتاده [illegible]

بر [illegible] بام [illegible] | طاوس [illegible] چرخ اخضر
[illegible] بالغ [illegible] | هم [illegible] با تو هم [illegible]
هم [illegible] | جبریل [illegible] مانده
هم [illegible] مانده [illegible] | از [illegible] زده و [illegible]
[illegible] نشانده [illegible] | او [illegible] تا [illegible] دیگر
اسرافیل [illegible] افتاده [illegible] | هم [illegible] بامده بر [illegible]
[illegible] | [illegible] سدره [illegible]
چون [illegible] سدره بر [illegible] | [illegible] حدث [illegible]
[illegible] | تا [illegible] عرش [illegible]
[illegible] زبان [illegible] | از نور تو [illegible]
از [illegible] بر [illegible] | [illegible] جاب [illegible]
تنها [illegible] | هم [illegible] کاشته [illegible]
باز [illegible] | [illegible] قوت [illegible]
[illegible] بیرون [illegible] | [illegible] قاب [illegible]
هم حضرت [illegible] | هم [illegible] کلام حق شنیده
از [illegible] و هم [illegible] | هم [illegible] شنیدن [illegible]
در خواسته [illegible] بود [illegible] | در خواسته خاص [illegible]
از [illegible] حضرت [illegible] | [illegible]
[illegible] رشک از [illegible] | [illegible] کرم [illegible]
آورده برات [illegible] | [illegible] که [illegible]
[illegible] که چون تو [illegible] | در سایه [illegible] پناهی
زانجا که تو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] جایت
شد [illegible] تو [illegible] | [illegible] نشسته
[illegible] که قدم تو [illegible] | [illegible] در [illegible]
وان [illegible] | [illegible] نشسته
[illegible] از امید [illegible] | [illegible] نیست
[illegible] چنان [illegible] | چون [illegible] باز [illegible]
از [illegible] خوابی | [illegible]
[illegible] نقاب [illegible] | در [illegible] خواب [illegible]
[illegible] رخ [illegible] | [illegible] دو [illegible]
این [illegible] دشت [illegible] | وین [illegible] کار [illegible]
[illegible] | [illegible] زنجار [illegible]
[illegible] این [illegible] | [illegible] این [illegible]
چون [illegible] حیات [illegible] | [illegible] مشکلات [illegible]
زان [illegible] خوش [illegible] | باشد که [illegible]
زان [illegible] که خواندی از [illegible] | [illegible] آیت
زان [illegible] که [illegible] | [illegible] نویس [illegible]

نجاید آب کرما جز نامیم — [illegible]
زین دربه عاشق کن — از بر خدا اشعار عشق کن

[illegible]

ای کار را [illegible] — تا پرده [illegible]
در نوبت باد عام [illegible] — [illegible]
پاد بین سینه در تیغ چون [illegible] — هر جا که [illegible]
پسندید [illegible] جان [illegible] — [illegible]
[illegible] — گر [illegible] کار چون است
[illegible] — دیدم که حریف نازنین است
مشغول به [illegible] و وجود است — در پرده فلک نگار است
[illegible] — [illegible]
کار من [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
کان دیده [illegible] — کان از [illegible] لازم آید

[illegible]

بادی کز و گل چمن خاک گشت
جدا که زمست و زبو ورز
چون زلزله در پی دود آب سایه
خوی کرده ان گل خوابست
هر یک بشابه دگر شرط
هر دو دگر زین معاملی خبر
کرده فلک چو خطا پرکار
بر اوج سپهر خود دکوشد
پیش جو خیمه استاد
هرجای جو ف دکر سلطنت
کرد افق وکره اطاعت
بالای طیارگر اوج چو نید
کر ما یه جو یت یا بشر پی
کرد از زمین علاد بباند
کرم کز دو از خوشه خیز
تر یکی توان سبب چه چیز
زینهار نظام بیاد این
روزی بیادسی و شادی
ابروی ملایم کشاده

فراش کرده خاک گشت
خاکیت نهاده و رز بر درز
در زیر زحف سطح واکشید
خار دیده خاکی پا در آبست
افتاده بشکل کوی چنبر
تا یک دو سه تیز و بر ستیز
طیاره نشد که درین کار
وز عهد سمو و بر نجوشد
سر بر افق زمین نهاده
میلش بولایت محیطست
هرجا که رود بسوی بالاست
بالای فلک حسش این گوید
از چار گهر دوست چیزی
بخشد صورتش که داند
در قالب صورتش که ریزد
نمایی گران سبب عزیزست

ست بدین جوان پیاده
که از دو رکاب پیل خیزد
وان دوره صد نه ایام
از کی زمین برنکوری یا ...
این شکل کرا که زینت
دانگه بطریق میل ناکی
دا بر پی که برادر زیبا
او نیز طواف دور گرد
تا در گذر یکوچ جیبش
گردون که محیط منت بوست
زانها که جهان خرابی اوست
تر علم فلک کر کجیست
اما شوان شفتن انست
زانها که ضمیر تیز بین بود
هر پرده این خیال گردان
دانند در آن سبب که چیند

در سبب نظم کتاب گوید

کر ما یه برد یکی پیاده
زین پایه خاکی از آن بریزد
داد پی که شود سرانجام
هر دو فلکت ملک و تاز
هر خطه که گرد او چنین است
گرد از طواف دیر خاکی
تا مقصد خود شود شتابان
وز دایره سی چه پوید
دانی که بجایست میلش
جدا که سی او دو داوست
بالای او تا پای اوست
خود دور سمر علم ره شناسست
کین وارد آب و خاکی جوست
هر دانه جمال خوش کی بود
آخر سببت حال کردان
دانند که سبب آفرینند
پابست مشو بدام این دیر
بودم بنشاط کیبادی
دیوان نظام نهاده

آینه

اینجا بجنب بنشین دو بیم
بروده دون چراغ بروست
منشار قلم بلعل منثور
تا کی تنسی سینه گر بستم
یک رکیسه توست که ...
کردن بهوا کسی فراز
هر طبع کز آن خلاف کو بست
می قسم ... نام این گل
درحال پسند قاصد از کو
هر جو نیفر زدو شکوفه یاقی
از جا ششم تحریر چیز
خواهم که بیاد عشق جونان
تا خوانم ذکر این شکر چین
شاه برنا حالست ابن حرف
دانی که من ان سخن شناسم
از کی منت وفای بانیست
هرکز بنیی بلند زاید
کس محرم آن که دراز کیم
دین نسخه جو دل نهاد بر دست

قانون شاد کرده صویم
من بلبل باغ و باغ دوست
مرغ زبان برکت گفتن
و از شغل جهان سبب نشستن
تا سینه برد سبب در این راه
کو با همه جون هوا ...
جون بوده که بعلاف جوست
وانکه که گذشت از وی حال
اوده مثال حضرت شاه
او وحشت زرسب جرا
کری دگر از سخن بر انگیز
راسی بخی بود در که
جنانم بس که تاج سر بین
شاید که درو سخن کنی صرف
کایات نواز کین شناسم
ترکان بعهد سرای یافت
او را بحنی بلند باید
دین قصه سرشتم بار دگر ...
در بلوای من چو پیام ... نشت

صبح از گل سرخ دسته میکرد
بر اوج سخن علم کشیده
در خاطرم آنکه دفتر کاریست
دوران که نشاط خسروی کرد
بر ساز جهان نوا توان ساخت
جون آینه هر کاکه باشد
تا ان دولت اگر خود بکوی
مقبل که بر وجهان بر او دریغ
بنوشته بخط خوب خوبش
گاه که جز حلقه غلامی
در لاف که شکست کاری
جون نقش لیلی بگو اگر تو انی
بالای هزار عشق نامه
در زیور بادبی و تازی
نکر که زحمت تنگ
سر گشته شدم دران خجالت
جون حلقه شاه یافت گوشم
وزانکه محمد ظفر
داده از سپهر هیچ بوس

روزم بنقش جهت میکرد
در در دمن قلم کشیده
کافل ادیب ... یاد دست
بلور سبب اوان سبب کرد
کراست جهان که جهان تا ساخت
جشنی دو درخ سبب نه ...
کر این زمین الم بس کارها
دولت که ز تا جبین دو خ
ده بار زده پیکر نفس چشم
جاده سخن جهان لطافی
بنجای فصاحتی که دارد
یکری دو سر ... سخن شناسی
ادا ببسته شد شوکی خاصه
این تاج دو پس ... طراز
در هر چه ... که مکین در
از پستی عمر وضعف حالت
از دل سبب باغ و وقف ...
آن بر دل من جوجان کرامی
کجا که بر آسمان زمان کوس

سرد از بن باد و گردی / چندین دل خلق شد گرو کرد
لیلی مجنون بباید گفت / تا گوهر نسفته شد جفت
خاصه ملکی چو شاه شروان / شروان چه که شهریار ایران
بخت ده و پایگاه ساز است / سرور وری و سخن نواز است
این نامه بر قوام تو درخوراست / فحش و ... از خامه من ورست
گفتم سخن تو هست بر جای / ای آینه روی آهنی رای
لیکن چه کنم هوا دو رنگ است / کاندیشه فراخ و سینه تنگ است
دهلیز فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از شد آمدن لنگ
میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواریی نماید
این آیت اگرچه هست مشهور / تفسیر نشاط هست از او دور
افزار سخن نشاط و ناز است / زین هر دو سخن بهانه ساز است
بر شیفتگی و بند و زنجیر / باشد سخن برهنه دلگیر
وارایش کردنی ز حد بیش / زنجان فسانه بگذرد ریش
در مرحله‌ای که ره ندانم / پیداست که نکته چند رانم
نه باغ و نه بزم شهریاری / نه رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه / تا چند رود سخن در انبوه
باید سخن از نشاط مایه / تا تکیه کند بصنعت بازی
زین بود که ابتدای حالت / کس کرد همیشش از ملالت
چون شاه جهان جهان که باشد / کین نامه بنام من بپرداز
با این همه تنگی مسافت / انجامش ... سلامش از لطافت
کز خواندن آن بحضرت شاه / دیده گهر نسفته بردارم
خواننده اگر فسرده باشد / عاشق شود ار نه مرده باشد
بوزان خلف خلیفه زاده / کین گنج بدوست سرگشاده
یک داد او ای فتوحم / یک لاله بر احسنی صبوحم
گفت ای سخن تو همسر ... / یعنی نقشش برآورم من
دلگیرتر قصه چنین چیست / اندیشه نظم را مکن پست
موجاک بدست عشق خواست / این قصه بداو نگ شایست
گرچه نکند تمام داده / یا سبزه و کباب خام دادم
چون سبزه خار شش تو کرده / بحجه نگذاردش تو کرد
زیبا دو سه حرف بدین نمط / وانگاه بدین رسند و دیبی
جانت به چو کس جان نگوید / پرامن عاریت بپوشید
پرآید جان ز جان توان ساخت / کس جان عزیز را ندید است
جان بخش جهانیان دمت / وین جان عزیز عزم رفت است
هر تو سخن عمل کرایی / دانسته و عاذب بخت یاری
چون دل دهی جگر شنیدم / دل سوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم / کان کندم و کیمیا کشیدم
رای طلبید طبع کوتاه / کاندیشه بدان دراز دیدم
کوته تراز این ... در ایی / جایی که تراز این نیاز گاهی

برجست سبک و سبیل در فن / آمیش مزده بلکه زنبیل
بسیار سخن بدین حلاوت / گویند و ندارد این طراوت
از بحر ضمیر هیچ غواص / برنارد گوهری چنین خاص
مرغی ازو جور بیضه آور / از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم / یک موی نبود پای لغزم
من گفتم و دل جواب میداد / خاریدم و چشمه آب میداد
دخلی که ز عقل سنج کردم / در زیور آن بخرج کردم
این چار هزار بیت و اکثر / شد گفته به چار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی
بر جلوه عروس پس آزاد / آباد بر آنکه گوید آباد
کاراسته شد به بهترین حال / در سلخ رجب بثا و فا و دال
تاریخ عیان که داشت با خود / هشتاد و چهار بعد پانصد
پرداختمش بنغز کاری / وز بهر تحفه شهریاری
تا پیش برد به پیش داراه / الا نظر مبارک شاه

در مدح ملک اخستان



در مسند تخت پادشاهی / دارای سپیدی و سیاهی
سرخیل سپاه تاجداران / سرجمله جمله شهریاران
خاقان ملک جهان معظم / مطلق ملک الملوک عالم
صاحب نظر جلال و تمکین / یعنی که جلال دولت و دین
شروانشه آفتاب سایه / کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخی اخستان که نامش / مهریست که مهر شد غلامش
سلطان بزرگ و تاج گشته / پیدا ز خلیفه نعمت
بهرام نژاد و مشتری چهر / در صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا بدور اول / شاهیش به نسل بعد نسل
نعلش که رسند بیکه و گاه / تا آدم هست شاه بن شاه
در ملک جهان که باد تا دیر / کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین گاه بی نسل / گوهران ده بی نقیضه چون عقل
کرده کش منت چرخ گردان / محراب دعای سنت مردان
نیراز شه اسپهسالان آفاق / سردار و سپهدار آفاق
فیاض جشن معانی / دانای رموز آسمانی
اسرار و دارو علومش / از همت جاگاه ... موشش
از همت قوا دهش ... / یک دیده چار ده بهشت
نام پر کند ز جنس سر / وز دست جو حلقه سر بجنبر
و اکیز خوش آب نام داده / ز آب حیات دام داده
کان از کف او خراب گشته / بجز از کرمش سراب گشته
زین سو ظفرش جهان گشاده / زان سو کرمش جهان گشاده

گردد ببلاد کل او است / بخشد خراج آن زبانست
کوثر چکد از حسام بخشش / دوزخ جهد از دماغ رخشش

خورشید ممالک جهانست / شاه سخن بزم و رزم از آنست
تیغ بتیغ و زهره جام / برداشت و جیش کرد ادام

ذره ز بشش بجام یابد / [illegible]
از تیغش کوه لعل خیزد / وز جام چو کوه لعل خیزد

چون بنگری ان دو لعل خونبار / جوی ز دو دیت لعل گردد
لطفش که صبح چاشت / لطفیت جاکه بیابانی

زنخش که جهد بدوست مشهور / ز هیبت که چشم بد ازو دور
در لطف چو باد صبح چابک / هر جا که رسید جگر نوازد

هر دم چو صاعقه قاتل / بر هر که فتاد بیوقت در حال
لطفا ز دم صبح جان فشانتر / زخم از شب تیره جان ستانتر

چون گنجی شاهیش عجب / بوطافی محشر [illegible]
چون طره برجیش بلرزد / [illegible] زمین قوی نیرزد

هر کوشش او بکار دو است / کاوش ز قوت آب زیر است
تا ده شه و شهوار ابرش / بگذاشت خطاب آتشش

تیغ زودشش غیب داری / قنفور کجای گیتی باری
خورشید بدان کش دو رو / یک عطسه ز زخم اوست گویی

وان ز که نام او نیز است / در غاشیه دارشش هم است
گوید که بجود تیره حیدرش / چون تیر معاودین نشان کشش

باقد کمان ان عجب ماکمیز / در بحر یاموکی افق ان تیر
گوید که داشت تخت پرویز / [illegible]

باکره و کار بش او تیز رو / پرویز جا سیه بر یزد
بر هر که رسید تیغ تیزش / بر سپاه جل و کرز شش

بهروز سپه که تیز رو راند / یک حمله در ان وزره نماند
از چشمش بزخم خوزده / تخت و دو جهان دو نیم کرده

جو هر چو آفتاب فامر / دکینه بود دو نکار رفامر
چون صبح بهر سیاه نظرست / چون مهر بکینه شیر گیرست

ادرشش زدن حروف ناشش / ستاره وده شاه و ب ناشش
گرد دشمن او جو بیشه شد / باهر هر قهر او نگون شد

چون موکب آفتاب خیزد / سایه بطلایه خود گریزد
انجاکه بسپند او ندیم / سپاه از نطع زمین شود کم

تیرش جوهرات مرکی درا / کس نامه زند که تو اند
چون خنجر جرح خون براود / لعل از دل سنگ خون براود

چون تیغ دو دو به برکشید / ده ده سپاه دشمنان دربا
بر دشمن اگر فنا ایابست / تنها دو نشر چو آفتابست

تنگ کهنه بسته / گر باشد خصم داشکسته
چون لشکر او بدو رسیده / از لشکر خصم کس ندیده

صد رستمش از دو در رکاب است / بخشنده بخان که باز نیست
لشکر بکشد زین چیاب است / سنتی چند جهان نداد

چنداکه و بو دبنیا زمینید / گر خلعت او نشان ندارد
بخشید نشش کوه رش گیست / قدیر غلام خیل خیلیت

ان فیض که ریزد او بیک دوشش / دریاش نیاورد درانوش
با شاه و خان کند جود / کاخ ازدون کند کش جو ملح جود

از باد و او کرس درخت / کویی نه زرست سنگ لاخت
در یا وفات شده ولیکن / دریای وان وفات ساکن

ادد و دیده بگویم او سرخت / کو چون بود از شکوه برخت
با چشم آفتاب روشن / کاه نظاره گاه گلشن

در صبح کرچند اخان نور / حشم به خلق او دو بود دو
چون بزم بنده به بحر یاده / چنداکه روزی او که خسیح

با جودش ملک فقیر باشد / گر دو بحر بیده مصادیق
گر هر شده ز خزینه خیز د / زان جاه کرکس کمیس بخشد

دریا بتخت بیل سانیشش / ان روز که روز باده باشد
چون ابر که بیر باد دارد / یارب تو وحمت سالی

یارب تو تمرکه و بسن نام / زان شاه که بجزی کمالیست
ای عالم جان و جهان علم / تاج تو ورای تاج خورشید



ابادی عالم از تمامیت / وازادی مردم از غلامیت
هم ملک جهان بتو مکرم / هم جمله جهان ترا مسلم

گر خطبه تو منه بر خاک / از خیره دو رو بیان جا ساکن
داغی شده او بزرگوار است / دولت بره بنان داد است

اینچ از جو و کاه او نشاست / جون خوشه ورای گنگ رفت
تو لایق شده جمله ممالک / هم خطبه تو طراز اسلام

ورسکه توزنسته بر سنگ / بیراهی تا تو چرخ واکار
بوبی ز تو لطف خوب / پیدا شود ابر نوبهاری

دوران گنبد بپا لامع / جیبی زکر چینی جیفر باشد
بخشد بعقید ده و یاری / شاه اوست که او خسرو زرکد

روزی نبود که صد ببخشد / پیل کشته پیل با یش
نور و زبرگزار باشد / سقف به بسته تنا کر دش ایو

کاید بنزول صبحگاهی / تو عشق محمد بیاتا م
روزی کن ان دنیا نیست / دل خوش کن ادی اد امم

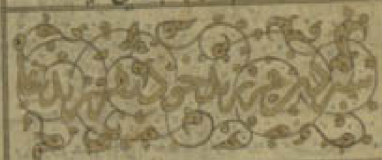
تخت نو فروغ و دولت جمشید / توقیع ترا بعم ملک
هم سکه تو خلیفه اعدام / کس فرزند بسیم ارزد سکه

کاه دو جو او ان کشید قرار / از باد صبا عروسی

فیض تو کر چشمه حیاتست
هر جا که دلیست قاف تا قاف
باقیست بملک او بپاست
چون مشعله بیش دل موافق
آنان که درون غل و پیوند
دولت بر شانه مراد دست
بادم که بحکم تو خسرو دیو
وانکس که نظر برو رسانی
گرد نظر تو بر نظامی
مرغی که همای نام دارد
ان مرغ که هر دست بارش
عالم همه باد حسم او تو
چشم همه دو بستان کشاده
چون کوه بر سبح صبحکاهی
ان کوه کمان کشیده بمن
کو هر بکلاه کان کشیده
بسیار مرا چهد بسش امروز
کان تخت نشین کراوج سامست
ان یوسف مت بزم شاهی

روزی ده اهل اصل و بهاست
از بهر کی تو هیز ند لاف
پیش و پس ملک چت پا
چون صبح دوم بیز و صادق
بر خاک تو عبده تو پیوند
در حق تو صاحب اعتقادست
بند کمر نزاد مردیی
بر تخت سیاد تش نشانی
فرخنده شده از بلند نامی
چون فرخی تمام دارد
نشکست کر از دخت پایش
منزول مباد عالم از تو

بالوده رواق ربیعی
چون چتر ظفر کلاه بخشی
کر بیش اوی چراغ دای
دیوان عمل نشان تو دارد
مستوفی خلق و شرف راییی
نصرت که علاوت او کرایی
نی انکه بچون کنی بر ش
برج تو نیی آتیش را
اوتر که پاسبان کویست
مرغ کو مرغ صبحکاهیست
بر رفعت و قدر باد جاست
اقبال مطیع و یار بادت



در گوهر کان من نهاد
کو تو طلعت و من تو آموز
خوردست ولی بزرگ زادست
هم والی عهد هم وصی عهد

کین بار کش تعهد و پیوند
تا چون کر بش کان کیرد
بیاره اسمان ملک است
تو مجلس و نشاط تو مهر

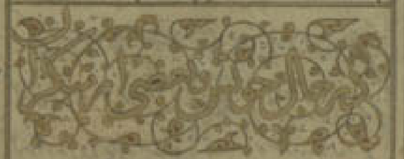
خاک قدم تو از مطیعی
چون فضل خدا کنی و بخشی
در بس ابشی جهان پناهی
حکم عمل جهان تو داری
در ملک تو کارفرمایی
از سایه دولت تو خیزد
در دانش الکنی بر پیش را
وآباد کنی ولایتش را
بر دولت تو خجسته دولت
در دو نسش دعای پایست
با فتح و ظفر سریر کامت
توفیق رفیق کار بادت
از دولت شاه و شاه زاده
بنمود سپیدی از سپاهی
بشت من دولت داده منی
بر کشتن پناه ان خداوند
اندر زمرا اقبال کیرد
چشم ملکت و جان ملکت
فرزند شه احسان منوچهر

فرزند جهان

فرزند جهان بسر بلندی
نور نظر بزرگوار دان
ای از شرف تو شاه زاده
یک تخم بهر روی فشانده
در مرکز خدمت رکار
دادم بخدای امید دارد
هم نامه خسرو از خوانی
دولی که چنین بعهد و پیمان
ارزان تو از شی تماشش
این کشتم و قصه کشت کوتاه
روی تو بباشه بشت بت
ابرام سپهر اوج منظر
بر دوش و ... جای جو
میدان سخن راست امروز
ابری فوده وت رنج خویشم
سحری که چنین حلال باشد
شمشیر بانم از فصیحی
هم فرش جهان فروز
این سینا نکان که نان جوراند

منسو ملکان هوش شفیی
محراب نماز تاج داران
چشم ملک احسان کشاده
وز نخل کیان دو نامه
یک نقطه تو ز نوشته کار
کز غایت و من هوشیاری
هم کفته بخزان جدا
ناید ز فراق سیح عهدی
دیهیم ابدی کی تماشش
اقبال تو باد دولت شاد
بشت دول دشمنان شکست

میراث بستان نشت کشور
پیرایه تخت و منبر تاج
ممزوج دو مملکت شاهی
شروان ز تو قیروان جلالت
ایزد بخود دست پناه داد
انجات دیباند از عنایت
این کنج نهفه را این درج
کرد و بمدوش نظر نیاد
تا جا خشند کس نباشم
آن چشم کشاده باد از
دانده تو شاه جاودانی



در عظم ز کنج هوشم
تنکر شد کش و بال با
داود سر هنر پیسی
کانکت بر دو بسوزد
دنیا یه من جان خورد

سفین بحر کسی که دانی
در بحر سخن جهان تمام
نظم ار شان جهان نماید
شراب ز جو بیار من یافت
انکندن کار کارشیست

منسو بکشای جادو کوهر
کاقبال بروی او تست محتاج
چون بیب دور ملک صبحکاهی
خزان ز تو خیزران عدالت
وز چشم بدت نکاه دارد
کاماده شوی بهر کفایت
چینی جو مه دو هفته در برج
تیمار ریا در پس مداری
سر چشمه نظر بس خاییم
وین بپره جاودان زمینی
چون خضر با آب زند کانی
اوزو خته باد و از دو
کویای جهان جرا نحوست
بر زین سخن کجاست امروز
مجموعه هفت سبع خوانی
کایند غیب کشت نامم
کر جدو ا صم زبان کشت
آوازه بروز کار من یافت
وزکه آب بیسیرت

از خوردن نان بکام و مطبخ / آن به که ز من خورند دست طبخ
حاسد ز قسبوران اوابی / دور از من و تو بر از شاعا
زین سو شنود یار و یار گیر / زان سوی دگر بیا دسیا گیر
چون جای شده به پیش بست / تر بخش و را گرفت پر دست
گر پیش کنم غزل سرایی / او پیش نهد دغل و دامی
کر پاز کنم قضا سی جست / و باز کند قطعه پیچ پست
بازم چو بطل قصه راند / قصه بگنم که قصه خواند
من طرکه زدم جاببی خوب / او باشد ذره ای لنگ مقلوب
کی همه آن کنند که کردم / چه دانست درآب تیره انجم
بر بر جبینی که تا بدان نور / از سایه خویش بست بنور
سایه که نقیضه پیاز روست / در طره کر یا کزاف کردیست
طره بکند و داد و آمد آدم / چون خستی نیست که بود شرم
بیخ که گذاشت پایه / از او جنبد ازین طلا به
دریای محیط اگر چه پاکست / از جوی دهان سک جاکست
هر جا که ز خشم ذره کوشان / سرخست دغم چو خون جوشان
چون در کم گناه شوسی / آماده دیدن غ از ابی
زنی جو چراغ پیره دم جست / وز خنده چو شمع میموم مست
چون آینه گر چه آهنینم / با سنک دلان جرا نشینم
آن کنند من سبین کردم / جان کنده ز خصم بیش دودم
و خشک صنعتم تهی مست / کالاشب جارشبی نیست
وز دو زمین دیجای پردست / بد گو دیم این چه بانگ دو دست
در دزدان جو بنفش دزد گویند / در کوچه ادمره و دزد کو بند
گر ز دی من حلال باشد / بد کنن من و بال باشد
نی چون که بگوید دل نهادست / کو خیز و بیار کو دکت دست
انگشت نیاز مند سودی / گر من بدی چه جاره بودی
گنج در جان درا سپینم / در دزدی مطلب جه بسم
واجب صدق بر تو دستان / کر خواه بزرد و خواه بستان
دریاب دست کان گنجم / از نیت زنان جیرا هم
گنجینه بندی توان داشت / خوبی به شبی توان درست
اوکه سپند باره ادم / با نرخ سپند یار زادم
در خط قاضی ارسنه کام / چی عدد هنر او یک کام
دیاس کالف چو بی نماش / هم با خود وانست تا بیش
زین کوه نه زاد و یک جبام / باشد که یک پیسیخ دارم
هم فاقم از کشیدن رنج / هم آسیم از بوبدن کنج
کی کر جنین حصار دارد / تاب بر دو جد کار دارد
امست که گنج نیست بی مار / هر جا که رطب بود دخار
سرنامه هوی که او جهان است / بی رسم که ز مرهم دانشت
یوسف که زنان عقدی است / از خنده پرد اوان نمی رست

سنگ تو اگر چه پست تو پاک / نا ریخته گر ز هر بر خاک
ای سینه کشای کرد افق / با سو قضه سینه بپرداز
داغم که درین خطار جست / زان ما حصار بیت پختست
ولی کو جه زکی دوان بوم / حال دل من کنش معلوم
ای نامه بکام دشمنانم / جو نان که تو ابی انجا نم
تو دوز من بین از تو هم دوز / نزدیک من و تو خیز بخود
بر پا نه که در بیانه افتد / تیری بنه که در نشانه افتد
بیاد که نداره از تو بوسی / تا بیش بزم بسیج او بی
بادی که ز تو ار شنه اید / در خاطر من کر ز نداد
زین جنس کی نبکا خندیش / بیکت عجب عاق جو شیی
از پای کو زنی نبد کمش / جشمش جو دیدکو دشن افتاد
جون رست جو زن دام دیده / زان بقعه روان شد از معنی
بیان شب جو بر پست جاه / یوسف موی خسته دیده بود
از افعی هرفه و زان / شه مهر فلک جو نیل جوشان
آن میل کشیده میل بر میل / مرغ فت جو پیل جامه در نیل
خندان که زبان جه رکش بار / کی مرغ زند دا ب منقار
اسپید و بر چسپ بر بیذ / نشود جو مرغ پی پر بریده
قوش زخوابی دماغش / سوز خنده جو دود عن جراغ عشر



کر خود دبقل جو شمع ردی / بلبل لبی زمین شب رای
شیر لک صبح لاجوردی / از آب کبودی بوزدیا
خنده دیدن انجمن کل ارد / افاق برنگ سرخ کل کرد
مجنون جو کل خزان رسیده / نکشت میان آب دیده
زان آب که بر لب است افتاد / کشتی جو صبا جنگ میزار
از کری افتاب سوزان / تشید بوقت نیم روزان
جو جاپ بداشت هیچ رخی / نشت بپایه درختی
و پایه ان درخت عالی / گرگاه و اسپای او هوا سپی
حوضی شده جون فلک مدور / باکیزه دو خوش دوده خوش کرد
بی آمن حوض سبز رسته / هم سبزه هم آب ای شسته
آن تشنه زکری جگر تاب / زان اب و سبزه کشت میدار
اسو و زنا سی از دوبدن / وز کمن و صبح ناشیدن
زان سوزش که بو سر دریا / سید بید دوان درخت زیبا
بر شاخ نشسته دیده زانی / جشی وجه چشم جون چراغی
جون زلف بتان سیاه و زنده / با دل جو جگر گرفت
صباح منی بو تا قاخاموش / جون ساحلیان شده سیه پوش
بر شاخ نشست حور زیبا / جون نشسته میان مینا

مجنون چو بیافت [illegible] / با او دل خویش هم عنان دید
گفت ای سیه سپید نامه / از دوست کی پیام [illegible]
شبرنگ چرای این شب افروز / رو [illegible] شد [illegible] روز
پر آتش غم چو نوک خامه / من سوگ [illegible] سیه تو پوشی
گر سوخته دل نه خام رایی / چون سوختگان سیه قبایی
در سوخته وار گرم خیزی / از سوختگان جگر گریزی
از بیکسی کدام جایی / شد [illegible] که ام [illegible]
من شاه [illegible] تو چتر [illegible] / گر [illegible] جرا [illegible]
[illegible] گر رسی [illegible] دم / گوئی [illegible] دست [illegible] کار [illegible]
دریاب که گر تو [illegible] / آنجا [illegible] چون [illegible]
[illegible] پس [illegible] / ترسم که [illegible] پس [illegible]
[illegible] دید [illegible] چون [illegible] / از دادن [illegible] تو [illegible] خیز
چون زاغ [illegible] بود / ز [illegible] شبان کجا [illegible] سود
چون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار [illegible] گل [illegible]
چون گشته جامه خشک [illegible] / خواه ابر بیار خواه بگذار
او خوش [illegible] گشاد [illegible] / وان زاغ پرنده شاخ بر شاخ
او [illegible] گرده / پرنده رحیل ساز کرده
چون گفت [illegible] زاغ / شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد / شب پره ز خواب سر برآورد
[illegible] کان جدا شد / یاد [illegible] زاغ [illegible]
مجنون چو شب [illegible] چراغ / افتاده [illegible] چشم زاغ [illegible]
[illegible] رنگ [illegible] / مانند [illegible] شمع مجلس افروز
چون نور چراغ آسمان [illegible] / از پرده صبح [illegible]
در [illegible] شکسته بالی / شد [illegible] شب چراغ

[illegible] مجنون [illegible] با مرد بندی

مجنون چو پر زاغ [illegible] / پروانه ز دست چراغ [illegible]
از دیده رحیل [illegible] برداشت / [illegible] یار برداشت
چون [illegible] شنید [illegible] / یک [illegible] در جگر دوست
باز از [illegible] برآمد آواز / چون مرده که جان [illegible] باز
شد پیرزنی ز دور پیدا / با دیو [illegible] بشکل شیدا
سرتا قدمش کشیده در بند / زنرا [illegible] کند
کین مرد به بند [illegible] با تو / در بند [illegible] با تو
مجنون چو اسیر دید در بند / وان شخص [illegible] به بند خرسند
زن [illegible] شد [illegible] / [illegible] کردن
زن گفت [illegible] / مرد [illegible] جای
من [illegible] ام این [illegible] / در [illegible]

از دور [illegible] رسیدم / [illegible]
کردم [illegible] از [illegible] بهانه / [illegible] از برای خانه
[illegible] او [illegible] ماند / [illegible]
[illegible] و طناب [illegible] / [illegible]
[illegible] سپاس [illegible] / [illegible]
چون دید زن [illegible] شکار / [illegible]
هر جا که رسید [illegible] / [illegible]
او [illegible] خورد / [illegible]
لیلی [illegible] خوردی / [illegible]
[illegible] از آن [illegible] / بر خاک [illegible]
سر ریز [illegible] زمین [illegible] / [illegible]
[illegible] در بند / [illegible]
من [illegible] تو [illegible] دانی / [illegible]
گر [illegible] کردم / از [illegible] خویش [illegible]
گر [illegible] کار گیر / [illegible] زنجیر
[illegible] را چنین [illegible] / [illegible]
ای گر تو وفات [illegible] / [illegible]
باید که وفا [illegible] تو / [illegible]
در [illegible] ایستاد / [illegible]

تا [illegible] اسیر وار [illegible] / [illegible] زر [illegible]
[illegible] کران [illegible] / [illegible] رات
مجنون ز [illegible] شکسته [illegible] / در پای زن او [illegible]
[illegible] دستند [illegible] / [illegible] سزای بند [illegible]
[illegible] از چنین کار / با شرکت من [illegible]
زان یار [illegible] در زمان [illegible] / وان [illegible]
[illegible] که بود غافل / [illegible] که بود عاقل
چون بر [illegible] رسیدی / [illegible] پیر [illegible] کشیدی
چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / چون دید [illegible]
[illegible] / [illegible] ز بند [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / در پیش تو [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
من [illegible] خطا کار / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

شمع از سر درد در کشیدن

کیم ز تو در دسر جدا باد

او گوشه غم نشسته بگرفت

خویشان خود از خبر شنیدند

هر کس ز ره حزین سخن گفت

[illegible]

چون شمع دلم ز درد ...

در پای تو به که مرده باشم

این گفت و ز جای جست چون تیر

[illegible]

[illegible]

چون نام و نشان لیلی از یاد

لیلی و قایه در خبر یافت

[illegible]

ایکی

در جملهٔ آن بت دلاویز / گردند به حکمش شکرریز
وان تنگ دهان تنگ روزی / چون توده شکر بعطرسوزی
عطری ز نگار دل برانگیخت / رنگی چو گلاب تلخ میریخت
لعل آتش و چرخ آب میداد / این غالیه آن گلاب میداد
چون ساخته شد بسیج نازش / تا ساخته بود بسیج کارش
در تنگی آن شکسته شد جام / با بوده که بخت شد خام
بر خار قدم نهید بر دود / وآتش به جز من نمیسوزد
عضوی که مخالفت پدید / زمان ترا نبود کمید
هر کوز قبیله گشت ناهی / پروانه قند از قبیله خاصی
چون مار گزیده گرد او گشت / واجب کرده بدیدن ارشت
جان دادن طبیع ساز کارست / مردن نسب خلاف دارست
لیلی که بعشق جان بداد / در خلقت هلاک جان بداد
تابنده آن چراغ شاهی / جنبش ز چراغ صبحگاهی
چون صبحدم آفتاب روشن / از خیمه برون گرد گلشن
داداه نشاط مند برخاست / وز بهر وصال محل آراست
پیاده شب چو ارغوان شد / برگنبد نیلگون دوان شد
چون آفت او وصل در پای / بر روشنی بروز گرای
اورنگ و سریر خود بداد / حکم همه نیک و بد بداد
زودی دو سپه بطرف آرام / بیکر در فی موم ماز م
باقل رطب چو گشت گستاخ / دستی برطب کشید بر شاخ
زان نخل در دهنده خرمای / کز دست بخت روزگاری
لیلیش خان طلبانه زد / کافتاد چو در سینه خود
گفت او که این عمل خطایی / از خویشتن وز من جدایی
سوگند با فرشته کام / کز ذات صنع خودکام
گر زین قوس تو بر خیزد / ور تیغ تو خون من بریزد
چون این سلام دید سوگند / زان بت بسلام گشت خرسند
وقت که نفس داغ دارد / باشی دگر چراغ دارد
لیکن نظر بتی بر کشید / میخواست از او بدیدن
از دیدن آن دو نیکبخت / دل داده سند و دوست افتاد
گستاخ ز عهد او جبینم / آن به که دو روز دور بنشینم
ناپسند شدن یک نظارم / زان به که گوید کنارم
وانگه ز سر گناه کاری / بوزش بنمود کرد زاری
کز تو تیغ نه دل نهادم / ورد نه که کدام جز آن زادم
زان بس که جان کشاده / جنش از نظری نداشت باده
وان زینت باغ و شمع گلشن / بودا و نماد چشم روشن
تابوده که او دو عبار ای / از دوختن باید خار ای
مخطط نوحه در کوه کاه / سته هوز بود آهی خرگاه
گامی دو به ناخن چو بستان / مانده ترا ز نزاد بستان

جستی خبری ز یار محبوب / واری اثری بجان مرغوب
چندان خطری نیامد صبوری / تاکید زدود و داغ دوری
کان عشق نهفت شد هویدا / وان راز چو روز گشت پیدا
برداشته درغ و داغ بکشش / واشو مروز بر نهیش

[illegible]

چون عشق برشته شد بکام / جو باک چو چو پیم داد
فرزانه سخن سرای بنواد / از اسپر سخن چنین کند یاد
کان شنید مجنون بریده / دیوانه ز ماه نو بدیده
مجنون جگر کباب گشته / دهقان ده خراب گشته
بیکشت بر پیچ گاهی / مانس بنه ز داغ و داهی
بوی که ز بهر یارش آمد / خوشتر ز گل بهارش آمد
زان بوی خوش و داغ پر / افتادش که زنگ عنبر
زان عنبر خوش زبهر پرداد / نیکو و منزلی پیدا
بر خاک نشاند چون بلیلان / در زیر درخت ام غیلان
زان روی که روی کار نساخت / قارا ز گل و گل ز خار نساخت
تا کسی شتر ز آن سو ادیا / بگذشت به او چو شد آری
چون دید دران اسیر بدبخت / بگرفت زمام ناقه را سخت
غزیه بشکل نزد دیو / بر داشت بو غافلان غریبا
کای بخت از حساب چستی / مشغول بشغل بت پرستی
یکرز بتان فغان نیا سخن / گر هیچ بتی فغان نیا سخن
این کار رسیت با خرد / وین با که گفت دار
بیکار کسی تو از چنین کار / سی یار سی تو از چنین
آن دوست که دل بدو سپردی / بر دوختنش کان بخر آی
شد دشمن تو ز بی وفایی / خو با دیده از آشنایی
چون خوش نیی خود دیا داد است / به عهد شد دگر دیا داد است
داد تو بشو هری بداشش / گرد ده بو پس فرو نشش
او خدمت شی را بیجید / بیچید در دو پیسر نه پیچید
باشد همه روز کاشش کرش / باشو هر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنار است / تو در غم کار این چه کار است
چون او و تو دور شد ز فرسنگ / تو تیر مزن ترا به بر سنگ
چون نار دوست دو سایه یاد / رو یاد که من نگار آن افتاد
زن گر نه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفاو عهد بستند / بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی / تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشنید / خواهد که ترا دگر نه بیند
زن میل نه مرد پیش دارد / جز مزدی پیاده اخ ساده

ری کو کند زن از [illegible]
در دشمنی افت جایت
تو قهر جوزی اوفتاده [illegible]
این کار ز آن پاک بارت
چندان سر خود [illegible]
آن دیو گران فسون [illegible]
آمد بهم [illegible]
گر با تو [illegible] ز راه گردم
گر چه [illegible]
[illegible]
گر [illegible] چالاک باش
اندک [illegible]
از برج [illegible] لعل [illegible]
شاطر این [illegible]
کان [illegible]
چون گشت [illegible]
[illegible]
افتاده چو مرغ [illegible]
با او ز زبان باد [illegible]

زان بیتر [illegible]
چون دوست شود سلاک [illegible]
وز [illegible] غم [illegible]
افسون زنان [illegible]
گر چون [illegible] گشت [illegible]
از [illegible]
کان [illegible] ز حکایت [illegible]
بر [illegible] جان [illegible]
از عهد تو [illegible]
بر [illegible] از جان [illegible]
بر خود [illegible]
[illegible]
بر عهد شکسته [illegible]

[illegible] گردن [illegible]
[illegible]
کای [illegible]

زان [illegible] نشانه کار [illegible]
کوهی که [illegible] پوشیده
مجنون ز کنار آن [illegible]
آن [illegible] در [illegible] افتاد
افتاد میان [illegible]
چندان [illegible]
[illegible]
آن پرده [illegible]
یکدم [illegible] آن پری زاد
سایه [illegible]
مجنون [illegible]
[illegible]
سامان [illegible] کارش

گرده [illegible]
شد [illegible] پری [illegible]
گر آن [illegible]

در [illegible]
کوهی [illegible]
برزد [illegible] جگر سوز
از پای [illegible]
جان پاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صد بار [illegible]
با [illegible]
[illegible]
زان [illegible]
از [illegible]
در جلوه [illegible]
رنگ [illegible]
بود [illegible] دل [illegible]
مجنون [illegible]
باریک [illegible]
عشق [illegible]

زابروی تو بر جبین خیالی
گل در قصبی و لاله در خز
از جوشن سینه چون جنین پر
هم با تو به تنگ راه همپای
دوستان ضیع پدری زاد
گان پر پسر بیاد داد
چون مجنون را رسید و دل دید
تا سوز بچاره باز جستن
زان درد بحیلت و تو میید
پری و ضعیفی و نبوسی
ترسید که جان ز درد در آیم
شد باز بعیب و بی فرزند
بیزد با مید دست و پای
جای دو جای از ین مغاکی
ره پیش گرفت پر ظلوم
بی نقش ره و دید جای
چون بی چال باز بسته
وی که چندش او خوش رفته
از جور دوان چه دست ازل

در یک شب عید را هلالی
شیرین دو خوشه جو شیر راز
دشوار تو ان برید دشوار

گر چو دو صندل سپید پست
سلطان رخت چمن شکین
الاده و وفای تو گزینم

زاراستش او امید پرشد
زنگی غنی شده بشستن
کامید بی غذاشت جامم
گردش بر خیل رهنمونی
پیکار نبی دگر در آید
تا بر بکند خدای حسرت
از دوی او شی ندید جای
مانده بکوه و دشت نا کی
یکیه دو دو ده تا بدان بوم
در بوست کشیده از کوا
سوی او مان مرگ زرشتم
در قادر و زمغز و سوش رفت
بر نان کشیده چون از آن

آی بشکنج درج بی گرد
بسیار دوده دیده و مال بود
در کوه شت و صاف تنگ
تنگ اندازین سراچه
بگرفت عصا چو ناتوانان
برگشت بگرد کوه و صحرا
تا عاقبتش کی نشان داد
چون ابر سیاه زشت و خوش
دیدش ز خانگه دیده بخواه
آواز ز جان پرستی
بر روی زمین ز تنگ دوانز
مانده مادر یج در یج
آهسته فرا رفت و نشست

با سرخ گل تو سرخ چه پست
هم ملک حبش گرفت هم چین
در جور و جفای تو زنم
تا عنبر غان کاکل نباز
از حال عرب جنین گند یاد
یعقوب زیوسف اوفتاد
گر حال با مید حسرت بگوید
... و نظر نینداخت
ای دیده ستش چار گوشه
شد نای گلوش چون نامم
برداشت تنی دو از جوانان
در ریگ سپیاه دست حضرا
کالک بغلان خبر ایا آمد
چون نقطه سیاه و کان اتش
کان دید دلش زجای برخاست
متوادی راه بت پرستی
در زیر زمینیان نهانست
بچیده بپر از کلاه و برج
مالید برق و بر سرش دست

خون جگر از جگر برانگیخت
در روی چو در تف از جگر
کن بگلی ز من چه خواهی
مجنون چو شناختش گرانیت
گرد مذ ره روی بیقرار
دیدش چو بر شکان محشر
در سیکل او کشید جامه
کرای جان چو جای
ورزخم جبین نشانه گاهی
دوزی دو سپاهی شتر و هیکل
بیتر سنگ غمه ... بر دن
رنجیده شدن چرا ... داد
دین کوه که پیس او دو کوی
از تو ستنی تو بجشد ایام
ساکن شو از ین جهان و اند
بگرفت بخویشتن بر اید
در خوش دلی کان نگایت
امروز که روز عشق بر جانست
آن بوشه زن گورستانه نشد

هم بر جگرش جگر همی ریخت
نشناخت و در گنار بیکساد
ای من بسی تو از چه رایی
در پای وی افتاد و بگریست
بر خود بفزارون و زاری
هم با تو برهنه مانده همی
از غایت کنشش تمام
کایام دو سپیده شتابت
سالت نشسته گرامی
آرایق در نیاید و مردمی گرست
از ... ول غم ... پی از موال
با برغ ... دارد
در ... چکو ... دیز
روزی دو به ... شو ... بارام
با پای کیان درپس بر اند
تا خود سفینه دگر در اید
از گنه وعید و غایت
بیابد گر دکار خود را
مرد ... دود دو گشته تا

مجنون چو گشاد دیده را باز
آن کو خود را کند فراموش
گفتا پدر تو ام به پن روز
آن مرده شرنگ و دیده بکشاد
چون چشم پدر ز گریه برداشت
از چهر گشاد گوهری نغز
وز سر خلی گمرا دو دوش
زین روی که باشش تیغ تیز
تیری ز ده حسرخ بی مدارا
وز مردنی ز گرگ تا شیر
چند انکه دو دیدی و دو دید
آن دو در کوه که جای جابت
زنیان که تو را ریغ و ز غم بجی
سر رفت و سنوز ... کاری
چابر شو و پای دار و سنگ
خوش شو ش بعشوه گر جه باد
بس کند مر کان و خیره گر دهد
فردا که اجل عنان بگیرد
امروز خور چند سی سوز

شخصی بر خویش دید ... مساز
یاده دگری که کاکند گوش
بویان تو با دهی جگر سوز
دان بوسه برین د این جان داد
سر تا قدمش نظر چه انداخت
بوشنده در از پای تا مغز
تنبدی چه را ... نمود دوش
بگریز گو ... که دریخت
خون ریخته از تو دشکار
کرده دو ده دود اهم سیر
جای برسیلی و در سید
از سیل که گر چون خرابت
در سوده شوی که ... نبی
دل سوخت و سوز طالبی
خود را ... زیب ترنز
بس خافل کو بعشوه ساده
از جمله آن چوبی نخورد
جو دوه تهی از آن کا بدید
تا بو ... ش تو باشوان ادار

بنشین و نهاد مرگ سنج / تا مرگ رسید با شدت رنج
از نجد مرگ جان کسی برد / با پشتی مرگ هم کسی مرد

هر کو عقب مرگ رفت / پیلی زده در قفای خویش است
وان لب که در آن شکر بخندد / از تحفه خویش توشه بندد

میدان تو بی کرانست بنشین / شوریده بسر پی بر است بنشین
آرام که نیست مرد بی را / بایانی ست مر [illegible] را

تنگ است وطن ترا وطن نیست / تو آدمی وزین سخن نیست
گر آدمی چو آدمی باش / گر دیو چو دیو برزنی باش

غولی که بسیج دزدی کرد / خود را بکنف آدمی کرد
تو آدمی و من لطیفی / با دیو چرا کنی خونی

روزی دو که با تو همدمی کرد / خالی نشود از کی جام
بنشین تو مرا حریف من باش / تسکین دل ضعیف من باش

آن شب که ز من نهان تماشا / قسمی که طلب کنی نیابی
گر بر تو ازین سخن گرانیست / این هم ز قضای آسمانست

تو دیگ رسیده کار چاشنی / با گردش او ز کار پای
خوش زی که من این درون نوشتم / می خور تو که من خراب گشتم

من یکدم و تو در امان باش / غم گشت مرا تو شاد و خوش
افتاد در آفتاب کردم / تر دیگ شد آفتاب زردم

روزم شب اندرین هراسان / جانم طلب آمد ای پسر آن
ای جان پدر بیاد بشتاب / تا جان بدر آید از در تاب

زان پیش که من درآیم از / در خانه خویش گرم کن جای
تا چون اجلم رسد بمیرم / دانم که کسیست جا بگیرم

چون رخت کشند ازین سرایم / آخر حقی بود بجایم
این همه عیان سبب نباشد / بس با غم من کسی نباشد

بنشسته بسیج است دشمن / من مرده و تو جانی از من
بیگانه از میان درآید / واندر خلف مراد باید

او در دو حیل و دام تنگ / در کو بکجا افتادم آنک
ترسم چو بکوچ راه باشم / آسیب تو ز من [illegible]

گرخود نشست چو عود باشد / زان دود مرا چه سود باشد
چون پند پدر شنید فرزند / مخواست که دل ز بند برکند

روزی دو بخانه نشیند / ور پرسد مرا بچند
چون توبه بعشق [illegible] / عشق آمده گوش تو بمالید

ور عشق که پیل هم بیاید / مردانه نیست گوش و دار
شیر عرین و شیر بیشه / این درد دوان او همیشه

تیز آنکه ز پشت مست خم / برداشت ز نقد زخم ابرو
مجنون سیاه بخت مدهوش / چون کرد نصیحت پدر گوش



جانت ز دین تابی / گنج از جان سخن چو خوابی
مجنون چو حدیث عشق او گفت / گر لیت پدر چه با جو گفت

زین گوشه بدر شدست گریان / زان سو پسر از فراق بریان
بس پرده که دیده ام دو داشت / سوی دو دشت راه برداشت

بی زینت چنگ و نای و آبی / بی کرده که ام ز [illegible]
چون کرم شئی ز عشق [illegible] / وقتی بیابان کاه [illegible]

بر نجد شدی چو شیر سرمست / اسپی بر پای و سکه در دست
چون برزدی از تنفس جو / گفتی [illegible] بر جسد

از هر طرفی خلایق انبوه / نظاره شدی بگردن کوه
مرناده و کزاو شنیدند / و ز خاطر دو [illegible] کشیدند

بر وفق تحفه در آفاق / زان تحفه که [illegible] عشاق
سر فتنه آیت که خوبی / شاه [illegible] خوب [illegible]
فرصت جمال خط پرکار / دو خشت [illegible]



رنگ رخ ماه [illegible] / برخ دل پر دوستانی
چندین چه گشاید هم و امید / میراث ستان ماه و خورشید

محراب نماز بت پرستان / قندیل سرای شمع پستان
هم خواب عشق و [illegible] ناز / هم خانه [illegible]

پیرایه ده بزد بوستان / پیرایه ده جگر فروشان
دل بند هزار دو [illegible] / زنجیر [illegible]

لیلی که ز خوبی آیتی بود / انگشت گزو [illegible] بود
محراب کلش [illegible] / از غمزه خوبی بردن [illegible]

سرو سهیش [illegible] / [illegible] رطبش سپید [illegible]
[illegible] / میکرد بغمزه خلق سوز

از جادویی که در نظر داشت / صد ملک بنیم غمزه برداشت
میکرد بوقت عشوه [illegible] / [illegible]

[illegible] کمند او [illegible] / قرص طرف [illegible]
از [illegible] چشم ناز [illegible] / [illegible]

و ز حلقه زلف وقت زنجیر / برکردن شیر بست زنجیر
از چهره گل ز لب انگبین / [illegible]

دلداده [illegible] / [illegible] گل [illegible]
دلش ده چو [illegible] خواه [illegible] / [illegible]

[illegible] گنبد [illegible] / [illegible] کانش چو در باش [illegible]
بر ده جو درع ز ماه [illegible] / [illegible]

قد چو کشیده [illegible] / [illegible]
لبانش گر خنده بر شکر زد / انگشت گزید بر [illegible] زد

لعلش چو حدیث بوسه میگو[illegible]
زلفش رسنی فکنده بر راه
در بوده دگر بوده بسته
تا چون [illegible] بگو نه پند
از بیم رقیب و ترس بدخواه
گلاب به سر سنگ [illegible]
چه [illegible] چو باد [illegible]
جز پرده نبود پرده دارش
میسوخت میان آب و آتش
او در کی دو سر فکنده [illegible] جنگ
دریا دریا گهر برآمیخت
در گوش نهاده حلقه زر
در چستی تو ز چشم ماه
با هر که ز نجد بر رسیدی
هر جا که ز کنج خانه [illegible]
هر کس که گذشت زیر بامش
ناسفته دری و [illegible]
از دور [illegible] گفتی
بر راه [illegible] از بام

[illegible] تنگ شکر [illegible] پس بگو
[illegible] گرفته [illegible]
[illegible] بوده چو پرده پرشکست
با او نفسی [illegible] نشنید
پوشیده به [illegible] شب [illegible]
[illegible] چوب حریف [illegible]
پنهان جگری چو خاک [illegible]
جز سایه کسی [illegible] رسش
گفتی که ز بیت [illegible] وحشی
[illegible] تیرکی [illegible]
کشتی [illegible] دیده [illegible]
چون حلقه نهاده گوش بر در
چون چشم [illegible]
جز بی وفا [illegible]
[illegible] غزلی [illegible]
[illegible] پیامش
چون خود همه [illegible]
آتش [illegible] آب گفتی
[illegible] پیغام

جان ز نخش [illegible]
با این همه [illegible]
[illegible] بر سر بام
[illegible] دیده چو بید
چون شمع [illegible]
میسوخت با آتش جدایی
[illegible] داشت
از بس که [illegible]
[illegible] گشت
[illegible] کار [illegible] شد
[illegible] زیر پرده
با حلقه گوش خویش میساخت
تا خود که [illegible]
ابری که از آن طرف [illegible]
هر طفل که [illegible]
لیلی که جان [illegible] داشت
[illegible] جمال [illegible]
پنهان [illegible]
آن [illegible] که بر [illegible] گفتی

صد دل [illegible]
خون شد جگرش ز [illegible]
نظاره کنان [illegible] آشام
با داغ دل [illegible]
شیرین [illegible]
[illegible] آشنایی
[illegible] ز خیال خویش [illegible]
[illegible] نخفت
[illegible]
[illegible]
غم خورده [illegible]
وان حلقه گوش [illegible]
[illegible] سلامی آورد
جز آب لطف [illegible]
[illegible] برگشاده برگ
در نظم سخن فصاحتی داشت
خواندی [illegible]
وان [illegible]
بر خواندی [illegible] گرفتی

دو دانش [illegible]
هر مایه که از [illegible]
چون قاعده‌اش [illegible]
از [illegible] روز [illegible]
چون بر سر آن گذشت سالی
[illegible]
[illegible]
شد جان [illegible]
جمع آمده [illegible]
با آن [illegible]
[illegible]
[illegible] خوب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو دیده [illegible]
[illegible] شیر [illegible]
از [illegible] قیس [illegible]
عشق آمد و جام [illegible]

پرورده [illegible]
در دوستی [illegible]
چون [illegible]
شد [illegible] هفت
[illegible] سالی
[illegible] تو [illegible]
افتاده خلق [illegible]
از خانه [illegible]
با او [illegible]
هم [illegible]
یاقوت [illegible]
چون نقل [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
در [illegible]
[illegible] آورد
[illegible] دل [illegible]
[illegible] خام [illegible]

هر [illegible] رشته
[illegible] کشیده
گشتی که [illegible]
[illegible] تمام کرده
عشقش [illegible]
چون شد بیا پس هفت ساله
نرگس [illegible]
[illegible]
هر کودکی [illegible]
[illegible]
[illegible] قیس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قیس [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
افسون [illegible]
[illegible]
قیس هنریش نام کرده
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مشغول [illegible] تعلیم
جمع آمده [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] لیلی نام [illegible]
[illegible]
[illegible]

چون از گل مهر بوکرفتند
این جان جهان او سپردند
وان برخ این خط هواند
یاران جباب علم خوابی
یاران درسینه زعلم خواندند
یاران بنشار پیش بودند
کردی فلک ترنج سکر
چون بر کف او ترنج دیدند
شد جیش بجلوه کاه محشر
چون بکجه در این بر آمد
در داده دل از کی رشان بر
این پرده دریده شد ز هر سو
کردند هم سپیده را را
بالای کز عاشقی از داشت
در عشق یکی بکی کند سود
زلفی بهزار حلقه زنجیر
چون شیشه بکشت قیس را کار
در صحبت ان نکار زیبا
زان روکه او فتاده بودند

[illegible]

وشیان زلطف شمر بانی
ایشان غمی عشق را اندند
ایشان بنشار خویش بودند
ریحانی او ز سینه ازند
از عشق جوانان یکی دیده
از پیغ رخ از غم رخ بش
افغان زدو شاه زین برآمد
وزدل شده یک قرار شان برد
وان راز خمیده شد بهر کو
تا دار کرده آشکارا
بر تیغ ز جمال عشق بر داشت
خورشید بکل نشاید اندود
جز شسته دل شدن چه تدبیر
در جز عشق شد کر فسانه
بی بوده و لک نا شکیبا
مجنون لقبش نهاده بودند

یاران سخن از فرقت سرشتند
یاران صفت قال کفتند
هر روز که صبح بر دمیدی
لیلی ز سینه ترنج باز دید
زان ترنج بود پسندید
بر ده ز دو باغ دوستان ترنج
عشق آمد و خانه کرد خالی
زان دل که یکی کرد ادند
زین قصه که کم اسیر بود
بند سر ناز کر چه خسته
کردند یکی تا که کوش
جسمی بهزار عشوه خمار
زان بس که بجهل عشق دادند
از عشق جمال آن دلارام
یکباره دلش ز یار اراخی
او نیز بوجه بی نوایی

با خود همه روزه خوکرفتند
دل برده و لیک جان نبردند
دل داده و کام دل نداده
ایشان که چو در کوشتند
ایشان همه جب حال کفتند
یوسف رخ سر شرق رسیده
کردی ز ترنج ترنج پاره
نظاره ترنج و کف بریده
خوش بنی ز دار ترنج و نارنج
بر داشته ترنج لالا ای
در معرض کشت او فتادند
او هم دمنی حکایتی بود
بوی خوشش او کوای بیست
وان پرده راز او ایوشید
در پرده نهفته چون بود راز
از دیده بروی خویش دیدند
بکرفت بسیج منزل آرام
هم خنک در هم خرا
میداد بر ان سخن کواهی

چون وامق از از روی عذرا
و ا دیده دیده و در ج مید و خت
بر کشش خوش کشته و ای
احرام دریده سرکشیده
میخواند نشید مهربانی
حیران شده مرکب دران دشت
حرف از ورق جهان سترده
صافی تن ا هو جو در کشته
بر چهره غبار های خاکی
نفت و بیابان بکریت
سینه بر دریده خود نیاسی
شد طبل نشاط او دریده
چون زر منکر کرد بت پرستم
یاری کجو دل عظیم او
چون شسته کشی و پستم پست
ویران ز جهان شادی کام
با صاحقه دراهدی درای نحت
اندازه در دم نخشکم
خویشان مراز خون جانم

اکوه کرفته و کاه صحرا
ز خجر بریده و سینه سوخت
لاجون کشان به هوا بی
در کمی ملامت او فتاده
از شوق سپیده سیاهی
سینه دو بیکری بید بروی
بی جور در ز تیغ دید بر ده
در زیر دو یک تو در کشته
در دل همه وز ر ده رغ باسی
کاو رخ جکم دوای من جست
بی بر سر کی دو چپ ا ای
سینه طبل ز جل بر کشیده
کل بر ا چیستم ز کل پرستم
در کشتن خود شتافتم اوز
در شسته دل بهمی بود پست
کا با ی خویش ختم دارم
تا هم بود خشتی و هم رخت
تا باز ز باد جهان ز نکتم
یاران مراز نام من عار

ز کاه ز خانه رخت بربست
تکلیف زد و چون غمش بیانان
دیوانه صفت دوان بهر سو
بابنک دمی که بود در ساخت
هر چت که اه از ز ب اتش
او فارغ از انکه مرد ای مست
بر سنگ فتاده خوار چون کل
جون شمع بسکر کداز مانده
چون مانده شد از عذاب اندوه
آواره ز خان و مان جانم
فرا بنام و شیشه شکست
کام بنوس بس بست خواسته
ای باج که عمل کنم او بیم
کر جستم خواندیار پستم
اشفته جان نیم بقدر
ای کاج کر برمن او فتادی
کس نیست که اتشی بیارد
از نا خلقی کرده زمانیم
خونریز من خراب خسته

در کوه کجه رحیل نشست
دامن بدریده تا کریبان
لیلی لیلی زنان بهر کو
سنگ از دید و زنک شناخت
بر باد کرفت این و اتش
با بر حرفش کسی نهد دست
سنگ وکرشی نهاده بر دل
بی مرغ ز همرهی بازمانده
بکجا و برون فلک دانوه
از کس نه بجز نه رونق انم
افتاده و شکست بهر سنگ
کر عاشق بت پرست خواهی
بالای کر هم که کنیم اندیم
وز شیشه کشت تر هستم
کام سوده هم هیچ زنجیر
باین کر مرا بیا دوا دوی
دود از من وجان من بر آرد
دیوانه خلق و دیو جانم
مستم ز دیت قصاص رسته

ای منتظران مجلس [illegible]
آهی که ز من کشید ریشش
من گم شده ام ز جای خویش
چون خسته از این دیار دم
ای خسته که دل [illegible]
دیوانه من [illegible]
زلف تو [illegible] دل [illegible]
کاری بکن ای [illegible]
بیگانه تو [illegible]
آسوده [illegible]
ای دم من [illegible] زاد
ای راحت جان من کجایی
یک شب ز هزار شب [illegible]
این کم زده [illegible]
گر چشم تو [illegible] تیز
هر گز [illegible]
من کار [illegible]
از حاصل تو که نام دارم
بر چند [illegible] تشنه [illegible]

[illegible] جمله [illegible]
تا [illegible] آمیزه با [illegible]
بکم شدگان سخن بگویش
من خود دگر [illegible]
[illegible] چو گردون [illegible]
ای [illegible] تو [illegible]
این [illegible]
زین [illegible] شدم [illegible]
در [illegible] خلاف دست بستن
از [illegible] خبر [illegible]
من خار [illegible] تو شاخ [illegible]
در [illegible] جان من [illegible]
یک [illegible]
[illegible] تو [illegible]
آب [illegible]
کا [illegible]
تو سایه [illegible]
[illegible] حاصلی [illegible]
گو [illegible]

کان [illegible] بود [illegible]
این [illegible] زده [illegible]
تا کی ستم و جفا کشیدم
از [illegible] جو [illegible]
بنواز [illegible] یک سلام
در کردن [illegible]
ای [illegible] زلف تو [illegible]
یادت [illegible] ازین [illegible]
ای [illegible] [illegible]
[illegible] از آتش گرم
[illegible] از [illegible]
جرم [illegible] عذر خواه [illegible]
کردن [illegible] از [illegible] این کار
[illegible] سوز [illegible]
ای [illegible] پستان [illegible]
از سایه [illegible]
بر [illegible] جام [illegible]
بو وصل [illegible]
لکن [illegible] خواب [illegible]

[illegible] انگیز [illegible]
[illegible] راهم
با [illegible] کشیدم
ای دوست [illegible] دوست من
جان [illegible] یک پیام
من [illegible]
[illegible] نگار [illegible]
یادت [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible] دوران [illegible]
زان [illegible] ازین [illegible]
[illegible] گناه [illegible]
در کردن من خطای این کار
[illegible]
[illegible] شیشه [illegible]
گر سایه [illegible] خویش [illegible]
این [illegible] دست [illegible]
[illegible] امید [illegible]
[illegible] تشنگی [illegible]

مجنون [illegible] نوحه [illegible]
مجنون [illegible] بند [illegible]
لیلی چو [illegible] این غزل [illegible]
[illegible] دوست [illegible]
[illegible] داستان [illegible]
[illegible] پس [illegible]
[illegible]
لیلی [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible] کس [illegible] این [illegible]
کا [illegible] باغ [illegible]
گل [illegible]
[illegible]
[illegible] قبله [illegible]
[illegible] خدا [illegible]
[illegible] گرچه [illegible]
[illegible] کس [illegible]
[illegible] خود [illegible]
چون [illegible] سخن [illegible]

لیلی چو [illegible]
لیلی [illegible]
[illegible] یک [illegible]
[illegible]
با [illegible]
پرگشته [illegible]
[illegible]
[illegible] ماه [illegible]

مجنون [illegible]
مجنون [illegible] فراق دل [illegible]
زان [illegible]
چون باز [illegible] سوی خانه
تا [illegible]
[illegible] ادم [illegible]
در [illegible]
[illegible] گفت [illegible]

[illegible]

باز [illegible] گلاب [illegible]
[illegible]
کار [illegible]
خلق [illegible] انگشت
[illegible]
[illegible] وصل [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
در [illegible]

[illegible] کرد [illegible]
[illegible]
[illegible] خلق [illegible]
از [illegible] چراغ [illegible]
[illegible]
تا لیلی [illegible]
[illegible]
[illegible]

لیلی [illegible] داغ [illegible]
لیلی [illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible] زنجیر
در چشم [illegible]
[illegible] سلام [illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دو [illegible]

هم یار و هم چو در نشستند
وامید در آن حدیث بستند
گفتند سخن بجای خویش
لیکن قدری درنگ بایست

گلبن تازه بهار بوستانی
دارد هوسی ز شادمانی
چون او برسیش باز خندیم
کز گرانی نسیم وعقد بندیم

این نقش نشان شود باشد
ونشاید که او دباشد
با یک هنر و زد و سه چند
می باید شد بوعده خرسند

تا غنچه گل شکفته گردد
خار از در باغ رفته گردد
گردنش بطوق رزد دارایم
با طوق دلش تو چه پایم

چون این سلام ازان بنائی
شد تا زه بکف پا زیبی
رگ بر دیار خویشتن راند
برگشت وبغار خویش بنشاند

لیلی پس پرده عماری
در پرده بهیچ پرده بازی
از پرده نام و ننگ رفت
در پرده نای و چنگ خفت

آشنایی مجنون با نوفل

قفل من غزل پرداین
در چاه بی متر عطر سایان

در دفتر عاشقان چنین است
ز خم دف مطربان خشنید

افتاده بود زلف خویش
بی مونس و بی قرار و بی خواب

مجنون رسیده تر ز دشت
سرگشته چو بخت خویش گشته
بی طاقتی و امید عذرا
در موکب وحشیان صحرا

بر غلغله دنی تیز و جلد
تشنی ز دلی خویش و جدایی
بر زخم غش گوفتنی پایی
در صد ده او وفتنی جایی

بر عاشق کاه او شنید
برجا ز گردا دشتی در دیدیا
از زخم دلان ملک این بوم
بود اهی آب داده جون

نوفل نامی که از شجاعت
بودان طرفش نیز طاعت
لشکر شکنی بزخم شمشیر
در جهره توان در غضب شیر

هم حشمت گرم و هم حشم داد
هم دولت مند و هم درم داد
داوری ز زره قوی سیلی
آمد بطواف آن نواحی

در جنت غار و کوه و کمر
گشتی ز هیبت وعجب نجیر
دید آبله پایی در دشت
بر هر سوی ز حویه عیاد

بخت اوده خوب و روز به بو
وحشی گاه ز دوستان دو
وحشی شده از جهان وردم
وحشی ده پیه اقتاده در دم

بیخ اند شنیده وپرسشی
کاکس که بپنهد گشت خاموش
رسید ز قصه از صفا تشش
گفند جا که بو حالش

گر ز سر انسیانه بین فرشتی
دیوانه شد این چنین که گفتی
گرد شب و روز بی گویان
از عالی داز بار جو یان

بر یاد گرگان دیار و بو سید
شعر این چو شکر بود بگوید
در کار هر شمارش انیت
دفت وشمار کار پش نیست

اینه سایه زان هم بوم
پیشه ور این غریب مظلوم
از نیز شراب و طعام
باشد که به دو و بند جایی

گرد بهزار حیله یک جام
وان نیز زیاده ان دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون
کشتاگه ز درد دشت الون

کز دلش رخا نگ داغ
گوشم که بکام دل بسیار غم
من در طلب شکار گردم
ور ده که چنین شکار گردم

از دشت بپیند خیزران پست
ران باز نشست دو بر زمین جست
او را سوا قدت پیش خود خواند
با خویشتنش بنزد بنشاند

بنکت فضا نهاد کرشمش
جنده که چو مو گرد برشش
هر چه ان زحدیث دوست بودی
پیش هم بقو بیت بودی

گوینده چو دید کان جوانمرد
سیرد پت نوای سیخ خورد
از هر غزلی که گفت میخواند
جز در لیلی سخن نمی راند

وان شیفته را نخ رسیده
زانها که شنیده و آرمیده
با او سیه بید خویش درآمد
چون یافت حریف خوش برآمد

بیزد جگرش بمشز و هوش
بخواند قصیده‌ای بجوش
بر رنجی بوختن خوشش
نکیت بدبید جو آتشش

خوش دل شد و ادید و او
هم خورد و هم ادید با او
وان جرب نخ خوشش جوابی
میکرد عمارت خرابی

گرداوری ان چراغ پرنور
وان تا نشی هوسی خوای دور
گود از زد و بزور باز و
گردانم باتو هم ترا از زو

گر ز ترخ شود هوا گیرد
هم جنگ نشش هاکیرد
در باشد جون شمر اژدر تنگ
جون اتش او در فسرا جنگ

آنم بسر تو گر دوان ماه
از وی بکنم بکمند کوتاه
کین قصه که عطر سای مغز است
گونزند که خوب نغز است

ادوا به ونی سیده جو
در مژدهٔ هیچ در اید
گل راجو آن بیسار ده دان
بر زاده محمد بر زاد و دادن

او راسوی ناک طواف
دیوانه و ما هو کراف
شنشته بی پیاده سازیا
بر اش باشد نماز ییا

گر وهر سیه تپیی
از ما نشد این سیه گلی
گردت تر اکرامتی جست
از دستگی بو خواه او دوست

اندیشه کنم که وقت یاری
در غیه رهم خسرو لداری
تا آمده آن شکار دوست
داری زمین ورز کار من دوست

گر عهدی کنی برای که گفتی
نزدت باشد گواه و رفتی
و از جشم این سخن سرابست
بکد از درار اتو ابست

تا پیشه خوش منش کریم
خیزم سر و کار خویش گیرم
نوفل نشنید زاری او
شد نیز عیان پایداری او

جنشود جان غریب تیمال
تمثال تیغ نه کلکم حال
گو پیش تر غریب وهم جوان بود
از زاده سرشت و مهربان بود

مشتاق نمود و خورد سوگند
گر زاده وفا کنی و تشویر
لیکن تو هم تو سخت مست
از توبه آتشین نهادن
اسپ و ورست یکی را نگاه
بی بود جسر با بی بسته
گر باده وو با من بنوشید
چون غزل لطیف چو نغمه
شد جوی زده و مشکل از غوغایی
زان گل که لطافت تحمل داد
زنجیر دو دست شد خسروانه
مجنون همه گفت و گرایید
بی طاقت او طرب همی کرد
داد و داد نشسته بود
مجنون ز شکایت زمانه
کای فارغ از آه و درد ما
صد مهر و وفا داده و سپس
آورده را بدل فریب
صد زخم زبان شنیدم از تو

اول نگه ای خداوند
کو ترمه جو گرگ گله چون شیر
کین شیفتگی را ز ان دست
وز من ز ده اسپین کشادن
با وعده آن سخن وفا کرد
ای زده آتش نشسته
آرام رفت و باده نوشید
گفت از او سپس جمال دلبند
بالای حیله خسروانه
باد آور و باز پس داد
از بند بی خانه دور شد بند
شد عاقل مجلس معاشیه
بی جامه جمال او سفید نوده

وکم بر حالت درپوشش
نه صبر بود نه خورده خواب
نشینی و بیا کنی بدیری
چون شنیده شر سخن جان دمید
ای بود جسر پا پا بسته
با او ستارگاه او ساخت
پوشیم عرب عمامه از بت
چون راحت پوشش پوزش
زان عالیه گون خط سیاهش
شد صبح بهار ز خندان
در باغ گرفت جشن آرام
وان معتبر جهان نواز ش
هی دو سپه در نشاط گاهی

کاوان ده عقل شد بپوشش
تا از طلب کم بسازم
روزی دو سپه دل به سیکری
در خوردن آن شفای جان دمید
ای زده آتش نشسته
در سایه او قرار که ساخت
با او شراب و زد و نشست
آراسته شد به پرورش یافت
پرگار کشید گرد ماهش
خورشید نمود با زده نمان
داد از دست سرخ گل جام
بیداشت بصد هزار نازش
گردید به شراب خواری
شادی و نشاط می نمودند
می دو سه گفت عاشقانه
بر باد فریب داده خاکم
بر دفتر خویش کرده دوش
وا زده زبیع کی زبانش
دریاب اگر ز دست رفتم

یک وعده وفا نکرده خوبی
وا داده بدست ناشکیبی
یک مرحمت ندیدم از تو

بودیم که پشت آدم وش
دادیم زبان به عهد و پیوند
صبرم شد و عقل رفت بر باد

ان مرد و سپه ز هم بریدند
وز پس و پیش قبیله یاران
انگیخت میان دو خویشان
وز خاصه خویشتن وزین کار
روز آنکه ز شکر سپهی فروشید
چون گرد سخن میان اعیان
چون خواهش یک دگر شنیدند
صلح آمده دور باش از جنگ
مجنون چو شنید این آوازم
اصحاب وز پی امید داد
آن دوست که به سلام دشمن
از پای تو تو بر سپه سیدم
بس تیر شبان که از کمان افتاد
اکنون که چنین نرسته بودم
نوفل سپر افکنان ز جوشش
اکنون که جای خود سپیدم
تشنیع تا نرخم شمشیر
در جستن لیلی او دیا دی

در هم که او گریزند
گرد ز هم صبح تیر باران
تا صلح دو ره میان ایشان
کینه قدم خنجر و او
وا ده این سپه کرم که شنید
گرد ز سپه کین گیت از کار
بر زین نبود تمام کاری
وین بود نشان و زد صدمت
گردش کنون تمام دشمن
برای کار من سپه کار
برگرد که وز یک افتاد
بر زین بود دل گسسته بودم
بنواخت به فقهای جوشش
دو تیغ ز زخم خون جه دیدم
این باد و زمانش ادام زیر
لشکر طلبید روز کاری

از کرد قبیله گاه لیلی
نوفل که مصاف انجمن
از هر دو زده جوانی
گر کردن این عمل صواب
چون راست نگنید کاری

با نوفل تیغ زن برآشفت
وین بود قبای کلاست

چون کوه زر سپیده بود
چو صبح زدن در زبان دم
خواهم ز شما پیامت
شیرین ترا از سخن جواب
شمشیر زدن جواب باری
گشت آن دو سپه ز نگه کار
از کینه که غافل گشتند
گر مرد و گرده دور شد جنگ
کای از تو سپیده جهت
شمشیر کشیدن سیاست

واله بصاف گاه اول	دشمن شده کور یکه اول	آمد بصا نگاه اول	دشمن شده کور یکه اول

[illegible]

گوی کش پای این خزینه
کان روز که قفل آن سپه راند
روز نو مصاف خسروان
خصمان بوجود شان او شکسته
جوانمرد تیز و دیده و خنجر
رای بگر جنگ دار بنجد
قلب دو سپه هم رافت
دل مانده شد از جگر دریده
بجوابت جواز و نا بسر پی
برم و سیف گر تیز راندی
گردند برای اتفاق چپ
برکند یکی از اتفاق تیر
برهم زدند و بر شکسته
پران قبیله خاک برسر
ای شاه تو دشمن تو مرده
بایکدو سپه خسته تیر و تیر
تا دشمن تو سلیح پوشد
شام تیر و تیره تا چند

در جوب شد در صف گشته
و اتفاق گرفت هیچ لشکر
رای بگر دوی از دو به پیچ
مرتیغ که رفت بر سر افتاد
شمشیر نجل ز سر بریدن
زنی دو سیف سیف و مرئی
در قرار و رق نا فی
گر دو تیغ تو شد تخت
پروزی از اتفاق تیر
کشته و برینه و خسته
رفته خاک بر پس آن در
از اسم گشته گیر و بر دو
بر دست کمر و دست ماکم
شمشیر تو به گر باز کوشد
باشیه پیران پستره ها خند

سالار قید با سپاهی
از هر دو گروه پس و ماده پی
زان کوه که بود پای بشمرد
از خون روان کرانگ پی پشت
شمشیر کشیده قفل کرد
بر هر که زدی آن کوه گریز
مجنون بجان هوس شمردن
یاران چو گشته هم شناسی
بر نو قطیبان خجسته شد روز
بر خسته بخود مرگ جان برد
گردند بی خویش فریاد
از کشتن یار ناز اوخیزد
یک ره بنه این قیامت ازدو
مکر تو چنین سپر فگندم
پاینده و فتح کان جهان

سر باز کند زنج سپه
پت وان شکست در ماند
شد قطع بو قیس دیران
بر شاه سپه نظاره گاهی
دل داده هوا شد از جانی
سیل آمد و رخت و بخت آورد
از ذنگ روان عقیق پی رت
پی کرد حمله کوه را خود
شکستی گرچه بوپی البرز
تا ورد کنان بجان [illegible]
از کوه بر آورند تا سینه
گشته نهال سعد فرزند
دان تیر کز چشته بودی
کرای دا دو ردا و دا د ده دا د
رو دا زد رد ه خون ز نیزه
کاخر خر این قیامتی چپت
گر هر یکی ناز منادی
بشنود کین [illegible] رفته بخشید

زین نامه فرصت سبقی برکام جهان جهان پرواز	بشنود و پیر در صحبگاهی کان برکه تو ما نی از جهان باز	بیکر که جهان جوهر فشاند بیت پیدا ارش نگار و اسبی	در چند ملک باز ماند بیت پیدا اورنگ شوار تو اسبی
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
وز هرچه شکوه تو بر تخت ملکی که سزای رایت تست	بردار شش اگر چه گنجت خود دار حرم و ملایت لست	در دوش کار ما شاهی ورغ ان تو نیست پیر اقصای	موی بسند نا روا پی پیدا ارکان تخت نوش
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
قادر شود و بر دو بادی شش روی تو اگر چه دست مشیار	ای پیچ دو مر شیادی شش روی دگران ز دست گفتا	با ذوی تو گر دست کامیاب با سیخ دو دل شور سی جنب	بیچ ابی ذکر و از یاری تا سکه دست تیز [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
تا کار بنه قدم بر اید	گرو که گنی بچسخ شاه	حضرت پیام داد و پایان	الا بزبان دست کوهان

در قول جانان کن استواری
بر عهد کس اعتماد مکن [illegible]

کاین شود واز [illegible] دنیا [illegible]
تا دور دل تو دنیا [illegible]

کس [illegible] از رخ گشوده
شمار عدو خویش را [illegible]

گستاخ مکن تبار [illegible]
تا دور زده خواب [illegible]

[illegible]

از سر به طلب گی شب [illegible]
گر برجست صبوح باده [illegible]

بیش از همه نیک سبب اند [illegible]
باده تو فوری عدو شود [illegible]

با آنکه حلال گشت باده
خندان [illegible] پستی آزاده

[illegible] کن از آن حرام زاده
کاندیشه بت پرستی [illegible]

[illegible]

در مجلس [illegible] کشاده کن [illegible]
بهر [illegible] و خواب [illegible]

تا گرم شود نشاط ان [illegible]
بشتاب که وقت شتاب [illegible]

بجای [illegible] طعام شیرین
در گشتن [illegible] باز [illegible]

تا کس [illegible] از [illegible]
تعجیل مکن اگرچه [illegible]

[illegible]

گر بد [illegible] تو جان [illegible]
محتاج نشد [illegible]
ز [illegible] راست [illegible]
نا [illegible] صواب [illegible]

نباید [illegible] روزگار [illegible]
سر [illegible] آمد بر [illegible]
پس [illegible] بوسه [illegible]
[illegible] که [illegible]
جهانجوی [illegible] درگذشت
شکر خنده [illegible] که جان [illegible]
فروزنده [illegible] بوی مشک
مغنی [illegible] ساعت [illegible]
چو [illegible] آواز [illegible]
چو باد خزانی در آمد [illegible]
از آن باد [illegible] شد [illegible]
درختان [illegible] آتش [illegible]
نه خرم [illegible] باغ بی برگ و [illegible]
گرفته زبان مرغ [illegible]
[illegible] اقتاب
[illegible] کل [illegible]
[illegible]
[illegible] شدان مرغ [illegible]
[illegible] شهر

در [illegible] امید [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] انگشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو شمع [illegible] آتش [illegible]
[illegible] بر خاک خشک

همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آب حیات
[illegible]
[illegible] چراغ
[illegible]

[illegible]

[illegible] کلها چراغ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] باغ [illegible]
[illegible]
[illegible] برگ ریزان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

طلب کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن مرغ [illegible]
[illegible] باغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز قاروره و نبض پوشیده راز   بیاموختم گم گشته باز
طبیب ارچه داند مداوا نمود   چو مدت نداند مداوا چه سود

چو وقت رحیل آمد از بیخ و بن   بهانه برآرد زمانه سخن
چنان افسرد روزگارش کلید   گر ابر بهرک خویش آید پدید

نگارش گر باد از ان بیخ و بن   نشینادار ان بیداری سخن
چراغی که گردش کند دود و تف   هم از دود خویشش بگیرد تف

نشانده بخت حرف نیل   حساب فلک رانده بر تخت و میل
ز نج طالع اصل بی نور باد   نظرهای سعدان ازان دور باد

چو دیدار خراد دل انجم اساس   سرانیده شه مرد اختر شناس
نبی دید چون مهی که تخت   گرید بد جای بخت تخت

نه در طبع بیرون ز تن توان   خمیده شده زار سرو جوان
چو شمع از جدا گشتن جان و تن   بصد دیده بگریست بر خویشتن

طلب کرد یاران دمساز را   بعجز انها داد دل ان راز را
که کشتی درآمد بگرداب تنگ   دمه باز گردان دمنده نهنگ

خرد وش رحیل آمد از کوچگاه   بنخجیر خواند شاه از مهد شاه
فلک میش این بره من سود بگشت   تا آسایشم داشت بر کوه و دشت

بگیرند کنید بر سر انگور تنگاه   همان مهربانی که شه از مهر
جهان بر من آشفته شد [illegible]   که تا [illegible] سامان کار

چه بند بر سازم که چرخ بلند   کلاه مراد در سر آرد کمند
کی خازن ذکر مرده گنج تن   بر شوره تخم کم کند رنج

کی لشکرم تا شمشیر تیز   دهد دان بیش از جان گریز
سکندر منم خسرو دیوبند   خداوند شمشیر و تخت بلند

گریست و تیغ بیداد [illegible]   بگوش ناشنیده نگذاشتم
بطوفان شمشیر زهراب خورد   ز دریای قلزم برآورد گرد

بسی خرد را کرده از خود بزرگ   بسی گوسفند ان رهنده ز گرگ
بسی سنگ [illegible] نهم بر پسته ام   بسی پسته را نیز بشکسته ام

سرتیم را بشکست بد کو دو تیر   باشکها تا که حلق دو بسیر
ز زنج تا قلزم و قیروان   چو میغ دوان بود تیغ دوان

چو برگ آمد ان تیغ زنجیر شد   نه زنجیر دانم نه کلگیر شد
گمشتم بسی کوه و دریا و دشت   کی زاب باید جهان در نوشت

بداد ای دولت سر افراختم   ز دارا دولت سر انداختم
ز دم گردن بور قتال را   گرفتم نهیبن جای چبال را

ز قابیل و هابیل کین خواستم   ز نام پلنگینه ره آراستم
فرو شستم از ملک رستم نجوم   برآوردم آتش ز دریای روس

شدم بر سر تخت جمشید [illegible]   ز گنج فریدون کشیدم حصار
برافراختم در حرم [illegible] عاد را   گشادم در قصر شداد را

سرانداختم کار زرم زدم   قدم بر قدمگاه آدم زدم
خبر دادم از رستم و تخت او   هم از جام کیخسرو و تخت او

ز مشرق بمغرب رساندم برید   همان سد یاجوج کردم بلند
بقدس آوریدم چو آدم نشست   ز دم نیز در حلقه گیرم دست

ز ظلمات مشرق برافروختم   بظلم جهان تخته بر دوختم
بیابانی بنده دختم تیغ نام   بغفلت نپرداختم هیچ کام

بهر جا که رفتم بسیجیده ام   سر از داد و دانش نپیچیده ام
بر آتش گروستک خار کرد   چو دولت مرا بود بالا بلند

گرم بار نیزه که چون بود   تمام که کردم بیاسوده ام
همان جلوه دیدم ز بالا و زیر   هنوزم نشد دیده از دیده سیر

نه این سی و شش گردون هزار   همین گفته کردم سرانجام کار
گشادم در رازها بر سپهر   هم از ماه دادم نشان هم ز مهر

جهاندیده کاز راه شدم حق شناس   جهان آفرین را سپردم سپاس
نبردم ابر عنبر دریغا فلکی   نکردم تو سنبی [illegible] قطی

ز هر دانشی دفتری خوانده ام   چو مرگ آمد اینجا فرو مانده ام
گشادم در هر سلکی گره   ندانم در مرگ را چاره

بمرگ هر شکلی را کشست   بچاره گری چاره آمد بدست
کی رفته اند آن حکیمان پاک   که از حشانیدم برافشان چو خاک

بیاید که خاک در کنید   مداوای جان سکندر کنید
ارسطو کجا تا بفرهنگ و رای   بر دارم جهاندار زین تنگنای

بلیناس کو تا بافسونگری   کند چاره جان اسکندری
کجا شد فلاطون پرهیزگار   کی کمکت بامن او ده [illegible]

نمود اره والیس دانایی   بداند که زین کرند ز چه [illegible]
کجا شد سقراط فرزانه را   گشاید بمکر قفل این خانه را

دو آسیب مرغ بسته [illegible] کس   که کرشاه را دل ده یک نفس
دگر بار گفت این سخن هیچ باد   درین دوزخ دان توان کرد یاد

زر نجم درا ساسش او دمگر   درین حال بخشایش آید بکم
مگر دیگرم دست یارد بیار   بدین رنج بی سی [illegible] جهانگیر

بر آن شد آسمان چنین کرد شنج   نیاید برآوردن آواز سنج
ز خاکی که بر سر کنم تخت   همان خاک را یابیدم باد رخت

از ان پیش کاقتم ز دانش نگفت   سر بر سر آب خواهم نشست
زمانه در برخش رسیدم فراز   برستن نخاکم سپاری بناز

چو در عیش گویی نجاشت   نگهدار [illegible] گرچه از دود دکا
من آن مرغم و مملکت گو من   چو رفتم جهان را چه [illegible] دودمن

بسی راه جویان نادیدم زده   کو نیزن دایه گور بشتابم
ز منش گرچه دیدست شب [illegible]   ستم نیز هم دیده باشد کسی

حلالم کنید ار ستم کرده ام   ستمکار شیشه ستم کرده ام
چو مشکین سریرم درآید بخاک   ز مشکین کنان برکنیدم جاک

بجای فغانی که بر سر کنید   بآمرزش من زبان تر کنید
بگفت این و چون گشت از هوش خواب   فرو خفت بیهوش گشت از جواب

مغنی دگرباره بنواز رود
بدین سوزش ساز کن ساز تو
بو بر گل [illegible]
نشاید شدن مرگ را چاره ساز
جو شب از گزارش [illegible]
[illegible] چاره ساز
شکست [illegible] شمع [illegible]
وزان [illegible] جام
ولیک [illegible]
[illegible]
مدارا [illegible] دل
بزمان من نیست گردان سپهر
[illegible] کیمیای [illegible] کار
دران [illegible] کردم جهان خسروی
[illegible] از بزم شراب غرور
شبی تخت بی مهر و تاریک چهر
جهان چو سیه دودی المجمه
[illegible] مهر ماه [illegible]
بدو [illegible] خانه را

[illegible]

در چاره بر کس نکردند باز
بخندید باران و شبنم گریست
به بیچارگی ماند ازان چاره باز
[illegible] خرد [illegible]
چراجان ما بر نیاید بکام
نباشد کس این [illegible]
که در بزم شه گرد نتوان نشست
[illegible] جهان
نه من داده ام گردش ماه و مهر
بانجا رسیدم سر انجام کار
که سم دل قوی بود و هم تن قوی
که مهتاب [illegible]
[illegible] دیدت مهر
بگویی [illegible] تخت
[illegible] نهاد [illegible]
[illegible]

تن مرگ چون قصد مردم کند
جهاندار نالنده [illegible] دوش
[illegible]
ازان [illegible]
نخواهم که [illegible]
[illegible]
در [illegible] چراغی [illegible]
جهاندار [illegible]
[illegible] قطره [illegible]
[illegible]
چو آمد کنون [illegible]
[illegible]
فلک [illegible]
دران شب [illegible]
[illegible] میان [illegible]
دران نامه [illegible]

سیاه [illegible]
[illegible]
طفلی [illegible] شاخ [illegible]
علاج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زتر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر از مهر من دل [illegible]
جو سرشته کاغذ آمد عبیر
زبر کار معنی که باریک شد
بس از آفرین آفریننده را
[illegible]
که این نامه از من [illegible]
اگر [illegible]
زاین گویم ای [illegible]
ازین سوزت ایام دوری
بخت نویسان دیوان خاک
[illegible] یزدان [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
بر آزرم سلطان و درویش [illegible]
[illegible] زنده داران [illegible]
بمحتاج طفل [illegible]
[illegible] صحرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگوش [illegible]
[illegible]

[illegible] خلق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خدایت [illegible] غم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] غمخوارگان
[illegible] عدل [illegible]
[illegible]
[illegible]

جهان گره [illegible]
شد اندام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
درخت گل سرخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جهان را که کز و نیست کس را گزیر
بنا دیدن ... تو
بداد آفرین کردگار نده اوست
مصیبت نداری خوشی ... کس
اگر مانده کی شد جهان بر کسی
گرت انده آید که انده خوری
نوان خلق را جمله مهمان خویش
اگر نان خورشها خورد میهمان
نخود غم که آن من اندر گذشت
چو بسیار غم ماند گفت
چرا خویش لرزانم بران صبر کا
نوشید بی حجت ازین بند
چو نامه به سر برد عنوان نو
نو خورشید گردنده بر گرد
دو دیده پر ... شب
زکام ... تخت
نبینید دو خون ... شد
عیالش ... جانش ... کار
ندیدم کسی ... ز کار آگهان

بدان راه بر کو بود دستگیر
بجوی گوش آزاد از تو
همان جان ... و جان ... بمانده
بهنجار ... ره شناس
بدان در غم و خود گواهی
کنی سوگواری ... ماتم گری
منادی ... بر خوان خویش
تو تنها اند من نگرد زمان
بکار غم خویش گر بازگشت
اگر بی بود یکسال دیگر ...
که بی دود ابرست و بی گرد
زمین باد بر دوستداران درد
فرستاد و خود رفت سوی بهشت
در آن شب زناخن ... معی
بناخن خراشیده شد ... ماه
مه چرخ را در گلو ... تخت
ز گوشید جان ... برادر ده خمی
دم جان ... پردن بدید ... اوش
نه آگه از کار ... نهان

بدان در کزین ... گاشتن باد
بدان آرزو که گذشت بس میاد
گرو نایش دشت ... سبی
ذریجی نباید نکمر دی ز راه
ور آید و نیز کس نماند جهان
ازان بیش کاید خوری ...
اگر کس ... خورشهای پاک
ور کس نیاید نظر سوی خو
جهان دار ... جهان در
چرا بر نیارم سوی آن ...
چو بر من نماند سرای فریب
زمانه ... افلاک ...
بصد تخت ... ور دو شب تا روز
ستاره ز ناخن فرو ریخت ...
پلاسی ... سیاه ساخت
دگرگونه شد شاه ازان ... خویش
سیاسی ... زده ... حال
... ستانند ... انجمن ... برید
ور ... اگر ...

مرا او ترا باز کشتن باد
تو آن چاره جوی در جهان کس مباد
نگر دیگر ... طاق ابروی تو
کی در سرانجام گیتی نگاه
تو تیر ... آشتاباش ...
برادر ... مهمانستی شادها
اگر خاب نباشد ... زیر خاک
تو تیز ... اند غاییان درخورد
غم ... سنگ
زرجا ... باشد ... جایگیر
زمین ... ماند ...
که بادا همه کس جهاندار ...
همه روز نالید و درد سوز
سوار شد ...
... دراند اخت
کاجل دید بالای ... باکمر ...
... دراند
که تا آشتان ... پر غش ...
چرا چاره کار ... اخت

سکندر چو بربست ازین جای رخت
سرانجام چون ابلیس برده ره
ره انجام را هر کجا ساز داد
نگر هر که در گیر داین راه بیش
بهار سکندر چو از باد تخت
بر نهد ... زکافور بر
چو تن مرد اندام چون سیم
وران دست خاک تهی ...
شما نیز چون از جهان بگذرید
سوی مصر برد ... از شهر ...
داغ جهان ... چنان
ندارد جهان دوستی با کسی
جهاندار بدنیکو ... رسم ورا
ز زین رشته سر ... فتن
ببین در جهان که جهان دید
چو بینی درین طارم سربر
درین سیل منکر که ... و
... هفت این جا ...
ز شغل جهان ... دست

زدندش ... بالای این تخم تخت
ز بیداد گیتی دل ازدرد
از ... خبر باز داد
فرامش کند راه ... بیش
بخاک اوفتادان کیانی درخت
بدنبای سر ... و در
کفن عطر و تابوت سیمین
... سر ... انگیخت
ازین ... تیز خاک ...
که بودان ... از بداند ...
کس این ... پاره ... پایان
نیابی ... مهربانی بسی
براز ... بنگاه ... و ندارد نگاه
ز ... رشته ... توانا ... فتن
گر زو خدیو کس ... زبان دید
گری آید از سیل ... پیل
که آن ... از سرخی ... انگشت
که نهان گشت ... اسکندر ...
کرا ... هیچ ...

چه تنگی ... جهان او نگرد
اگر چو ... رفتن بیت ... بود
چرا چون بگو ... م براه
اگر گیتی بودی ... قصه ...
زد ... از کمرهای زرکار او
رفیقی که عطرش ... کرد
ز تابوت فرموده بد شهر ...
که هر گنج دنیا که در ...
که جهان ده هفت کشور ز
با سکندر ریش ... ساخته
برابر در ایوان ...
... سر ... بند ...
بیابان ... خندین ...

جهانش ... ز دو نیکو نگرد
... که انزا ... رفته
خبرهای انراه با کس نگفت
نهفته ... درین پرده راز
یکی ... زرین ... او
ز تابوت زرین درین جای
که ... اورا ...
بجز خاک ... نداره
همین ... شاه ... همین
... تخته در انداخت
نهادند زیر زمین تخت شاه
... گرد ند ... فراز
نیابد به پایان ...

و به علف ... زین سرگذشت
بدان ماند احوال این دور گرد
نظامی که برزد این نغمه را
چو سلطان ... گوش
که کی ... خورد ...
... شود راه بر من ...
ز دستان ... بنیاد کن ...
در دشت ... جرخ گون
نشسته ... ها ...
جوانمردی ... پیرایه ...
خرم جان دهقان ... خوش
... شاهان ...
چو ... اسکندر ... روم
بزرگان ... دست ...
نمان نامه ... نوشته ...
ز طومار ... داد ...
بباید ... جان او
چو شد کار او ... ساز

ز دانش ... خلف ...
که ... آسمان ... زمین ...
ترس ... فرمان ...
ز ... بر باد او ... کن
بر ناد سلطان فرامش مکن

که گیتی بروهی ...
که ... آسمان ... زمین ساختند
... بزم سلطان ...
سکندر ... جام ...
مغنی بیاد ... آواز ...

[illegible]

چو عاجز شد ... دانم
شکسته جان گشته‌ام ...
در این نیم شب گر بخوانیم ...
بگویم در میان اول ... تیغ
بر گوشه کافستم شاه است
... زان شد کلید
نشاید تراجز تو یافتن
بپرسم بتو ... خویش را
ز درگاه ... دادی کرم
نیاوردم ... بخت
بو کردی ...
کشتی تو دادی ... شنیدم
از این ... کام جان ...
سیاه ... تو گردان سپید
خداوندا ... ... ام
... پیش نظرگاه تو
... صورتی ... درای
اساسی ... جان ...
... کاینات

در این عاجزی ... خوانم
گر آباد ... همه ... بود
... بر افسر ...
... صبوری ده ... کاخ
بر جا که باشم خدا ... است
گر اندازه خویشتن ... دید
... باید ... تا فتن

بی کار ... بود پست
توئی کز ... رهائی ...
نگه دارم از ... زمان
کرم ... کسی ... ورزد
قرار ... پست ... پستی
کسی کز تو دارد ... نگه
نظر ... اجابت ... ان

فی مناجات الباری تعالی

تو ده ... گشتم ... ضعیم
که ... بر من این ...
گر ... ناامید
بفرمای تو ... ام
نگه ... بر ... راه تو
... صورت بود ...
با ... اوست
... اندیشه دیگر ... است

گر ... بلندت ... سخت
... که ... آدم
اگر ... درست
... چند ...
... از ... سخت
... آید ... تا ...
بر پایه ... ان ...
... اندیشه ... از ...

را کاینده ... گردت
... پای ... دست
... شاد ... دل ... شان
... خاک ... گرد
توئی ... که بر ... گرد ...
... بی سود ...
گزین ... آید ...
تو دادی ... کم و ... پیش
توئی ... عرش ... ...
تو دادی ... از ... بست
زمین ... کشان ...
میان ... ازو ... بخت
... گاه تو ...
قضای تو این نقش ... من
نشان ... خیده ...
... پایه ...
نشاید نشان ... الا ...
گر این پایه ... جانان ...
توستی تو ... که برون ...

برین دادم ای ... تو ...
جز آن ... چاره ... پشت
... چار ...
در آن داوری ... تیغ
تمام ... حکم دانی ... پست
... بیرون ...
زمین ... تو ...
... نقش ...
تو دادی ... پایگاه بلند
... کلاه
... بارگاه ...
محمد ... پست
چراغی ... پیش ...
... سپید
... شرع
زیارت که اصل ... پاک
فلک ... زمین ... طاق ...
خراج ... عالم ...
... چار ... پست

که باشد ... ره من
... از ... پشت
... چار
... رستخیز ...
... حکم پست
... ام
جان ... فروزان تو
... بخشایشم
... پا
... خاک راه
... مصطفی ... شفیع

در نعت حضرت ... المصطفی علیه الصلوة والسلام

... فرع ... خاک
... فلک ... نوبت ...
... کسری ...
... تیغ از جان ... پست

دمی چشم ... انجام
... خطی ... ری
... خط ... دان
... سپهی ...
... تو ... اندازه ...
... کام خویش
... پستی
... نظر ...
... پیش ...
... کار من
... کار

چراغی ... تو
... بست ...
... بیغ
... تیغ ...

... تو ... بست ...
... مصطفای پیغمبر ...
چو ... دشمنان
... سلیم
... خویش
... خویش
... اسی
... اختی
... داور ...
... کار ... من
... استوار
... پشت
... ست
شفاعت ... روز ...
زمینی ... آسمانی ...
ز چشم جهان ... بود
... انگشت ...
... تیغ
... تیغ او ... فرد

قاي در عالم هم درخشند
بيالاي او کاينده ادراست
ز معراج او در شب ترک تاز
شبي کاسمان مجلس افروز کرد
سر سبز بوستان باغ بهشت
بر ناوک و جت افق گشت
بنه بت ازين کوي مقصا دراد
بودن چيسته از کنده جار بند
سهيلي بر اوج عرب تاخته
ز ناموس سيانا ز دار شک
شتابنده تر و هم علي خوام
بر شب انگي از شب خرامکه چت
قدم بر قياس تخ و کشاد
هم اوراه دادن هم فرس ادراه
چو او فلک گشته گلشن درد
بر هر ياي سنت افراه تحت
بس انگه قلم بر عطارد شکست
بر رخ دادا آتش حشم خويش
سواد سفينه کيوان پيچ
وزان مرده يک ايور افروز
هم اپهايش از بي راست
مرج کران فلک را طراز
شبي ازو روشني عنبر ازو کرد
بر سبزي اراسته کاز کشت
زمانه ز زين پس مانع نهاد
بنم فلک بر زده بار کاه
دس اسدر بر سنت جرخ بلند
ايلم مين زنگ ار ديانه
چو درو ز دان آسمو بر آسمو ده
ازو باز بس مانده بهنا دکام
چو در آمد شب جرا بي بدست
کر خود قدم بر نظر بي نهاد
دمي شاه بر کب اني شهوار
شده ادر و شتان حشم ددمن
قدم راست اب دهاي گشت
کراي قوم را اگر ديست
کر حشم امد دان روي فت مش
بي کوهر پاک ما هوو بر د
چو گشت آن فتح نا ياي او
کليد کرم جود و در بسته کار
شب از جتر معراج او ساخت
پر از پرده سنت سلطان پير
محمد که سلطان اين بهد بود
ز بند جان داد خود در اطاعت
دل از کار جهره پر داخته
بر اي شتابنده وزيش برو
بر يشي شبي بگه لولوي
ازان خوش عنان ترک تاکان
جام کشاي درشته ديشي
جهان شد گو ازيري کام او
پمير بران خنکي ره نورد
جو زين خاک عزم او دارو
دران پرده گز کرد با بود با يک
دها کرد بر انجم اسپاب
طلاق طبيعت نبايد داد
برعوت رها کرد بر مشتري
بپرداخت ترلي بهر بير سيلي
بر پستي کم آمد ز بالاي او
گشاده بر و قفل جند بن حصار
وزان بر دو پان ايجان ريخت
بر آسوده کو هر جسي حرير
ز هجدن خليفه دي عهد بود
بعشوقي عرشيان گشت خاص
بنه جنس ايجان ما نيم
ستانش جو خورشيد در نور غرق
دو منده چو لولو بر او سيه
وزان تيز رو تر کر تيز از کان
ز عالم کشايي کر علم کشيد
سبق بود بر جنش ارام او
بر اوده ازين اب گرد گرد
بد ستش فلک حوض ز ماند
نشانيت شده دامن آلود خاک
بر داد کيوان خواب را
به شکر از بر مي بخور شيد داد
بکين ذکر زد بر انگشتري
جهان کورزو ماند و شاد سيلي

شده جان

ده جان بهمان خاک او
باد و تيش عنف و سوسي دوان
خو بسته آسمان بر کد
ادان ده دو سپاه رواز اداد
ز رو ف که گذشته بر سکا
ز ديو انگه عرشيان در کشت
زمين زاده ايجان تا خته
جو شد دور هستي جزخ زان
دمي رفت پي زير بالا دير
کلاي کر پي الت امد شنيد
بر ده کشته تو ز کس شش
کد بر بر سپهر جوان اخلاص کرد
بس عالم ادرخ امتشرور ختن
ز کر سيه کو جو زرق نبود
جو شا بده که جا نماي بادوده
بر اور کو مر جان نثارش کم
سبيدان دين حشم و دوشن دماغ
شده جار سلطان دور تش شام
بر اغاز فلک اوين راه بتي
زده دو چه بر يکه يک تر کاو
مسيحا حکيم ز مرکب زواز
زمين ونار ز اداوق در دشت
عمش باروه امانده هم باو
لذان پرده بجود و آسمان
جو برج امد ادرج ادادوت
زمين ايجان از انس امداد
بو امد ز بهشتي جويقيت
کرد ديده بنيش بالا وزير
جهان ديد که حضرت ده بلا
تناني کران بو دسيفه بود
تکلمشر کي خار پر انش
هم اوخود ده بخشش خاص کار
بر حرم عالم در اموخت
فشا ندي حو ابش از خوابکاه
بر اميد بر بير امن عابطه
تنا خوا ده ايد رکش کم
شده جار ز بخير دوز هفت شام
بپايان دورن اخرين يا بتي
اگر بود کر کو مي بر کوه را
بر انداز ده انگه کيست دم
بنديده و مد تجيل نا ده او
بر جبريل از اوشش ديده
ز زده زده شده راه نا ساق
تجت راه ولايت بر بيابان رسيد
جو ده دو ي راجاي رسيد
دران دايره کرد دکش راه
ده افکار اندر شده اهه جا
جهان ديد کر حضرت ده بلا
دران نو کيسين جرف کان
دين نور فضل الهي گرفت
خان و شده داده و باز پس
ز اين کر شب راه جواب او
تين اوکر صاني تر از جان
کر... کو تر حيار
... رسيد
گز من کرده سپر ده علام
گر بوده کر بود غيبت جا
بيک چشم زخمي که بر هم زند
کس از کرد باکر دده کرداد
پيرا نيل ازان صد بکر غيب
قدم بر قدم عصمت افکنده وجش
لطيف بر بر کاه و دران سپر
کراز بود داو سيح باعي خانه
بود از سپر ادر ناز کار او
درود دار محمد قبول از خدا
وزان پيوحت بد نيز نيد
کو زاغ کو مر مازاغ داشت
هي تکز تاج شاهي گرفت
کز ديد در انديشه محکس
شي بود شب يا کي بيان بود
اگر شد ينکلف اورد ادب
فرود شده در ابا صفه بي
ز عشق علي تير خالي نيم
بر برده عدر انشا دکان
جو تو کر کسي باشد آن هم تو

خيال

جکار

تو ای عشق کیمیا را کلید
شبی چون سحر زیور آراسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک
زمی گشته بازار خاک از خروش
رقیبان شب گشته سرمست خواب
کس از دل و دیده بر دوخته
فکنده سرین را سپیده وار
قوای زن در رقص اعضای من
کس خویش در گوشه بگذاشته
چو شمع آتش افتاده در داغ من
اگر جادوان از من آموختند
ازان باغ رنگین رطب چیده‌ای
در اورده سوی بادل قوت
چو صبح سعادت برآمد بگاه
دم باز بان در سخن پروری
نوای عجیب آدم در سرود
که هر که افکند میوه دین در
گرفتم پیر تیز هوشان ...
به بن جار پو چون نیم دستگاه

در تنگ و بد کرده ره باد ...

نظامی که در گنجه شد شهربند

در صفت ... کتاب

فرو برده بر صبح صادق نگاه
نه بر داشتن خاطر افروخته
چو بالین گوران به گوران کار
سر من شده کرسی پای من
بصحرای جان توشه برداشته
شده باغ من آتشین داغ
که از موم خود خواب را دوخته
وزان دادی هر که او دیده
که بسیحان حی الذی لا یموت
شده زنده چون باد در صبحگاه
جهان دوست و زهره با فسونگری
دم جان پیشینگان زاد و
نشاسته در اکو یدای نیکبخت
شهنشان گوهر فروشان
که این ناشم زوزدان راه

من از شغل گیتی برافشانده دست
که چون بایدم مطرحی ساختن
سرم بر سر زانو آورده جا
بپهلو ان اندیشه ره نورد
که از لوح نا خوانده عبرت پدید
که از ذره چون موم در آفتاب
دران دشتکدهای اندیشناک
رطب چون در آمد ز نوشینه آب
برآمد ز من ناله‌ای ناگهی
شب افروز شمعی برافروختم
که سنی شغل چندین نباید
برآدم چراغی پر پروانه
به شرطی که شستی ز دوزینگان
همه خوش چیننده و من دانه کار
که دارد و کاسه در جای ...

مباد از سلام ... بند
بخندید و چاها سحر خواسته
برون ریخته نافه از ناف خاک
ز بانگ جرس چارپا سوده گوش
بر چرخ فلک گشته پای ...
نگاری دران مطرح انداختن
زمین بوسه برد ایچنان دیده پای
ز پهلو به پهلو شده کرد گرد
که از صحف پیشینگان درس
بوی چنین بسته در دیده خواب
پراکنده شد بر سرم مهر خاک
دماغی پر آتش ولی پر آب
گر اندیشه برگشتم از خود
وز اندیشه چون شمع می سوختم
دگر باره طرزی نو آدم پدید
درختی برآرایم از دانه
نه دزد دنده کالای پیشینگان
سر خانه پرداز و من خانه دار
که دزدی نیاید ز بسیار ...

چو دریا چرا ترسم از قطره
شنیدم که زندی جگر تا فشد
بیاورد شد تا به دزدی کشد
بیامد آن گنج دیوار بست
فرو ماند مرد از دز انگشتی
که از ملک دنیا چندین درنگ
بگنجینه این دکان تاختم
بخندید صراف آزاده مرد
برانگیخت که شد دزد بیگانه
نشان مرا کاشکی دار
بر اوریس که ادم که خود در کار
چپا چاپی از بی نشان دو درا
نظامی بر این صاحب آوازه
چو شیر از پس پنجه بگشاده چنگ
شنیدم که روباه روسی بروس
جو باران دوزد پایاب دوگ
بگنجی کند وی علف جای خویش
بدان موی قصه خوش کشید
مران جانور کو فرود آورد

اگر ابرم و پیش ازان دست
در پستی کمین گشت نو یا شد
یک موهبی و نصیبی در گشت
بر انداخت و یاد خود در ازو
وزان یک عدد در صد انگشتی
دستی ز اوره ده بود دم بجنگ
دز خود در انجا بر انداختم
وز این جنس دزد نیز صنعت کرد
بس دشت این شغل بخشد راه
که گنج گرفت دار
بر تنگ و بد باشد آموزگار
ازون وادی بهشتان درا

حکایت

ذلیله کم دست پاپای خویش
برسوای از پر پروردنش کشت
طمع را بر از ادار اورای ...

اگر جو فروزی چو ده صد چراغ
شنید او ز پیران دنیا ستیج
بدکان جوهر فروشی رسید
چو دنیار پرشش از دست گرد
برای خود از نیل دزد خروش
شنیدم ز آن دزد یک نابهی
گوگرد دران نه برین ریخته
که پیدا نباید بر انداختی
بیا پیش کو غریوان بود
تمرد کالا که پنهان بود
تر اوزی که دون کو ازان بیچ
بدان وادی بیج پیش

سرانجام کاید اجل پیش او
با طمی جنابه بر آراستن
برون ای زین پرده صنعت رنگ

ز خورشید باشد به رونام
گر از زر نگشت در جهان گنج گنج
گر از پشتر آن نکانه دید
بسوی کج حرف در باز کرد
نبالید در مرد جو هر فروش
گر از زرگشد چون بر ابری
خود این از جان زر شد
یکی واحد آید ز صد واحد
چو چیده فرود در دوان بود
که کالای دزدیده پنهان بود
نه دزد و خانه پیچیده بیچ
نگر خویشتن را فزایش کنم
کمین گشتی و بخیری تازه
چو دوید عیار رای خود آید
خود دارای باشد بر تنگ
برون نادرد سهی خود او بود
وبال تن او شود سوی او
گر ونا گزیدت رخ آراستن
که زنگی بود آینه زیر زنگ

نه کو گرد سرخی ز لعل سپید — گر جو خیده باشد ز تو تا امید
بس این جاده بیا برانگیختن — چو جادو بس در نیاویختن
بدم در دمیز اگر مردمی — که با آدمی خو گرفت آدمی
اگر کان گنجی جوانی به دست — بسی گنج از این گونه در خاک هست
چو دور افتد از میوه خود دار — به جز خار بود نخلش ار چه خار
جوانی شد و زندگانی بماند — جهان گو همان چون جوانی بماند
جوانی بود خوب‌تر آدمی — چو خوشی رود در کجی بود خرمی
چو بی پشت و پوسیده شد استخوان — دگر قصه بخت دوبی مخوان
غرور جوانی چو از سر نشست — ز گستاخ کاری فرو شست دست
به نوز جره باغ چندان بود — که شمشاد و بالا لاله خندان بود
چو باد خزانی در آمد به باغ — زمانه دهد جای بلبل به زاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند — دل باغبانان شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید — بجوید در باغ را پس کلید
بنال ای کهن بلبل سالخورد — که رخسار مه رخ گل گشت زرد
چو تاریخ پنجه در آمد به سال — دگرگونه شد بر شما بنده حال
پر از بار شکی برآمد به سنگ — سجاده به سنگ اندر او راه تنگ
ز وامانده چشم وفا خواستن — گران گشت پا هم به برخاستن
تنم گو بنه تا جوری گرفت — کلم سرخی انداخت وز روی رفت
سیه موی روی ره و ماند باز — به بالین گراید سرم از نیاز
همان بود چه کانی ز د پای — عبیر ز خم چوگان خمید زجا
طرب را بنجا نه کم شد کلید — نشان پشیمانی آمد پدید
بر آمد ز کوه ابر کافور بار — زاغ زمین گشت کافور خوار
کمی دل بر فتن گرایش کند — کمی خواب را پریشانش کند
عتاب عروسان نیاید خوش — صراحی تهی گشت ساقی خموش
پر از لهو بچه گوش از سماع — گر تر دیگ شد که عجله را وداع
بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ — که دوران کند دست باری فراخ
تماشای پروانه چندان بود — که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را — نه بینی دگر نقش پروانه را
به روز جوانی دو نوزاده که — ندیم لاف پیری و اقبالگی
کنون گر به بزم شادمانی کنم — به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو بوسیده چوبی کرد کج باغ — فروزنده باشد شب چون چراغ
شب افروز گر گوید تا به فراغ — ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر دیده بی در خود آرایشی — طلب کردی جای آسایشی
به آسودگی چشم بر کردی — جهان را نباشد دی گرد گردی
چو روز جوانی به پیری رسید — سپیده دم از مشرق آمد پدید
بتابد پر انجم که پیر چون نم — بکوبید پی از کار پیره درم
سری کو سزاوار باشد به تاج — سرین گاه او شکنک باشد ز عاج
از آن پیش کین تیره کار زمین — کند خط غم بر رخ ایزد

د آرم به رخ ز دست خویش — لگد دادم از ره چپ خویش
به من حجت بازی کنم — به وامانده خود چاره بیچارگی
چو سودا در خشکم این پیل کرد — بکیلان بنداد ام سر بازگشت
در این ره چو من خوابنده نیست — نیاورد کسی یاد کار نیکی است
سیاه در انی تا زنگ ازدی — گر چون بر سپه خاک خشک بگذرد
کیا بخی از خاکم انگیخت — سرین سپاه بالین فرو دوخته
همه خاک در شش داد بدو با — نگرده من نسیج هم عهد یا
تهی دست برشسته خاک من — بیاد آوری از گوهر پاک من
تماشای تو بر من پرشکی — تماشام من از آسمان بر تو تو
و جای تو بر هر چه داوود شتاب — من آیین کنم تا شود مستجاب
درد دم ربا بشی ریا یام — سپاسی به جا مانگند
مرا زنده بند از خون خویشتن — من آیم بجان گر تو آیی بتن
در آن خالی از هم نشینی مرا — گر چنین زنگ نه پستی مرا
لب از قهقهه خنده خاموش کن — فرو خفته کار از فرامش
جو انجا درسی دراکن جام — سحر خوابگاه تقاضی خرام
نه چند انی ای قصه پرورد شب — گر از نیست راست مقصود
از آن پیش بیخودی خواستم — بدان [illegible] ارا [illegible]
مرا ساقی از وعده ایزدست — صبوح از حرابی ی از صبوح
و گر نه نیز دانی که تا بوده ام — [illegible] نیا بوده ام
گر ازی شوم کز آلوده جام — حلال خدایست بر من حرام

چه با ساقی از سر نه خواب — ی تاب ده عاشق تاب را
میی کو جواب زوال آمدست — بر من بسی او تقال آمده است
دلا تا بزرگی نیابی بدست — بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید درون دست — بیا و بزرگان برادر نفس
سخن تا بپرسند لب بسته دار — گر از تشنگی تشنه اسپه دار
پرستنده سر کو سخن یاد کرد — به گفته خویشش را باد کرد
به دل دیده شو ان نبودن چراغ — گر جسته دیده زادل نخواهد بیا
سخن گفتن آمد که بیسود مند — گران گفتن اوازه کرد و بلند
دهن را به سپاه دربرد و ختن — به از گشن دیگ را سوختن
چه بیگم ای نیوشنده مرد — ترا گوش بر قصه خواب و خورد
چه دانی که من خود چه فن سنجم — و هل برد خویشتن پیر نرم
متاع گران مایه دارم بسی — نیاوردم برون تا گوهر آید کسی
خریدار در جو که دیده برد رخت — بدین کار بیچی در نشاید درود
مرا با چنین گوهر ارجمند — همی حاجت آید بگو هر پسند
نیوشنده خواهم از او در نگار — گر گویم بدو راز آموز کار

نگاه دم به آلایش افکان خویش / کنم پیش و جان از جان ریش
زمانه چنین چشم بر ده / یکی در پستان یکی ...
نگه دار بر گنج از آنجا نشست / کر تا رایگان بهره نا دید بد
اگر نخل چهره نباشد بلند / زنان تاج بر طفل باید گزند
نشیند توان پاس بهر داشتن / نجا کرد آتش کند دامن
نخواند ... بخشم او را ز گنج / کر از بازوان بنیایم رنج
خایم جو و گندم آدم بجای / ز جون جو فروشان گندم نمای
بپیچش چون اقالیم کیت / فروغ فراوان فریب ...
بساج بهشتی خان گندم / که در پیش اویش تجارت برم
ز بدگشتی گفته پنهان کنم / بیا داش نیکیش پشیمان کنم
نگوید بد اندیشی را تیز بد / کزان گفته باشم بد اندیش
بدین نیکی از بد توان رسته بود / به نیکان ابر نیک نامان ...
و زین حال کر تیز گردان شوم / زیادت که نیک روان شوم
شوم پرده در ... / کنم سرکشی لیک باشر ...
ز شاهان گیتی در این ... شرف / گرا بود چون من جرائی سکرف
که دیدت برنج اکنین ... / زمین عالی او از ...
برو انشی دفتر ارا پیوسته / به زنگه خانه خواب سسته
به یرقت ... [illegible] ... / چه اکا نه بر سر فنی لیکن ...
شکر داده از لب انگبین / کلا سینه از دیده ریختن
کسی را که در کریه ام خواب / بخنداندش باز چون آفتاب
تو از دو زیاده بر دو ختن / بزم آمدن مجلس افروختن
و لیکن درخت من از گوشه ... / ز جا کر بخند شود پیچ پیت
چو چله چل ... خلوت ... / بزم آمدن دور باشد ز کار
چو هنگام سیل آشکار اشد / نشاید وزی و بجا اشدن
سمان بر که با این چنین باد بخت / برون مادرم چون گل از گوشه رخت
بجو دکم شود خلق دار نمای / سما بین ذکر دیدن سمایا
بپرم چه از حسن و تاختن / ندانم دگر چاره ساختن
بجوان کر سخن بر سر ایم گلی / بران گل ...
اگر نه دو خود گلبنی دیده / گل سرخ با زرد او چه ...
چو او زان خود خود با بد کیا / نه مردم بدر بیزه چون آفتاب
نشیم خود چو سیمرغ در گوشه / دهم کر ش را از دو ... گوشه
ملامت کرفت از من ایام را / بگنج اندم بردم ایام را
در خانه را چون سپهر بلند / زدم بر جان نقل بر خلق بند
ندانم که دور از چه چاپان برد / چه نیکی چه بد در جهان بر دود
یکی دو تخم بر برین روان / نه از کار دانی نه از کاروان
ز مهر کیپان دیبی بر آرم / کر خوشتن خویشتن یافتم
به عاشقان کر دید شوم / سمان بر که مشوق خود خود شوم
کرم رفت روزی مهر کیپان / خدایت ارزاق روزی ...

در حاجت از خلق بر بسته / ز مهربانی از اوی ریسته
ز اکابر گلی بوی آن دست ... / که کند اری حاجت گش
درین منزل خاک اپنم چون / نیا دم سپهر از دون از خط برون
بدین حال منزل سگی چون / کرونداتی منزل خون بود
در خلق را گل برآمد دوام / ازین دو بین دولت ا... بودم
چل روزه خوردانگه فشردم / کالیم از چهل روز کرده عام
چو در باشش فریم در تنگ / نشستم در آن جاده دیوار تنگ
ز هر جو که انداختم در هوا / دری باز دادم بجوهر شناس
خراوا فسرین بر سخن بود / که بر بیا ندوا از جوهری خوبی
ز تو خشکی اشک در جای من / بر که گل برآمده دیوار من
تن انجا بهشت چو بین ساخت / دل انجا کجا پرواخت
بیا رقی برم ... از ابر / جو شغل دگر بود خوش خواب
نخسم شبی خواب بر بستر / که گم گشته ام آن شب روان
حدیثم نه زن ... آتش زنت / که که بیت چون مریم آبستن
تماشای این شهر چون آمدی / گر از سنگ و آهن روان آید
برین دل نزی تنهایی کمر / نبختی توان زادن اوز ابکر
سخن بگو جان گفتن سفت / ز مرکسی سزای سخن گفت
بدی پنهانی شد ... بیر / پدر دی بگم با ... گیر
ببندیش ازان دستهای فراخ / گر اواز گردد گلو شاخ شاخ
چو بر بیکه شاه زر زیب... / خبازی ازین اگر بخندد تنگی
چو می بسی را ز اندوه تنگ / دکان خار بیدن بدان سود کرد
نه اجر شد نام هر میوه / ز مثل عبرت ... طیب
دو صد ور برآید ز صد بوستان / یکی دزد باشد یکی پاسبان
من از آب این نغز تا ناک / چه اگر دم آلوده لیلای خاک
ازین بیکر انگه کشایم بر / که باشد رسیده چو نخل بلند
چو در سیم نار سپید ... / بخیانش از نار سید ور...
شود نرم از افشردن نیم خام / ولی چون بجوید بر آرد ز کام
شکوفه کرنسی که بخند بخاک / کند میوه را بر در بوستان
زمینی که دارد بدو بوم بیت / اساسی بود بیت ... شوان د...
بر ذوق تو ام من این کار کرد / بر سینه دو شی کار ناید ورد
چو در دو ز باشد تمنای میوه / کرد و نو از ... آمد کشت
عوض چون بود کاسه و کم بها / کند بزرگ کار کردن ...
ترنم شناسان بستان بیوش / ز انگشت ... کرفته کوش
ضرورت شد این شغل را بیا / چنین نادر تغز برد اختن
که چون در کتابت شود جای گیر / نو پسیده دارد بود ... گزیر
بنقشی که پر کلافت ... / شود من این داستان درست
ازین اشنا ... بوستان / شنیده نباید بود داستان
نیر دی نوک چنین خامها / شرف داده این ... نامها

ازان خسروی می که جان جام اوست / شرف نامهٔ خسروان نام اوست
سخن گوی پیشینه دانای طوس / که آراست روی سخن چون عروس
دران نامه کان گوهر سفته راند / بسی گفتنیهای ناگفته ماند
اگر هرچه بشنیدی از باستان / بگفتی دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود / همان گفت کز وی گزیرش نبود
دگر از پی دوستان زله کرد / که حلوا بتنها نشاید خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم دیدها را قلم در کشید
بناسفته دری که در گنج یافت / ترازوی خود را گران سنج یافت

[illegible]

شرفنامه را فرخ آوازه کرد / حدیث کهن گشته را تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب / بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوایی زنم / خرابا بیا تا صلایی زنم
مرا خضر تعلیم گر بود دوش / برازی که نامد برای گوش
گرای جام کی خوار قدر بین / ز جام سخن چاشنی گیر بین
هوسهاش مرا ز چندی بافته / نم از چشمهٔ زندگی یافته
شنیدم که در نامهٔ خسروان / سخن راند خواهی چو آب روان
شنو ناپسندیده از پیش باز / که در پرده گنج خانید ساز
پسندیدگی کن که باشی عزیز / پسندیده کانت پسندند نیز
ز نو بردن اژدهای درنگ / نبایستن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهانگیر را / که چیزی نه‌ای ناپسندیده را
دگر آنچه دانای پیشینه گفت / اگر در نشاید در دیو راج سفت
نکو دارد کی دهای اندیشه گیر / که از باغ گلش بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوای نوی / مگن شستگار از گزی زدی
چو نیزه بگراز ناقیت پست / بر میوهٔ خود را میالای دست
مجوز عیسی قصیدی که ناکرد / که بختی بود هرچه ناخورده
بد شواری آید که سوی سنگ / ز تنگیش تو آوان کی آیی
همه چیز اگر نکرای نغز نخست / بسختی برون آید از جای سخت
اگر جست شوان اسپ دیگی / بود نیزه محتاج یالو دکی
کی کو برد برتر ز خشک ریغ / ز ماهی درم باید از کاو سیخ
غم نیزه خواهی ازو نیز طشت / نجا که عراقت بیاید گذشت
تا روزی یا ده دستان خوار از مند / تو بیدی ز بینی بخز نور گند
نجا او مرزی و کیلی کرد / بنان پاره هر جا رسند جود
زمانه خزران نامه الاد و چنج / یکی دیو درم سکه دیو تیز
عراق دلفروز باد ارچند / که دروازه فصل او شد بلند
ازان گل که او تازه دارد نفس / عرق ریزه در عراقت و بس
تر تیز ترانی برای یک علفی / که کرد جان بر نکردی چو باد

بگوهر کی

بگوهر کی بیشه را تیز کن / بود پس سخن دانش آمیز کن
ز گوهر خبر از کان اسکندری / سکندر خود آیینهٔ گوهری
جهاندار بی انک خبر دادش / بزودی شود بر فلک کار تو
خبردار چون بود در او دریا / نشاید در هیچ گردون رها
چو دریا خود گوهر از کان تنگ / ودبر کشتی را لکه پارهٔ سنگ
ز دریای اوج گوهر پوش / ورای بوستان گوهرهای گوش
بیابی جان کن بره صواب / که پیخ تو بر جا بود هم کتاب
چو دلدادی صنم اندیکو ش / دماغ مرا تازه کرد دوش
بدیدا سخن بود و شد جایگیر / سخن کز دل آید بود دلپذیر
چو در من گرفت این سخن / زبان درگشادم بدر
نهادم ز هر شیوه هنگامه / که در سخن نو کنم نامه
دران حیرت آبادی یاور / زدم قرعه بر نام او
مرآینه کز خاطرش تا قم / خیال بگذرد در دو یاقم
بدان پرپری سیان شهر / که هر تخ زن بود و هم تاج دار
کرو بیش خواند صاحب نظر / ولایت ستان ملک آفاق گیر
که دی ذدیوان پیشتر او / بحکم تو شد کشور او
گردی ز پاکی و دین پروری / بدیر انشدند پیش پیغمبری
من آن هر چه از آن که او آفاق / در نختی برومند خواهم نشان
نخستین در باد شاهی نهم / دم از کار کشور جدایی نهم
ز حکمت برآرایم آنگه سخن / کنم تازه تاریخهای کهن
بچیزی کنیم آنکه درش / که خواند خدا تیز پیغمبرش
پس در ساختم هر یکی کان / جدا گانه بر هر یکی بر در
بدان هرچه دریاه از هرچه در / کنم دامن عالم از گنج پر
طراز نواکیزم اندر جهان / که خوانند در کشوری نورهان
دریغ آمدم کین نگارین / بود در سفینه که فاش کرد
در دو لی زان گزین دستگاه / بدید آراو بر نشانم نگاه
به معنی چنین اندر آن درس کنم / ز گردون زمین پیشکارش کنم
بدین نامه نامور دیر باز / بنام برو نام او دراز
نخستین که بیارش ز بن برد / که باشد برو جاوه اندر جایگیر
بجز نی سجل کنم نام او / که ماند برین جنش ایام او
بجز بی که عالم زیادش برد / نه یاران بشوید نه بادش برد
بشرطی که چون من درین دستگاه / زبیان پرسش دامه خورشید
داغ او ز پا بیکاسه دیبه / باید از او پر کلاه سر دیبه
ز خورشید روشن تو ان / که باشد جوجه پیاده درین کار در
عیلراج دانا بگو تر جگار / یاد از فلک در خورشت اینگار
نظامی که نظم دری کار اوست / درین نظم کردن سزاوار اوست
جهان گوید این نامه نغز را / که در وی سخن خواند ماشن نغز را
دل او دو پستا نزاند نو باد / ورد طعنهٔ دشمنان دور باد

ز اگر نوای چکاوک بود
گر این نامه را نغز ناسخ کند
نشاط اندر آرد و بخواند کان
نوازش کند پس ... خسته را
دگر نا امید ... کرد بیت
همایون توان شد که در بیگاه
ستاره جای کی جان او
علم برکش ای آفتاب بلند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه
بیارای مواقف ناب را
برای درازخود ... خویش
بکند شکوهی که در جلوه ساز
طرف ... بر او ... بیخ
مخالف بس اندیشه ... چنین
برستم رکابی روان کرده ... خویش
جزا ... از تیغ او ... کند
اگر پایه بر آفتاب افکند
گرانمایه او ...
فلک وار ... گرد ... گستر

چو دشمن ... تیر ناوک بود
گرامی کنش و گرامی کند
مفرح رسانید ... کان
گشایش دهد کار بربسته را
بدست ... امیدی که ...
همایون بود خاصه در رزم شاه

دزین داین کین ... اندم
جهان برکشاید ... او
پر ... کار
کرش ناتوانی ... کند
... از خدا خواستم زین ...
بیا ساقی آن آب یاقوت ...

درون ... خویش را خواندم
که ... از فال او
غم ... عمک
خدایش ... توانا کند
خداداد و بر داده کردم سپاس
برافکن بر آن جام یاقوت ...
... زمین خاک میدان او
خرامان شوای ابر مشکین ...
بخند ای برق چون ...
بگیر ای صدف ... آن
زمین بوس او ... تاج
جهانگیر دشمن ... کند
بر اعدای خود چون فلک ...
... نوبت زن ... نوبت ...
کلید ... گنج زر ... بود
... نیل ... نواز
ز نقش ... نجاتی ...
ولی ... از ... بود
... تیغ کوه ... تیغ او

[illegible]

ز تاج ... جای خویش
... بر او گشت باز
قدر خوان شرق ... بیخ
بداندیش ... کین
هم او ... هم ... بخشش
کلید از زر و گنج از ... کند
از ... آتش آب افکند
بدان ... نعمت ...
بدان افکند چون زمینش ...

شهی کار ... معراج ...
زمین زنده دارا جهان ...
جهان پهلوان نصرة الدین ...
خداوند شمشیر و تخت و کلاه
شهانزاده ... سیم و آهن بود
جو آب ذات ... ناواز
دگر ماه ... ابرانی ...
ز ... نعمت ... بود
بریزد در آشوب ... تیغ او

برافراز ... که ... زار
کی ... جنگ ... او
بدان ... کمان ...
... ککلان ... او
زمین ... گردانده
هزاران دل ... عدل شاه
جهان بود چون جان ... آب
ز ... کار ... نو ...
چو ... کران ... پیاپی
کز ... و پیر ...
... زمین ... تخت
زهی ... کاینات
... داری که ... بیت
چو در جنگ شیران گشایی کمند
چو دولت ... کار ...
دو ... از تو ...
چو ... گرد جهان ...
زگیتی ... جام ...
... خاتم لعل ...

... دشمن ... اپنند
زمین ... از کام او
زمین ... دوران ... اخته
... دست
ولی ... عالمش ... انده
شود زنده ... دم ... براه
... افتاده ... آفتاب
... خواند کان ...
... کمان کران ...
... شاخ ... دشت
... سیم ...
... آب حیات
... دوران ...
... شاه فتح ... پیل ...
چه مقصود ... کار ...
... دگر ...
... پادشاه ...
... احکام ... جان
... سینه افروخته

صلاح جهان ... آمد ...
بر ... ترک ...
... اعداد ...
... روشنایی
... دور ...
... گرد
... کار و ...
... بود
... آفتاب
... جهان تا ...
... فلک ...
... گشایی
... شیران شکار ...
... وقت ...
... بخت ...
... خواه جان ...
کلاه از ... تخت ...
... آینه ...
... خود ...

... صادق دمید
... کرد باز
... ز دها ... تخته
... ماهی
... بازار شود
... خلق را بنده کرد
... چون
جهان ... جهان ...
ز مشرق ... ملک
... یافت
... تاج فروز
... وقت ...
... افکنی
... بهرام گور
... توزم
... جهان
... فریدون ...
... اسکندری
گواه ... حرف ...

جز این نیز پنجم ترا شش خصال
دوم مردی کن … بی پاس
چهارم علم بر ثریا زدن
ششم عهد پیمان نگه داشتن
به پیروزی دولت و شاه بین نگار
جهان چیست … ز سنت
خیا خیا … تر بلاد
مو شب کرم طوق گردون کند
به روز خورشید تاج زر
چپ ارزنده با دو شاهی …
زبانی که گنجینه بر شب …
به انصاف شه چشم دارم
دگر چند از دور … گنج
کسی کو کلید زر آورد بدست
توانی که این گوهر … سفت
خرد گا … سکند
گشا … ز … کنم
عروسی … شاه … راند
گل باغ شه عالم افروز باد

کز پاس بروشند از ماه و سال
سوم خوش … ز … شناس
سوم … شاه زدن
وفا … از … نگه داشتن
یکی … سکی … در نگار

یکی انکه از گنج … بست
سوم دل … داشتن
جهان … خم از مجره …
از این شش … بی …
دو … از … ای … گنج

دی … و … خواست
ستم … و … دل خواستن
و ز … گرم … گردن …
و زین شش … جدایی
کی … گنج
… گمان
… در …
چراغ … عنان …
بیابین … تو … کم
… خواب …
… از … انصاف
… گشته … نور
کلید … گنج … نهان
شود … و … در این
… گفتم
که بر نام … نگار
گران … چشم …
چراغ جهان … نور
زبان … سوخته … چون چراغ

چو … از جهان … خواهی …
ز … پی بر … دور
گر چند … پستان …
سرانجام … ور … گنج
طلسمی … گنج … بست
… و … دور
ببین … آفرین …
بگفت … نشد … کنم
بر آن … آفاق … را
چراغ … روز را

بدان … که شاهی کند
سپاس … کیسه …
گراف … چند … کار
درین گنج … از … جهان
دگر گنج پنهان … بدید
… گفتم
چو فرمان … مهر
… هر … ز … گاه
… دور
… در … بشکافش …

نظامی چو دولت در ایوان او
صبوحی که بر باب گوهر کنم
جهان … بیک …
شب و روز از این … سخن
گراینده زین باز … ولیدی
زدیرینه این پرده … سال
خیالی برانگیزم از … نیست
جهان گشتم از …
پراکنده از …
بگفتیم … خبر … من کهن
چو … در … گنج
… چو این گنج … بود
… ز … نوی
زبان … زبان … کنج … ختم
در این پرده … فهم
گر … نظم او … کنم
سکندر که شاه جهانگیر بود
به تختگاهی که … دستی
نخستین کسی او … نهاد

شب و روز با … سخن …
چنان … دولت …

در شرح گرد آمدن …

خیالی شدم چون برانم خیال
… جهان … باز …
… دل … باد … برگرفت
برآراستم چون صنم خانه …
که نبود … از … گر …
سخن … ر و … گنج
… پراکنده بود
… سپیدی
وزان جمله … بپیراستم
سخن … زلف … برتافتم
… فراهم کنم
نگاه … توشه … بود و نبود
… آیین شاهان …
… پیک … نهاد

برانم که این پرده … کنم
نخست ابتدا آن کردم آغاز او
چنانی که بود از … خرد
… تخت
وزان … لب …
اثرهای آن شاه آفاق گرد
ز هر نسخه بر داشتم مایه‌ها
گزیدم ز هر نامه نغز او
ز هر یک زبان هر که او بود
اگر … خواهی …
… شاه … خرام
… گشت …
… رسم … وقت …
بر آن … چهره …

… صبوحی کنم …
حلالت اگر … کنم
بسی … دید … گرد
بسی بازی … آورد …
هم از بازی … کرده …
درین پرده جادو خیالی کنم
که … نقش … او
سخن … پای …
گرد … خانه باشد …
قلم … نقش …
به … نگار … نورد
برو … از نظم …
ز هر … داشتم …
ز … پیغاره … بود
نشاید … نظم …
درین … ورق … کام
که … ملک … بید
بداد … وری … داد و
طلا … بر … بست

نقل

خرد نامه را از لغت دری
بآمیزش خلق یاد سخن
ز یونانی شد در سخن‌های پس
جو وقتی ورق رانده بر پیت سال
ازان روز کو شد به پیغمبری
بسی عجب انگیخت بر دین پاک
ز هندوستان تا به اقصای روم
بنا کرد شهری جو شهر بربا
ز بنیاد دیگر که او کار اوست
جوین تیر بسیار بنیاد کرد
همیشه خلقی در جهان در کشید
یکی نوبتی جای خود بر فراخت
خطایی ازین سو به مشرق کشید
جو عزم جهان گشتن آغاز کرد
مساحت گران دست انداز کرد
ز هر سو که جا که ره داد کام
دو کشتی هم از پوست ره برد
دگر بار ازان ره به سیر باد داد
بدین شیوه پیمانه منزل شناخت

بیونان زبان کرد کوته گری
ز تازی کی آورد جو سیر برون
فرو هشت عالم جو پیت العروس
بتا هفتی بود سی زد دو ال
نوشتند هر جه که جکند ربا
علامت بسی کرد بر روی خاک
بر انگیخت شهری ز هر فرز و بوم
کز آن شان کند شهر کردن گری
بنا کاه اصلش نه از خاک داد
گزین پیش شهران ازو یاد کرد
ازان بیش کاه جیلی هیه
که بر نه فلک سر بر آورد راست
خطایی اگر زو بعرب رسید
بر شسته او رشته پیمان کرد
بر آن شغل کاشته صد دبیر
ز منزل بمنزل به پیمود راه
میان دو کشتی ز پس پشته بود
شتابنده را از پیکون یاد داد
ز ساحل بساحل گرفتی قیاس

همان نوبه با شی صبح و شام
بر بیداد ازجهان سورش گذشت
شه آمیز جهان رای او
دوم ره که بر پیت اردو رفت
جو بر دین حق دانش آموز گشت
جه کردش گره پیکار دوم
هم او داود زبور جه قدر
در وجه اول کرد شد یافت
همان شد جهت اوج ازو شد بلند
جو عزم آمد آن پیکر پاک
بدان جا رکوی شهر خطا طلب
طلب شهای که پیغ او
بدین طول و عرض ره خوش نکرد
ز قرینه که از پی و از مرحله
در سی بسته اندازه پیدا شناخت
دگر راه بر روی دریا کشید
یکی راه بر لشکر خویش خواند
گر از کار این دار پس تا جهی
جا نه زکی از غم راحت کشید

ز نوبه گر خود بر آورد نام
ز دارا ستد تاج و اورنگ
بر تخت کیخسروی جای او
بهر شهری رخت بر بیت رفت
جو دولت در آفاق فیروز گشت
بنا کرد چندین گرانمایه شهر
هر قند نیکان ز جان جدا
به شرط خرد زان خرد شد یافت
گر بت افغان کوه تاکوه چند
گر بخشش کند پیکر خاک پا
بر انگیخت اندازه منزل بسی
بر حق جو نه سی دگر بخت او
گرا او ده دیگر جهان باز گاه
به پستی زمین را اگر پای برد
مقادیر منزل سوی شد
طریق پیمایش مهیا شده بود
یکی راه تقدیر پس بیش راند
خطر بین که زینان رسن آن جهی
بدین شد به پیمایش کشید

زمین را اگر چند شب در نگاه
بر جای دیگر در گره دوات
جو این مرز در خاکش آن قلم
را کار را نه نه کنار رفت
گزارش جهان کردش درضمیر
سخن را باند از سیداز پاس پس
دو روئی کرد با شد برات
سکندر شد سخت کشور خانه
گرا اینده خاطر نیت نوشش باد
نه ان بی که آمد بدین جام
نظامی بیاغ ای از شهر بند
ز جهد بنفشه بر انگیز تاب
لب عنبر آلکاید شش بوی
سی سرو را بال در کش فراخ
یکی مرده در سی بلبل بر از
دل لاله را که از خون بر دست
لب نادرون رای آلوده کن
بنو بوستان جبن نازنین
سوا معتدل بوستان گشت

گراز دوی میدبر او که دوات
جو مرگ آمد از مرگ بجاره نیست
جو این بود در خارش از قلم
نه کار من خود غلط کاریست
گر خواند کاتش را وانو دلپسند
گر بلور توان کردنش دو تنبان
بر او ز ار استی کرد تی جهان
تمادی گی جو سکندر نامه
اورکبنده جاب ساخت نوشش باد
بی کاه اصل در سبب جد شده قلم

بهر مرز و هر بوم کو راند رخش
ز تاریخ ان جهره تاج دار
جو نو قلم نگارش بوده گر
بی مرحوم بادرش بافهم
بسی فرشکی گذاری نجسن
سخن گو جو گوهر برآرد فروغ
نظامی بیکبار بیاران شد
بحوزی بتنها در بین طرف جوی
بپاساسیفی از فر دیگر بیان
بپاساسیفی جزی بیان

در صفت بهار

گر جهد گل آمد به بتخانه باز
برو مال خونی جاگی بوی نشست
سخن داده در دی ده از دغوان
گرمش خلاد دان خط نازنین
نه ای دل دبستان خار جوی

ز ریحان سبز فشی گره
سر نشتر نار نوح سپید
بگیر زمین راز انداده کن
بسر سبزی از عشق هیچ نرکسان
دهقان نشسته بر طرف باغ

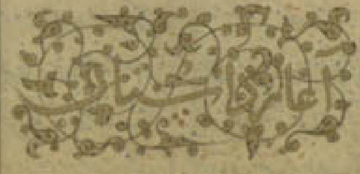
ازو پای ان بوم دادا دخش
بکار آمد این کار بیکار
غلط کردن ره بود ناگزیر
ز لنگی ادر دی بتابی فنتم
مداد و نوی ناجهای کن
جو نو بادرد قند خانه اورخ
تو ماندی و غم تلکپ ان
حریفان پشینه را بار جوی
می در قدح ریز جون شهد شیر
گل آمد در باغ را داد زبان
بیار ابی بستان جمشید رمز
سر نرگس مست بر کش ز خواب
زنگام گل سرخ در دم عبیر
بر فریبی چه خرده که زینت ساخت
گردونش بیشتر شود لالا
سپیدی که وه از پای نیک
دوان کف سوی گلبن آب روان
بپلاپی بر سبزه سیر سار
بر او خط نرگس جون جراغ

ذی جاکی

برغ زبان بسته آوازه را
پر زلف معشوق مطلوق ساز
ازان سیمگون سکه نوبها
ورین بزم خسروانی خرام
بیاد عزیزان غربت گرای
بفصلی چنین فرخ و پایبند
بگل چیدن آمد عروسی بباغ
برخ چون گل و برگ آورده خوی
نشستم همی با جهان دیده کان
بسی گنجهای کهن یافتم
ازو چرب و شیرین که انگیختم
چو زان داستان باز پرداختم
سکندر که راه معانی گرفت
سوی چشمه زندگی راه جست
نقابی چو جوی آب اسکندر خوشگوار
بیا ساقی آن آب حیوان گوار
که تا دولتش بوسه بر سر نهند
گزارنده نامه خسروی
که از جمله تاجداران روم

گر پرده ز پارینه بازاده
برافکن چو کردن طوق باز
ندیم زرین بر سپهر جو جا
درافکن سپه چیز دانی بکام
گزارشان ز نیز کی راجای
بپستان شدم زیر سرو بلند
فروزنده رویی چو روشن چراغ
بن داد سبزه های پیراز و بی
ز دم داد پستان با بند یکا
درو گنجهای نو آمد اختم
به شیرین چو خسرو درآمیختم
سوی هفت پیکر فرس تاختم
سوی چشمه زندگانی گرفت
کنون یافت کان چشمه را آنکنار
که دارد او بت ز جو دبه خور

پیرایه کن نام جنگ را
زایین سیراب راحت نشد
دو پیراهن بر که آب گیر
بن ده که بی خوردن آموختم
چو دوران بام نماند پلی
بر بن گل و پایه سرو بن
سر زلف در عطر دامن کشان
که بر یاد شاه جهان زنشان
که چندین بخشنا ز بیاد نیز
سوی مخزن اوردم اول بسیج
وزانجا سراپرده بیرون زدم
کنون بر بساط سخن پروری
بگردیده گرد ره فرخی
چنین زد مثل شاه گوینده کان
چو جوم خوان خضری بر این طرف جوی



در دوده برقص این کلنگ را
برافشان بیالای سرو بلند
ز سوسن برافکن بساط حریر
خودم خاصه که تشنگی سوختم
خورد و تیز بر یاد ما هر کسی
بر بلبل در آمد نشاط چمن
ز چون گل دل از غنچه کرد فشان
جهان هر چه داری فراموش کن
که پالودم از چشمه چون و منیز
که پستی نکردم در آن کار هیچ
در عشق لیلی و مجنون زدم
زدم کوس اقبال اسکندری
شو و زنده زان چشمه زندگی
که یابند کانند چو بندگان
بهنا دوست اب خود آب
بدولت سرای سکندر بیا
بمیراث خوار سکندر درآ
چنین داد نظم گزارش گری
جوان دولتی بود از ارض روم

شهی نامور

شهی نامور نام او فیلقوس
نوا این ترین شاه آفاق بود
کلیدی ستم را بمانند قفل
شه روم را بود دارایی درست
وز سیستان چند آن بود گنج و پیل
چو فتح یکند در آمد بکار
درین داستان او در بیابانیست
به آبستنی زود بیچاره گشت
بوی زاده بار بنهاد و مرد
وزین بچه بدگهر پرورد گار
چو زن مرد ازان طفل بیکس بماند
ملک فیلقوس از تماشای دشت
زنی دید مرده انگشت خود
ز خاک ره آن طفل را برگرفت
دگرگونه دهقان او پیش است
دران مرد گفتار بستی بود
دران گنمه چون عیاری نبد
که در بزم خاص ملک فیلقوس
جهانی چو در بیخ روز آفتاب

بدیدای فرمان او روم و روس
نوازنده عیش آفاق بود
گرفته ز ایمان داوری بر سنگ بر
رضا جست با وی بصوت نخست
گزیده درش بالش و پیکال
دگرگون شد گردش روزگار
گرانگوش برکشته گیتی
ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
غم طفل بی خورد و جان بیخ
جگر پاره را پرده دوقت کار
کسی بی کسانش بکاری رساند
شکار افکنان سوی آن زن گذشت
بادر برانگشت خود بی گزید
فرومانده زان روز بازی شگفت
به دادا که بنیل او باز بست
که از بخن راد پستی نبود
سخن گو بدان اختیاری بُدا
بتی بود پاکیزه چون عروس
که کرشمه گر بنرگس نیم خواب

پیر نان زمین بود ماه و ای او
جهان داد کر بود کزداد خوش
سی بود بزم شیر حاج
کسی کو دولت کند یاوه جا
بران خرج خشنود شد شاه روم
ز دولت دو دنیا ز داراکه داشت
چنین آمد از هوشیاران روم
جو تنگ آمدش وقت بار افکنی
که گوی کرد و خواهد تراز
چو گنجینه زیر بارش کشید
که ملک جهان زاینه مسکن دارای
ز بی دید مرده بدان ره گذر
بر سو و تا جاگران تاختند
پیر دو پیر دو دو بنواختش
ز تاریخها جون گرفتم پاس
درپت آن شد ار گشته دریاب
چنین گرید آن پیر دیرینه سال
بدیدن همایون بیالا بلند
پر زلف چاهی مشک سیاه

بیلقد ونیه خاصه جای او
دم گرگ رایت بپایای پیش
زستاد گرتی و پشت خراج
گریاو دو کر با او کند داوری
ز سوزنده آتش کمر داشت
ستارا پراز سنگ خار دکل
گر زاید ز سی بود از ان مرز بوم
بر وخت شده و آبستنی
که این ده خود خواهد تراز
چو اقبالها در کنار نشستند
شد از قاف تا قاف کشور گشا
بیالین او طفلی آورده
بکار زن مرده درداختند
بس از خود دلی عهد خود بیاد خفش
هم از نامه مردان ز دانشناس
که از فیلقوس آمد این شهر یار
ز تاریخ سامان شیبه بیالی
به ابرو کمانکش کیم کند
دروبا نوا گشته مشکین شاه

سوم

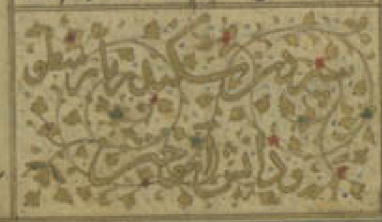
ي

بجان مهربان شه نیک مهر
شد از ابر نیسان صدف بارور
بوقت ولادت فرخنده شد
شناسندگان برگرفتند ساز
اسد بود طالع خداوند زور
عطارد بجوزا درون تاخته
ششم خانه را کرده بهرام جای
ز میزان طالع چو پرواختند
در احکام هفت اختر آمد پدید
بشادی گراینده از اندوه رنج
بروزی آن پی شکری
زگهواره دور گشت آورد پای
چو شد رسته ترکار شمشیر کرد
پیاپی آن راح ریحان سرشت
نوشاد و زنگار کرد از دیگی
ز بد سیلی گر طوفان داد و بجال
برنجی از آن پیشکی کار بست
خاقانی گزان بشستن
گزاده در گنج معان برد

گر خیزد یاد او نامش فرزانه‌ای
بدید ارشد لؤلؤ شاهوار
گروه انگه سپهر اختر نگار
در آن دور فلک بار جستند راز
گزیده دیده دشمنان گشت کور
ز زهره در پیر و دوام ساخته
چو خورشید گران گشته حد برگرای
سکندر ملک نام او برنهاد
که دنیا بدو داد خواهد کلید
بجو آمدگان داد و بنیاد گنج
پی دست ملک ریخت بر طرف
شد از خیز مهد میدان گرای
ز شیر افگنی جنگ با شیر کرد
بمن ده که بر یاد دم آمد بهشت
که بازار حرصش نماند

به بزمش شبی شاه در بر گرفت
چو نه مه درآمد بر آراستی
در آن نقطه تا نقشش درست
ببین سپهر اخترش پا نهفته
شرف یافته آفتاب از حمل
برآراسته قوس را مشتری
چنین طالعی کان زمان نور داد
بزاد آن گرامی نهالی چنین
از آن فرخی مرد اخترشناس
شد او نیز فرزند فرزانه بخت
چو شد نازپرورده آن شاخ برز
نگار خوات از دایه با جوبچه
وز آن پس نشاط پرورانی گرفت
گر زآن پیاده گشتی سوم
جان بنگید او بجوی ارسکی

ز خرمای شه نخل بن بر گرفت
به جنبش درآمد رگ رستگی
وز آن جنبش آرام جانش
ترا او در راغ نور افشانده
گراینده از علم پیشی عمل
زحل در ترازو بپالاگری
حکیم زمی چشم در دور داد
برآورده بخت از نهالی چنین
خبر داد تا کرد خسرو سپاس
در گنج بگشاد و بر شد به تخت
خرامنده شد چون جوانان مرد
کمی کاعدش و بهر که کج
نی شاهی و شهریاری گرفت
دگر خوشتر کز دم بهشتی سوم
بر اندازه داد و نمک با یکی
ز هر فن که بختی داد و بجال
چو در دشتی خانه پرهیز
ترا پرورد و پس دانا شد زیاد
که از هر نکارا چنین یاد کرد



که چون شاه یونان ملک فیلقوس
چو فرزند خود را خردمند دید
نشاندش بدانش آموختن
بآموزگاری درو رنج برد
ز مرد ادیبان کان بود بی‌بها
خبر داد کش از هر جوی پرده بود
نیارست یکی مرد چون بشتافتی
بدو داد از هر در آن اندوختی
بتعلیم او بیشتر برد رنج
بروزی که طالع بدید نهی
که چون مرد از این سرخ بلند
بپاداری این پس تعلیم را
بدرستی او شود شغل گنج
هنر هر کجا یافت قدری تمام
چو خواهی که بر هر بپانی بپیرد
که شاهی که بر من کند شغل راست
سرانجام کاقبال یاری کرد
از آن هندی حرف تکلی بشید
اگر غالب آید بنام ...

بدارات ملک جهان گوهر
شد این کو شایسته فرزند یافت
که گوهر شود سنگ از آموختن
ادب خواهش انجمن خوان سرشت
وز او کرده اندیشه معنی شناس
کسی کو جهان طفل پرورده بود
نکتایی بهر یک هرچه دریافتی
گزارش کنان در تعلیم او
که ویش دل کند دور از این سرشت
نگینش همه سر گرفته بود
نگرد بیدان چاه سینه چند
بپرستش نشانی زر و سیم را
که دستوره انابه از تیغ و گنج
بدو داد خدای بر او نام
از این نردبان باشد آن کو گذشت
وزیر او بود بر من ایزد
بر آن شاه دانا استواری
که مطلب و غالب درد شد پدید
شمار طرز و سرانجام تست

بزرگ زاده فرزند شد پر هنر
هنرداده بود هیچ بایسته نیز
بزرگ چیس انگو خردمند بود
از انجای شاهی هنرهای نغز
بدارات از گوهر پاک اد
در پیاله شهزاده تیزهوش
از مطلع کرم در پس شهزاده
چو استاد او را بزرگ ملک ورا
چو منشور اقبال او خواند پس
که شهزاده بپیرد فرزند را
که دشمنان در زمین آوری
نظر بر خدایی زنی فرزند من
ترا دولت او را هنر یاوری است
سماندولت کز ارجمندی راست
ملک زاده با وی بهم داده دست
هنر نام پیر از او جهان او
چو استاد دانست کان طفل خورد
بهر داده گیج حرف او روی کار
و گر زاده گفت با عالی در بس

گر فرخ بود گوهر از جهد
گر فرزند شایسته شاه بسته
ارسطو که بنایش فرزند بود
گزیدی دل باشت انور
چو ابرغ گرد آرایش افلاک را
بجز عالم دارای خدای بکوش
بخدمت کری دل پرورده او
ملک زاده را دید بیجر کرد
بدولت نخوان فرزند خویش
پیچان در آورده پیسر که شد
جهان از بره نگین آوری
بجای در آور ی چپ پیس کند
هنرمند با دولتی در خورست
تو رای خداوند بلندی گرفت
بید رفت کاری بران ...
ز بندم که جسته هنرمان او
بخواهد ذکر و نگشان دست برد
بنام خود و خصم خود بر نشاند
ز طالب ترا ز خویشتن کمتر است

شد آن حرف بسته ز دانای
بدین کونه بنوشت بار ای ...
به فرمان کار آگهان کار کرد
یکی مرزبان بود بر مرزبان
بگشتی زنده پر از دور بی
ملک فیلقوس از جهان رخت برد
درخت نشستش بیلفی چارخ
بیتی بنی در میان باغ کس
دام جان بستی از دام او
خواز پای رنجیده و پشت ریش
تو تیر آن خاکی شده درد ناک
یکی کوز بخت رایی دبیر
سخن بسنی اندر او به دست
تو حرف وان یکه نگه داشتم
کر انگشت من حرف کیر کند
وی اناقتی دست سید پرسش سخن
ز من بخود بر نوشید است
دبا بخت خان دادم این بسر
که رانی نقش کزار سش بپذیر

شد آن دانای نقش او دید
ز مردانش اوردوکی چون کش
بر جان اکهی بخت بید از کرد
ازل مرزبان هم بدو ...
بر کار او خواست و بیچو دید
بشاه خشه نو جهان را سپرد
نبی چیز را بسته در جا ...
تا شاکنده رسیکی گنجینس
بدو دام دار پستی از دام او
بیکند شان نقش و بالان پیش
بدو دام و بیرون جواز کرد خاک

شد آن حرف جواره نکاسی
هم او دست زیرکی اندرش داشت
بسر پیشه فرزان استاد او
... سکی مرغ بر پای زن
جو به کار مرغ از به کوه دور گشت
جهان کیت نکرد زیر یک او
بیکایک درو قانارین رفت
ازو بر درسی ز بهار ...
نبی نقل بندی دپا لانگری
جواز دام داری خوار او
پایا بسی از دور دام ده

[illegible heading]

شد حرف کیر کس کنکت من
ز سر جستن در نوشید است
که ربا به آسیب و آوزم را
کرفتش از کروشش ... کزین

ز بیم بید خوای اندر یکی
بدان ره که خوانم بود نخت
جهان خواهم از پاک پرورد کار
چنین نقش بند کو شاه دوم

ز بهر وزیر خود خرد داشتی
هم اندیشه زیرکان پیش داشت
کر هم دپس اوبود و هم نژاد او
که ارسطو خوانی بدان رای زن
بعین اندریه ... جند کشت
ره بی بجنگ او از جنگ او
بر زبان افته چون بود باد بخت
یکی مرد دیگری پیر سپ
... خویش بخواست استاد از خوی
بر استو از خویشتن شاد کشت
از خنده ی دو شنا سم
بر آزرده کان هو سابسی
درست نهاد ... رای
کران پیسم در روز جز داشتم
بدانم که یکی کرد بر پیچ کند
که من تیز بد خواه دارم بسی
قدم داشتم تا به اخر درست
کزین ره نکردم سرانجام کار
بلک جهان نقش بر دوزم

ولایه ز عدل شش پاداده کشت
جهان عدل را دید بر جای او
ز دوران بران ملک فیلقوس
جهان شد که بازور بازوی او
بدو ره از دیران توانا تری
ملک زان خطا جدول اکنجه ...
سخن هوش دل بود هم زور دست
بروم از آن بر وفا بسته
یکی راز با انجمن بی نهاد
نشان کرد بازار دم از فرد بی
بیانداز کامان رهاکر دباج
غارت بکرد دوزی فشانند
کسی ده دو ... ستش خود و شب جشن
مرزان کمان کر اقبال بر او خود
ارسطو که دستور درگاه بود
وزیری چنین نخبه باید جهان
ملک شاه بد نو شیروان
شهامه که بدخواه دادکر دهر ...
مبادا که شاه ادا سد بای ...

بر و تیغ و تخت و تاره کشت
جهان را بشایسته بر پای داشت
نشد کس در آن شغل برهی شمو...
بجز بید کس جز او زی او
مرز زیرکان شد بد ... نا تر
سواد جشن رای در یخته
بعین مرد و بر بخت شاه ...
بر جان سر بسزای آراسته
کرازو از اخم که بی کش
کرای دانه اندیش آدمی
ز جهت از بیقان شرح خراج
بر خار بیکنه وکل بی نشان
یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
بر امن جوامن بر نهند جور ...
بر نیک و بد محترم شاه بود
جهان جون نکیرد ...
کر بر وند کوی از سر خردان
کر کرده سر ملک شوریده مغز

جهان بیشما کز پرده بر آو
بداو ایمان کج از زی سپر
کبود و زیر دو دست انکیز
جو دنود و رعید اد ...
جو خطش قلم اندر با افتاب
جا ب بب جا بکیری او ز دیس
بر کار کو جیت نام آوری
ازو بسته نقشی بر خانه
... باجوانان کرفت
برای از دو کس نیاورد ...
ز دیوان دهقان قلم بر کرفت
بر ناحیت نام داغش کشید
تر او خرد آن ...
جهان داد کر شد کران ...
بیکندر بترتیب دانا وزیر
بر کار شاهان دانش ...
بدیر ای بند وزیران شد ...
ز او تر اکر شود پای ...
برای دوز آن ... جهان کر ...
جو باشه کند ...

خود ابجد ایش بیندید ...
بدان علم پیشینه بی نیش برد
چه سخن سکی شمع او تیز تر
کر هیجر ... کوش خرد خاص
یکی جدول انکیخت ارسکت ...
جها زا از جون دید ...
در آن کار دادو شش فلک یاوری
رسید به مهر کشور ...
بخلوت ...
برون از خط عدل ...
ز نیبای بیکان ...
بهره جشن بی ...
یکی جای امن سکی جای از
ز دیوار پستان کوئی شاد ...
بکم روز کار بی شاه ...
برای وزیران ...
که از جمله ...
تن شاه ...
کند دیو ...

ریش

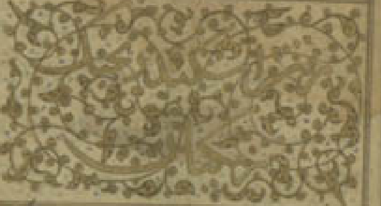
دوم کیم

دلایه

ي

جهان داد و خواست و شد ای سکندر
بیا ساقی آن شربت جانفزای
که چون آن شربت آدم شاطر
چو صبح از دم گرگ جز در بیابان
عروسی عطوه و فر گرفت بال
من از خواب آسوده برخاستم
بخواب لعلی که از آن چنگ
که بیخ خود و مرغ بوی فراخ
که چون باد داد آن چراغ سحر
سکندر برین شاهان شش
کی باده بخورد و برباد سکی
خبر حاجب آورد بر نزد شاه
رسیدند جهان سپاهی زنگی
بیابانی چو قطران سیاه
به راه جو خوارده مردم گرای
ز مصر آمده از خراب آمده اوم
شده داور کردار و دین پناه
که بر تخت و بخت آزمای کن
شود مصر دان حیرت وام تو

ز داور نباشد جهانرا گریز



بپرسید خاطر آراستم
به تیره کند باد دل خاره سنگ
نه وی یک اخگر از هیچ شاخ
جمال جهانرا بر او وقت جهد
برآراست بزمی در ایوان خویش
کی گنج پر زخت بر یاد می
به رسمی ستم دیده داد خواه
که شد در بیابان گذرگاه تنگ
از آن بیش کآمد بیابان گیی
خداوند دین داوری مهربان
که آمد از آن کوه آتش چو موم
چو دانست کاورد کی سپاه
هلاک جهان اژدها بیب کن
برآید برو دست نام تو

جهانرا بجا حب جهان خوربا

طلبکار گوهر که کاوین کند
چه چندانی ای مرد ایمان خویش
گزارنده پیکر این برند
بخلوت برآورد خورشید دست
غلامان گلچهره دلربای
نشسته شبی چون یکی جشن نور
نظم زنان اندیشه شاه روم
سپاه جهانرا خبر شد درشت
چو کرسی سیه برکود کی سرشت
گر آید بیاری گری شهریار
ز جیحون خشن دل پراکنده ام
وزیر خردمند پیروز رای
برآید مگر کاری از دست شاه
دگر دشمن نزاید از ری جا ک

وزین داوری چشم دارد بار
بنامه کرد آرام غم جان گزار
فی جند داد خورد دم بسپاه
بکشتی در آمد پلنگ با جهان
دمل زنگ بزد بر تیره دوال
به چندار امید جای کند
که ایمان جهان در توان کرد گو
گزارش چنین کرد با تشنه دشت
عروس باده بر کرسی نشست
که در گرد بخش پای
که آواز داد آمد از راه دور
که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
که سودا در آمد بدان کوه و دشت
بخوبی دو صد ده چو مستند زشت
و گر نه به تاراج رفت آن دیار
دگر ملک شه دانست پاینده
به پرویز شاه شد در سمای
گرش واقف ترک کند بار کار
شود دود شب [illegible]

یا

ي

سکندر بدین پیشه بی هر سو ان
بر دریا سوی خشک آورد رای
بر سوره شد تا سوی رود نیل
دیران بصحرا کشیدند رخت
دو لشکر برآمد صف آراسته
زمین مهره کاه بود از کمین
ز شور دیدن بانگ چون رستخیز
بجایی گرفتند جای بزد
نو آئینه او در و جوز نه باب
که با من آن سینه لحا با نک
زنیه ده رای شد این داد دور
درین در و نوشته از روز بیر
قرار هر قرار آمد بخت
زمین رفت ازمهرمان دور باد
دو سوراخ چون اژدها حیله ساز
گزارش کن ذره های نفت
سپه از کمین مهره بیرون جهاند
از آئینه پیل رنگ شتر
برآراست لشکر چو ترتیب روم

ز شور ویده بود دیت باد ان
الیکش چون مهر شد رهنمای
که لشکرش سوی صحرا رحیل
بکش خوار زنگی گرگرده بخت
شد از جا پاک برجا پست
زو آفاق د آسمان جز زمین
بوحشی بیابان در آمد گریز
اگر گریه زخم در برآورد گرد
ز نعره در کرم زخم آوا ج

یکی لشکر انگیخت گر زنگ
بر مصریان بخشش و شکوه
بر خاش زنگی شتابان شدند
چو زنگی جز نافت کآمد ز
ز نیل عمدان بولاد تیغ
دگر زنگیان سنگ حالی گران
چو بر جنگ شد پا تراشان شدن
زمینی که کهن سر آب تر
چنان چاقی آن سپیه کآوری دشت



که آید سپیدی و روز بیرود
ربایندۀ او چون گرگ گرد و در
ز باغم بدین نکته معدود باد
کی سمی شهوت یکی سوی از
ز تاراج دستان چنین باز شد
ستاره ز رنگ مهره و روی قیام
شب راصف رست برجای
چو آرایش نقش جو جر موم

بیاد زین چار سوره از
بجوی سپاه زد و سماران
ازین آشنایان بیگانه خوی
ولیکن جو گردم هنگام شب
که چون شاه چین برآمد
جهانی از ادیران لشکر شکن
شه روم رسم کین تا ده
دو دو تیغ بود بس مهربان

نوزند برو قوش براند تیغ
بدیده شدند زین نیک اختر
دو اسپه پسی بیابان شدند
جهان کرد بر چشم آوای سیاه
زمین دار ز جنبش برافتاد و بیخ
شده ماهی و گاو در اسپ گران
گزیده شده بود آواز شاه
سواری ز دوزخ جگر تاب
بمن ده که طبع جز نکی جو بیت
چه دوری ز زنگی نباشد ادر
گرید چرخ ستم توان دید
ببیخد دو جو تا نند ده چو بید
بمن پی و بسته ز دیوان
دو دو پی کی زمانه بجوی
ز سوراخ دیده و سوراخ گو
فلک نعل زنگین در آتش نهاد
کشیده زاغ سپه انجمن
ز نوبت جهانرا پر آوازه کرد
زبان آوری که از نو زبان

ادیر وعنی گی ادا آتش چو بید / نیرد آتش گرم سیاح دوست
گشته دشش طوطیان ماند / سخن پروری طوطیان گشت نام
بیکران بخت بر او دم فریب / در و دیو هوشمند کار زشت
نیم سکندر به بیکار گاه / نکاب در انکام خورشید
سکندر بحکم پیام او درفی / بر خویش خوانده ز نام اوی
بفرمود تا سیح او ور نگ / شتابان شود بی سالار زنگ
در بیابد و بم ششیر شاه / که سرش را کرده رودار
بترکی زبان سینه ای کند / که آتش آتش زیر بی کند
جوان مرد یک جو جون بر رود / وزوی بزنگی رسانید آن سخن
که دو در مذه تاج و شمشیر و تخت / روان کرد دولت بفرمود بخت
جوان دوات دیتر گردن گشت / کز خشم شوریده جون آتش
چو بر شاخ او کند عزم کرد / که در پیر بر پای
جنان به که اهوداد کنید / ببالید و خود را آتشکده
بتابید کان آتش آید بتاب / که تا تشنه انکه چو دریای آب
بر شش دوان باید اداستن / جانکی شه کین او جو اهرمن
جانش که با جنگ و صلح او / ز جنگش زبان وعده وز صلح
شه زنگ جون گوش کرد آن سخن / بپیچید بر خود جو مار شکن
دو بخشش بکرسی بر آید جوش / چو او دو جون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیان نو بیش / نگشت و بر شد از آتش منش
ببردند ش آن دیو سالار زشت / جو که بر گرامی
بر بندند در طشت زرین سرش / بخون غرقه شد نازنین پیکرش
چو بر خون شد آن طشت زرین نگون / بفرمودش جو آبی وال خورد
کسی سینه که بوده باشی برا / شد آب در دیده ترکی
بفرمود کان روی خوب جو / چو بدیده ازان زنگی مرد
شه از بهر ان سر بنشاند زنگ / جهان سوخت گر آب آتش
بخون ریختن شد دل انگیخته / ز خون جان سینه
شد او روز جهان زنگ بکاه / گر دیده از آن کو خو او بکی
سیاهان بدان کار و آن / ز تندی لب او بیان آمید
شب آن بر که بوشیده زان / گران خط میر که حقدان
سکندر به آهنگ یک / گذشت از سر خشم او
شب آمد جون بر آواز کرد / بر آهنگ شب تیغ دستان
براه غیرت شده جی تیغ / بیاد او شه جبر سمائی
جاجل زمان گفت آن دوات شاه / که سر تاج و دیباه دشمن
طلایه برون شد برو داشتن / تیا تی بخت گذ اداشتن
که روز کاو را گردن شکست / برون زد سر از کوه کیج آفتاب
بفرمید کو پس از در شهر باد / عنان شد آهنگ جیش بیقرار
تیر موزن از عارضش جو جام / بنشینید در انکه شب انکام
در آمد بشمشیر کار دم / بجز از دل جانم او خشم

برانگیخت و ارابه سنجان پیل / بگوی کرسی دامن نیل
ستان سر ز تخت خسکان نگاف / برون رفت از فلک بخت ما
چو لشکر به لشکر درآمد ز دور / جهاد برون
بسی یک به دیگر در آویخت / بسی خون در آورد و گریخت
بسی برد و لشکر زدم ز زنگ / جو بر کرسی برکشید پیک
خراسیدی زنگی بوم / ز هر روی افغان بر آورده بوم
که روی ز سر سالاران پیش خورد / که با طوطیان نو بشش زنگی
در افکند خون دلاور بجام / بجزد از سر نمایی خلق تمام
چو زنگی بره افغان بازیب / و از روی نیامد تازه
بدانست سالار لشکر شناس / که دراوی از زنگی آمد بدین
چو لشکر به پایان شود در شتر / سکالش نبایدو کو
وزیر خود خواند پیش / خبر داده وزان خان خویش
که بدان شد این سپاه دلیر / ز شمشیر تا خود کشته سیر
به لشکر توان کردن این کار ساز / بتنها جه بر خیزد از زنگ سار
ز خون خوردن طوطیان نو بشش گروه / ز لشکر او هم خوانند
سکندر یک این پس شکار / نیاید ز سر پیدا کان هیج کار
چو شد دل شه این لشکر جنگ / بیا داب و دست از
جان زنگیان چیره دستی کند / جو پیلان آشفته مستی کند
جو پستان ز خان او ز دیدن / گر آن زنگیان نماید او بخت
بر انداز راسب کیادی / از آن وحشم ربیکاری
جا ندیده بپستو ز فرمان / کش او ز چهر کار و ای تپش
که شاه با خورد تن / ظفر یاد از توان
جان او آفرینش نیاو / نبیاه تو بادای جا کیست
بر جا که امی از که دوست / می از رود
سیاهان گرد آن دم زنجه / ز دوم سیاه که امیر شد
اگر روی اندیشه از حیل زنگ / عجب نیست گر آن
ز آن دم کشی رز پس شد / ز دم خونی جو آن تیر سید
گر از دم خوریم ازین جنگ دمان / خواند آن عاقلان عاقلان
دگر جای خالی کنم او / زنگیستی بر آمد بیگاه
بی کرز ماو اشتتی / بیا بی برایشان نمایی سپاس
بیابی که باشد کر پیش شد / دگر ذات خوابی سیاهی
یکی چاره باید بر انداختن / بر آمو مردم خوبی سپاس
گرفتن سد صد زنگی / گرفتار کردن در آن کار گاه
نخستین برا خاشن و خشناک / در انداختن زنگیان را بخاک
یکی را سپرا برون / بمطبخ فرستاد آن
بزنگی زبان گفتن این داستان / بر آتا خورد خسر و بچون
بفرمای تا مطبخی در شفت / نشد جفت افکند خاک
بگو شه سر کشتنی سپاه / پی استخوان آورد شاه

شد آن جمع را بخت پیروز خام — بدو داد بخشایش بحسبی تمام
بگو بید که متوش بار بدتر — گزین تیز تر تیغ و دست چیز
که گنج روانستی در تخت — که خود را چنین داد دم تن درست
ایران اوی ضمیر در دیبی — بجو زنگی خوش نمک خورد بی
جهان از سپیده جو او با بد خم — که پست ادای جداد ده و بر
بدین ترس بکاه آورا بن کین کرم — گر آهن بیا آهن توان کرد نرم
گزین جاده سانی بدست آورم — بدان جبر و پستان شکست امیم
بکی کی زاکی تراغم بر پست — که بر جل عز جبل تا و شکست
بر شود شب تا دیران روم — نمانید جا نشستی دلان وزد دوم
کین بر که در کام زنگ او رم — تنی چند زنگی تنگ او زیم
شد از دیران فرمان من — گرفته از آن زنگی جنه ایر
بنوبت که شاه بر ودند شان — بر سنگ نوبت سپردند شان
و دور شان نو بستی ز آن شاه — تمنای ز خون پسخ ادی بیا
شد آن خشمناکی جو غرنده شیر — که اوره کو زن کرا ز ابر نیم
کی را بجز سود تا ران گرو — برد سر چون کی پاره کوه
بطلح سپر دند کین پاک گیر — بیا زانجه شه راو زنا گزیر
دگر گو ز بالا طبعی دو قرار — که خون بیاد زی بدان بی
دگر زنگیان شش سپر و پیاده — فرو ماند مه اجا خوار ان سم
چو فرمود خسرو که خوان آورند — بساط خورشش در میان آورد
چاوده خوان زیرکی مو شتند — برو کنجایی سپر کو شتند
شه از نعم فرمان خورد شاه بزم — چو شیری که او بود دو در هم گور
بیانستکی خورده جنبانند سر — که خوردن ندیدم مذنیان دگر
چو زنگی نخوردن جنین دل گشت — کباب دگر خوردنم نا خوشست
بر ساق زنگی خورم در شراب — گزین خوش نمک تر نیابم کباب
بر هم سپاهان شیرین بجا — بخوردش مجرد دندان گو شتند
جو ترپند ه اشد اگر شان — چو مادران نبخ ازنا گرد نیا
شد آن سپاه هیچ شاه زنگ — خبر باز داد ند خوان رو ز جنگ
که این ان ماغی بر دم خیال — نهنگت کا دوده بر با دوال
خیالی خورد زنگی خام — که زنگی خورد مغز باد ام
سر تخت از اگر اورده بر — خورد جون سپر نیمه کوشتند
دل زنگیان زاو امد هراس — که از پر خیال پسر برون ز طاس
فزو برتر بود آتش انگیز شان — ز زنگی شبت آتش تیغ
جو دو زنگی مرغ تنگ بال — تهی شد دماغ شیر از خیال
و سلاح گر کی جسم از خراش — در آورده مغز جهانرا جو تیغ
دل ترک تا ران دوان اوردگیر — برآورد ناوی ترکی تیز
زمین از ره مغز دمنغ — بر زد ان آتش متوحن جو ان
دو اوو زنان تیغ فولاد باد — در انداخت شیر ان فولاد خای
بلا زنگی جان افت اوای تیغ — که در شب ستاره و زنار زنگ

ده لشکر دگر بار بر یر خاست — دگر گو ز صف براه استهد
دوا بر انداو پر از خور شاهد — دو دیبای آتشی بحرش اندر
بر انگیز لشکر دوم از زنگ — سپید و سیه جون گر از زنگ
سم باد بیان فولاد نعل — بجون دیران زمین کرده لعل
ز شنگ کامهای با دو شکن — بلی عنق دا بود از جوشن
در فشیدن تیغ آذین تاب — در افشان ترا زحشه آفتاب
ز ده لشکر دوم رایت بلند — زمین درد کان اسپهان در کمند
بتبت اندر اسکندر جلیلوس — جناحی برادا چسته چون عود
حبی شدند پیلان سپکی کرد — جو گرد کر یوه کمر بای کون
شده چون پسنان جنبا دون عشق — ز خنجر طوم تا دم دامن غرق
دگر گو نه بر سیکی تاج عاج — بروز زنگی بر پر ارشنک تاج
بر او ان بر پیل سرکشی زدی — زدم آتش اندر خود براش ای
ز تن بل کاند بجان شش بر — شد از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده دوان کرد پیل بلند — بر کوشه کرده حصیر پیل بند
براین پیکار شد پیا خته — خشمناک شد اندر برداخته
بتمکر سپاهی در آهو بنام — ز لشکر گه زنگ کشاد که
در آمد جو پیل اسب شاوی بر — گزو پیل را استخوان شکست
سیه ماری افسون گری در — پر آماسی از بیر بزرگی
دهانی فراخ و سینه جون ای — گزد چشم جنبیده کشتی سپید
نی از خم آهن برانگیخت — بجنبیک آهن داو رحیم
بر و سینه جو فولاد پرس — حدیث شوخی او بر سر
علم دیده بر حی بر سرکشی — ابکست کی مهی از ان بکرش
گرا نجا بود جای پیلی سر گون — دو دید ه بود بجو دو طاس خون
بپی خوشتن را نگی سیتود — که سوزان تر از آتش زنو دود
در آمد منم پیل بولاد خای — گر برشت پیلان کشم جای
چو اندر قدح پیل باجی کرم — یکی پیل با پیل رای کرم
جو در معرکه بر کشم تیغ تیز — بجوم کشم کوه را سنگ ریز
کرم شیر بیشه ادی کوه بر — بر وسپس با دم جو غرنده ابر
فرس بشکند هوش من نیل — رخ پیا ده نهد جبیل را
سلاح از تنم رسته جوشن — ز بولاد دارم سیلی دگر
جو الماس آهن رگ و تن — بر جانب به الماس من را
جو کرد ن برا دم بگردن کشی — بر زابی برامیم نه از آتشی
درم پهلوی پهلوانان بر تیغ — خودم کرده کر نان ای دریغ
بر دم سگی از دها بیکرم — نه مردم کشم بلکه مردم خورم
دل ز جهان ازکی شرم نیست — ستیزه بسی مست واژدم نیست
بگفت این و برد براو چنگ — جو ماری که پی زسودای
ززدی سه ادی توانا و جست — بر آن آتش اکنند خود را بخت
بر آتش کی بازیابد گرش — جو پروانه کایه شع ان بر ش

پس
م
گنج

برامد ز دو رویه یکی جنگ سود / بیک ضربه از تن سرش داد دور / دگر کینه خواهی درآمد بجنگ / فلک هم درآورد پا پیش تنگ
جهان تا بهم درامد دود / بتیغ آمد اندر میان دو نیم / دو کرسچک را نیامد نیاز / که با آن وجود نیستی شو بساز
دل اژدها شد از آن شور دود / جواز کوه و ابستی هوم را / جو گردان زبون نیزه سپر انداخت / نیامد بنا ورد او کس برون
شد گردون شاه گردی گرانه / زنی پرکاره مرکب ستیزه گردیا / برارات برجنگ زنگی بسیج / بر زنگی کشتی تیره دا داد و بیخ
زده بر میان کوه البرز کس / درآورد پولاد هندی بسر / تن بزرگی ابیان کوه / جو سویان زنگی کره برگره
یمانی یکی تیغ زهراب جوش / حمایل فرو هشته از طرف دوش / کمندی جو ابروی نقاچیان / بخم جون کمان کوشه جاجیان
یلی برافکنده برپشت بور / درآمد بزین آن تن پیل زور / عنان تکاور بدولت سپرد / نوردان قوی دست دا دست برد
از آن تیره تر جهره و بیلتن / ز زنگی برآمد بر آن اهرمن / بزد بانگ بروی که ای زاغ چهر / عقاب دیراه ارام گیر
اگر بر نتابی عنان زانزاه / کند بر تو عالم جو رویت سیاه / سیه دوی از این که با تیغ تیز / درین حرب که گر خواهی گریز
مرو تا بجز آن سرخ رویت کنم / مسلسل ترا ز جه رویت کنم / نتد زنگ بر تیغ اینه زنگ / من اینجا ام که من افتاد در
سپیده برد داوری از چشم درد / برو تیغ من پسر مهی از روی / جه لافی که من دیو مردم خورم / بر اخور کراژ دیو مردم ترم
ندانی تو پرکار شیر دلت / بیاموزمت من بپا از رخت / گرانی ز جای کرد از جا / دگر زیر پرتب بسرم زیر پا
من آن روم سپاه را تا تاهم / کی چون شنیدم زنگی کینه / بو هندی نتم بو پسر زیل / زند پیل بان چه برخم جیل
چو زاهن کنم حلقه در گوش سنگ / که تا کند شود گوش سالار زنگ / چو گفت این سخن دور کابیت / برآورد بازو عنان بر کشید
برو حمله برد چون پیل مست / یکی گرزه شیر پیکر بدست / ز نخجیر گاه او بر سرش گرز زد / بر افتاد و تب لرزه البرز را
برآورد دو اسپیده دمان برپ / ز سر تا قدم خود بدهم شکست / جو کاد ازدها زد ز راحت / یکی تخت دیگر آمد جه دید
سیاهی بگردار نخل بلند / برا چیان از دو دیده نخل بلند / بخز در آمد جو تند اژدها / برو کرد زخمی جو آتش دها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه / بیوید زنگی جو ابر سیاه / جو دارای روم آن سیه / زنگی سپاه از میان بر کشید
جهان ضربتی زد بران نخل بن / که شیر جوان بر کودن کهن / بر زنگی نخل بالا فتاد / چو زنگی که از قلع ماند

دگر زنگی

دگر زنگی رفت سوی مصاف / زبان بر کشید جو بتی گزاف / گه ابر سیاه آمد از کوه زنگ / بیاراد دگر اژدها و نهنگ
سیه کوه گرد با زره منجم / گران کوه دادم ترا از منم / ز نخیر بکم از آن پیل را / بدم در کشیم چشمه نیل را
جهان جوی جون دید کان بانهیب / ز خون ناف خود ا کند نافه‌ی / بسر تیغ و گردن اهرمن نقش / در آن یا و کنش برانداختش
از آن سهمگین تر سپاهی قوی / عنان راند بر جالس خشمگین / جهان از دو تیغ دگاه خود / که زنگی ز گرد رشش در آمد بگرد
سپاهی دگر زیر او بجهاد / برخی دگر دیده بر هم نهاد / دگر تا شب از آمد از آن / نیامد کسی را تنها با جنگ
جاند ارها قیچ و بیار گشت / شبانگه بار ابگه باز گشت / جو گلنار گون گشت آفتاب / که گویی گرفت از خم نیل تاب
کجا نانان ماریکرف / بر آمد و بر بر نیان نقش / دو قربان لشکر براین هاپس / گه بان ترا زدم از شناس
پزنگی داری از دیده کمدا استند / بیاتی که در رمت می داشتند / سحر که که آمد نیک اختری / گل سرخ برطاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه / براراست برحرب لشکر سپاه / روان کرد خشن دوان تاب را / برانگیخت جون آتش ابرا
تبقب اندرون پای خود بر فشرد / بهر پهلوان پهلوی اسپرد / جه دارات دابت از این حصار / فرو برد جون کوه پیچ استوار
سمان لشکر زنگ دخیل جیش / بهر گوشه گشت شمشیر کش / جنش برین بر بتری بر سیاه / تبقب اندرون زنگی و پیار
جو نوبت زن شاه دو کوس جنگ / چو پس دار زنگی بجنگ آمد بزنگ / درامد بزه بین ابر سیاه / زمانی تف تیغ بر شد بماه
جهان آمد از هر دو لشکر غریو / که از هول دیوانه شد هر دو دیو / گره در کلو باز و بیت کوه / ز ترجاهی اندر آماگشت زرد
ز گرد گران سنگ و شمشیر تیز / یمانی تیغ چپ جان بر کند / ز جنبش شد و برق دو دیده خاک / بگردون گردان بر آمد هراس
ز خون مرد بهر بزر پرده شد / زمین پر ز گوه ازدها اخته / زنای دمنده با تنک دو / گمان بود کامد سرافیل و صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ / شد از گرد غبار هوا تیغ / ز منقار بولاد پران خدنگ / گه بسته جون ... غاره
کمان گرز ابرو بتر کمان تیر / ز ستان جوشن برآورده شور / نکند گره داده سریح پیچ / به نیزه گرد گردون نیکو ج
جو هندی بازوی کرکرم خیز / معلق زنان هندی تیغ تیز / ز موز دون هر جای سپاه / برقص آمده دست بر عنان
برارایسته قلب شاه از دو شر / جو کوسی گران باشد انداخته / سنان تیغ زن زنگی بخت کرد / بر آورد جون رنگ ...

تنگ

گسسته دوال و ببر آورد کف / دمی ماند و آورده جوشن گسست
جو از هر دو سو گشت قلب استوار / ز هر دو سپه دست بردن سوار
خروشید بسیار و در داد کی / هم از زد یکی هم دلیر آن یکی
بر آورد زنگی دو دست بلا که / که این بار زین بود اسپ پلنگ
بدل گفت آن به که شیری کنم / بیرزی برسنان کانیزه کم
چو لشکر ز خون شد دو رخ تاختن / بجز دو بایدان اوم را باختن
برون شد دگر باره چون آفتاب / گرازه بجوشن ببین شب شتاب
که سپاه را با دست / یکی زخم تیک زخم جو تنگ
یکی کان جهان در بنیاد داد / تنی گرد پهلو ز پولاد او
سپهدار جنگی جو جنگ / نگاه در پی لشکر زنگ
بلشکر گه او بود بسیار دز / بدان کاه در یا نهنگ
بیاران جو گفت کین جنگ جام / یکی جان مرد جون خواهد جام
بلشکر توان کرد تا این کارزار / ز شاه جهان بر خیره ادهنک سوار
سلیح و سلب زود ترتیب کرد / بجوشن بر او تیغ ترک کرد
بپوشید خفتان از کرگدن / زره برکب بر از راستین
یکی خود فولاد اینه فام / نهاد از بر فرق جو سیم خام
دو افشان یکی تیغ جون جرم / طلار کرد جون بی
بر انگیخت واهد برش شیر / نشاید شدن سوی شیران دلیر
بد گفت کای شیر صد از پای / شکیبا شو از خود جبرونی
رو تا پیروز درای گرنسیم / درین رزمگه هم شیران
به پیش گرز با بلندی کرات / درین کار فرزند مستی کرات
ز جوشیدن زنگی خم کار / بجوشید خون در دل شهریار
جو بد خواه کین در خروش آورد / تیز شده با خون بجوشش اورد
سکندر بدو گفت جیدون خوف / درین جای هوش دم گزاف
ز رود کی او ف خنجر نین / هر اسپان سوار چنان پای بشیستن
بترس ار جو شیری ز شیر افکنان / دلیری مکن با دلیر افکنان
تنی داد گاه شو اسپ ازجای / بر خاش او بی جای در فشرد
بیعنی شیر افکنی دست کش / که داری بشیر افکنی دست خوش
بجا داد خود ترک با تیغ / گر خفتان ماشی و بازی یکی
پیاپا گرم میدان خشت / بپیش گرز با کینه خست
گرفته زن در حریف افکنی / گرفته شی گرفت زنی
براشت زنگی رکشار شتاب / بجا آتش آمد جو دود سیاه
و دو دشت بر ترک شد تیغ را / ز بر ف افنی یکی اسپ تیغ
براشت شد شاه ایران بر شت / بتیغ از شس سر باورد
بنیر نیکی تیغ بر نرکش / نشد کار گرتیغ بر جوشنش
بی جای بر کینه گرانا کشید / یکی زخم کاری بیفتاد از اسپ
برین کونه تا شب بر آمد / نشد زخم کس در میان کارگر
جو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه / بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون ره او گرفت / بیا تا فروزیم گردی از دست
کنم باز کاری دلین کارزار / که گر زینهار از من بسوی تو ننگ
بگفت این و از جنگ باز گشت / بر این پستان شاه و سپاه گشت
جو روز دگر چشمه آفتاب / بر انگیخت آتش به دریای آب
تهمتن روان رومی و راعمان زنگ / بر کشته بر آراستند دو زنگ
برآمد یکی ابر زنگار گون / فرو ریخت از دیده دریای خون
جهان خیره آهنگ پیکار / سپه خواه بر چشم بکار کرد
فراکندی از کوه چشم جو بید / بپوشید فارغ شد از تیغ و تیر
شتابان کش کشی تیره مانش / تا آب جگر پاره بود آتش
کلاهی ز پولاد جن بر سرش / که گوهر به رنگ اه ازگوهرش
نشست از بر باره کوه وش / جو بیژن گهایون بفتاد بهش
نیامد مشکر که شد برده بود / برانداخت لشکر فرو برده بود
بیک تاخ شه که بردی به دست / ز زنگی زنگ زند کاسنی بر دست
جهان خود گمان نادر آتش دگر / چنین چند را خاک خار دیده
بود تیره شد مانجی را بود / بر خی برا بود را زو شر بود
جهان شد به بادش شب بود / زمانه جهان کارچشمه گرد
عنان داد جستر سوی جیل زنگ / برون خواست بد خواه خود را بجنگ
اگر خواست کز تنفیت جای / بسی جسته که کام و ناکام ماند
بسی رنجها زو پذیرد بخت
بیر کار شب جون تهمد در پیر / برون آمد آتش گرد از دود
بشیر کی که جون صبح را آمد پدید / تن آتیز جون صبح بر نیکان
طلیعت ز شب جور خواه آمد / ز میدان سی خوابگاه آمد
ز لشکر به هم برکشیدند کین / جو شطرنج ان از عاج و از آبنوس
سپاه من جو شب رو میان جون عاج / کم و پیش جون زاغ و جون جشم
از آن سیل کز پای شد نا بزرق / یکی تشنه ماند یکی گشت غرق
بر آورد سپاه ز از نه و در درا / بر انگیخت زاب روان کرد را
یکی درع رخشنده خسرو دار / گر از چشمه ماهی یکی وار
حمایل یکی تیغ هندی جو آب / بکوه بر او از ذره آفتاب
بر آورده یک ناخ زهر دار / بوقت زدن تیغ جون ناهار
روان کرد مرکب بمیدان گاه / بدید که دشمن بیامد براه
دگر زنگی را جو عفریت / دو پستان از کوه را دید بست
دگر دیو آمد جو بیچاره کوه / گرز و چشم جنبندگان شد ستوه
سپاه از آن کی بود پیادر / ببخش ادر آمد جو بچه در دار
سیاهی دگر زان ستمکاره / بجز ب از شب تیره خونخواره
نیامد دگر کس بمیدان دلیر / که تر پسند مرد از آن ره نر شیر
بکر خود دید آنان دست / شدند اجما از زخما خورده
عنان بر شه افکند مالش گمان / بعهد خواه دیش بخت ماش گمان
نشد کار گر بر جداوند بخت

شه شیرزن بر هژبران پیل زور / بغرید چون شیر بر صید گور
طرازی نهاد او ز رنگی نمود / که بر خط زنگار رنگی نمود
جهان روز بر روی تاج زنگ و / که هم کاله بدنت شد هم ازو
بفرمود شه از چپ باری کی / که لشکر بجنبد پیکار جی
ز بیم خناجر که آمد ز تیر / کمین گشت و بر روز جوشن زره
شده روز تیغ زن آفتاب / ببوز زنگی بجوشیدن تاب
ز بس زنگی کشته بر خاک راه / زمین گشته وانجا ز دریای
بسنگ شه گشت کوه گران / چنین ساخت خود را چو کوه گران
سر آسیای دمش تاخته / درخت خرد خانه پرداخته
ز کینی که پرسید کز بادبان / بر آورده پیکارهای ز جان
زبردست و فرخ شد از شیوران / بخنجار خونی در آمد ز بون
پیکندره شمشیر کش دوست / بیا زادر زنگی در آمد چپ
پیر روایت شاه بر شه [illegible] / زعفران زنگی تن گشت [illegible]
فتاده فلک نیزه زن در کس / ز پیروز تن قبای بنفش
کسی را که زیر علم تاخت تند / بیاوران حبشه سرانداخته
کرب که بر پیل کرده زور / فتادند چون پیل در پای سور
شه آن حبشیان که بد زور جیش / تن سود گشتن در آن کش مکش
بفرمود تا دو نشان بر کشند / حبش زین سبب داغ در آتش
بر این عادت بوده زان از بهر شام / غنیمت نگنجید در عسکر

بناسند وادیا و گرد از چپ / بنه کرد بر کامکاری درست
ببالش کری سمی اورانه حبش / برابر سیه خنده زد چون در حبش
بیکار شد گشتی خصم خود / فرو ماند لشکر به لشکر درو
سپاه از دو سر جنبش انگیخته / شب و روز ادهم را انگیخته
تر تکاوران زنگ در فشند تیغ / زره بر قبا را برآورد تیغ
ز جوشیدن خنجر سام تیز / جهان کرد از دو شنبای گریز
عنق ارشه آتش از دو خشه / شکسته ز آتش سیه سوخته
ز تیر بس ترک شد شکسته / خراب سیه صید بار نشسته
ز دل داد ز جاده شان دلیر / دلاور شده گرد بر جنگ شیر
ستیزه دو لشکر چو از حد گذشت / ز زنانه زنگی را ورق در نوشت
در آن تاختن لشکر دو میان / بر زنگی کشی بسته میان
چو زنگی در آمد به زنگار زود / ز سنبر در رومی بر آمد پسرود
فرو ریخت باران جنت ز تیغ / فرو ریخت زنگار زنگی ز تیغ
زبر پیکشان زنگی جو بن خشش / بگردن در افتاده با یالنگ
در آن وادی از زنگیان کس نماند / دگر مانده جو خورده کس نماند
چو خصمان گرفتار خواری شدند / حبش در میان زنبیا شدند
عیشه بر بخشی گاه رشان / ز شمشیر ده وده نثار شان
ز روزنده شدن کردار ز داغ / گرانتش فروزنده کرد چراغ
بر شاه آن متاع گران سنج / چو دریا یکی گنج بر گنج دید

بجز گوهرین جام واز زر عود / بخرد دار گوهر با بها عود
ز کافور چون سیم صحرا بتود / ز سیم جو کافور صد پاره کوه
بسی برده بود بانی ابره / بسی برده بر ماه و بر مشتری
شه از فیض گنجینه تاراج گنج / بر آسوده این شد ازدهای دوزخ
گرچندین طرایق زدیبای ازرکی / چراگشت باید نشستی دلیر
فلک را سرانداختن شده مست / نشاط چه کشیدن سراسر
فلکها که چون لاجوردی حسیر / همه جامه لاجوردی در میه
گردانند کاین خاک انگیخته / بجز آن چه دل ما نپ انگیخته
بجا یا بیا قی ازیرا مست کن / چو می می خوری لعل دست

هم از زر کاسه هم از لعل ناب / سپیده چو مرقطار داکرد پر
سمان ژنده عقلان گنجینه کش / جهان تازی اسبان طاوس پر
همه روی صحرا پر از خواسته / بگنجینه گوهر آراسته
بغرت بران گشتگان بحر / بخندید چیده او پنهان راست
که کز بر ایشان نم باده / گر از خود خطا فهم آن خطا
چو در وازه لاجوردی تاب / سپهر از گنبد لاجوردی شتاب
از این پرده وای پرده بی / درین خاک شوریده ای نکوی
همه راه از گرفت بپیمود گور / ادیم گوزنست دگیست گور
از آن می که دل یابد و هوش کم / چو در تیغ در ش طاق آتش

[illegible]

بوده منده یاد از جایون از رخت / که در پایه او توان بود رفت
که از میوه ارایش خوان ده / که از سایه آسمانش دهان
بمیوه رسیده جب لیلی چنین / ز رونق منتا دکانی چنین
زمستان برو رفت وآمد بهار / بر آورده سبزه سر از جویبار
لب سبزه چون نرگس خوابناک / ز کافور تر سر برون زد زخاک
نهان پیکرها تف سبزه پوش / گره خواند سرائیده اوراد خویش
که چون روی از زنگی آل گریخت / سکندر بگی رخش [illegible]
که چون فرخی شاه دولت گرفت / چو گلها رخ شید و جو نل گل
بر آسوده بگشت بر جای تخت / بیاقوت می رنگ داده

چو سبز باد و از میوه دار خوان / چو چپ بتر داد نش چو جوان
دگر باده هر خ شد خاک / بنفشه برا بخت عنبر سنگ
گشاده بس از قفل گنجینه / بجز اعلم بر کشیدم بلند
آواز چه شد کان گفت / گر از دل تن گز خاطر بیم
گزارنده و دو پستان دری / چنین گرد ثقل گراد آتش
در گنج بگشاد بر گنج خانه / تو اکرشد ازنج گوهر بها
جو خشنانی الا فروشش / [illegible]

شد از راه او گرد به خاک پست   گو بی گره به داد ادا بیست
چو سینا گو شد راه را کرد رها   درآمد بزین شاه گیتی پناه

ده او روزنان های ازین دو دمند   پیراپرده برست پردن و دمند
ز دریای از بحر تا رود نیل   بجوش آمد از بانگ طبل و جیل

ورانیده هر سو دوای شتر   زبانگ تبی نغز داد کرد و چه
دوان جلاجل به هترای زرد   ز شور جوش کی شاه کرده بر

برک دوان لشکر از هر کنار   نخبعدان کرد او کس از اشتمار
جانداران سوکب خاص خویش   خرامید بر بانگ دقاق خویش

چو خلقی ز هر سو آن طرف درز   ز بخشی وابی فرا ادبه دست
زرین رایات انگیزی کاپ سرخ و زرد   منقش شده گنبد لاجورد

ز صحرا عنبت برادر ده گوه   ز گور کشیدن میونان ستوه
ز برج آکنده بر پشت پیل   ز صد جای پل بسته بر رود نیل

چو بر فرخی شاه فیروز بند   برافراخته پس برج بلند
بصرا آمد و شهر باز افراخت   با آیین خود گرد آن شهر ساخت

وز انجا برون شد بدریا کنار   به برفت چکندی ابخاق آ
بهر منزلی کو علم بر کشید   در آن منزل آمد عمارت پدید

کج دیزمان و ان رنگ بوم آ   عمارت بسی کرد و بر پیام ام
به آبادی رام بیپی رود و ریخ   بران رنگ چون رنگ بی رنج

نخستین عمارت به دریا کنار   بنا کرد بخشی چو خرم بهار
به آبادی و درویشی چو بهشت   همش جای با زاد و هم جای کشت

با سکندر ان شهر چو شد تمام   هم ابکنز ریش بنا داد نام
چو پرداخت ان منزل بنیاد را   که مانده شد هر دو بغداد را

بیونان شدن گشت عزمش درست   کز انجا او درد گاه تخت
ز دریا که در کرد و آمد بروم   جهان رام دو دیده هرش چو موم

جوان بوم چون عیش پستی   نگرهی از در چه بجو اپستی
بزرگان روم ازین خوان شدند   بران گنج گوهر افشان شدند

به شهر یونان پیاده استند   که دیدند او انجا بجا استند
نشانه ند طرب و شاه دندل   یکی آمد جان با بی از خیال

غمان تنگی شاه فیروز بخت   بشیر وزیر فالی بر آمد بتخت
ز فرزندی دولت کامکار   نشاط نو از نیکبخت در روزگار

بسی از سفاسیفی و تاج و نگین   بهر سوستادی دون و سنگ
ز گنجی که او داد فرستاد دم   بر گنجدانی فرستاد بهر

چو تو به به عشق دارا رسید   شتر بار و زد تا خاوران سپاه
گزین کرد دمی فرهنگ وار   کز این ان خدمت آرد بجای

کز دیده از شغل جهان بسپی   گران بود پینطراف پیشی
گران مایه ای کو باشد غریب   ز دو کب ز گوهر ز دیبا ز طیب

برون از طبقهای پولاد تنگ   عنبر و قرفجه و ادا مشک
یکی خرمن از پرسیم بکه اخته   یکی خانه از کافور ناپاخته

ز عود و گره بار دو بسته تنگ   گهرها و دو بود و صد من بسنگ
مرصع بمجمع گهر نگار   نطعها از آیینه آب دار

گزان جابک علاقان چست   بنگام خدمت گری تن درست
سحان غلامان سنگی ز تاج   بگوهر برآموده با طوق عاج

اسیران بخر برپای دو پست   بیا یاوه بنا جو چلان چست
ز کوش بربره شتر بار   ز مرهای پرکار خسروانه

ز پیلان یکجاره زنج پیل   که ادم چو شند جون رود نیل
بر بنیان گرانمایه پیس   و رستاده دو افاسی

جواهر رستاده دو ادرنج   بر دو ادا پیسران گرانمایه گنج
سکوسیده دارد ز تیله جان   چیده داد بروخزی شد عیان

بر برفت گنج سپید تیاپ   به پیدا زر دانا مادر وی سپیا
ز هر جای خود با نخی پیاد کرد   ورکین بر پوشیده دلباز کرد

وستاد ان انج پرسی   نیوشنده بر دای سکندر
سکندر شد ازده از کا داد   تمامی عدا داشت ازاداد

ز فردوسی دولت و جاه خویش   بنو دوش سرکین بدخواه خویش
ز هر سو خبر تزک تاز تیغ و   کروهی بر بزرگی

در هفته بر رو میان بسته نیست   برو روی از بدی رسته
زمانه خوی خاجز نوازی کنند   بقند از دو ابو ربازی کنند

دری نا پیسادان پنج پیسی   بجو بیت درا پس الکندر
پاپاپانی ان سینه گزو   زمین او کی داده پروان

[illegible]

بی گو بیت حلوای مرغ کشی   نه دیده خر آفتاب آتشی
جان چشم از سیل خوشنده   یکی سمی ازینابکی سمی در
ز چشم یکی دادن روز کار   که عیش ... سوز کار
جو من بلبلی ادو بکزید   گزین کوش لیران شوم

بشنویه تو این پرده   شوم فارغ از شغل دیا دو
چو پرون جهم گه از کنج باغ   ترنجی به دست خود ادوش

نه چشم کز هشیاران   کرد ادن توان ان ترکش بیت
دکر باده از دست ان دوستان   کریه اودم سمی این پیشیان

تماشای این باغ دلکش کنم   برو خاطر خویش دلخوش کنم
گزارش کر کارگاه سخن   چنین گوید از موبدان کهن

که چون سازاوم از تماشای   بر انسو و اهدم از دش جنگ
بدیده شد اپایش و جواب را   روان کرده بر کف نی ناب

بنوا از نشست وی و کش کرد / سرود سرائیدگان گوش کرد
بنوعی ز شه دور تا وقت خواب / سخن و چنانی در او دو شراب
جهانبانی و کامرانی نداشت / از آن پس کسی زندگانی نداشت
نشسته جهانی ز گیتی فروز / بپیروزی آورده شب با روز
به پیرامنش قلیه خان دمی / جهان زاده او دوش داده بمر
از آن پس چو با غز طاطوس جام / پی جام بخشنده بر خون خام
همی سرائیده بر بانگ رود / بر او دوانی شه نوای پر دود
گردون نهاد و جوان بخت باش / بر چهار بنا پیروزی بخت یار
گره کن بعشرت آمد جام را / گرو گیر کن باده خام را
بساطی از آن خواستی جمه / طرب ساز در او جوانی بده
چو دارای جوانی و اقبال بخت / بر او دو بی شاد بادش نشست
چو ترتیب شد شکر دی تمام / برآرای مجلس چو ترک جام
جهانگیر در سایه تاج و تخت / بگیرد جهان باتوان کار بخت
بیارای گرفتی سپیدی کمر / چنین آمد باشد ... نگر
علم بر فلک زن که علم ترا هست / بدولت در آویزگان هم ترا
شراز نقره مهر و تاراج زنگ / بجز در آورده بود آن دور
زبون کردن دشمنانت گرفت / جواب فرایح از خوابیان کرفت
هم شکل خویش بوم و شام / نیاید کسش در ترازو تمام
بدار اندراند اندر دوران بخت / جهان داور او ایزد بازجست
از آنجا که روز جوانیش بود / تماشای کشور بستان فتنش بود
گر بند ایرانیان پشت کرد / بایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر بر آورد بلند / بدیگر در خاتون در او
بنخچیر شد شاه یکروز خوش / که هم خوش منش بود هم داد خواه
شکار افکن تا نیستان او / جهانگیر نخچیر بر کوه و دشت
گذشت از قضا بر یکی کوهسار / که بود از پی گنج دری شکار
دو کبک دیدی از در نظاره / بآیین کبکان جنگی بجنگ
که این نغز از انبتاء درخت / کران بال این را با خشنگ
در آن معرکه رانده شه بارگی / بی بود بر هر دو قطار یکی
بنجی که گلگان در آن و بخید / نظاره شاه کرد نخیت
شکستی فرو ماند شه زان شکار / که در مغز مرغان بود آن بخار
یکی را شان کرد بنام خویش / بدولت فال سرانجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد / بدان فال چشم آشکارا
دو مرغ دلاور در آن آوری / زمانی نبودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامگار / که بر نام خود فال زد شهریار
چو پرواز دید آنچنان حال را / دلیل ظفر دید آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته / بدید از بر کبک بر تافته
سوی شیشه کوه پرواز کرد / عقابش در آمد بر شش بازگرد
چو برگشت کبک از آن عقاب / ملک کبک بگشت از عقاب

چو پرواز سروزی خویشتن / بنودش عنانم جان و تن
شنیدم که بود اندران خاوره جنگ / مقنس یکی طاق گردون بر
که پرسندگان دو پا را خویش / بجز باز جستن از آن ازو خویش
صدای شنید از کوه نخت / بر افسان که بر دی نخورد از تخت
بزه بوده شه تا یکی هوشمند / بجز باز پرسید ز کوه بلند
که چون در جهان از پیش خون بود / سرانجام اقبال آن چون بود
بپرسید پرسنده و نغز فال / که چون بپی نامه سرانجام حال
سکندر شود بر جهان چیره دست / جدا از دارا در او بی شکست
صدایی برآورد که او از نهفت / سیامک این گفته بد یار گشت
از آن فال فرخ دل چیره یابی / چو کوه قوی بافت پشت قوی
بزرم دلی زان طرف باز گشت / سپس نوبتگاه آواز کوس
بدو پر نشست با انجمن / چو سرو سهی در میان چمن
نخست از اندازه کار خویش / ز پیروزی صلح پیکار خویش
که چون من بینی ای کیستی بنا / بگردون گردان رسانم کلاه
بدارا چو دارا بپیچید سر از / که در گم شد ادوم شکوه تاج
که او تاج دارد مرا تاج و تخت / چو تخم بود تاج امید بپیست
که او لشکر آراو به پیکار من / نگه دار من ... من
هوا نصرت ایزدی جا سپست / که دایم قوی لشکرم یکدست
به پیروزی فرو ... پیش / زیاران یکدل بلندی رسید
امیدم چنان شد ز نیروی بخت / که بستانم از دشمنان تاج و بخت
جهان یابد و صد کام دارا شان / بیخ نیت دهی آشکار ...
بشمشیر کان از پس یادری / بگویید چون باشد این داوری
چو بخت بود دوش دارا مرا / نمایشی گیر ... را
شناسندگان سرانجام کار / دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اختر است / و زین مردو امید ...
بچراغ جهان کو بر شاه باد / ورغ شاه دوش تو از ماه باد
تویی الکه بردی بدنش پیش نشست / بر و بندی از نیش ...
چو پرسیدی از ما سرحد جوابی / بگوییم چون بیت شد دستیابی
جهانت رهنمت برای صواب / که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین که او با تو جنگ آورد / بر و تیغ تو کار لشکر آورد
ز دولت تو یک تیغ برداشتن / ز دشمن سر تیغ بگذاشتن
که و ز نی که با شیر بازی کند / ز بیرون بیان قربان نمانی کند
ز دارا نیابید بجز مای دوش / که آید بتو خویش اندر جوش
تو ز دو پیش در لشکر آراستن / خراج از ز یونان تو انی خواستن
شبیخون تو تا پایان رنگ / تماشای او تا شبستان تنگ
تو دین پروری خصم کین پرورست / وسیه دگر امر من دیگر بست
تو شمشیر گیری وا و جام گیر / تو بر پر نشینی و او بر سریر
تو بادا دی او سپیداد گر / تو بیزار ز داور تو دادی بزور

تو چندانی او سپاه خوی میکند
به پیشی که روزی هم از زاد او
نباید که بندد تر این خیال
دو ده ام را شیر افتت شاه
ز عیش خوش انگشتانش دهی
بر انگشتی که او را افسرست نام
گر او شد راه تو ستی در جهش
توان شیر گیری که دولت جنگ
چو راتبع تو پشتگی ساختند
تنگی که او پیل را است کند
عقابان که نخجیر بازی کند
تو والا گیتی کشای تر است
جهانی که اختر توان برگزید
بشکر کرت لشکرکش کشت
بر فیروز بود آن توانش خیال
به هر جا که شمشیر و ساغر گرفت
وزن فال به کار دو حال بد
و دو زنده لعلی که ریحان باغ
چو فرخ بود دولتی را بداد

تو زنگی کنی او به پی میکند
که پی دیده آزو بیا زاد او
کرده دولت و نصرت بحال
که مهمان خوانت در صید گاه
گزارش ستان پاداشش دهی
هر کس دهان عجب بوام
کر او گنج داوری گنج بخش
ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
بجز هر چه در بایت انداختند
از آهو بره طاجسن کی کند
به فرزو جگان دست بازی کند
غل خصم را هو بیاسبب تر است
توانی و دین داوری دست برد
بر تیغ که با قوت جنگ بود
در این هم توان بود فیروز حال
به نیک اختری فال اختر گرفت
بیا دل کسی کو زند فال بد

بر آن بد که از جمله شهر و سپاه
نوازش کریای مردم او
به مردی سر فرازی کند
جهان حرص پیدا نیست کابین
چو او فرد پیوسته با کس بود
دو دولت فرو داری مردمی
به دیگر چه با قوت شیر را
جمیده ز سیلان زنگی سرشت
جو زان سیلان که گشتی جو کوه
که هر زبان کی شود صید گور
دگر کار خران نیکوار تواند
بحضرت نشانهای فرازمند
معانی و حروف خط مندی
بمطلوب و غالب شب تا قیم
شه از حضرت ده غایبان خوش نشین
به نیک اختری فال از نیک و سال
بیا ساقی آن لعل پالوده را

ز نیکان نداری دریغ نگاه
نیا و دو بنجم فلک نام او
چو آن شد که مردم نوازی کند
بر نخجیر دهقانش کی نای دست
کس از نابناشد که با پیش بود
به اندیشه راگنج ما از دها است
کجیش خواستن تو هم شهر بود
که بودند چون دیو در خیم زشت
از این قطره ام فدای شکوه
سیاری که دوری تا بدو زور
جهان خاکیان خاک ره او تواند
چو اندیشه چون بر بنا بد
تو غالب تری کر سخن در دهی
دران تیغ غالب تر آیا قیم
جواب جهانگیر گه از دانش
که فرخ بود فال فرخ خیال
بیاور شو در این غم آلوده را
ز قندیل او بر فروز چراغ
که دانی که آید بیار

که چون بنده در بنیاد ده
بنکام تخت شیستن هر ماه
که در بنیاد در به ایوان کاخ خویش
که چون بد به یک در جهان کلید
بخود آینه پیش او ساخته
چو از دیده خندش عرض بر نگار
سرانجام کامی در او بنگار
هر پیکری را به انسان که
ببینی شدی چهره
چو شکل دو درشد انگیخته
بدین سد پند از این تیز هوش
جوان کرد دنیا این بخت
چو از دیدن آن جهان کشت شاد
بیا ساقی آن جام ایزد فام
جوانان کنخسرو این شوم
جهان تا ز پیدا او شوم دست
جهان دام خورش او گنج
بخور تا خورم انجم دوش
ازان گنج کاو درو قارون

ز دولت به نیکی کند یاد ها
که در سینه باد و آب
در آینه هیچ بینی خویشتن
ز شمشیر شش ایزد آمد به دید
بتدبیر او گشت پرداخته
دو دیگر دو دیده بر اوست
جو دیده شد کوه شش در انگار
جو دیده به پیام کوه پست
و از ریش گردی چنین داد از
نقاوت فشانده انگیخته
برادو دخت شاه این بود از
بتر سیه ور احد ز خفی در
یکی بوسه بر دست ایزد داد
که چه او شوان ز پیدا اورست
چو عهد و پیسته بساغر برد
دم بر دم خند باید نهاد
سرانجام در خاک پس جوانست

پس از گوی نیک اختری بر
در چاره سازی خود در شد
گزارنده نقش دیبای روم
دو پس جهاز که شد جلوه ساز
نخستین علی کاینه ساختند
و بسیار از آن پیش بر کرد
جو پرداخت پیام انگشت
بر شکل بیا شد سخن
دو مخالف نو پی خیال
بر سر بیات کرد داشتند
تو تیز او در آن آینه گری
سکندر دو دیده شش از کوه
عروسی کر این گشت از دو جا
جو بنیم دل در جهان چال
جو باران که یک یک جا
نکی ز جا که در دو گیر
وزان خشت از این شده

به نیک اختری فال اختر زند
که بسیار تخی بود چون شد
گزند تیش و تیجه اسنگ
از آن او شناسی نیامد نیاز
دو دو نقره در قالب انداختند
نمو دند هر یک اگر پیکری
بجیتیل فروزنده که گوهرش
نی آمد از دو خیالی درست
سد از بس نشان دو دو از خیال
نمایش کی بود بگذاشتند
بدست الاهی ایس اسکندر بدو
ز که هر که چو مرد آمد شکوه
دو به بوسه ایزد او داد
نی ده که بر دست جای جام
بر ام جام رو دستش جان
که دیو خوانت و هم عول
شو دمیع و انکه بسد راه
هر گنج نا خورده را خورده گیر
چو آمد عجز بر دی بی مراد

بوم

نیپا

درین باغ رنگین درختی برست — که ماند از فغانی تن زین درست
گزارش کرانیور تاج و تخت — چنین گفت کان شاه فیروز بخت
که روز فرّخ دل و شاد دیر — برآسوده بود از جو شمشاد ...
بی آب در جام شاه نهفت — کی پرسیکی کرد کاین سبقی
بکیهان شناسا دل پیش او — خرد مو پیش از خویش او
هر نسبتی کامد از پی جنگ — سخن شد بسی در نظامی تنک
بهر جستجوی که شد بی فسون — نشد پی درختی درو یی نشاند
درخشان شد بی چو روشن ... — قدح بکر افشان می نوش ...
اباغ نیوشنده را پیکران — ز نوش بی دو در اسکران
پرشک قدح ماند ارغوان — روان کرد ما از روشن روی خون
زبی نخ کز نخت چنگر — دو در دو خشکی بود دیده تر
وران بزم آراسته چون بهشت — گل افشان تر از ماه اردیبهشت
سکندر جا فجی فرخ سر — نشسته چو بر چرخ هور زیر
ز دارا و در امد فرستاده — سخن کوی روشن دل آزاده
چو خسرو پرستان پرستش نبود — هم او در او هم شاه خود را سپرد
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان — شنیده سخن کرد جاری روان
ز دادار دو داور بدین شی نخت — نداده خراج کس باز جست
که چون بود گوهر و طاق و تاج — ز درگاه ما در فرستی خراج
ز بو سینی جو دیدی تو در کار — کو بر هی پس از خطا پر کار
همان رسم دیرینه کار بند — کمن پر سکی تا بیایند
سکندر ذکری جهان بر فروخت — که از آتش دل زبانش بسر
کان گوشه ابروش چین گرفت — ز شدیش کو دیده دادم گرفت
جهان دید در قاصد او شگفت — که از جوش دل نوش آید بجنج
زبان جون ز کری برآشفته شد — تحنای گفتنی کرد شد
فرو گفت خی تحنای تخت — چو گوید خداوند شیر نخت
که او خسروای باشد بلند — بگوید تحنای اسپه دو میند
نباشد بخود هر سیکی مرزبان — که گوید براه اندیش برز نان
گذارد نه پر کی سینی ... — گزارش چنین کرد از ان هم ... شت
کو دقیقی که از گوهر و تیغ و تج — ز یونان شدی پیش دارا خوار
دران کو درین گنج ... نابدید — بدین خانه زر خدای آفرید
نشستی بیکی جیر دانی بساط — کر بیده را تا زه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد — خراج کس گشته دنیا دکرد
بدو بانک زد شهرا دو دیر — کر شوان ستد غارت از نزه
زمانه دگرگونه آیین نهاد — شد آن مرغ کو جای از نیاد
سپهران بساط کن ارو تو ... شت — بشاهی دگر ملک را تازه گشت
سپه پیاده کوه مغز در سنگ — کمی جیلی پیاده جهان کاجنک
بکردن سکی ریا درنش — بشه بشرا مرتن سخن کوی و بس
تو آن گنا ... که شیر من — پیاده سر نخت تو در من

چو من بار کاری که بردوختم — جهان جهان بر تو بکداشتم
تو با کمترادی جهان تو شه — بر آتش بهراد جنین گوشه
برانم بیاور که عزمم ادرم — بر جنبه با تو آردم آوردم
چکونه چه خسرو از نم را — بجوش آورم کینه کرم را
که گرشه خداوند که بر روز جنگ — چو سر ها بریدیم با قفای رنگ
بیک تا ختن تا کجا تا ختم — چه کرد ملکت نوادر ...
کی کار دشمنی دهر طوق — چو دختر بازیان چون ستد خراج
زمین جنگ باید خداوند تیق — سخن چون در جهستی اوستین
ببین تا یکامه آتا بکاب چت — بدان یا بیاید رسن پایه ...
بیکر کین میز ورز کین — خراج بیاورد ایران زمین
ترا دلکی اسود بینی داغ و تیغ — تکن تا سپاهی او داند از لی بی گنج
سنوران بخود که پی ایام — قلم درکش اندیشه خام را
ز من ارغ بر نماید تو ... — جهان باش باش که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد — تمنای فراموش کرد
سوی شاه شد و تیغ بر دل گشان — شتابنده چون برق آتش فشان
فروگفت پیغامهای درشت — که در روی دارد ...
چو دارا جواب سکندر شنید — کی باد هر د از جگر برکشید
که زنی سلکه راجه ... — کو هم سبک نام دارا بود
بتندی بسی داستان یاد کرد — گران شد نیوشنده را ادای
بخندید و گفت اخزان فر... — که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه طلعم اشکار کرد — که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر اگر خود بود کوه قاف — که باشد که با من نبردم مصاف
سبک قاصدی تا بدرگاه او — فرستاد و شد چشم دارا
یکی کوی و چوکان بقاصد سپرد — قفیز ... پراز گنجها ...
درآموختش بعد از ان پیش گشت — بدان تیره شد دل شاه خوش ...
سوی روم شد قاصد تیز کام — زه را ابد ... با خود پیام
فرو چون درآمد بر شاه روم — بر وز زده شد چو آتش ز موم
سر افکنده در پای بد ... — بنود شان پر ...
نخستین کر کر سخن باز کرد — سخن را بر سینی پراحاز کرد
که فرمان دهان حاکم جهان شدند — فرستاد کان بنده فرمان
چو فرمایدم شاه فرزانه — که فرمان فرمان دهم جای ...
سکندر بدانست کان بیکوان — پیام درشت ...
به بیچاره گفت پیام و پیام — پیام او از بند بکشاد کام
نشانی که در کینه خویش داشت — پا و دو کیسه فراپیش
جو آورد پیش سکندر نماز — بر پیغام او از زبان برکشاد
زبو کان دگر خواهد تخت — که طفلی تو بازی همین کن ...
دگر او ردی نبرد آمدت — چو سیوسی که دل حبو آمد
همان گنج نامه ... — کزین بیش خواهم ...

جهاندار اسکندر هوشمند
که شاه از آن داده بود کابین
چو گوی زمین شاه دارا ببرد
ز دور غیبت گنج بعجز سرای
جوابت گفت از دین ز نخوت
بس اگر تیزتر [illegible] خرد
چو قاصد جوابی چنین دید سخت
براشفت از آن تیره بیگانه شاه
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف
ز جنگی سواران چابک رکاب
سپاهی چو آتش همی دود باد
زمین را از زمین تا به اقصای روم
چو شاه [illegible] سیاهی کند
[illegible] لشکر [illegible]
چه بگو متابعت کار اگی
ز علم [illegible] سر بر آورده بلند
بیار زنگی [illegible] بدین [illegible]
ببینی تو [illegible] گر چه خواه [illegible]
چنین گفت گوینده داستان

درین کار ما دید فتح بلند
که تا از بخشم ملک و خویشتن
بدین گونه از کی خواهیم باج
طلب کرد مرغان گنج ربای
چو [illegible] که از گنج آید برون
[illegible] گنج تا صد [illegible]
[illegible]
که بخت قوی بود بد خواه را
مر سنگ زیر پای آهن [illegible]
به نهصد هزار [illegible] چو آب
[illegible] شد آن بوم را بوم خواند
بکوشید دریا [illegible] بوم
بر جا که آید حصاری کند

[illegible]

گه دار و دار ز بنگاه را
که هنگام [illegible] بکار آیدت
ز [illegible] گوینده با باستان

[illegible] مرجان [illegible]
جهان کوی [illegible] شناس
چو زین گونه [illegible] گزارش [illegible]
[illegible] مرغان [illegible]
اگر لشکر از گنج [illegible]
[illegible] لشکری [illegible]
[illegible] اسکندر جواب
جهاندار [illegible] داور
چو عارض [illegible] سپه بر گرفت
جهان جون چنین دید [illegible]
[illegible]
[illegible] زمین گشت چون گنج [illegible]
بیا ساقی آن باده روح بخش

بیدار [illegible] باده خوش
[illegible] گر چه [illegible]
که دارا چو لشکر [illegible]

چو کان [illegible] توان [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
بگنجد در آمد [illegible] داوری
زمین را [illegible] بپرداخت
[illegible] گنج [illegible] سپاه
سپاه [illegible] شناس
چو [illegible] چون زهر ناب
طلب کرد از ایرانیان یاوری
[illegible] از لشکر [illegible]
همی موج دریا [illegible]
[illegible] گرد [illegible] کند
[illegible]
بکام دلم [illegible] چون [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
گزین [illegible] عالم [illegible]
که در کار عالم بود [illegible]
[illegible]
[illegible] باخود [illegible]
تو [illegible]

[illegible] اسکندر از کار او
[illegible] داد و در آمد [illegible]
[illegible] شاه گر [illegible] کند
[illegible] وقت [illegible]
[illegible] توران [illegible]
[illegible]
[illegible] سر زمان
ز [illegible] لشکر از [illegible]
چو [illegible] لشکری بیکران
[illegible] کار لشکر تمام
[illegible] از کار [illegible] بیکار او
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو [illegible] آتش [illegible]

[illegible] پیکار او
[illegible] پوشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رسید [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
سکندر [illegible] جواب
[illegible] دیگر آغاز کرد
سکندر [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] جواب [illegible]
سکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
اگر [illegible] تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو [illegible]

[illegible]
شب و روز [illegible]
[illegible] جهان آفتاب
[illegible] سپه [illegible]
[illegible]
بلند آمد از [illegible] بلند
[illegible]
[illegible] لشکری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کنون باغ را وقت ورد آمدست
چو اندیشه توست پیدا و گرد
قلم در کش این چپا در را
شوری چنین کرم در تندان
قفای سر ... ره دیگر زند
که داد و داد از تخت کیان
بر ستوری تخت ایستان
نجال همایون بتدبیر راه
ز شمشیر پولاد چون پیل مست
نشان خسته بود از درفش بلند
بسی جهد از کاویانی درفش
بیا ساقی آن آتش تو بسوز
نزد منذر از خوبی افزاد وست
کسی کاندرین ملک خود نشست
چو در کوی تا بخبر از جام [illegible]
تو هم ازبی یار پیر از دوش
بمهمانی خویش تا روز مرگ
که از خود بد بری از دو بدان
خبر کرم شد [illegible]

نوان در چاپ درو کرد دست
بچه رعیت ز بیداد ویس
کنون بیت کین اخلاق فرماید
ده جام داکم توزکین خان
که از اهر و باشد که این دم زند
بخون دیده ی اول ز بند و جان
بلنگ کی گشت صد ایتان
برمود کز جای جند سپاه
بکشور کشایی کلیلی بدست
که ماند از فریدون فیروز بند

بنزد یکی دارا خسرو دست
بدارد ایستان خردکم [illegible]
ذکر دن زمان بر نیایی خسرو ش
درختی شو از دوشتن پای برگ
که از دانش چنین کرد باغ دان
که آمد برون از شه داسب [illegible]

دوبیا بیا این دولت تازه عهد
چنان بید اسد ست زان کسی
ز عصمت بر فلک گشت پیر
یکی شاه را بای مار اسپ
بران جرم شد رخت بیرون
سکندر بود در حکم آن داوری
یکی روز گردش روزگار
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ
سپاهی چو زنبور یا نیشتر
بوقتی کران وقت پیراننده بود

خوش یک چیا بیشدان بد
درین ده کسی خانه آباد کرد
بود دریا بسر ما به خویش باش
بود چله زنبرک [illegible]
که چون شاه در دم آماده است
بر خاش دارا سپر افراخته

عدو پس جهازی برادای مهد
کرده وهم از خانه دشمن پس
بخشم افکنی پای در نه دلیر
دلی کو گزین داوری نوبت
کم ریش بس دستی نیاورد بخون
ز فلک گشاند ذات ایاز
بدست آمدش طالع کامکار
میان بست بر کین [illegible]
ز غوغای زنبور هم پشته
فلک دوستانه نوازنده
بجوشن برده بر علی نفس
به آتش که تنوری بفروز
نیارد خطا این بادو [illegible]
که جهانی کوی کو نیا بجز دست
که آدون زد عقابی از آدکرد
سم از بود خود سود بر تراش
سر تن شد انگشت [illegible]
سمش تیغ دود [illegible]
که آب داری چپ [illegible]

بدو داد دستی کم از [illegible] پشت نیز
ستمها گر آشوب چندین هوس
سکندر بر او تاختی ارو شتاب
جلوداری صد گس آتش کشد
پشیمان بود هم که پرداد وش
شکیبی نماید ماند و بدر نفت
چو با خبر شد آشنای نیافت
چهل روز دیگر چو رفت از شمار
دو دیدار انچه روزی بود
یکی نم کار دست بدرود
بیا ساقی آن [illegible] انگشت
خان ابری گردان مازندران
بران خطه کو روز نخستین که
جو اقبال شد شاه را کار ساز
سوی لشکر آمد خان بافت
ز تحید اکر [illegible] ان برد
زمینه ز حجرا جدا شدن
بی کار گزار کار مشکل تر است
چه [illegible] سرخ یاقوت بود

از این سنگ را دار با خود عزیز
هم سنگ او سیر کردی هوس
ره روشنی خضر یابد باب
به جلواد بان یکی خوش کشد
پشیمان [illegible]
گر [illegible] آن دو یکی [illegible]
چشمه روشنایی شتافت
پدید آمد از تیره کیهان کدام
چو روزی نیا شد دیدن جسود
گمان کسی کین سخن [illegible]
این [illegible] در جهانی خوشست

راه طلب کرده نایافت
که در راه حیوان چو حیوان نبرد
بیا زغوطه آب دریا شدن
تن آسانی کوتهی در تر است
گرفته ده [illegible] روشنی [illegible]

دران گوش از این خانه سنگ پشت
یکی هاتف از گوشه آواز داد
سکندر که جست آب حیوان بخیز
اگر هاتفی گفت کا حاصل آدم
[illegible] پس افکند درخت خویش
حدیث سرافیل و آوای صور
ستیزه بر علم دوران شاه
برون آمد از زیر ابر آفتاب
[illegible] دانی جنابی [illegible]
ابنا یکه گشتن اندر خویش
چو بیداری بخت شد رهنمون

[illegible] از آن تاب در [illegible]
جو اندوهی آمد [illegible]
رنجه [illegible] از ده در [illegible] بخت
بود [illegible] شکر ده اورد [illegible]
یکی راز کم گوهری دل [illegible]

هم سنگ این سنگ آتش پشت
گروهی بهر گنبس [illegible]
ز بخت خضر آب حیوان رسید
فروزنده رنگی شه این یک [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیاد آمدن [illegible]
زنی آبی اندام [illegible]
تو بخشش [illegible]
[illegible]
سکندر [illegible] آمد برون
که ماند [illegible]
جو در کار بو آخرش باز گشت
بر دوش جهان [illegible]
که دوری [illegible]
ز حکم [illegible]
ز خندان [illegible]
نهاد [illegible]
یکی [illegible]

پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت
پشیمان‌تر آنکس که خود برنداشت
چو آسوده دزدی دو شاه از شتاب
ستد داد و برچید از خورده خواب

سپاه آمد و جای آن سنگ خرد
که پنهان بد و آن درشتی سپرد
ترازو طلب کرد و گردش عیار
ز بسیار سنگش فزون بود بار

ز شاهان پیش آمد از من گذشت
بسی سنگ برداشت از کوه و دشت
بصد من ترازو برو افشاند
ز سنگ هم سنگش اندازه ماند

فرود آمد از وزن چندین بار کوه
ز بر بخشش بر کسی شد پسند
شنیدم که خسرو آمد از دور دشت
گران سنگ با خاک سازند جفت

کسی خاک بادی چو کرده بباد
ز بس سنگش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز
که خاکست و خاکش کند پر مغز

یکی روز با خاصگان سپاه
چو بنشست در مجلس آرای شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت
چو سیمین ستون کرد زرین درخت

همان تاجداران روی زمین
در آن پایه چون سایه بانو نشین
سخن میشد از گردش چرخ پیر
شنا بنده را چون نیاید دبیر

ز تاریکی آب حیوان بسی
سخن بر سخن میشد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست
گرو در شناسایی آمد بدست

و گر هست آن آب در تیرگی
چرا نامش از نامها رفت پاک
درین پرده میشد سخنهای نغز
که چون آسمان شد دوات خرد

بپیران آن مرز پیکار بوم
چنین گفت پیری ز دانای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد
که هر کز که تیر و دو مجلس

گر از بهر آن جوید آب حیات
که از چنگ مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد بس
که آید نیوشنده را زان نکوه

کشنده بر آن شهر کویی بلند
شده مردم شهر از و شهربند
بهر وقتی بانگی آید ز کوه
نکرده کسی لطف آرام گیر

بخواند مردم یکی را بنام
که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر
کس این بند را می نداند کلید

ز بستی کند سوی بالا شتاب
برین بند کان رو نیاید جواب
پس کوه خارا شود ناپدید
فرو ماند بر جای خود هیچ

گر از مرگ خواهد تن شاه امان
بیان شهر باید شدن بی کمان
شه از گفت آن مرد [illegible]
شبی چند را سر برآرد ز راه

بکار آزمایی دلش تیز شد
در آن عزم دانش سبک خیز شد
بفرمود کز زیرکان سپاه
نیابد که جمشید کینی کرده

دران منزل آرامگاه او
سخن را در پستی به شادی آورند
بیاید دشان گفت از آواز کوه
برون آید از زیر آن پرده راز

بنام چه ال[illegible] ایشان
بران گفت کردند دامن کشان
اگر چون شود راه با سخن دراز
[illegible]

چنین سر و[illegible] اندر شتاب
سوی شهر پوشیده حسند راه
دران شهر با سرفی تاختند
بجای خوش آرام ساختند

نه جایگه شه این چنین ساختن
کشادی به گوی بند انداختن
بکش چیز با اندازه خویش پای
اگر مردمی با اندازه دست جای

قبا کز خورد و بالا بود
همان کار ناورزیده کالا بود
ترا قوت پری از جای برد
بگم گشتگی از سر رای برد

چو پر کم کند و انداز درست
ذخیره عصابه که گیرد درشت
ز پری فزون شود رای تست
فراموش کاری [illegible]

نه پری دو چیز است باد و [illegible]
یکی درستون دوم در نهاد
جهان بر جوانان حلف از آن
رها کن نو کشتی [illegible]

تن ناتوان سیکی سوای کند
سلاح شکسته جدایی کند
سپه بر که برنا بود زنگ [illegible]
[illegible] کند بر سخن هیچ [illegible]

بهنگام خود گفت باید سخن
که شیئی وقت برنا ورد [illegible]
ز دوری که سیب کز خار کشید
پرسش را [illegible] باید [illegible]

زبان بند کن تا نگردی بپس
زبان بند با کلوکاه [illegible]
پرستیدن زبان که خون تر بود
هست از زبانی که سینه [illegible]

زبانا که دارد در کام خویش
تنش بر مزن جز بهنگام خویش
زبان به که در کام داری کند
چو کامش رسید کام کاری [illegible]

چو از کام خود کاسی آید برون
برو چو که چنبه شود سرنگون
با گفتنیها که باید نهفت
بدیگر زبان بایدش بازگفت

بکس سیکی کو شود سخت کوش
نیوشنده را در نیاید بگوش
چو زین گونه شغلی کسی کرد ساز
پشیمان شد آن پرده ساز

خطرهاست در کار شاهان بسی
که با شاه نوشی خورد هر کسی
سها تا که پیوند شاه اوفتاد
به آتش در از دور دیدن

نصیحت موافق بود شاه را
گر از بر خاستی کند گاه را
نصیحت کنی با خداوند دور
بود تیغ انگنده در آب شور

چو اگاه گشت از نصیحت گر اه
گر از بند او گرم شد شهریار
سخن داد کو ز بنیاد کرد
برش زین زبان شاه را یاد کرد

که داد ای دو را آشکار او پی
مخالف چو داد و چو دارا او پی
که باشد بیکدر که آرد چه پای
زد دار ای وقت [illegible]

ترا این کلاه آسمان تخت
سپارد چراغ تو از دو [illegible]
کله داری که با کوه سپارد نبرد
بسنگی توان دور آورد گرد

درخت که دو تا ز بس [illegible]
کند دعوی چیره ی با جبار
چو کرد دود او به کار [illegible]
رهن بسته در گردن آید بره

کند ویت او کردن [illegible]
رسانی کیا می دیشن ساخته
در پیش ره و بوسه که باشد [illegible]
وگر باده در دوش [illegible] جاه

چو خورشید مشعل درآرد [illegible]
به پروانگی پیش پر و چراغ
بهنگام سرپنجه ادبار لنگ
جگر زند پای پیش پلنگ

کره زیر ویش گوشه
که بر کو شبهه کار آکه
با هیچ کار عالم برابر
کرد و کار کر چیز نباید بکار

چراغ هر یکی تیره و خسته — نه خود زان پروانه دل پر خستی
خبر آمد آتش امروز تنور — نباشد زنان تا و هم راه دور

تکیش آورد و بند زار کلید — نکیند در دل کس شیان دید
ز نیکو پت شطرنج بد یا خفتن — زمین رنگ چین چو ما ختن

بیاورد کلاه تو خوردن کبست — گمانا ز خنه دوری امد بدست
تو شاهی تا پس آزردن کنم — چیابت تو با دیگران چون کنیم

تبیخم دارا جها نه دیده مرد — بنی گونه زین داستان یاد کرد
جبا غاره دارای خورشید چهر — نشد زهر دل زان سخنهای تیز

دوان نهم آتش از وقت — کز دوات تیز سخن بر سو خفتن
طلب کرد کاغذ و دیوان دبیر — بکار آورد مشک را بر حریر

ویر تو پیدا آمد چو باد — نوشتن بفرمود دارا و کرد یاد
روان کرد کلک بتهرنگ را — پیر و آب دیبا و اورنگ را

یکی نامه نغز نیکو نوشت — بتنزی بکردار باغ بهشت
تحیای از تیغ پولاد تر — دلاوان از سخن سخت بنیاد تر

چو نوشته شد نامه خسروان — ز دارا بسکندر آمد روان
بدو داد نامه چو شه باز کرد — وبر آمد و خواندن آغاز کرد

نامه نوشتن دارا باسکندر

بنام بزرگ ایزد دادبخش — که دارا ازو دانش و داد بخش
خداوند هوش و روان دستگیر — نیامد ور از دانش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک — بر آدم کی از تیره خاک
ترا داد و اما بسته و مینو — که بخشش بیاید بخشود نیی

از هر تنان روح روان — خرد داده گر کونه پر اید
یکی را جهان تنگی از درش — کو نامینه چند و ایشان چو ش

یکی داده بت افکنده کو رنج — پسنجیده امید و گوه پنج
نه انبیس که گرد کاه گنج یافت — نه سیمی تو و انکه ان گنج یافت

گزیر چه خواهد بود حکم نیست — که جان داد و کشتن او گشت
نشاید پسر از نکو این ناقص — جز او جای کی که توان یافت

ز دود خدا با او بر شد — که افکند سپر بام افکند
به سود دست کین تو تم ناشناس — که آفرین و انبر آن قیاس

بجای کی که بد خواه خونین بود — تو اضع فزون ز بو سینه بود
نکو دارد استان بر زمین آن سیرت — که باوید استان شود دست

ترتیب طفل نابخته خام ای — مزن بخود جنگ شیر از پای
بهم بخوا بامنت یار کو — سپاهت بجای سپهدار

جو کردم تو بی مادر خوب یکی — که با اژدها جنگ جوی یکی
اگر کردی این خوی ماری رها — وگر من ز تیغ چون اژدها

جانت دهم ناکش از تیغ تیز — گر با دارا که خواهد ز من یا گریز
ز روی چو بر تیره او لشکرش — بیاید بیستو ان کشم کشورش

گریته تر کان چنای سخن — بخواری کرد تیبی بنو عنایا سخن
کمان بشکنی پر و برزی تیز — ز ره در فرو دی بپوست جیز

جهد و رکن ز خشم جگر جوش من — نباشد این از خوابت گوش
بین شور کردون چنان چون کر — گر از گوش بادبگردون گر

ولیک ان شنیدات باشد کر شادی — باورد فت خوابی دو اقتدای
نشاید همه پیال گر کینه دوخت — جز دو رشته بکار شاید فروخت

بجای بیاورد که چشم ز جای — خدا را و پرستش با پیل پای
کلاه فی نمت کلک و کوش کر — نمک خویشتن را فراموش کر

ندانم که دیهیم گنجور وی — ز نژدش که خواهد گرفت ار وی
ز خاکی که بر آسمان آسنگی — بر و جشم خود در زیان آسنگی

طلب کرد با عطای خود بیز سینی — بتر چیزه بر پای خود بیز سینی
خلافم نه تنها تر آکر و پت — بیا کرد نا تر اکر گردن شکست

بنجی که بخت جون اسم — کو از شاهان روین تم
ز دارنده شوان شد بخت را — نشاید جوید افسر و تخت را

وگر بهمن از پادشاهی گشت — جهان پادشاهی بمن بازگشت
تو او ده نم دیگران زیر دست — نژاد و کیان زانکه ادبی شکست

خداوند کم و پیوند خویش — شو عاصی ام از خداوند خویش

گرفتم در آمن آی زاده م — گرامی بخسرو داده ع و زرک
پسران کو سر بخشش داده کیخ — اگر نه جانت دهم کوش نیخ
بخز کوش خفته ببین ز خیالا — توانم که من با توای خام خوی
بده جزیت از ما بر گیر را — ازین دخمه در خاندان کهن
بلک خدا داده حسر پند باش — بیا ز ابغن کا غم آمد فر آن
ز ماند گرا کار دسپاس کند — ستم مرد کز سر دوان بای اوست
غرور و جوانی برون آرد — مراز پند از خسروان عجم
ز بار دان بکجا ترسد آن گرگ پیر — گر استند بیاد از جهان رخت را
بعز من کرد او که کار ز ار — در انداز ده من غلط بوده
بشیمان کنون شو که گنون کار دود

در آتش که با چه آهن چو موم — گی باشد ش بر بک نبیند برک
به در پیش دارا و دارا کنج — کز دو سنی گر بی و گم تر نج
گر جدان کرجسد وقت — گم جنگی کردم ادم جوی
قلم در کمش بچم و برتش را — جو در تخت باشی ایری کمن
کمن ز امنی چنگ شیران ترا — درشته در ایجهان کرد بان
سپستاره میان کر بار بکند — سر خویشتن را جیا شکست
گر گردن بشمشیر هیا دست — سر تخت گاه دست اکلیل جم
گر کنه بر شد بیای حجر — ف نامه من بر بهمن سپر
دل بهمن ورود استفندیار — بیا ز وی بهمن نه چهو دود
بندارد پشیانی انگار دود

چو اینها کنی گرچه هستی دلیر
ز هندی بخارت بروم کشورت
بجنبان مرا تا نجنبد زمین
پسکندر بزرگ و دکاره شتاب
جوابی نوشت آنگهان ارجمند
دبیر آمد و نامه را برگشاد
سر نامه نام جهاندار پاک
بلندی ده آسمان بلند
جهان آفرین و ز جهان بی‌نیاز
زمین را بدو هم بدارات چهر
نیام زمین زد شمشیر آب
پر از نکته حکم او شد جهان
دل و دیده داد و شنای همه دوست
و ار گذرد جهان تاج ار
خداداد این چه دستی که هست
مبادا به شیای [illegible]
بدانم که گردن فرازی کنم
تو داندی ز تاج جمشید شاه
بدار فدا آسمان از زمین

منه پای گستاخ در کام شیر
بخوانش دمم کشوری دیگر است
همی گفت باز گویم همین
به پرآید نوشته نوید جواب
که بوسید و بیستش پر ز [illegible]
نه مر گنج صد گنج زاو در کشاد

ور شستی دمای کن بزی گرای
سر از پای کی پیشتران کوه سنگ
چو خوانده نامه [illegible]
دبیر قلم زن [illegible] گرفت
چو نر بسته شد نامه دلوان
ز دو خود نامه عنبر [illegible]

[illegible]

برانو رخت چون چشم آفتاب
بگه انگشارا [illegible]
و او تو را پادشاهی همه است
عجب نیست از کردگار
شو بر خداداد کان چهره دست
کسی از فرمان او [illegible]
به شیر شاه با شیر بازی کنم
گران اژدها چون [illegible]
گز و مایه دارد همان [illegible]

خرد دانش آموز تعلیم اوست
نوشته بر انها جان [illegible]
ز فرمان او نیست کس [illegible]
تو [illegible] جانفزا فیروز بخت
سپاس خدا کن که برنا [illegible]
و ار کر خداوند یاری [illegible]
تیغ افسر کار خواهم گرفت
ز [illegible] بر آن اژدها [illegible]
خدای که [illegible]

ز جام بر تا بجاستی بجای
کرد جنبش آهسته دادم درنگ
[illegible] این نامه [illegible]
سر نامه درگنج گوهر گرفت
[illegible]
بر آسود چون در [illegible]
بر اورند [illegible] ز خاک
کشاینده [illegible]
بهنگام [illegible] چاره ساز
که بسته [illegible]
دل از [illegible] تسلیم اوست
از [illegible] بازگشت
خدای است پاینده فرمان [illegible]
ز [illegible] تاج و تخت
نگوید شاه [illegible] شناس
عجب نیست [illegible]
بدین اژدها [illegible] خواهم گرفت
[illegible] اژدهایی [illegible]
خرد [illegible]

برادر نیاکان پیشین ما
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
ز گوران [illegible]
چو [illegible]
تو [illegible]
[illegible] جهان نیست [illegible]
[illegible] بازی کن
[illegible]
[illegible]
جهانی چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از غلط [illegible]
[illegible]
[illegible] گستری

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

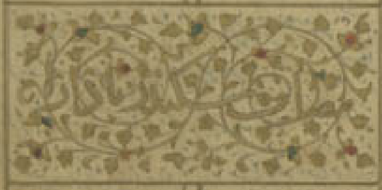
[illegible]

[illegible]

ز من پشتم اول درین کین گرم
بدان تا بهم بر زنی جای من
سپه را فزون از فزون دریا بود
گر افکند بر کار تو بخت بود
ترا تاج یاور او تیغ یار
چنین گنبد کوه را سنگ است
چو دوران گلی را به پایان رسید
جز این آبش تیغ و دو اوانست
زده بوشم از تیغ با دنی رنگ
بر هم خاسته از گرم و پرخ
جهاندار چون نامه را کرد گوش
در آورد لشکر بیکبار تنگ
بجنبید جنید سیفی باشکوه
زمین جزیره که او ...
چپا پیسی از باده بر دو زند
خرام کن از باده جام خاص
خرامیدن آورد وه پسر
چند او کز بر باد نی کریت
درین پرده یک رشته بیکار نیست

ترا نگذارد از پیله ما رسیده
سنانی ز من هلک ابای من
کش دون شمشیر دریای خون
من از بخت یاری بی تیر دار
مرا تیغ زن گر توسی تاج دار
چنین سنگ زری در آید شکست
بدو دست چونیده اپیان رسید
گر و دیگ ترا دو دو من راست
گر بندم از صلح پیا زنی کنی
بدید شده ام آشتی در نبرد
واعش ذکری بر آمد خروش
برارایته کی بیک باره جنگ
به اوز زر کالبد ای کوه
خروش ارام کاست و خوش ترست

بو تن ریزه من لشکری باسیخ
روانیز با یست بر ساختن
نگر هوشیاری ز من هیچ دم
جهان گر ترا داد کاری بدست
روان دیگر بر سند تخت خویش
بد او و دو زمین ارز نگاه بجز
جهان چون نباشد جهان آمده
بهم سنگی خود بر پیچ
گرم آب و سنگی سیخ در جواب
چپا تاجداری ز شمشیر و جام
دو ستاد او جنگ قبچاق جست
بد و دریا خزینت کان او
رسیده لشکر به شکر فزان
مصاف دو چنبر دوان برزد



پر رشته بر بامید ارست
گردد گر فرو اچو خواهد رسید

شبیخون کان سی چین تاختی
گر بستی و لشکر ارا ستن
همان هوشیارم همان خرم
روانیز دوستی درین کار رست
که بر تخت داشت نیست میش
بر آورد بر آچایی او کوه گرد
نی دو تیپ در میان آمده
کوه تا اژدها چون آید بجنگ
چو کوه انکن سنگ خود از آب
که دادم درین بر دو دو ستی تمام
سکندر نیامد درین کارزار
بخواهد سپاه شیر کردن رها
زمانه در کینه کش و باز
گر آشوبشان کوه با لرزد
به پیچان چو سنی با دخند
که زین خسروانت نام خلاص
روان کرد بر گردش ماه مهر
سرا پرده کالبحین بر مرزبست
خود دیدن که خواهد شدن ناپدید

گر از دو اوز خانه بیرون فتند
که چون صبح را از جهان ...
خنک بر کدهای کین ریختند
ز بیابانی لشکر از دو جا
کرد در میان صفی آمد پدید
از آن بس که بر کینه ره یافتند
شبیهای آینه پیل مست
جهان آمد از نای ترکی خروش
دو او برآمد ز دو اوبر جو
هوا ز سیم سواران پست
بکوه آب شد تیرهای بلند
سپهدار ایران برو صبح دم
صف میسره هم برارایت جست
زدند که چون کوه پولاد بود
سلاح و سپرها خواننده را
چو اژدر دو سو لشکر از آتش
ز بس خون که کرد آمد از خاک
نشد خدنگ از کمین کمان
ز خو یدن آنده پیلان مست

کر از تاج اقبال بر چتر شد
دو وی علان دو بدستان شاد
نبیان خود شیدن انگیختند
ز دو ماند کو شیده دو اوقت رای
کر شمشیر دو برنیاید کشید
پر از چستی هر دو با تاختند
همان شاه برپشت پیلان گشت
که از نای ترکان برآورد جوش
بر اسپ درآمد بر دوان دو
عنان پیلات بیرون شد دو دست
کلاه کرشه حلقه یک
برادات لشکر بانی تمام
یکی کوه کش زیر لاد رپت
نپاسنده را طلعه آباد بود
قوی کرد بشت پناسنده را
پیلان پرپسه بر دی خواسته
چو کرد سرخ آتش گشت خاک
نیاسود بر یک زمین یک زمان
گره در گلی شیران شکست

گرازنده یک دید های خاک
رسیدند لشکر بجای مصاف
بیزک درنگ پر پر در شتاب
دو دو بر نشستند بر جای جنگ
چو بود از جوانی و کردن کشی
در آمد بهر دین اواز کوس
بر آورد خرمهره و از شیر
طراق گرازمغرب خاسته
زمین گشتی از پهلو کر بدید
ز بس گرد بر آرکان اسپ دز
ز تاب تیس بر هوا بت تیغ
نخستین صف میمنه پای دار
جناح اقبال بست دو شیگان
ز دیگر طرف لشکر آرای دام
ب و دات ارات از ترکی تیغ
سیاست در آمد بکردن رسید
ز شمشیر برگشته جایی بود
که از اژدهایی سپیلیس شکنج
ز بس تیغ در کردن انداختن

همی گفت از آن پادشاهان یکی
دو پیکار برشیشه جو کوه قاف
ز ده دول پیکونت ز آب دیده
نو دند به پیش دستی درنگ
همان جانب آبی همین ایستی
فلک بر دو تا سل دادو بیچا
دو تیغ از دو م کادوم گشت بیر
برون او فتاد این طاق اراسته
پر اینل صورت قبا درید
زمین اپجان اجمان شد زمین
جهان سوخت از آتش برق
ز تیغ اژدها را دمن باز کرد
که پوشیده شد ای خورشید ماه
برادات لشکر جنابی زو رام
جو ار ایش کلن از اشک تیغ
ز خشم جهان دو و شد دو شنی
کرد در غار و اژدها سپر بود
دمن باز کرده بکرد در کنج
نیاورت کس کوهی از ادفنج

بر آبروی بر کین چیار اسپ تند / نجا باشه مهر بو خا چسته
بستان چو چادر و ترمس ازده / نجات از جهان خیمه چون دود

زمین چشمه از تیر پیکان فشان / شده ابلق دست پیکان گشن
جهان گرم گشت آتش کارزار / که از نعل اسپان برآمد غبار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه / برافرخت چون شیر ز پیر سپاه
بدمش گرا سپ بخشم افکنی / کشیده بر بازوی پیچ

بر جا کر با زو برافراختی / سرش را او ز دو بالش افراختی
نشد بر تنی تا نبر او اخش / تو در سری تا تیغ اخش

ز بس خون که در دشت ترکان / هزار اطلس ای اکنده باز
وزان چو سکندر بشمشیر تیز / برانگیخت از جان رستخیز

دو دست او دید بگوشش دران / بر دست شمشیر کالای گران
جهان پیکر اید از دست تیغ / که خصم را جان نیاید دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خروشش / فرو ریختی زیر پاش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی / ز دریای آتش انگیختی

چو شیری که آتش ز دم بر زند / دم بادپا ز ابهم بر زند
شد آن رزم او به که یکی کش / گران پهلوان پیل پهلو کند

بلشکر بگوید که یکجا رسید / گراید بر جنگ او بار سیکی
جهان دید دارای دوران سواد / که لشکر چنبه چو دریای آب

بهم کرده یک پر زنند / بیکبار سیکی بر سکند زنند
به فرمان فرمان ده تاج و تخت / بکوشید لشکر بکوشید سخت

جهان یک رکاب بر انگیختند / دو دستی به تیغ اندر آویختند
سکندر چو فرغای بدخواه دید / ز خود دو سپه از رزم کوتاه دید

بفرمود تا لشکر دوم تیز / بدادن خداوند جانرا عزیز
ببندند بر دشمنان راه / نجنگ اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند / بزدی جان در جهان تاختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ / که در کار گردند بر مور تنگ

سکندر در آن داوری کار سخت / سپاه افسرده شد تیغ درخت
چو او بر افکند پیل افکنی / سر پیل تن شد چو ابر بزنی

یکی زخم زد بر سرش پهلوان / گران زخم زد پیر سر جوان
بدید فغستان از بیار / علم بر کرو پولاد با خاره کرد

بریدی بازوی تا بند مور / ولیکن شد آهخته زو دیو او
بوسی تن شاه رپت از / بزد تیغ بدخواه را افکند

هراسید از آن دشمن بی هراس / دل خصم را کرد او خاک پس
بران شد که از خصم آید غبار / رها بی درید سینه دلاز پنهان

قوی کرد در جنگ بازوی خویش / بکوشید با هم تر از وی خویش
نیا چو دشکر ز خون ریختن / ز دشمن به دشمن در آویختن

بفرمود تا لان ایران سپاه / گرفتند بر لشکر روم راه
ز خون گشت دریای پیکارشان / جهان خواست کردن گرفتارشان

دگر روز بر دی فشردند پای / زرفتند چون کوه آتش زجای
بجا ... آیت ... پیدا اشتند / ظفت بدخواه نگهداشتند

بکوه بر آمد و زنگ بتاج / شه چین فرود آمد از تخت عاج
... روشن از تیره شب تا فتند / جوانی زیر دوشی با فتند

دو لشکر یکی گرد و آمدند / شدند از حضرت پیوسته اند
به درگاه آمدند از نبرد / تن زنهم نشستند و دارو بی گرد

به اندیشه از گنبد تیز گشت / گرفتار بر چه توان گذشت
دگر روز کان ... / چو ریکانیان سر روی در ...

سپاه از دو صف بر آراستند / شهنشاه چو ... برخاستند
نبود تیغ و شمشیر و جوش و کمان / بسی رزبازی خودرا سپاهان

چو غوغای لشکر برآمد بکیب / گروهی از عنان دفت وپا ...
بدادند و پس جنگ بودند خاص / به اخلاص نزدیک داور خلاص

ز پیدا و را جهان آمده / دل از دو سکه در میان آمده
بران در که چون ریزه در افکند / بر دولت خویش اشکاره کند

چو زین گونه بازوی آراستند / یکان از سکندر امان خواستند
گرامی خاصان و اوداوجس / بداور از خاص نزدیکتر کس

ز پیدا و چون پیشوا آمدیم / چو آن ریزه هم گرده آمدیم
نخواهیم فرمان ... تاختن / ز پیدا او فلک بر افروختن

یکی اسب بکوشش و نگه در چاه / گرفتار مخالف در آید زپای
چو فرو اعلم بر کشید در مصاف / فرو ده شربت تیغ پیلو شکاف

ولیکن بشیر یکی بر دست تیغ / بنا برکش دولتی قفل گنج
ز نام سیکی داد تو اکثر یکی / بزرگاریم دو چون ارس کی

سکندر بدان خواسته چه دست / به پیمان در آن خواسته داد دست
شده ... کان دو پیدا اوکیش / گفت این خطا با خداوند خویش

وسپاه هر کس ان در پیت آورد / که خصم فرو انگشت آورد
در آن ره که پیدا ادو ... / مکن داستانی پیاده دشمن

که خوکوش هم قوم دارای بخت / یکی آن ودایه تو اندر گرفت
چو آن ... صیاد خداوندگیش / جز آن فتند از خداوند خویش

که بگجشان کامکاری دهد / چو خونریز بدخواه یاری دهد
تن بخت شاه نگه اشتند / پی کشتن شاه بر داشتند

چو یاقوت خورشید را از ... / پا قوت جستن جهان ...
به رزمی گرفتند عتاب / که او بر دران ...

دو لشکر کشیده بگون ... / شد از فرو ازما سپه ...
بتر که گوش گشتند باز / بر رزم دگر روز گردند ساز

پا ساقی از سر ... / جهان از می لعل پر ورنگ

... / ...

جهان گر چه آرام کامی خوش است / شتابنده در اینجا در آتش است
دو در داده این باغ آراسته / در بند از این هر دو برخاسته
درآی از در باغ و بنگر تمام / دو دیگر در باغ پر از حرام
اگر در نشیبی که باغی خوش نگین / که باشد بجا ماند نقش نگین
درین دم که دارای شاهان [illegible] / که آینده دارد [illegible]
[illegible] آمده از سینه [illegible] / که از [illegible]
خزان است کین دود بی [illegible] / که وقت درون کاب و [illegible]
گر از زنده نظم این داستان / سخن راند بر سفت داستان
که از آتش او دود شد کوه دشت / پر از دود شد گنبد این دود
شب از ماه بربست پیرایه / شکفتی بود در پایه
طلایه ز لشکر که هر دو سپاه / شده پاسبان در اندر صبحگاه
نیایش کنان مرد لشکر [illegible] / گرای کاسکی بود اشب دراز
که گرد از دو بی نوبی از زنگ / چو دیو جدید آمدی از جنگ
پیکانش جهان شد دو گشته را / گرو [illegible] صف آرای جوشنده را
چو خورشید و دوش بی تاج و کلاه / جهید از گرده سپید از سیاه
دو چشم و فغان در فغان [illegible] / [illegible]
بر آزاد و خشنودی از [illegible] / بتابنده زان زخم تابنده پسر
چو دار اندران دار و دین بر جا / دل رای [illegible]
هوای نشستی که پس شد [illegible] / فرو خفته در ایش شیر و خون
همان قاصدان تیز کرده جهد / که بر خوان او [illegible]
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز / که چون پای داوران زنگ [illegible]
خیال دو سر جنگ دانش داشت / بخوان خود [illegible]
چنین گفت با پهلوانان روم / که گرد دو این از گه تخت بوم
به گوش هم کوشید سینه مرد دار / دگر جان [illegible]
که دوست برویم ما راه سنگ / دگر لشکر ایران در آن [illegible]
قیامت که کوشیده دارای [illegible] / بر وزی گران روز [illegible]
به اندیشه‌ای جهان سوزناک / دو لشکر غنوده بر ترس و باک
چو گیتی دو دشتی باز گرد / جهان باز [illegible] دیگر آغاز کرد
به آتش بدل گشت مشتی شرار / کلیچه شده آن پسیم کافور دار
در آمد بجنبش دو لشکر به کوه / گران جنبش آمد جهان ناشکیب
فریدون نسب شاه بهمن نژاد / چو بر خاست از اول بامداد
بر پای از لشکر ترتیب جنگ / برادر است از جهد تیز [illegible]
ز پولاد صد کوه بر پای کرد / یلان را بر همه جای گرد
چو بر سینه ساز دور گشت کار / همان میسره شد [illegible]
جهان از هوا بر زمین برد میغ / بر آهنگ شد چون زمین [illegible] میغ
[illegible] قلب کرد جا / در افش [illegible]
سکندر که تیغ جهان سوز داشت / جهان تیغ از ایران دور داشت
برانگیخت [illegible] دو هر باره تیغ / [illegible] پیکان [illegible]

خجاج سپه را گرد دون کشید / هر بادبانی بر سر خون کشید
گرانمایگان را بدان [illegible] / هنر [illegible] دست [illegible]
کوه کی که بر تا پای [illegible] / [illegible] اندر شد بر [illegible] جوشان
همان سپهداران [illegible] درگاه را / گزایشان [illegible] شاه را
نقیب اندرون داشت با [illegible] / بجوشیدن کوس شان [illegible]
بر آمد ز قلب دو لشکر [illegible] / رسیده [illegible] قیامت بگوش
[illegible] / [illegible] رقص [illegible] دلیر
[illegible] نازک [illegible] / [illegible]
زد زیاد و دین تن از [illegible] / نهنگان در آمد ز سیل
در آمد ز بحران سر [illegible] / [illegible]
ز غریدن کوس [illegible] دماغ / زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
در آمد ز بحران [illegible] / [illegible]
ز بس تیز بادان که آمد بجوش / فکند ابر باران فرود دوش
گران تیز باران کنون آمدی / [illegible] از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه [illegible] / نیوشنده را داد بر جان [illegible]
طلا جلاجل [illegible] زنگ / برآورده خون اندرون خاره سنگ
بجنبش در آمد دو دریای خون / شد از موج آتش زمین لاله گون
[illegible] بر آمد [illegible] / شتابان شده تیز چون [illegible]
ستیزنده از تیغ سیماب رنگ / چو سیماب گرده گریزان گریز
ز پولاد پوشان لشکر شکن / تن کوه [illegible] بر خویشتن
ز بس خم پولاد خارا ستیز / زمین پاشنه [illegible] استخوان ریز
گریزنده کانادران ستیز / [illegible]
جهان بر دو خواهر گشته شاه / کس [illegible] کس ناورد یاد
چو [illegible] تن [illegible] / شده [illegible]
نشان سکندر بمیدان داد / سبق برده از حمله خاور [illegible]
سرادق که شمشیر [illegible] فگند / [illegible]
چو لشکر بلشکر در آمیختند / قیامت ز گیتی برانگیختند
پراکنده یکی در سپاه او / [illegible]
سپه چون پراکنده شد بهر جنگ / [illegible] ز [illegible] میدان تنگ
کسی از خاصان [illegible] / [illegible]
دو سرهنگ [illegible] چون [illegible] / بر آن پیلتن [illegible] دست
زده [illegible] / که از خون زمین گشت پولاد دار
در افتاد دوران زخم تیز / ز گیتی در آمد [illegible] رستخیز
درخت کیانی در آمد بخاک / [illegible] خون [illegible]
بر بخت تن نازک [illegible] / چو خورشیدی بود با [illegible]
بگشته سر [illegible] شوریده رای / بنزد سکندر گرفته جای
که آتش ز دوش برانگیختیم / به اقبال شه خون او ریختیم
به یک زخم کردم کار [illegible] / [illegible] شاه

خروش

چپا تا ببینی و با درد و رنج / بکوشش سر بار کی بر رنج — چو آمد زمانه بخرد همی رای / تو تیر از گذشتی بپا ورد پای
با بخشش کجی که بود رفت / وفا کن چیزی که خود گفت — بپیچید و دادار کان جهان / دل خفته بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده و پیچان ز خویش / که بر خاستش باد از جان خویش — ز دوده امید واری ز زرو / که سپاه را پر در آمد و گرد
نشان جست کان کشور ای ... / کجا خواند که داد از خون ... — دو بیداد پیشه برش ازو ... / به پیدا و خود شاه دارا ...
بود کوکب قلب دارا سپید / ز مه کوکب دو آن ... — تن مرزبان دید در خاک و خون / کلاه کیی نی شده بر سپر گون
سلیحا سپاه افتاده در پای مرد / سمان پیش کرده بر پیل زور — بیازید بهمن در آمو ... / ز دودین وزان اوفتاده اسفندیار
چو دار زیر دندن گل ز او جم / بیاد اختران گشته تاراج غم — نه باره دولت کنیا ... / ورق بر ورق هر سو سبب بود
سکندر فرود آمد از پشت بور / در آمد بیالین تن پیل زور — بزرگ دو تا آن دو پر مشک ... / ده کرشکر خارج اسکندرا
بدارد بر جای نشستش ... / خود از جای جید شبرید دار — بیالین گرفت به آمد فراز / ز دو رخ کیانی گره کرد باز
پر از خون سرا پا بر مرد ای نهان / شب تیره بر روز رخشان آمد — ز دو دست حشمان خوابگاه / بدو گفت برخیز ازین خاک راه
رها کن که در من رسیدت بیا / چراغ مرا او شناسی نماند — سپرم بدان کز جهان ... / که زشت در جگر پهلوم نابدید
تو ای پهلوان کامی پس کین / نگه دار پهلو ز پهلوی من — کزانگه چلو در نیم جو تیغ / سپه آید از پهلوم جی تیغ
پسر رود و خواه پا نی ز دست / تو سکندر کم اران جان خود گسست — چو دیبستی که بر ماهد ازی یکی / بتاج کیان دست بازی کنی
گذر داد و سستی کرد ارات این / بپنهان هر روز آشکارات این — چو گشت آفتاب مرا ... / نگاه بینی بن در گشی از لالاورد
چنین پسر داد سرافکنده که / جهان شاه دارا چنین بد یکی — درین چنبر از رحمت ... / به آموزش این روز بیاد کن
زمین وا منم تاج مارک نشین / مرزان مرا تا نگه زر و زمین — رها کن که خواب خوشم شبگی / زمین اب و چرخ الم رگی برد
کرد آن سپر خفته را از نبرد / که کرده ان گران مرا آز و نیز — زمان من اینک رسید کمان / رها کن تو خواب خوشم یکزمان
اگر تاج خواهی ببود از سپرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم — چو من این ولایت گشادم ... / تو خواه افزون ستان خواهم
سکندر بنالید کای تاج دار / سکندر ز مرز جا گرنگر ... — تو ام که بر خاک بودی سرشت / ز آلوده خون ... کرت

دیگر پیوست کای کارزود / نا گشت مادر درین کار پیوند — اگر تاج و دیهیم پرافرختی / نگهبند او چاکری پاسخی
دریغا بدریا کنون آمدم / که با تیشه در موج خون آمدم — چرا من کم دانشا بسپم / چرا سینه گردم چنین داد کم
که از شاه نشنید ... / بد روزی که من روز دادی ... — بدارای گیتی و دادار داد / گه دادم به ... داری داده
دیگر خوب بشیش افتاد رنگ / کلید در جادو بناید بجنگ — دریغا که از نسل اسفندیار / همین بر به سر بس سکه ...
چه بر هر که آشکار اشتند / بکند هم از خویش دارا شدید — چه سود است هرکس که شاهی ... / که پیش از اجل رفت شاهان یکم
بزرگ کسی بکیه سر شت / گرامی ترست از هزاران کلاه — گزین تخمه را چاره دارا پستی / طلب کرد بی تا تو انبستی
در تیخ و مداد و ... / که ماند روزی دولت ... — بجاه و گلستان که بالا برا / درین خشکی باشد از خار
تیرا ز جهانی که دارد کس است / نشان جوی دارا شکار کس است — بچاره گری چون نه دارم توان / که تو بر نه او پیروزیان
چه منه پر و داری مراد خویش / امید از که دارد درست بگیت — بگو هر چه خواهی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنیدانیم دل نواز / چو دارا شگفتی در دیده دار درباز — بدو گفت کای بهترین تخت ... / سراو و در پیرایه و تخت
چه بر سیر ز جانتی یان آمد / گلی در سموم خزان آمده — جهان شربت مرگ از تیغ سرشت / بجز سر بپرهیزی ... نوشت
ز سینه ام سینه سوز و دوده / قدم تا برم غرق دریای خون — چو بر تیغ کرد بر دارا شتاب / لب از آب خالی وتن غرق آب
سوی کس دارغ باشد شگفت / جوم و در شیم گرد درست — جهان عارت از مردی ... / کی او را دیگر ... برد
چنین روز من را پستی شد کسی / تو شیر از چنین روز اندیشه کن — ز هستی مرا بندی آموز کار / بدین روز بنشاند ... از کار
ز من به ز من شام کارد را / ز خار دین پسر که روشن ها — ز اسفندیار بیاد گیر کرد / که از چشم زخم جهان جان ببرد
چو دل مشکل گشتن ... عجب / گشتند و بنشستند برمن درست — ز هر روز باشد شاه نشستی / نگه کن که دارای زمانه بان
چو در خواستی کار از دین ... / بر تو که بر من بیاید گریست — یکی چیز از تو خواهم ... جهان / بیاری دیوان تاج شاهنشهان
کی اگر بر گشتی بلی نکاه / تو با ... زرع ... در ... داد — دوم آنکه بر تخت و تاج کیان / چو حاکم توابسته نیابی زیان
دل خود دیر دانی از شمن کین / بزرگی و جی از عنصر ... یزدان — سوم آنکه ... شبستان من / حرم نیکی در شبستان من

کاه

جهان روشنی را که در خورد نیست / در آن تارکی دست بی چینست
دل روشنش از روشنی برفروخت / که با روشنی بود در آفتاب
به خواهش خود که شد سربلند / که کوکب شود و زرق ارجمند
سکندر به پیروزی از هر چه گفت / به پیروزه بر خاک کوهی نهفت

کبودی و کوری در آمد به سنگ / که خضرا و را کو سپید کاخ درخ
چو بر ابخازان مهربانی نمود / شبه اندر دیبا توت شد تا گذشت
درخت کیان را ز دور عیب بار / کجا ن درخت برادر استبداد
سکندر به آن شاه فرخ نژاد / شبانگاه بگریست تا بامداد

در دیده بر خویشتن دوخت / که او را جهان زهر باب خورد
سکندر به رسم و کالند نشاند / بر مغزش جای بخشش نهاد
چو روز اختر هیچ باقی نبود / تپیره بر او زد برین خوار
ز جوید از آن گنبد سنگ پشت / حیا پس کردند جای درشت

چو خلوت گهش ابخازان ساختند / از درخت خویشی پرداختند
چو پرده دره گوهر جان ز تن / کریزد ز هم خوابه خویشتن
شو خفته اندر چنان ... بود / که در خانه کالبد جان بود
جهانی که با ما بی بود / چه بر طاق ایوان چه اندر خاک

اگر در سپهری وگر در مغاک / چو خاکی شوی عاقبت باز خاک
چنین است رسم این کهن کارگاه / که دیدند به آمد شد این راه
بساما بیا کو شود خورد خورد / چو در خاک شور افشان اشک
یکی راز آرد به هنگام تنگ / یکی راز هنگام گوید که خیز

مکن زیر این لاجوردی بساط / چه بینی فلک گر با گونه نشاط
که دیده که در شهر شیران / بزرگ خود ش خانه ویران
که دوست کند گر با داورد / بگو می کند جامه تا بوده
چو مرغ از سپه کوچ بر کش جاج / مشوست در راه اندر این خراج

بزن بوق و در آتشی در جهان / جهان را ز خود داده و داد ها
خبر ی چون نیز و بر جای / خوراک دد و جان داد خسروند
سند چو برداشت آتشش دود / دلیک این کهن ملک را خوش
اگر شاه ملک است گر ملک تاج / همه راه در بخت و با رنج راه

که داند که این خاک در دیده در / بهر غار در آیند چه دارد ز غور
دراز کیسه پر باد و پر جوش / بسوی تو از پی آید خوش
نگین گیر شد شاخ نباتی / که هرگز برون نارد او از کنج
که داند که این نغز دام ... / چه باد چپا دارد از تنگ دام

چو بیرنگ با بخردان ساخت / چو گردد گشت ز ابر اندر هست
گهی چون فرشته بلندی / گهی باد دان چو دیدنی
فلک نیست یکسان هم خوش / طرازش دو رنگست بر دوش
شبانگه نبایست تا روز پاد / کلیچه بگردون دهد بامداد

چو باید در این بحث جز خوابگاه / ز هر جوی جد بودن سپاه
چو تقریر از چنین روز فرو زکیر / چه مهتاب حیوان چه خرما

از این دیو مردم که دام و دد اند / که ایشان هم محبتان بد اند
گر این که از زنده در ... / ز مردم گریزد چو سوی کوه
نگر که مردمی گشت خرد / که در مردمی مردمیها برد
بچشم اندرون مردمک را نگاه / هم از مردمی مردمی شد تباه
مردم چپ شناخت گاه هی خوش / درخت بیابد در او گوش

پی که گذشت باید نگیست / ز نام و نیابت آن مردم است
جهان شیر که جای در بیشه کرد / ز نیر عهدی مردم اندیشه کرد
اگر چه پس مردم جوانی شکرف / بگو به که مردم چنین است ژرف
نفسای کفاکوش کاین بسیج / بگفتا ز ناگفتنی در پیچ
بیابوز از این مهره لاجورد / گر با مرغ سرخت با در ورد

[illegible]

پایا پاسی از خون دیگر / در الکن بیرم چو آتش بچرخ
بسی که خودم پای لغزی در / چو جسم دماغ دو مغزی به
کجا بود این دولت نیک عهد / به درگاه مهدی فرو دوار عهد
چو آسیه به درگاه مهدی فرود / عهد منی آورد رسایی درود
تر ا دولت از ابران فراهم بخت / که آوازه اش تا بی زیب تخت
بیت آدمی را برافروخته / جهان جامه تپت تا دو خته

نیابید و آراسته پیکری / ز هر گوهر آراسته گوهری
بدولت تو شاید غنا خوان / ز تو پایان بری نامدست
نشان را کوی دباز در تو / که از آن آمد طلبکار تو
جامی نماید که از مردیار / نداری ور پا چرخ در شهریار
بر جای هستی گر بسته ایم / بخدمت کری با تو پیوسته ایم
از این جام گفت آن چه اندر جوش / از پی دولت مرد که مرد گوش
سکندر که باران ده پر بود / بیزدی دولت جهانگیر بود
که دولتش نامی سخایی / به سوی سپه خصم او زیر پای
گزارنده داینی دولت پرست / بر کار دولت چنین شرح بست
که چون شد سر تاج داراشان / به اسپکندر افتاد ملک جهان
سر کنج دار او کشا کهین / که از ... بود پدید انجمن
بگنجینه شاه پرداختند / ز دریا به دریا در انداختند
سپهر و سپر پرده و تاج و تخت / نه چندان که از ناتوان اند بخت
چو در مرز چندان که او ... بر / پیاده و رو انگشت پای در میم
طبقهای بلور و خراسان حمل / ظرایف کش نراز بر بود حمل
سر آن مر اسپیان زرین زره / قطاعی غلامان زرین کمر
نوده عهد کار بیش از شمار / شتر بار زرینه بیش از هزار
سلاح و سلب را فراپیش بود / بر یگانه داور سپاهی نبود

دگر چیزهایی که باشد غریب
جدا ماند ازان گنج اندوخته
چو تاریک شاید شدن سی گنج
تو خاکی گرت گنج باید دوات
وزان میوه زعفران ریخته
بیکند بدو دید آن گنج گنج
وزان گنج آراسته داد بر
بزرگان ایران پر از خواسته
بزرگان ایران فرمان شدند
همه سر کردند برده اند
جداگانه با هر یکی عهد بست
جهان نام هر یکی پیدا کرد
چو ایرانیان آن سخن یافتند
گرفتند بر سر نهاد آن زمین
کمن شاه رفته تو با دوستی
بپوشید گرد او فرخنده یکی
بزد تاج و تخت اورمزد
برهنگی از خویشتن گل کند
چو گشتند بر رفته آورده پیش

وز و بخت زان شاه یابد نصیب
چو گنجی شد از گوهر افروخته
که گنج آید از دوستانی من
که بخواهیم گنج دیگر خواست
که چون زعفران شاهی اکنون شد
که در دستش افتاد پیدا گنج
بداد و دهش گشت جاوید گر
ملک پیر خویشتن بردند
وزان خرمی تخت خرم شد
پری انجمن گاه شاه آمد
که دریا یکی پس نیاید نشست
بدان خستگان تخت پیدا کرد
پر از جز بر یکی تافته
که یار تو باد جهان آفرین
ز خسرو که گنج و ماه تو نیست
بر ایرانیان فرض شد بند یکی
دو خوبرو دادش تخت اورمزد
و بیستند شان را جابل کنند
چو آمد از عهده عهد خویش

جهان گنجی از سیم و زر پیلس
بگو هر فروز دل پیروزنام
برادری الکس گشته گنج یاب
زرو زنده مرد شد خواسته
سیاهان مغرب که زنگی و شند
پرستندگان دو خویشتن
بگردان ایران فرستاد پس
یکایی شمار گنجی چنانچه
خبر داشتند از دل شهریار
بدان انجمن شاه دل گشت شاد
در گنج بگشاد بر هر یکی
جدا داد و چیز بود شان
نهادند سر بر زمین یکزمان
پری پیکران خاک پای تو
ز پیچ یکی گردن از رای تو
در آن انجمن گاه انجم سکوه
دو سر سنگ گردن بر افراخته
تخت او آز گنج زد گشت بوم
بزد و گتاخوار کردند شان

بمهر جهاندار کردند خاص
نگر شب چو داغش از نیست نام
ز شاهی بر از دخت چون آفتاب
گزاو کار ما کرده آراسته
به صحرای آن زعفران خوش شدند
همه محتشم زاده درویش یا
گزین در گز و کسی از پس
نوازش کی پیاده بی قیاس
که پیت اوبه بسوگند و عهد استوار
از آن پهلوانان لشکر جدا
خسرزیدی بی داد گر پر سی
دو چندان دیگر بر افزود شان
کلاه گوشه بردند بر آسمان
سر تخت جمشید جای تو باد
پر اوپایین که پای تو
که جمع آمد از دست کشور گرو
حایل بگردن در انداخته
و ثنا بیندچندان که بود در
رسیدن پیت برداد کردند شان

دی بر آمدند گرد سپاه
و خوشدل که خداوندش
ازین داد و سپهر افروزجوان شد
داد و دید سماطینی او آراسته
بس انگاه بار کران مانید
رسید کای بر ساری آزمای
بدیدی که دار جهان شت گرچ
آوردگی داجوانی بود شش
ای برادر اتر ازدشت کوز
ستیزی شاهی جهاندار گشت
در برزش از شادی افراخته
شمع دو دوشش که دودی ماشت
گردون کش کردن را بند
که دور نه پیل جو ی فراب
اسپ و شاهی و از داده
بپرآن سپر کنند لاجوره
که دار بر ازمغز بوجست
افکند تنش جاره بیاری کند
ازین اولی گنج دو کیبا

که اینت پاداش خوبی شاه
بران بنده که شد خداوند کش
جهانجوی بنده و فرمان شدند
نشستیدگان جمله بر خاسته
سخن گفت بر قدر هر پایه
که مرت بپایه برگشت
کجای فرمان ببرید گر
که پرداد و که باشد دو دش
ای دو استخوان گشت هر یک تون
که باد و جهاندار بکام جفت
پر خشم دریابش انداخت
نوده هم جداد و سوی خواست
بگردون فرازان داور کند
ای سپه دگر پس آورد آب
جهان ره که یا رود و یابا داد
به ضحاک و جمشید من تاج کرد
شناسد به از نیک و شمن دو پت
ورزد و عهد پیمانی گفت
ز پری ز شاهی که گرد دی و

کسی کش پسرم پر از نام او
نظاره گان سران و لشکری
نشسته جهانجوی با خسروان
سکندر جهان داد دار اشکن
نوازنده زنگ دباز چیت
بسی پیاده جهان زیستی
از دنیا که از جهان داشتی
بپیرشند از گری شاه روم
سلاح سخن بت و ترکش کشاد
اتو شه منش باده دار اوم
بسی نیز گفت این جهاندیده
بر تخت سکندر بود تخت و جا
هندوستان پر از خوف
تو اینی دولت فرو شد بگنج
بکام از و بزمی توانی رسید
جهان پادشاه شو دیر سال
داد و ورود بر کیش آید هر ای
تونی دا شاهی برازه که پی
جهان بر و گر شاه که گشتند

چنین روز با شه پس انجام او
بر انصاف داد نام دیگر کند
ازان داد و دیده دور چشم بد
بر او فروخت چون شمع ایوان
طلب کرد زنگار آیینه شت
ز نگار جهان پیر پیستی
نصیحت داد ار انسان درستی
بر و عیش دیانی بر از دخت بوم
ز جبه کلاه تیر از کش کشاد
ز نوشین جهان باد بسیار مر
نشد در دل کینه در جای کم
زده داد داد آید همه کار دا
بدر در در انجمن گاه و زاد
زنی دو نیا و دشمن مرنج
چو پیری رسید گوش باید کز
پرستنده داز بگیرد ملال
چو چند که چیت مردم شناس
که بر وی توانه کردن بپرس
ده گوه ابر ز نور داشته

بپوشیدن و خوردن نیک و بد
نشد خواین از خوردن تیغ و زهر
چو شه دید کان یادگار کیان
خرد دارد و از کار سود و زیان

به نیک و بد کار از اوش درست
بپرواز ما بیت و کار الحکت
بپرسید کان چیست در کار زن
که از بهر پرورش آید بکار

سپه را چو تیمار او جای
کر بحی کند مرد را پست رای
ببر مرد زابی جهاندیده گفت
که پرورش این جلوه افزا جفت

که و لشکرش مرد نو سای
به فرتیک تن تن پسپای
چو فرمان چنین است کین خاک
ز بهر تو پیدا بر آورد

شنیدم ز جنگ آزمایان پیش
که از زور تن زهره دارد پیش
دلیر است سخت و لشکر کشی
پراکنده گیتی در سرکشی

به هنگام لشکر به او استن
ز لشکر نباید مدد خواستن
بجو بود خواهد و فتح از خدا
کو لشکر چنین بر او ماند جای

چو بر روز با شد شود دستگیر
مکن پشته بر خصم و او گریز
گرانا بینی کیان بازکوشش
که مرد از کش وز مال کوشش

چنین گفت رستم فرازد
که تنها مکن دل شکن ابر زورا
چنین گفت با بهمن اسفندیار
که گر لشکری لشکری کارزار

دگر باره گردشکن زال
که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم هزاران دلیر
به تنها کنا بود کردی چو شیر

بکا او بتنها زدی بر سپاه
گریز او فتادی دوان در رهگاه
غریب آمدم گر گی تیغ تیز
چکونه ز بی لشکری گریز

بیاسخ چنین گفت پیر کهن
که از زنده باشد زبان در سخن
جهان جو دیر خانش رستم درست
که لشکر کشان را فکندی نخست

چو لشکرکش افتاد دشمن تیغ
گرفتی از پیم لشکر کریغ
کسی کو به تنها سپاهی شکست
برین چاره شه بر علاد خیره دست

دگر سینه کنجد گرد در کارزار
گریزد دگر لشکر از یک سوار
دگر باره گشتاسبی گوی
که باور ز بهمن چرا اشد راز

چنین داد پاسخ جهاندیده مرد
که چون بر اژدها سپه گرد
سرانجام کاشفته شد ماه او
دم اژدها شد و طبکاه او

سکندر بدو دید از آن یاد کرد
چو برگ خزان لرزد و از باد سرد
ز خونخوار دوام ارسید کشت
که آبیان نشاید برش گل گشت

دگر باره درخواست کان تیغ
در ارج که کشاید ز بند
زدو کوبد از کوشش روزگار
جیاعوی برآ آنچه آید بکار

بس از آفرین بر جهاندار بخت
چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان کرده فرخ
بزن دست و پا اندرین تاخ

ز تاریخ تو تا به عهد کهن
که مانند کو با ما بگو به سخن
بجا است زال و بهیح و پیام
وزید و ز سنگ خیبر جام

زمین خورد و با خورد شاه ایر
سوزش ز خوردن شکم سیر
گذشته و ما نیز هم بگذریم
که چون مرا هم عقد یکه کریم

بزن پنج نوبت در این چار طاق
که بی ششش دو دنیت این رواق
جهان تا تو داری جهاندار باش
جو خشنود خصمان تو بیدار باش

پس از عالم تو نشکاری بر آور
که ترس از کسی کو نشد ترس کار
مکن دهی کان زمین آور
روه بد خلق کان آورد

چو بندی دل خود در این ملک و مال
کوشتش بسی رنج و ترس و بال
بدانش تراو ستون کرده
کو مال ترا حکم چون کرده

روان ال کا یه درین ایستگاه
براین خفته دین غلامای سینا
ستون داو این طاق ارا پسته
ستون نابی داد و از خواسته

چو در طاق این خنه خواهیم خفت
جهاندیده شدن با سپید کار جفت
دل از بند بیهوده آزاد کن
به شکرانه داد دل داد کن

ز بیداد و داد ابر بسکه ای
که او بود دارا تو اسکندری
ببین تاج وید او کشت جان
تو ترسان مکن ما ز بیمی همان

چو کردی ببین آسمان یاد
از آن کن که گر اقبال از این
شد از رنج پیری فرتوت سال
گرفت آن سخن را مبارک شال

بخنده به باستادو نوافتش
بسی گنج در بیش کش ساختش
بزرگان ایران ذو فرهنگ او
تر از او نهادند با پیشنگ او

ستانیده کان در بارگاه
ستایش کرفتند بر بزم شاه
گزین بار که کر جهان آی
فرو زنده خورشیده آمد

ز کار کشی وقت روزی رسید
کلی وقت کلشن برون رسید
جوی نزد جوینده تافت
فرو دید و در جست گنجینه یافت

ز دریا دلی شاه دریا شکوه
نوازش بسی کرد با آن گروه
جو دید خود شه داد و نیت نواز
ز بیداد و دارا کشاده راز

سر ریزه کان بخسر دان پیر
ببین تا سرانجام چون گشت خود
ز جنس دوای بات
که نخجیر و سپاه نه خلق خدای

کران ایکار نزاد او شکست
ورو ما نکاو افکند جبره دست
نه خسرو شد هم کسی کو خسرو دارد
حسی دیگر و خسروی دیگر است

خواستی در آمد بهر شب
بتر زین بکا باشد اندیشه
که بشد در از بیشتر عقیقت
بکار او کس در آن عقیقت

یا با بنیان دشت با سیاه گشت
کلک زاد کان بیدوانی گشت
گشاده شتاب بر سپاه زگرد
سپاهی کشش روز افغار کرد

جهاز انانه غارت شبی
چو از شغل خود بکه دور کمی
اگر بیش این نیاید گوش خفته بود
همان اختر گیتی اشفته بود

اکنون داد گر سپه سپهر
از این گو نبید او تا چند و چند
مر اسند و شد زین سخن شهریار
مثالی بر انگیخت در هر دیار

کر هر بشه در بشه خود کند
جو این کار جهانی کند به کند
کشور ده بر کار و بند و داد
ز کار آهن و کار و چو بداد

سپاهی به آیین خود ره برد
همان شری از شغل خود دگر
نگیرد کسی جز به کار خویش
همان پیشه اصلی آورد پیش

ز بیش گریزنده و با بوم جفت
جهانی از ایران و عهد پشن
چه ساقی از ستانی و نوش و ناز
نهفته در آن شربت دلنواز
بسی پای پارای جاه دیده
گر شک زبان پیش بیکم
ولیکن هو میوه نم از اول بسی
چو غم نیست او را ز چندین خطر
که چون زند دهقان بر آتش پرست
همان دین دیرینه او نکت
خان بود و شم از ان روزگار
توانگر که میراث خوانی نوشت
بکند چو کردان بنا را خراب
دگر آنکه آن بود کاتش پرست
رخ از استند دبستانکده
جهاندار فرمان شه نیک رای
ز آتش نیز کمتر پاره کرد
با ایران زمین از جهان دشتی
مرنا زنیشان کل از چهر

جهان شد از آتش گه او تخت
تا باهی آورد در عهد خویش



چین خشم بد چون ر سپاهند گر
به افسون گری بود با هیر سپهر
بر آتش برافروخت آتش پرست
گزارش سمی دین چرخ تو گنج
که باشد در آتشکده مرز کار
بر آتشکده مال خود را که داشت
روان کرد کنجی چو دریای آب
همه سیار بانو عود چیان نهشت
بت می پرستید و از هر کنار
گریر هم مغان کس نیارد بجای
مغان را ز بیخانه آواره کرد
نماند آتش هیچ زردشتی
زنگار آتش بر ایشان بمهر

نگارنده هر کس بدید او گرد
جهان داشت بر دوری شمس راست
خطرهای روزن در این پر نهیب
گزارنده داستانهای پیش
سکندر خبر بود کار آن یان
مغان را ز آتشکده ز چند رخت
کند کنجهایی دریای آب
بدان رسم کافاق را رنج بود
بر آتش کی کوکر دار اشتی
ز هر سوی عود سان نادیده بشی
مغانی لعل بر داشتند
گرامی عود سپاهان بیوشته
جهاز از دنیا آلوده ریشت
دگر زان مجوسان گنجینه سنج
چو شاه از جهان رسم آتش زدود

به کار عالم سپرداد گرد
جهانی داشتن زیر کار افراست
که شربت آیزه عاشق نواز
کرشته ز شربت بدادو
بر آتش فشان در شبستان
ز چشم بد اندیشه نیکم
کسی کین بیاند به فارغ نشست
چنین گوید از منش عهد آن خوش
که بیند ز آتش پرستی نشان
بر آتشکده کار کرد سخت
نیابد کسی راه زان گنج و چپ
بر آتش کی خانه رنج بود
نیابد کسی آن گنج بر داشتی
ز خانه برون تا خشتی نگیری
چیا دهقان گردن افراشت
جادو نافه رخ پا بست
نگه داشته بر خلق دین
بر آتشکده کس نیابد گنج
برآورد از آتش پرستنده دود

بفرمود تا مردم دور کار
خوش شد ملک در ملک آن ملک بخش
دگر باید تا بگم نو بسی
بران گونه گز حسب بیداد مغز
بسی تیر تاریخها داشتم
وزان کیمیاهای نوشنده حرف
که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت
بفرمود تا آتش موبدان
به ره نیا خلق را رسم و
بر جا کرد و آتشی دید چست
بدان نیاز زین شهر ارادشت
بسی آتش پیر مدر انگشت
به آیین زردشت و از هم چه
درو دختری جاودان نسل سام
جادو سیه اوز مرد دل برده
ز جادویی از کوه خویشتن
ز بیم وی افغان و غیران شده
کسی کو بدان اژدها بگذرد
بلیناس واند چنین رازها

جز ایزد و پرستی نگرونده گان
پدید آن ز آنچه دوان گرد و خش
و کر کوه و هی ز من بکشتی
شنیدم درین شیوه گفتار نغز
یکی حرف ناخوانده یک داشتم
برانگیخته گنجدانی شگرف
ز هر پیکار موصل بروان بر دو رخت
کشند از سر منفی عزدان
تف دود و آتش ز خانه دود
هم آتش و دود کشت هم دیده گشت
که با خوش دلی بود و با خواسته
بسی پیر بود و با کروشت
بجدمه دران خانه چند عروس
بدو کرده ادر حمایل آتش نام
چو باد و دست صد شش ادر بود
تو دز ها بی بدان انجمن
بتر دسکند کریزان شده
همان ساعتش پاک شد با خرد
که صاحب طلسمت بر رازها

بدین حقیقی بناه آورد
بر خندگی تیز را گشت جفت
بران گر چه بد چه از مغز
چو از آن کهن بیند را زکوش
هم کردم آن گنج آگنده را
همان پارسی گنجی داده
چو دز سه بیا بل در آمد تخت
فسون نامه زند بر او کند
ور آنجا بچه بیرا زاد کان
چو آتش فروکشت جاییگاه
ز دل تاجور شادمانی گرفت
بنای کهن بود چینی نگار
براق ده دو آشوب دل
چو بر خواندی افسون ان ابرخ
سکندر چو بشنود کردن شتاب
چو دید خلق آتش اژدها
کو ست اژدهایی ز آتشکده
شد او از آن کهنه نقش
خردمند گفت انجمن بگیر

سرب چو جهره دار او
بران گونه کان نغز گوینده گفت
شنیدم درین شیوه گفتار نغز
که دنیا گنور را کنده بوش
ورق پاره‌های پراکنده را
چنین گفت داد شد دانشمند
ره روستان خاکان بوم
پی بنیاد بنیاد
در آمد سمی آباد کان
روان کرد سمی سپاهان سپاه
شاهی نیک کامرانی گرفت
بسی خوشتر از بلخ در نوبهار
ز گلشن ان و در ختهای گل
ز دل هوش بر جی ز دل
بران خانه تا خانه کرد خراب
دل خویش که ز آتش
چو قادر دمی مردم آتش
ز دو پتو پر سید دستور
بدانند بودن جز افسونگری

اگر شاه خواهد شتاب آورم / پر از اژدها و طناب آورم
چه باید گرفت این چو تیار زد / برو کرد آسیب کین چاره زد
خرامنده شد سوی آتشکده / بیا اژدها دید سر بر زده
چو آن اژدها دید بلیناس پیش / ز ماهیکه پر الماس پیش
برانگیخت آن جادوانه شکیب / بسی جادوی آید مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز / سوی جادوی خویشتن گشت باز
مران جادوی کان نشد کارگر / بجادوی خود باز گردد مگر
بچاره گری زیرک هوشمند / فسون فسونده را کرد بند
بوقتی کزان طالع آید پدید / کزو جادوی او آید بجنگ
بر آمد به کاری که سیماب / بر آن اژدها زد چو بر آتش آب
بیک شعبده بست راهش را / به گرد نهنگ سازیش را
چو درخشان دید کان هوشمند / ز نیرنگ آن بچه بگشاد بند
بپاسش او افتاد و تنها رخواست / به از دم شاه جهان باز خواست
بلیناس چون آن اژدها دید / تماشای خود را در راه دید
بزنهار خویش استوارش داد / ز جادوگشان استوارش داد
بر آمد تا آتش افروختند / بدان آتش انگیزه سوختند
پس ایمن از او بود زو بیک شاه / که این ماه بود اژدهای سپاه
زنی کاردانست بسیار هوش / فلک را بنیرنگ مالید گوش
ز مغز زمین برکشد جاه را / فرود آورد از آسمان ماه را
زحل را سیاهی شود از دو / شود بر حصاری یک تا زمین
بفرمود حکیم خویی بیکری / پری را نباشد خیال وفتری
خزر نقش از جز سنگ تاب / رسن کرد در گردن آفتاب
باقبال شاه او برفت پیش / بر نام و ناموس شکستش
زبون شد در آمد بزنهار من / سزد گر کند خسروش یار من
دگر خدمت شاه و او خورد پیت / مرا هم خداوند هم خواهرت
چو شه دید رخسار آن لعبت / برادر را بسته مانی از دو
بلیناس را داد دیگر پیام / سزاوار بیخود بودن از جام پست
و لیکن بباشش این ابلهی / شو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بر لشکر پیلم شاه / رخ خویش باید در خاک راه
پس آن زن را باتی خانه کرد / پس چند از آن گونه دیوانه کرد
در آموخت او جادوی تمام / بلیناس پس جادو از آن گرد و دام
چو فرخ کسی کو بهنگام پای / هم آتش نهد پیش هم مرغ
تنی مار پستان دست آورد / کز آن پستان شکست آورد
از آن نادره تا بوقت بهار / گهی نار خواند گهی آب نار
برون افکند او چو از کنج کاخ / گر آورد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت / شود دشت صحرا و چمن در بهشت
بگردد نقاب از گلستان / ز خانه خواند سوی گلستان
گذارش کرد فرخ روان / چنین کرد چند گذارش روان

که چون در سپاهان گرفت شاه / ز سایه بر چرخ گردون کلاه
بیا سود روزی در دو بو نماز / ز شکوی دارا چپ باز
درخت گجینه را باز کرد / بر چم کیان خلعتی باز کرد
ز دختری دارای چینی و هند / بر او دست پرایه ای ارجمند
بپاس کرانه ای خسروی / که دارا نواده وتن دو نوزیب
ستم بهای از بت خوبان بزم / که بر شنه گان زانگه مرکرم
بسی ناو بحر نا کرده باز / ز تیغ فرنگی جامه و لعل ازو
دو نستان دیگر بشکش شاه / بر پیغ بدل کرد و رنگ سیاه
شبستان دارا ز تم بر بشت / بجای تنش گل ز چرخ دید
چو ارا سپهان رام خود رام / براو رخت رویان دل آرام
سگبانی آورد روزی سپاه / که آنگه غنچه زبهار
عروسان چو بدو کشی در کشند / سر روز رق تغنه و انگور کند
تماشای دل در دماغ آورند / نظر سوی آتش چراغ آورند
چو ادینت کز سوز حسنش گداز / رعونت به خدمت دستین پر فشاند
به دستور هشیار زبان گفت خیر / ز بان اقلیم در گشای تیز
مشکی دارا شود از ماه کوی / که آنجا بدان گشتم آرام جای
که تا روی هر روی دار از شاه او / که چشم کو دیده ش فرخنده باد
حصاری بسم در شبستان او / بیارام سرزنی پستان او
یکی صد زن ... برای مو ده دار / بر بکیاز لعل چو پیروزه دار
پیر تا نشینده دارا نازنین / خرامان شود بزم روی زمین
دگر باد پایان با زین زر / ز مهر پرستنده گان دلپذیر
چو دستور دارا چنین دید رای / که رابت دارد فرمان بگار
ده خانه خاص دارا گرفت / بر خانه دار در خدا دار گرفت
در آمد بشکن نگین پر شب / جواب روان کاید اندر نشست
بهشتی یکی روز بیند ده ده / ز بیننده شد چون فرشته بند
سبب زنخدان مردم فریب / نکیرد بابی چو مردم فریب
نخستین حدیثی که آمد فرود / ز شه داد و پوشید کارا درود
که شکوی شه زد شه نو بباد / درسی از میان شمار او در
که چرخ گردون خطاب / بدین خانه دست دارای نمود
شه از جلوه آن زیبا نگار رفت / نکامی خداوند را نیکو رفت
امیدم جهان شد سرانجام کار / که تو دیده او گرد امیدوار
با اقبال ازین خانه دارای / خداوندی خوب بجای آورد
بر و نیک دارا و رنگ خویش / بند شغل جو ... پایش
جهان پادشاها چنین است کام / بعصمت سرای چنین نیکنام
که او دوش نه سوی چون عاج او / شود دو شکر فرزند ان تاج او
بر آتش حسنش خشم آوش کنید / بدان چرخ گل جامه گلشن کنید
ز دارا چنین ره بدیرفت عهد / به بر دار انگیز در پستاد مهد
جهاندار کانجا خانه تازه کرد / تماشای آن شغل دارا کرد

که چون

زبان کیان رفت از این گفتگوی / بیامد خود آمد برین جست و جوی
پرستنده پس شهربند آورند / بترتیب این کار چند آورند

چنین گفت با رای آن ترجمان / که در سایه شاه داریم امان
کسی خانه هم خانه زادی شود / بیاد آمده هم بیادی شود

بر آب خرد این گهر باید نوشت / شتربان در او اندر خور بهشت
که گوشه شه تاج ماست / زمین بوس او عهد و معراج ماست

اگر بوده بگرد و سپر افکنده ایم / و گر جنت پیاده مهمان بنده ایم
ز فرمان او سر نباید کشید / بکاری که او جست از این کلید

اگر مرد آورد در این شغل شاه / سر او شک دار ساید بجاه
بکاوین چه پرسی رضا داده ایم / گر از تحفه چندان که ان داده ایم

بروزی که فرمان ده شهریار / که سوی دارا باشد ان اختیار
بدرگاه خرد خواهش کنیم / باین پرستش آمادش کنیم

بود ستور فرزانه پاسخ شنید / سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شهریار افروخت از خرمی / برو ز جوانی فروخت آدمی

بروزی که طالع برو شن بود / نظرها ببیزار پیوند بود
بجابجوی بر رسم آبای خویش / پری زاده را کرد همتای خویش

برسم کیان نیز پیمان گرفت / وفا در دل و مهر در جان گرفت
در آن جشن از بر نگین او / ملک گنج بخشید کابین او

بزم ونکا روانه ز دهر / در آراییش آمد باز ده شهر
بشنوج فرماندهم و چابی او هم / مطرب آنکه آن سر فراز بوم

صنمهای ایرانی که بچون بتان / بد پیاد کوه چار در پیوسته
کشیدند بر طرف کوی و بام / شقایق نهادی فیروزه جام

عمل کرده ون برافروخته / جهان از او دارائی پیراسته
پر از گل شده کوی بازارها / ز کرکوشه شکر که کارها

نشاندند مطرب بهر برزنی / اغانی سرایی و بربط زنی
شکر ریز آن عود افروخته / عدد را چو عودی شکر سوخته

ز خوزان طرف … / زمین زنده گشت از نوای …
… / ب ماشان …

گلاب سپاهان و مشک طراز / پر از نافه شیشه گرده باز
… / طبق بر شکر گرد خورشید …

پر از شکر و کوشکی ساخته / ز گل گنبدی دیگر افراخته
همه بوم و کشور ز شادی بجوش / …

چو شب جلوه کرد از بر … / رخ و زلف …
صدف بود گشتی گهر ماه جسرخ / ده و غالیه کرد عطار چرخ

ز بر شد آن ماه مشکین کمند / ز چشم دو زمان ساخت بادام و قند
ز پستان دو نبگی شاه / که در خورد مشکو بود مشک ماه

چهار روز چون آفتاب بلند / بلو پیاده سر بر کشید از …
دل شاه روم از پی آن عروس / ببوسش در افتاد چون رنگ روس

یکی مجلس آراست از دُر و گنج / که رنجور شرمش بیاورد خوی
سپید مویکر و با اختران / پر و ساغرش بود از بیکران

ببخشید چندان … / که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید بر هم گسست / عقیقی بر آمد ز شش جانب بت

به بروده بر چاقش داد / سخن چین حدار بر خاقان شاد
گر یافت بر کام دل اسب و پیل / بسنگی ز سنگین و نبستاد کس

که آن روشنک را چو روشن چراغ / بیارند باباغ و ایوان و باغ
چنین گفت با روشنک دارشا / زر و روشن روان شاه اسکندرش

گر یاقوت یکتای اسکندری / چو همتای در شد بهم گوهری
بدین عقد دولت پناهی کنم / سمان سپیری و پادشاهی

نباید سر از حکم او تافتن / گر شوان ز نبستیش یافتن
اگر کن سر زلف بر بند کیش / که فرخ بود بر تو فرخنده کیش

جو ماه که او با تو … / چو زلف تو سر برکش سر بریز
بگوشش تو گر حلقه زر بود / چو سیلی او بود حلقه در بود

مدارای او کن که دارای ماست / چو دارا ز دلشش مدارای ماست
بدیرفت از و دختر دلنواز / بدیرفتنی گفت با شرم و ناز

پریزاده را از پی بزم شاه / نشاندند بر مهد زرین چو ماه
بخلوتگه خسروش تاختند / ز نظارگان چهره پرداختند

پس از انکه شد پیش گشایی … / چو چندانکه … جست عز
… ماه مهربان جست برد / گرای صدف دانه دریا …

که از تخم شاهان و گردنکشان / همین یک سهی سرو مانده نشان
بدانم که این تیر گوهر … / پسر دم … ترین شوهر …

بدو کشتی بی پدر مانده را / یتیمی و لایت برافشانده را
پسر دم نه نام اسکندری / تو دادی … و فرزانه داوری

بدیرفت شاه … / نهاد افسر مهری بر سرش
بسو پس پرده شد شاه ارا / چمن جای شد سرو آزاده را

شه از ناز آن گوهر شاهوار / بگوهر خریدن در آمد بکار
پری پیکری دید کز دلبری / پرستنده شد پیکرش …

خواسنده سر … / شکر چاشنی که گفت …
فریبنده چشمی چنان … / دو ابخشش …

برش کوته و زلف گرده دراز / لبی شکر و خال هندوی بر از
زنخ ساده و غبغب آویخته / کلاهی ز هم چشمی …

ز خونآب پرورده خون جگر / پر از دیده بر کرده خون جگر
… / نمک بر دل خسته …

بر خنده که لب شکر ریز کرد / شکر خنده را داوری تیز کرد
فریبنده چشمی … / دو ابخشش …

دهن چون گل و آب گل ریخته / میان لاغر و سینه انگیخته
شکر گیر گیسوی از مشک ناب / ز ده پایه بر حسن آفتاب

سکندر که آن حشمت و پایه دید / برآسوده شد چون بمنزل رسید / بچشم وفا سازگار آمدش / دلش بود چون در کنار آمدش

بکام دلش تنگ در بر گرفت / وزان کام دل کام دل بر گرفت / شده روشن از دوستی جان او / ز فردوس روشن‌تر ایوان او

جهان را بنوش خواند پیوسته شاه / بدو داشت آیین حشمت نگاه / گر چه او به آزرم در بسته بود / ز تنگی زبان بسته بود

گل سرخ پادشاهی که داشت / بدو داد تا جشن کردن گذاشت / یکی ساعت از دیدن روی او / شکیبا نشد آتش خوی او

بنا شد ... از آن لشکر خوب زشت / برآسوده زان بهشتی سرشت / چو صبح از رخ روز برقع گشاد / ختن بر حبش داغ فرخ نهاد

خورش در سرای درآمد بجوش / خروس از سر خرم حکمت نوش / ز طلق خورسان طاوس دم / فرو ریخت در طاس یاقوت خم

پی مجلس ... ز آواز چنگ / بر چنار گیتی در آورد رنگ / شرنت کشور پر بسیم کیان / کمی بست ... کمر بر میان

برآمد چو خورشید بالای تخت / فلک در غلامی کمرگاه سخت / براراسته زمی از نوش ... / [illegible] که برده ز ... هوش

نشاندند شاهی بکار آن پای / بتاج سزا هر یکی جای جای / سکندر ... بربط ... / گر بت ساقی جان پروری

... سپاه / ... / سکندر بخواندش آغاز کرد / در گنج اسکندری باز کرد

ز بس گنج دادن با یران سپاه / زدی ... سر کلاه / جهان زر ... / برآراست از خلعت ...

سحا که ... شب بلند / هر عالم از نور ... / بلند اختران گشته گنج بخش / بدان ... چون درخش

جهاندار بخشنده باید ... / خصال جهاندار ... و بس

بیا ساقی از شب چراغی بخواه / بیاور ... بیاور فغان

چراغی که ... / چراغ ... ز ... غفلت

بگو این سخن ... / شود از تو ...

اگر خانه ... / ... / بدان ... / نیابی ...

... دل ... / ... / ... / زیاده کاری ...

سخن ... / ... / متاع گرانمایه ... / دگر ... ناکام ... مباد

سخن داد از نامور خفتگان / فریدون نیز قوم ... خفتگان / گزارنده پرگوهر تخت / باندیشه ... پیوست

چنین داد ... / ... / ز فیروزه چرخ ... رنگ / بنوش ... پیشانیان

بر اصطرخ شد تاج بر سر نهاد / ... / شد از ... ملک ایران ... / ... ویران ...

بزرگان ... / بدان ... / نشاید که باشد سزاوار تخت / ... بر شاه فیروز بخت

چو شه پای بر تخت زرین نهاد / ... / که با ... / ... سخن ...

پر ... / ... / با ... / بفرمان ...

... / ... / ... / ...

... / ... / خود بر وفا ... / صلاح جهان ...

... / ... / ... / ...

... / ... / ... / ...

... / ... / ... / ...

اگر گنجی ... / ... / و هم هر کسی ... / ... پایه ...

... / ... / ... / ...

... / ... / ... / ...

... / ... / ... / ...

... / ... / ... / ...

جهان ... / ... / ... / ...

... / ... / ... / ...

... / جو در دشمنی ... / بنا کردن نیکی از من ... / ... دشمن ...

سر آن خاک بزرم بزبان دای | گر ستانم و ابدریم عجایب
چو دولاب گر شربت ... | ازان سرپرستانه جبین ...

برجوا از سر تنم آید فراز | سر تا زیانم کند ترکی تاز
به پر تنم آرد جهانرا به جنگ | سر تا زیانم ده بی درنگ

ازان آدم بر پسر این مرا | گر آنجا و کانجا شوم دستگیر
کمی پیکرم را بود زآفتاب | بیک دستم آتش بکشت آب

بسکی هم بخت بکه از رش | به آتش رسم تشنه بخواهش
بجز دانادم سوی ایران ... | خدایم پرستان ازان ...

بدان تا حق از باطل آرم برون | زمین بنده قفل آید کلید
پرحق شناسان بیارم ز خاک | به باطل پرستان درآرم هلاک

ز دنیا بوم رنگ نا داشتی | دم باد را با چراغ آشتی
نوشته که دیو خانه را | بپردازیم از کج دیو را

بکا عدل من بسر براه و جور | ز بیداد شاهین تر چنین ...
شبانی کند گرگ بر گوسفند | سمان شیر بر گور نارد گزند

کسی را که من سر برافراختم | بپا پیش اندیشه انداختم
دگر هم سر اندیم ... | ندادم بدر بندگان دگر

بکشتم تماشای ... | بکه کاشکار ... شیر فر
زد ... جهان سوزی ... | ... خوش ... سوختم

تو دانم که آدم بپس ... | ور کشم بود ... یایم پشت
گر از من بخشی ... | تو آنم ...

خدایم بدین کار یاری دهاد | ز چشم بدم دستگاهی دهاد
چو این داستان گفته شد ... | نیوشنده را دست شد بر ...

دران انجمن بود بسیار کس | بتا مه ... گشاده نفس
ازان بوالعلایان ... | وزان برهمنان دیوانه ...

بزرگ شده ... تا | دران انجمن گشت شاه از نیاز
گر شاها رایکی ... | اگر بخشی ازیک درم ...

جهاندار گفت از خداوندگار | باندازه قدر او گنج خواه
بزرگ شده گفت ... | فجالت برد ...

به ازدهکش علم بخشد بمن | با هم رسانا هر ... انجمن
دگر باره شد ... | باندازه خود نکرد این سوال

درو حاجت بزرگی نه برجای خویش | یکی کم زمین ... از پیش
گراوز بناید سخن را شنید | باندازه باید سخن گستری

سخن کان به ابروی آرد گره | اگر آوری ... ناگفته به
کر بالا چرا اسپ ... زیر | دگر پرسشی کرد ... دبیر

ملک سر درآرد بدین گوهر | چو پسر زیر باشد ... شکوه
سپرا دی که بالا بود | سر دستی زیر زیبا بود

بداورش ... جای ... بلند | کرا دیده با آرزو شد ...
خردمند را با رعیت ... | دگر زیرکی گفت ای شهریار

ترا دانم ... درست | زمین ... بپوشی ... گلست
ملک گفت کاراستش ... | دو چشم چپ و ... نشیب

من از تحفه خود ... گلشن کنم | سمار ... خم روشن کنم
ببینی که چون شکند نوبهار | بدو چشم روشن شود روزگار

ازان گنج تا در ... بهوش | پر از لعل و پروزه کرده گوش
دعا آوره کرد بر جان او | جهان باز بستند پیمان او

ازان بر وبا ... کز ... رفته | بزرگان او پاک بشتافتند
به آیین جمشید هر روز شاه | نشستی بر ... پسر ...

نوازش بسی کرد بر بندگان | نگه داشت آیین فرخندگان
ز دستار ... بر ... | بیر ...

گرانیده شان دل بافسون خویش | امان داد شان ... خویش
جهانرا ابر زمان خود رام کرد | همه ان رام کردن ... کرد



بیا ساقی آن صرف ... | بمن ده که ...
مگر چاره سازم ... سنگ | چو ... ز سنگ ...
فلک نامه را زان ... | که هر روز و شب باری ...
کند هر زمان صبح ... دگر | خیال ... برکشی دگر

هر بود دنیا که بود از نخست | ذات اگر ...
هم از پور ... | دگر گونه شد صورت ...

سر شغل ... آید ز خواب | ببند ار یکی ... خواب
بسا کس که ... علم | سمانا که عالم ...

چه سازیم چون ... | رفیقان که ...
بهنگام خود ... | که ... فتادند باز

سرانجام اگر چه ... | ... نیک ... آخر ...
گزارش ... | که ... شاهان ...

سکندر که او ملک عالم گرفت | ... جستن کام خود ... گرفت
صلاح جهان ... | جهان ...

جهان ... شغل آن شاه | جهان کرد ...
چو بر ملک آفاق شد کامکار | همی گشت هر کام او روزگار

جنبش ... | بفرمان او ...
بهر کشوری ... | هر پیکی بنام وی ...

جهاندار اگر چه دل ... داشت | جهان ...
بنو ... | ...

شبی کان ... | کزان طالع آید ...
فرستاده دستور خود را بخواند | سخنهای پوشیده با وی براند

که چون ملک ایران مرا آمد به دست / نخواهم بجای شهان بای بست
بگردد همی چون فلک بادیم / جز آفاق گردی نخواهم ولیم
بهم بر کند گرد آفاق جست / ترا تا ترا زین در آفاق گشت
جهان جستم از رای ایشان صواب / که چون من کنم گرد گیتی شتاب
نه در زیور خود و پستم بوم / که هست استواری دران مرز و بوم
نباید که مادر شود کار پست / سبو تا نیاید از آب دایم درست
بد اندیش گردد بخت ما / نباید راج دشمن شود درخت ما
جهان را چنین درد سر با بسیست / وزین گونه در خطر با بسیست
تو نیز ار به یونان بشی باز جا / ببندد بد ماند بفرهنگ و رای
جهان ملک دارای از فر شود / که هر نایب مهر باشد بهر سو
جهان روشنی گر که با خوی مایست / بنی شود کار آن ملک راست
برای که دستور باشد خرد / نگه داری اندازه نیک و بد
نیابت جایی تنی از دین وداد / نیابی تو خود جز نیکی مباد
ترا از بزرگان پسندیده ایم / بچشم بزرگانت ازان دیده ایم
وزیر از هنرمندی رای خویش / چنین گفت با کار فرمای خویش
که فرمان روا باد شاه جهان / بفرمان او در کار آگهان
زمان تا زمان تخت او بیش باد / عوض با تمنای او بیش باد
حسابی که فرمود رای بلند / کسی از منش خوش نیاید گزند
زفرخنده شغلی که فرمود شاه / کمر بندم و پیکر بهم بر زه راه
دل شاه باید که در کار خویش / بر دوش نباید تهیدار خو
خرابیان راتقی فراز اندیش / سوی بازگشتن نیاز اندیش
بفرمان دهی سر نداری گران / جهان را سپارد بفرمان بران
نشاید بیک تن جهان داشتن / همه عالم آن خود انگاشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی / وزو هیچ برقسمتی با کسی
چو قسمت خدا را کنی وام خویش / بدان قسمت افتاده زان نام خویش
طرف دار چون شد بفرمان تو / طرف تا طرف هست ملک آن تو
چو ملک تو شد خانه دشمنان / بر او باز کن دار کیهان خدایان
درین بوم بیگانه کم کن نشست / مکن خویشتن را از دیانت بدست
درین مرز و بوم ازین سر درین / از دیده هر پیکلش ابر پا
ازین علم گور گاه گیست / در و پای بیگانه وحشی بسیست
درین سالها کاینی ازو گزند / برادر ز جهان نام شاهی بلند
بجوای سوی کشور خویش باز / مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زادگان را از دو زخم / که تا بر تو فیروزی گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی نشست / طلب کرد جای بجا بی
هر جا شاهان گرفتار کن / بهر سو یکی لطف اظهار کن
گر ترسم دگر باره ایرانیان / ببندند بر خون دارا میان
در آورد لشکر به یونان و روم / خراسانی در آید بدان مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند / ز یکدیگران کینه خواهی کنند

ز نیرو شما

ز نیرو شما ملک خود در گیی / ندارد فراغت ما ... بی
بر و دشمن برآرد و بتاراج دست / بدین چاره باید بر او راه بست
دگر کین بیگانه در مرز و بوم / پراکنده خواهان بیابی بروم
بخونریزی شهریاران کوش / که با فتنه را خون بسا رود جوش
بسنده ار کز خون کرد مکشان / چو خون سیاوش باند نشان
بکش تیغ بر خون کسان لایزیغ / ترا نیز خونت بارج خ تیغ
چو خویشاوند پستان ایران مو شند / که بد نا گزاینده ناید گزند
که انبار شود در هم داغ و درد / که انبار باید که آزار مرد
کم خوهر خواهی کم کس کمیر / بیران یکی داده ام گرنه میر
بر دستور را زین گونه چون در درو / سخن کارگر شد بدیرفت شاه
چو گردون پر از خشت بیمین کشا / چو خون سیاوش عاند نشان
چو گردون بر حطت سمن کشا / عذاب سپه جای خود نیر نهاد
که هر یه پر در با پستان ان / ببین طشت دغا به تو دو پستان
جهاندار فرمود کاید وزیر / بهر فن نشست از بر پایه گیر
گستنجا نه پایه بر چو بر / انشا دت خان شده کارندان
تخیلای سربسته از هر دبیر / ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد با تر چا / نوشته زبانی بدیگر زبان
چو دستور آمد بدستور شاه / که گیرد دو اسپه سوی روم راه
بر و دوشک ابار آراسته / سخن دفتر گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند / بیونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهاندار نشک بار داشت / صدف در شکم در شهوار داشت
چو موکب در آمد بیونان زمین / گران بار شد گوهر نازنین
چو نامه شدگان کوه گشت / جهان زان گهر گوهر نو نهاد
نهادند نامش پس از صد بوس / بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود / بیونان زمین نایب شاه بود
ملک زاده را در خرام و خورش / همی داشت در جان خود پرورش
نگارین درخشی بر انداد بنوش / نوا بین دلش را برسک وهم خوش
برآورد و گر انجمن صد نگار / فرو برد و خالش سر انجام کار



بپا ساقی آن می که بخت بر دست / بیرون من کسی دو کو بخت خور است
بکم بر راحت جام دهد / ز بخت زمانی زنام دهد
مبارک بر اقبال فرخ زدن / زهر برغ زدن بکه شرع زدن
جنین خود برانگه که ... / فراهم شدن در پراکندگی
چو شمع از دو سو جگر سوختن / بودن سوز شاهی را فروختن
چو عاجز شود در جهره سگال / ز بیچارگی در گریزد خیال
مرا که در عیب شد ناپدید / یو عیب ان کس نا ند پدید

زبر باد زن فال کان بود تیت — که با دتو از اصل به بود تیت
مرنج از ترادی که فرخ پی — چو کوبی گزین به شوم پیشی
زنانرو بر کاری انداختن — ز کار او زین کار پرداختن
درین پرده کانصاف بایی — اگر چه درج نیاری بهت
ولا پرده بشکست یادم توباش — ز پرده ازان پرده دارم توباش
گزارنده بیت غزای من — گرشته زیب او زیور ارای من
خبر سید کان جهانگیر شاه — چو بر زد بگردون سپه بارگاه
فرستادن دارا بر ایران بوم — فرستاد با اوستادان روم
چو گشت از فسون جهان پارسی — جهان زانکش نیاز داشت پارسی
همه عالم از شرذه داد — نخورده یک قطره نیم باد
نگنجد در فسخ جهاندار بود — شب و روز بد کار بیدار بود
دنیا ز جهان برز پایه — نوا ست تو جز نوازنده
جهان گرچه زیر کند ابتش — نگنجد دانجنا ال پسند آمدش
نیاز ده کس از کرد کشان — بدید او رید امینی دلشان
وکر تیر سلونی را نگشت — از دو مستری دارقی گردشت
وگر بوم و شهری ذم بر کشان — ازان [illegible] شره و یکم نشان
زمانه جز این خواند چند صواب — نگه این ولکنه خوب از خراب
سکندر که گردان عمارت گری — بکا انکیا سه اسب سکندری
زبر کاربین تا خط قیروان — بدرگاه او گشت یکی روان
وشیت طلب کرد برسیر — نزنار خواری ذم کشوری
وزان غمخای کرده لزبب — فرستاد یک آیین و زیب
جهاندار فرموذ کز سنگ اب — نویسند برجای داجواب
ازان پس کو خبری رآمد برین — پسر یا خود را آنجان زمین
خدیو جهان از جهان تا ختن — برامات عزم سرساختن
سرنامه های عرب خوانده بود — بدان آن اوزو پیامها مانده بود
که چون برعجم دستکاه اش بود — عرب تیز مندی داهش بود
سهان که بر راتیر چند کال — شود شاد ازان نقش فرو دال
چو ملک عجم رام شد شاه را — ملک عرب راند بنگاه را
بجز دار ها گنج زر برگرفت — بزم چابان ره او زگرفت
سران عرب را دانشان او — بیر آورده بر خط فرمان او
چو دیدند فرزانی لشکرش — عرب تیز گشت [illegible] برش
جنان تاخت بر لشکر تازی — که و تازیان نیابد زبان
برش تازی کو غان کرد [illegible] — بهش برگ [illegible] پیش کش
بجز خوره نیای باستی — دگر کشتند ان شاستی
بانداره دست رسهای خویش — کشید بنیاد گنجینه پیش
هم از تاری اسپان صحراورد — هم از تیغ جون آب زهراب خورد
شتر تیز هم ناقه و هم سراک — شتابنده جون کرده ازکوپاک
ابیره دکر تحفهای عزیب — هم از جلس و هم از جلس طلب

زمان

زمان تا زمان از سپیه جاه او — کشیدند خلعی بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج — بجز دار ها گشت پرداخت رنج
بر آورد برفرش اطلس کشید — ز دین زیر یا قوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته — حجاب مناجات دل آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد — بسی نقد کز ناف عالم گشاد
بجز کار گردون بپرداخت کار — نیاز پرستش به پیوند داد
طوافی که زاد و غنیت کس کرد — برآورده شد حلقه خانه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد — بنا ماند خویش داکر دیاد
بر آن استانه ز به پیر خویش داد — خزینه بسی داد و درویش داد
درم داد و بخشش از گنج داد — شنید او نشش کار دارکاران
چو در خانه را استانها کرد — خداوند شکر آورد آمد
در خانه زر گنج دیگر گرفت — دیار ام در دنگ رخ هم گرفت
چو شرط پرستش بجای آورید — ادام چین زیر پای آورید
زمین را باز دوخت از کرد خیل — جهان جون امیم بی را سیل
دگر ره در آمد ملک عراق — سوی خانه خویش کرد اتفاق
به یمنی در آمد چو آزادکان — بفرمان ده [illegible] یکان
که شاه جهان چون جهان [illegible] — سپهر از ره علم سیم گرد
چراگاه او [illegible] فرو [illegible] — نگردد آن پرده بوم باد بخت
[illegible] آتش پرستی — وگر شاه را زین پرستی گشید
[illegible] گردیت [illegible] — [illegible] سپستم [illegible]
[illegible] انجام آن دوال دلیر — [illegible] دوال از تن [illegible]
دیران [illegible] — گریسته [illegible]
[illegible] بدیده دو سپی [illegible] — [illegible] دوبیت [illegible]
جهاندار ایکین [illegible] خورشید — سپهر [illegible]
فرو شیب [illegible] — [illegible] آمد [illegible] دوم
جو انکه [illegible] سپهر [illegible] — پرستیدن آتش [illegible]
دران جا [illegible] — [illegible] زبان بازگرد
تیغ [illegible] چون افتاد باز — [illegible] آنچنان [illegible]
بر [illegible] پیغام خویش — کلید [illegible] پیش
[illegible] سپید [illegible] — [illegible]
و دال [illegible] — دل [illegible] گنجینه شاه
[illegible] کرد و مرکب [illegible] — [illegible] شاه [illegible]
[illegible] کنجهاد [illegible] — به گنجینه داران [illegible]
[illegible] بنگاه و [illegible] سپید — دل از [illegible]
سکند [illegible] گیتی [illegible] — [illegible] آنجا [illegible]
نوازش [illegible] — [illegible] تخش [illegible]
به پرسید [illegible] آواز [illegible] — [illegible] شیرین زبانی [illegible]
[illegible] تازی [illegible] خیر — گزند [illegible] رو رنج

سزاوار او خلعتی شاهوار
برآمد ز طوق و از گوشوار
ز دو پاد گوهر ز شیر و جام
دهد زینت پادشاهی تمام

جهان کرد گنج و رکاز از مای
که فرمود شاه تا خوب راد
و زان ملک هم بیک اختری
ببوسید مینوی اسکندری

ز طوق از و تاج گوهر فشان
شد از سرفرازان و گردنکشان
بر شکر ششه زبان بر گشاد
ز بیدادان بر او آفرین کرد یاد

شتابنده تر شد ازان بندگی
سرافراز گشت از سرافکندگی
میان بست بر خدمت شهریار
وزان پس بر خدمتش بود

بخود پرستی جهان تر گشت
که از جمله خاصگان در گذشت
بر آن مرز و بومش از آن سخن با
فروزنده شد چشم شه چون چراغ

سوادی جهان دید دارای روم
بر آسود از آن خوبی یافت بوم
چنین گفت با مرد دهقان پیر
که تفلیس از او شد عمارت پذیر

در آن بوم آراسته چون بهشت
شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بر آن بوم و بر خاک آن مرز و بوم
دو پاسی نهادن بر آیین روم

تماشاکنان رفت از آن مرز و بوم
عنان کرد بر سید صحرای
دو هفته کم و بیش از کوه و دشت
بپیمه انگشی در ازدهین می گذشت

چو از مرغ و ماهی تهی گشت جای
بنوشاد بر بوم آورد رای
ز تنظیم آن دشت خرم دو
که با ملک و با مال ایمن بود

جهان بر گذشت از بی کشت و دود
بر شنکی آمد به آنجا فرود
پیا ساقی آن می که جان پرور است
جواب روان تشنه را در خور است

درین فکر کز تشنگی سوختم
[illegible]
بمن ده که خوردن آموختم

خوش آمد ملک بوم گر اقصای
زمستان نسیم بهاری دمد
بهشتی شده چشمه پر از نشس
نه اردی بهشت پکل [illegible]

تو زو شش گل کوه سار
ز باغ ارم خاص باغ سپید
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو
وگر کوشی بسته دود از نشس

سوادش ز سبزه گل و [illegible]
ز روشته از خاک آن ده یکی
بر سپال بیان او بر شاخ
نیابی بنی سایه چتر سپهر

کرانیده بویش بر ازادگی
اگر پیر رفت بیابد درو
ز نیش بر آب روز آغشته
همیشه درو نازو نعمت فراخ

علفگاه مرغان این کشور است
خیابان نیاید بجز جوی
کنون تخت آن بار گرگش جو
گرو سیب و آن زعفران کشته

خرامنده و سبزه آن زمین
وزان باد و ابر آمد بیار
بجز هیزم خشک و سیلاب تر
دو بتی و پاپش و اباد برد

ز رود بخت آن تازه گلها
نه از وی که داد عدل
که آن پرورش [illegible]
نه متی و آن پیشه چنین کر

مهمان کران رستنیها
[illegible]
[illegible]
وزان بر دو آستین [illegible]

بکی کرد فراغت و دو شادی
بنوزیوری بخشد آن کار
سر روش لقب بود آغاز کار
کنون بر روغش خوانند اسوز کار

در آن بوم آباد جای جهان
زمانه بسی گنج دارد نهان
ببین خرمی گلستانی کجاست
ببین فرخی گنجهای کجاست

چنین گفت گنجینه دار چمن
که سالار آن گنجهای کهن
ز نیکی جای بود زشاه نام
هم سپاه با عشرت و نوش

چو طاوس پس نو خاسته بیکری
چو آسمی باده ز مینه آسمی
نقی رای و روشن ای انترکی
ز شستهغش بلکه فرزانه خوبی

هزار شش ز زن بکر و پیشکار
بخندید کر بست هر یک بتوز
بر من از دیگران جا لک ار
غلامان شمشیرزن ششصد ار

گشتی ز مردان کسی بود ش
دگر چند تر دیک بود من بیست ش
بجز زن کسی کار سازش نبود
هم بیر از مردان نیارش نبود

زنان دشتی رای زن در رای
به که بانی فارغ از کد خدای
غلامان با قطاع خود تا خته
وطن کاهی از بهر خود ساخته

کسی از غلامان زبس فراوان
مذ هیه و دون در و شهر ا
بر جاکر پیکار زمرد شان
فرخیه ترین کاهی آن بود

سکه رچو شکر صفا کشید
پر اپر ده سر بر و ترکش کشید
ور آن خرم آباد مینو سرشت
زو مانده حیران زبس آب

پرسید کین بوم فرخ کرا است
کدامین تهمتن بدو با وشاست
بنو وند کین مرز زنان دست
زنی راست با او بهی خواسته

زنی از نسب رو جا لاک تر
بگم مرز دیده سپی بارگه تر
قوی رای و روشن دل و سرفراز
بسنجام نخبی رعیت نواز

برای کمر بر میان آورده
تا فرنسل کیان آورده
کلاه از سر یش بست و ادر پیکار
سپهدار دو را ده چند سپاه

غلامان مر او را دو منه
وسیله دو او را ده چند یکی
زنان سیم تن ز سیم ساق
بر کار با او کنند اتفاق

کجا قاقم با حریر بیت زم
بلر دو بر انداز ایشان ز رشم
دستو فه چند در ایشان ز نور
وگر چند افتند بالا نزیر

درخشنده هر یک ده دو بار
بود روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن نه ادوار نور
گر چند در ایشان تر تا کیت

بگوش سکی کا چید از ایشان
سرخود کند ر سپهر تا ز شان
ز لعل و ده در گرد گوشش
لب از لعل کانی ده در

ندانم چو افسون تو ز خواهد انداز
کز آسیب شهرت زمانه
ندارند ز سپهر کبود
د قتی عنبر بار و بانک

زن با کی پیوند فرمان
بریشان ز دیسته و ارد ساز
منم خانه با دواد از قصر کاخ
بر آن ابنان کرده و فراخ

اگر دیر سر بود دارد نشست
بر دو ز با شده تا ربه بر
سرایت جلو کاه وارد بلند
باسانی کشیده دادار چند

ز بود نخستین بر انگیخته
نشسته بران تخت هر بامداد
شب و روز با باده و بانگ رود
وزان کاروان بار کاه و گنج
دگر خانه داد از سنگ رخام
ز شب تا فارغت از پرستش گرو
شد این دو پرستار نابسته در
پرستش گری را چو آراست کار
برون از بسی چادر پای گرخ
خور شادی شاه از شبگرد
ی و نقل و دریان مجلس فروز
ز بس مرد و میساکر آن انجمن بود
بران تاجر یا باد از او
بر شب بود آنفل ربت از او
چو آمد بتر ایک در کرو از
پرستندگان زو خبر یافته
رسولی ایست باری سروش
برادات نوشابه در گاه
براسود کوه وشکن بکف

بجز داد و دهر گو هر برو وز نخست
گند شکر بر آفریده یاد
تماشاگیان زیر جیب سخ نکود
ز حالت بند بر تن خویش شاخ
شب آنجا بود ماه شاه خرام
نه روز از تماشا و جان بود
تماشای آن شمش ناد دید داشت
بر اندازه پایه شهر دید
جدا از بر مطبخ جدا از برو دین
طلبنامه شک ازین دست شگد
کشیده ازین ترنما جنود روز
زبان بر زبان بر کشش پیش بود
بر بینید در آن مملکت بیاد او
در آمد برین شاه گیتی فروز
ز ناسیف بر اسپ و دان ترکی
بر بانو خویش بشتافتند
پیام آوری چون از دشت خورشید
به در گرفت انجمن
برادرشت بر کوه انگیز بند

ز بس شب چراغ آن گرانمایه گاه
شده ساز بر تخت او کرده جای
برون از پرستیدن کردگار
ز بیننده کای کرده سرشت
در آن خانه آن شمع گیتی فروز
خورند از شبیه او دیار ان او
بود نشت نوشابه کار گشت
ز پرستار بر سیگ مزاد از او
زمین خیره سی گران گرم
دگر گرد بیره ز بسیار چیز
جدا گانه تیز از شبیه ایران
تکلف را بجای از ان دلنواز
قد سکاه و از نگره نگاه پست
رسم سواران بر اداپست کار
در ده سیگ دید بر ایی
نوده نگر در کر شاه دوم
ز سرتا قدم صورت بخری
پری چهر کان صید کرده
در آمد جلوه چو طاوس باغ

شب چون چراغ چشنده
خود چنان آنگه تجدت بیای
بجز خواب و خوردن نداند کار
نخسبید در آن خانه چون بهشت
خداوند پرستش کند تا بروز
غم کار و کار روان او
نجال همایون در آمد نداه
که ربت بر خدمه کار او
برنگ و بر رونق و لاویزه
ز شمع و شکر جز خود او نیز
ز پرستار و مرد او ز بسیگ کار
زمان تا زمان شد چیز شد نیاز
حکایت در وخت باید
سنی نازنین شد پرستار او
زمین بوس را ام زمین بوم زبان
گزارو زنی یافت این مرز و بوم
به بیدار او فره ایزدی
فسانه بر ان راست ان دلنواز
درفشان و چند آن و طاوس چراغ

برادر شک شاهنشهی بر بهشت
وکیلان درگاه و دیوان او
کمربست و شمشیر کش و باز
براز خود و از اپسته چون بهشت
زتابنده یاقوت و رخشنده لعل
ز دن زیرکی از بیرت و پیمان او
دو کرد و باید بر و شد سیگ
چو نیکو نگه کرد بر شاه نقش
ز فیروزی بخت بی رخ گشود
نگرد و از برهیچ بر دی چید
در و دیوار بیارا ساخت تخت
چنین گفت کای باز نام جوی
ز بستیغ چو دیدی گزارش شتاب
که از من بدان کس بنا او را
چو من در ره بر من مملکت ساختم
بسیجا نود نیره ره پم و دیب
براو دیدن تو بر ملک در او
شنشه چو بگزارد پیغام شیر
که آباد بر تو در شاه دلیر

گرفته بجز ترنجی بدست
بجای او رسیده فسر از ان
بر سم و پوشیدان پرستش نظر
بساط زمین گشته عنبر سرشت
خوابنده را تشنیه گشت نعل
در ان دو دوای شد چو پیمان او
که از ما و از دو شکوه چند سیگ
ز بخت خود و ارکب پشت نقش
پس از او بر شاه و عالم دو داد
گهر بر نقل تو پست بار کلید
ز پرستار کی کرده بر خود درست
ز نام آوران جهان برده گوی
چه بید او که دم که دشمن شکن
سیمان بکسر چین وه اد او
بتو سایه دولت اندرختم
بنقل و بر جان فزایم دست
همایون تر آمد ز فرخ هما
بیاسید با بیخ سر افکند پیش
که پیغام خود خود گزاری چو شیر

بر خود کاین جای او رسید
ز پرستار ه او در آمد بپای
نما شبیه در آن قصر زیبنده تر
ز بس کرد گوش کرد رمکت
همه کان و دو دیار بتافتند
گر این کار و ان مرد را آستر رای
ز سرتا قدم دیده دو ش
بر خیافت از شگاه سکندرست
بپرسید و چپاه در هر شرم
سکندر در هم و پرستا کان
بس آنگه گزارش گرفت از پیام
جدا افتاده گر از عنان و سختی
نگارنی از تیغ من تیز تر
در کاه من پای خاک سیگ
که چون بهشتی در گاه من
بدین و فر بود از کرد ای نخست
جان نکو فیر و انجام با
بیابیخ خود دادن سرشته
فغان ام دیم دو دل ای پیلو

ز پرستار و در او سرای او
سری تخت شد چون خواننده تیز
بهشتی سرای فریبنده دند
شه از چشم بند کوه افشان
همه چو سرا افجا بر انداختند
چو ادبم خدمت نیار و بجای
ز دو بخت دا بر ملک دو عیار
نشستن بر تخت و او خود
نخستین خود داد آرام کرد
نگه داشت آیین از دو کان
که شاه جهان در دل نیک نام
سی دیگی دو از تشانی
ز نیکان من آتش انگیز تر
ز جوشیدنم ترسناکی مگی
چو ادوی پچید ای ازدرادن
به بیداشو اکنون برای
خرا چیم سی در که شهر
ز یاقوت زرنیسه گشاد بند
که با این سپه د بیابه خروان

میانجی شاه و آزاده ... / فرستنده من بی فرستاده ...
ولیکن چو شمشیر بازی کند / سر تیغ او سرفرازی کند
مرا خواندی و چون بدام آمدی / نظر خیره تر کن که خام آمدی
سکندر بگویی جهان ... / که گر هست پیغام او پیش ما
دگر نوشابه باده ... / ز نوشین لب خویشتن ...
ستیزه میارد در آن داوری / که بدانست نامه نام او ...
فرستاده دانست ... / که با ما به تندی ...
در آید به تندی و خونخوارگی / بپرهیز شه ... برین بارگی
جوابش چنین داد شاه دلیر / که نامد ز روباه پیغام شیر
مرا با پیام بزرگان چه کار / تصرف نیابد درین پرده بار
اگر ده میان تیغ دلیر آمدم / نه از روبه از تیغ شیر آمدم
چو پیغام شه با تو گردم پدید / بزن بر در قفل را بر کلید
برآشفت نوشابه زان تیز دل / که بر شید خورشید را زیر گل
که با جنبش ... کوشیده نیست / بگل روی خورشید پوشیده نیست
یکی کو شه از تیغه آن حریر / [illegible] کین نقش بر دست کیم
اگر بنگرد تا چندین ... / با بروی خویش ...
ببین در آن صورت خویشتن / ولایت بدست ... دیده
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه / بدارای خود ...
بدو گفت کای خسرو کامگار / بسی مانی آرد چنین روزگار

پیام تو چون تیغ گردن زند / گر از مهر و کین تیغ بر من زند
ز تیغ سکندر چه داری سخن / سکندر تویی چاره خویش
فرستاده اقبال من بیش / ز سعی طالع دولت اندیش من
بدرگاه او پیش از ... / گر او را اقلیم رنج ...
گر از من ... دو دل ... مباش / بنا داده است یک راستی ...
چنان بزرگست دولت ... / نگفتم که من شیر و جرم کرگ
نه جایی ... خویش ... کند / نه در پیش من پشت را خم کند
چراغم نشانهای پوسیده / گر او راز پوشیده آید پدید
اگر من بعشق تو نام آورم / پسکندر نیم زو پیام آورم
اگر تندی نیز پیغام ... / تو دانی و آنکس که این نقش
در آیین شاهان ... / پیام او را اندیشه از زبان
چو ... گفتن ... / کرانه نوردم پس آغاز بان
عتابی که کرد ... / زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
بزرگی و کاری ... دوان / حریری بر و پیکر خسروان
یمین ... شاهان رخ ... این / درین کاخ ... چیست این
سکندر ... فرمان او ... / حریر نوشته ز هم باز کرد
شیرین ... کار نامه ... / فرو ماند یکباره ... جواب
چو دانست نوشابه ... / ... شاه از تنگی آمد بزیر
شنیدیش و مهر ... پیش دان / همین خانه را خانه خویش دان

ترا من کنیز پرستنده ام / هم انجام هم اینجا یکی بنده ام
که گر چه ترا ... شیر نیستم / ز حال جهان بی خبر نیستم
چو بر جوشم از خشم چون تند میغ / دو آب آتش انگیزم از ... تیغ
ز مردم کشی هیچ ... خویش / گزند من آن به که ... خویش
تو آنگه که بر من ... / ز سینه ...
درین ... / تو هر گونه جنگ آیی و من ...
که بر جنبد آن کز تو ... کند / بگو شه جهان تا ترا ... کند
ز سند و ... تا پایان روم / ز ایران زمین تا ... روم
بدان تا ز شاهان اقلیم / ز هر کس یکی صورتی بر حریر
چو آرند صورت بنزدیک من / ... نگر در ای ...
چو گویند نقش فلان پادشاست / بدیدم که آن نقش ...
ز هر سال ... / [illegible]
شب و روز ... چاره ساز / درین پرده با خود ...
ز هر نقش کان یافتم ... / خیال تو آمد مرا ...
چو گفت این سخن با سکندر دلیر / ز نقش گرانمایه آمد بزیر
ز ... شطرنج را / [illegible]
... ساز بر ... / شهنشاه دانست این ...
بدل گفت کین کار ... / بفرهنگ ...
ولیکن زن نباید که باشد دلیر / [illegible]

تو نقش تو زان نمودم نخست / که نقش من بر تو گردد درست
هم شیر زن گر تو ... شیر / چه باده ...
کلکگاه شیران ... / ز ... چراغ
... بر نخستی نگار / [illegible]
من ... / ...
چنین آمدست از ... / که با هیچ ...
تم گرچه دست از ... / [illegible]
فرستاده ام ... / فراست شناسی و صورتگری
نگارنده صورت ... / سرانجام ...
اگر خواهم آن نقش ... / ز هر کس که این ...
لب از ناخن ... / نگارم ... در نظر
[illegible] / شناسم که ...
ترا ... / [illegible]
چه تا جان ... / بر آرم ...
فرو ماند شه ... / [illegible]
بپیچید چون از ... / فرود آمد و خدمت ...
شه از ... / چو ...
... گنجینه ... / ...
[illegible] / ...

زنی آن چنان کرده در پرده بود — که اشکست سیمین پرده افغان
مشو بر زن این گونه زن یار باش — که خوبست بر کرده خود داشتن

دگر باره گفت این چنین بود گفت — شناعت درین پرده پنهان نهفت
تبلی در اندیشه را خویشتن — در افتاده تن را تو خویشتن

بجای جهان دیگر مهربان — که زنجار شهرت و شیرین زبان
گرت دشمن کینه ور یافتی — بجز سر به بیرون چه بر تافتی

ازانجا اگر بر کشم باد خویش — نکه دارم اندیشه کار خویش
بهوشم اگر مرغ چون پیکان — نگیرم در و در سپهم دیوانگان

دل بسته را بر گشایم ز بند — گره بر کن چون توانم فکند
چو طاپس رخشنده افتاده — رها کرده را چاره باید نه داور

نکوکار سبتی آدم درین رنج و تاب — خیالیست کو بی گمان خواب
شنیدم در پس پرده پیچ دار — بر دولت ما زکی رفت چون تو بیار

پرستیدش از مهربانان یکی — که خوبی خواب است در عالم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر این هفته — جز بر دولت شه چون توام بسر

درین بود کاین درها یش داد — در آن تیرگی روشنائیش داد
با قفل کو را نیا پیش کلید — کشاینده را که آید پدید

ازین در بسی گفت با خویشتن — هم آخر به تسلیم در داد تن
نفرتش چو تیر افکند تیر که ناز — برد دیو را دیو چون کرده راز

سخن چون ز پرده گوید پدید — زبانش خنده بر بانک او [illegible]
چو تلخی منش را ابا کرد گوش — نشانه آتش تیر کی از خروش

نشکند بسی دید در حال خویش — به تسلیم دولت سر افکند پیش
گر ترتیب نوشابه چون چاکران — بر سر رسو تا از جزی پیکران

ز ره گاه [illegible] پیش خوان گسترد — بسیج خورشای ایوان کنند
کنیزان چون شمع برخاستند — طلب کار خوان چاره آراستند

نهاده به هر یک ز عطایت [illegible] — ز هر بخت خجسته از حد گرفت
ز دقاق نیک کرده گرد ری — ز کرده سراپرده تا گرد گوی

نهادن ترصیع [illegible] — چو گنجی بران کرد تاریخته
ابابای نوشین عنبر سرشت — خورده‌های خیر و [illegible] بهشت

شده در زمین کار و ماهی پیسته — ز بس کوشه کار [illegible]
خور و پس سرای و انجاه [illegible] — ز بادام و پسته پر اوراده [illegible]

زبس صاف پالوده عطر سای — بسا نقل پاوده کان [illegible] جای
ز لوزینه خشک و حلوای تر — تنکنامه تنکهای شکر

قفای یکی لای [illegible] گلشکر — طبرزد فشانان از دم عنبری
بساط ازسیمه خز و نیکبخت — بساط زر افکند بالای تخت

نهاده یکی خوان خورشید تاب — برو چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زند دیگر از لعل پر — پر دیگر ز یاقوت حاوی ز در

چو بر قاعده خوان [illegible] شد دراز — وفان برخورش راه [illegible]
بشه گفت نوشابه کشا [illegible] — تو زوین خورش [illegible] پرستش

بنوشابه گفت کای پیاده دل — خوالش مزن تا معانی نجل
درین صحن یاقوت در خوان — چو سنگ شد پیک اجوی دم

بکن نه خوردی این سنگ را — طبیعت بکار خوار این سنگ را
طعامی پیاده که خوردن توان — بر رفت بر دو بت کردن توان

بخندید نوشابه در روی شاه — که چون سنگ را در گلو ریخت راه
چو از سنگ ناخورده [illegible] — کی گرد نهایی تا کرده

بچیزی که باید پس افراختن — که شوان از و طعمه ساختن
چو ناخوردنی آمد این سنگ — در و سنگها نه چه ماندم

درین ره که از سنگ باید گذشت — چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانی که زین سنگ بر داشتند — تو رزه زند و چون سنگ بیجا

تو بر تار شه هر دو سنگ از نهان — سنگ پیک سوزانکه مانی بجای
ز بیچاره آن زن نفز گوی — نه ناخورده خوان کرده درست

بنوشابه گفت ای شه بانوان — بر از شیر روان نوشش و توان
سخن خوب گفتی که چون گوهرست — زهجر بجز سنگ نادر دیده

ولی آنکه این نکته بوی درست — که گوینده گوهر چیستی تخت
و اگر بود چو سر بی بر کلاه — ذکر مرنباید نشتی جای شاه

ترا کاسه خوان پر از گوهرست — ملامت بین تا گراه و خورست
جای بخوان چو سر اندر خستن — برا چو م آموز بی آموختن

ز دون خاک در دیده چون سر بیا — هر خانه یاقوت اسکندری
و لیکن چو یک بنم اندای خویش — نخهای تو [illegible] بر جای خو

هزار آفرین بر زن خوب رای — کره دام می بود در سنگ یا
ز خنده تو ای نامور نازنین — ز دم پیکه زده چون بر زمین

چو نوشابه آن آفرین کرد گوش — زمین را ز آب کرد یاقوت نوکش
بزم بود کامرانی خواننا یا خورد — سمانان نقش و انسای [illegible]

تخت از سر جا شستی [illegible] — در آن جا یکی ماند جز خوشگفت
ز خدمت نیا سود چندانکه شاه — ز خوردن بر آسوده شد [illegible]

بوقت شدن کرد با شاه عهد — کنارود در آزار نوشابه جهد
بیزم بود شه تا دلیست نوشت — [illegible]

سکندر چو زان شهر شد باز جای — ز پیش از فلک دید زنج از غذا
بران رنجکاری که بود پیش — ر ما نده [illegible]

شب از روز رخشنده چون کرد [illegible] — جهانی بر افروخت شمعی بر آن
تباه اوان آن کی [illegible] — بیال کی [illegible] سیمین که نخود و چه

شه آسایش خواب را کار بست — دو ملک در آن جای دیو [illegible]
بر آسود تا صبحدم بر دو بیست — چسیبی شد اندر [illegible]

سر از خواب نوشین بر آورد شاه — یکی مجلس آراست چون صبحگاه
که خورشید [illegible] — ترنج فلک [illegible]

پری چهره نوشابه نوش بهر — بنال حایرن روان شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که وقت شام — برآید ز مشرق چو کرده تمام

گریزان چو پروین پیرامنش
برین رخ چو در شکر شد رسید
ز بس پرنیانهای زرین فرش
زده بارگاهی بر ابریشم طناب
رقیبان بارش گشادند باب
نگو در کمرها جداران دو سر
بر گشته با نقش دیوار جنت
زمین داده بوس از زمین بر گرفت
عروس جهان زانشاند از بر خویش
نشسته دو جون دل آمد بجای
نخستین ز جلاب نوشین پرست
ز سر نقش کاید اندر شاد
چو خوردند چندان که آمد بسند
نشاط ابروی بر بستان گشاد
چو شب خاست گرنج سیاه آورد
جهان رفت زمان کوزه ابر نگاه
نگر چون برافروزد آتش ز خام
زمین دار بر عنبر کنیم
فروزنده نوشابه در موم شام

ز ناز گل در آمد و تاراجش
جهان در جهان قبل و قوی گاه دید
هوا گشته گلگون و هوا نقش
ستون‌ها زده رنگ‌ها از میناب
در آمد بتنگه شکر بار
بپیش جابجی پروز بر
نثار ای جنبش نداد و نیاکنت
فرو ماند از شیر و دوان شگفت
عروسان دیگر فرود سر بنشش
اشارت جهان رفت بار سماعی
ز بس گشت چون چه صنعای بهشت
ز در ریخت کوسی از رنگ
ز جام و صراحی گشادند بند
ز یزدی پیاپی بستان گشود
منش سرخی خوابگاه آورد
برایم بزیبی زمانی باه
شود کار ما بخته زان خون خام
بر سرشی شاهی کلی تر کنیم
فروزان تر از تو مره دو صبحگاه

روان باده دو یار آن پس شت او
ز بس نو جهانی دز بن نگار
نشان جست و آمد در کار شش
فرود آمد از بارگی بار خواست
پر آن جهان دید در پیشگاه
جهان گر سی ارتق و ورد آب
عروس جهانی چو دید آن حصار
بر مو چون سروی که از وز تاب
پر سید و بس مهر با سپه نمود
کر سالار خوان خورد و خوان آورد
یکی جوی از آن حوض شیرین گلاب
جهان زانکی خورد از آن بنود
بی تاب خوردند تا نیم روز
بری پیکرانی بدان دلبری
بدان لعبتان گفت سالار
بر سم فریدون و آیین کی
ز ماسی زشغل زمین بگذریم
پریزادگان بوسه دادند خاک
جو شب دیو در بسته ساز کرد

چو ناهید صد دیگ گشت او
سیف چو دور برد شه بیاب
بر بار و سپه دید بر اوج ماه
ز زین پس شاه جهاندار خواست
سر افکنده و پیاپی کمک کلاه
شده چشم چندی دو از هر دو آب
بر زمین از آن وزگر تنگ بار
یکی کرسی آوردند چون آفتاب
بر آن آهوان شاه ما نی نمود
خورشهای خوش دو میان آورد
ز حوضی که شیرین ندید بخواب
گریزان خورد و جسنی بر آن آرزو
چو بی دروا نیست شد آتش فرو
قتشت تا شب باد ماش کردی
یکی امشب بباید شدن بی شمر
بستانیم داد دل از دوده سیپ
بر جان پرورده جان پروریم
پری دار هم شاه و هم شرمناک
سر نافه مشک را باز کرد

شه از ناف مشکین آن ولکش
شب حسن بودان شب و اختران
ز باده جهان آتشی بر فروخت
چو شنگرف سودند بر لاجورد
جنین باز شد پر ز شمشاد و پرچ
ز جام و کون باده و نشره
دو خم دامان باده چون باده کن
بجنش فریدون نو دوز جم
جهاندار خشت بر تخت خویش
فرا ز مدگان سیب دورده جام
بدان تخم انگند رقیبو بپس
یکایک بر شکر از شرم او
برون رفته از جاه و لو آفتاب
سر بن گوزن و لعبگاه کو
ز باد بدین ابر کار فر ز بار
صبا بلبلان را دریده دوال
بعد در شب دوش فریدون شاه
وز آتشی چون گل از خشت
بستی چو زنده بر امشکری

کشی پرابانت عنبر فشان
پری پیکران چون بمی جلوه ساز
گری خوار گازه دوان رخت سو
سمو و پیسپید زاد دو با ده ورد
غوامش در آمد بکلک و قلم
نشاندند یکجا و دو دمی دوز

خبر دادن تیراندازان شبانه

بر اراسته پت و مجلس تمام
نگر دانشایستی بجدان عروس
نمکشش یک ذره ذارزم او
جامی کرفتن سمی حوض آب
بیلس شیران در آورده زور
سمن بسته از دیستانی جهان
ز نامحرمان روی پوشیده گل
گر آتش فروزنده در بزمگاه
گل از رشک آن گلستان خفته
صراحی درخشنده چون مشتری

مدو شتر یا بشکین کمند
بر مو شاه آتش افروختن
بر دو دو سیب و ماهی اک
دو کر باده در جشن آمد نشاط
تو اگر شد مدان پری چهرگان
بیا سا سیتی از باده جا سیب پاک
ای نو شش و نوشابه چون شکر
یکی انگور بود پر سبز کار
سراپرده خرگاه خورشید گرم
درم بر درم گیسه گو بپنج
کباب تراز دان آهوی نر
بخشش بکرده سر غنچه تیز
ز رخسار ریحان‌کان رنگ می
بر اراست از رفت و زود
ز انجا در جهان مورد لسش عز
سر سازاشکران کرم خیز

فرود آورده از سپهر شه
بر پیم حفان بجی خوش سر ختن
می پر و شب راشاهی بسر
در آمد دو شه خسروان بساط
فرا آیین بو دو هر در مرگان
ز جاده گون گل بیاسیب پاک
ز جاده رنگ چو جاده کن
گر شاهی چتر دوان جهان نام جم
نشستند شاهان پرافکنده
هوسان بکردش کر د کر
ده گر در حرم کرد شوان سکار
زمین خنک و بالین جمشید نرم
گره بسته چون اشتهای ترنج
تنک ریخته آب واد جگر
جو برگ جابار آسمان برگ از
ز هر کوشه گل جو دو دو خوی
چو باغ ارم مجلس دلفریب
ترنج و دو به تارو نارنج تیز
بر پیاز کا سنگ اورده تیز

سر تخت بود و بنیاد آن خام — بخر باده که در بیمان بود جام
سکندر ز مستی شده نیم خواب — روان جنگ و جنگ جنگی جو آب

ی و رخ و رعنان داد از جنگ — تنی تنگ چشم از آهو شش تنگ
لکسی کین او دشمن میر بود — نه داده بادشاه سکندر بود

چو ان شاه آن شستی بیکران — چو زهره کشیدند حلی گران
چو یکچند از روز و دوشش کمی گذشت — فلک کمترین راه زین در و دشت

بر مهوشان تا رقیبان گنج — کشیدند از سینه سیمان پای ماغ
از روز و زیور آمدند خسروان — ز سپید و اطلس شه بار ها

ز جنبش چشش خادمی تیز جند — چو بیدار نیکو بیا لابلند
بسی نافه مشک و دیبای نغز — گزا ایشان نوزران شود و مغز

ز مرد کمیان با آب و رنگ — در و لعل و پیروزه بد وزن و سنگ
یکی تاج زرین زمرد نگار — بر آمد ده از نوشابه سرآ

برنگ سکلکل یاقوت زرد — بر و دوشش از کرد کالور پر
عماری و اشتر برای زر — عماری کشان چله زرین کمر

چنین زیور نغز کوه کشان — بنوشابه دادند زیور کشان
پرستید نوشابه تشریف شاه — چو ترتیب خورشید رخشنده

جدا کانه از بهر هر پیکری — بر مو و پر داختن زیور جا
بانداز هر یک جهیز داد — پرستید شان پرده تیر داد

پری چهره با آن چو پیکران — شدند از بسی گنج و گوهر گران
زمین بوسه دادند بر شکر شاه — بر نرم دسلی بر گرفته راه

[illegible]

ازان کار چون کرد آمد شدند — چو گنجی دوان باز جا آمدند
چو ساقی آن شیر شکوف کن — که عکسش درآرد بسیماب خون
بن ده که سیماب خون کشته ام — بسیماب خون تا فتی پشته ام

بر آنم من ای بحت صبح خیز — که صبح نخند و انگم دریز دریز
بر وزش بحق کوهر آدم نمک — سپیدی و پستان بر آرم

ز دو ننود و زمره که او نه درت — که دادار و بین دلکند زیره دست
ز روزی چو مغفر ز دیور بود — چو شه پشت یکی نبی از زر بود

تو آنکه باشد ز دوشش ازیرکی — ز دو ز دان بود روز و شب رسنا
بتی دست کاندیشه از کند — ثنای تو گنجش تو انگر کند

چو او ز تقاضای او چشمه — تو انکو تو انکس که درویش تست
جهان اقبال شد که در بیش تست — که هم خویشتن هم خویش رات

شب و روز خوش سیه خورد و براش — نه از شحنه هم و نه از فتنه باس
گزارنده عقد گوهر کشان — خبر داد از آن کوه برفشان

که چون کرد پیلار جمشید هش — بمی خند بر یاد نوشابه هوش
بر یجان ودیا سپی ولزد — بر رود با کچیدوان خند وی

یکی روز بنشست بر عزم کام — بسی بار داشت چون کوهسار
حصاری چنان زاینی بر کشید — که پنجم دران برج شد نابدید

گرانمایگان سپه را بخواند — کرامی کمان هر کی دانش فند
شد اندر آن کار از ان رهم — ز زر تنگ شد بر گرفته بر

شد از قصه آرزوهای خویش — سحرگاه پس ستی آورد خوش
که در شم چنان دو دل آمد بجا — که جز با شما دنیا رم تنس

چیزی دید ای شاه مهتران — جهانرا ببینم کران تا کران
سپیدی اوم بود ام از بنیان بسیج — عنان مراد او ازان حرج حج

بر آنم که تا چند روز و برم — کنم دم نکرده سر پیچی اوم
در آباد و ویران نشست آورم — بر ملک عالم بدست آورم

که روت بی سپنج پایان — زنم تکیه بر سیم سقلابیان
بر بوم و بر کشوری کز رویست — چه انگم که گوشش ال که اوم

گران خوش دسیلی روایم کم — که اسن آمن شد کار کر
نخستین خواهش در ان کو یکا — به البرز خوام بردن بدو راه

ازان کوه فرخ در آیم بدشت — ز صحرا به دریا کنم بازگشت
تماشای دریای جیحون کنم — زبحر بردن کوه افشان

چو مرکب در آرم بدریا کنار — کنم صید مرغ و ماهی شکار
بر بیزم که تا عزم چون آیدم — زمانه بکار دست خون آیدم

بجویید هر یک وزین داستان — که دولت زنجیر سرا از پستان
زمین بوسه دادند کمی سپاه — که قدر بر ماست قدر شاه

کجا او شد پای اسپ بزیر — از زمان او بر سپه افسر نهم
کراب وکر آتش کند جای ما — گرد و زرف آن آب اوداع

ز نشاه جان داد بر داشتن — زنا خفته شاه مرد داشتن
شه آسوده دل شد ز کش — نوازش گری که بسیار شان

ببیچیده در را سپستکی — کش وزد سزید در بستگی
غنی کرد کرد نمکش ساز گنج — ز کوهر یکی لشکر آمد بر نج

چنان ز ارجون دید کز گنج او — غنیمت کش شاکران کشت بیر
در آن بیش — کنیکی ز چشم به اندیشه کرد

زبس گنج و گوهر که بر دو دشت — بر جاکه شد در دو شور دوشت
بکوه و بکوه برنج — سپاهش که دوران گشته اند

چو در خانه آمد جا نخوی برا — که در جنبن او دکل گوی را
زمین را لشه و چیل منزل گذشت — بتری و خشکی رسانده پای

بر آمد جا زر که بت و فند — در از نیش جنبدت و بناحش
بر سم کا سپی حصاری کند — ز بد بپر انجام کاری کنند

ز دودی دران ره شد اندیشناک — که داروده دور دل هلاک
نیاید که ضایع شود رنج او — شود دو دروزی دشمنان گنج او

ز سبا ه از غنیمت گران بار شد — بر سید چون گنج بسیار دو
یکی اکه شیران کم کشته بخت — گزین خانه تا کستانه در تخت

دگر آگهی تا شنیدی از او چنگ / دو دستی ز تیغ بر فلاد و تنگ
ز فرزانگان آگهی بشاه / چنده چاره [illegible] بود با او براه

عراقی نسا داد و نام سناپس / بلند پر شغل حاجب [illegible]
ازان جمله حضرت شهریار / بینا پس ز راه بود احتیاج

بر کار داد از چاره در خواستی / گره کردن چاره بر خاستی
ز دشواری راه و کمی جهان / سخن راند با کار پیشی جهان

جوابش چنان آمد از پیش شاه / که کوشش کنج پنهان کند در زمین
سپه [illegible] باشاه [illegible] گنج / بدیر آنها گنج پنهان کند

ز هر گونه اسبی به گنجی روان / طلسمی کند هر یک از خویشتن
بدان تا جوانی [illegible] ازان / ز هر [illegible] جا [illegible] بر آن بدار

گرامی که بر گنج خویشش اوفتد / خود از [illegible] جشنش اوفتد
شد این [illegible] اعلام [illegible] / سپه را سلامت درین رای نیست

بزیر زمین گنج را جای کرد / طلسمی بران گنج بر پای کرد
پر از [illegible] تا [illegible] گنج بود / نشان کرد کز [illegible] گنج

پراکنده هر یک بران کوه و دشت / [illegible] که پوشید و خود بازگشت
جدا [illegible] کمی [illegible] خویش / بر انگیخت شکل [illegible] خویش

خنان بود [illegible] روزگار / گذشته داد کردن [illegible] آموزگار
ز [illegible] آمد برو دم / فرو ماند گنج [illegible]

همان لشکرش [illegible] / بدان گنج پنهان نیاید نیاز
ز بس گنج [illegible] دریافت / [illegible] پوشیده [illegible]

بود [illegible] خانه دوم کرده جای / ز [illegible] جهان در کشید [illegible]
کمی [illegible] سنگی بر افراخت / [illegible] کشش [illegible]

در [illegible] گنج نامه که بود / [illegible] نداند زود
که تا هر کجا باشد این [illegible] / ازان نامها [illegible]

هنوز اندران دیده دیرینه سال / بسی گنج [illegible] کنج حال
کمی سیب که [illegible] ملک / [illegible] را جا [illegible]

ازان گنج [illegible] / اگر جشن باشد دگر [illegible] گنج
بپاچید وان [illegible] ان شکست / وزان باز [illegible] گشته

کمر داد دولت [illegible] / که پایم فرو رفت از [illegible] گنج
[illegible] سیب [illegible] / [illegible] آورد

بن ده که این مرد کم کرده ام / [illegible] کرده ام

کسی کو در نیکنامی زند / درین حلقه لاف غلامی زدند

به نیکی چنان بود نام خویش / کز او نیک باید سرانجام خویش

به روز [illegible] نقش / کزان درع باشد [illegible] آهنش
بد از نام نیکو دگر نام نیست / بدانکس که نیکو سرانجام نیست

کزاوند

گزارنده این نو آیین خیال / دم از نیکنامی زدی ماه و سال
سکندر که این نیکنامی نمود / بران نام نیکی بسی کرد سود

بر رسم نیکان نظر داشتی / جدا از بر خویشتن نگذاشتی
ز کشور خدایان [illegible] زادگان / نظر بیش کردی با ایشان [illegible]

نگارنده [illegible] / بخلوتگهش [illegible]
هر جا که [illegible] / وز ایشان [illegible] خواستی

همانا [illegible] بود فیروز جنگ / که فیروزه [illegible] گرامی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند / ازین بیشه کو داشت تنگ [illegible]

نوشتند کای داور روزگار / به تعلیم تو دولت آموزگار
[illegible] و فیروزی از لشکرت / [illegible] سخن [illegible]

بشمشیر باید جهان را گشاد / تو از نیک مردان جدایی مباد
[illegible] سلامت [illegible] / [illegible] خسرو

ازین بیش [illegible] فرمان نیم / در همت نیک مردان زنیم
[illegible] دریای [illegible] / [illegible] فیروزی بخت

سخن [illegible] نیاید صواب / بوقت [illegible] خراب
[illegible] لشکر [illegible] کوه البرز [illegible] / [illegible] دانش [illegible]

دران تاختن [illegible] بود / [illegible] چند بود
نبود آگهی شهر [illegible] / [illegible] بسی خواسته

در آن دست تیغ چند [illegible] نشست / [illegible] نشسته
[illegible] سراپرده [illegible] / [illegible] بپا [illegible]

[illegible] نشسته [illegible] شاه / نکردند در تیغ [illegible] نگاه
[illegible] شاه [illegible] / سر از [illegible] باز گرد [illegible]

اگر [illegible] / [illegible] فرمان پذیر
دگر [illegible] نوشت / [illegible] کوه [illegible]

همان چاره [illegible] / که [illegible] آن چند ازان [illegible]
بلشکر [illegible] صد هزار / [illegible] آن حصار

به خون [illegible] گشته / به سیلاب خون غرق [illegible] گشته
[illegible] لشکر [illegible] ساخت / [illegible]

ز هر [illegible] انداختند / [illegible]
[illegible] کرده [illegible] / [illegible] نقش [illegible]

چو عاجز شدند اندران تاختن / وزان [illegible] انداختن
[illegible] مجلس [illegible] / سر از [illegible] طلب کرده [illegible]

چو کوبیده گشتند درین تند کوه / [illegible] اندیشه [illegible]
ولایت [illegible] کردن فراز / نشسته [illegible]

که مانند [illegible] / [illegible]
[illegible] / ستیزیم با ابر و با آفتاب

تو [illegible] مرد و [illegible] / نشاید زدن [illegible] تیغ
[illegible] ساختیم / وزین دیو خانه [illegible]

سخن‌ها بگوییم ازین داو تنگ	گریوه در ویم و تا بیم جنگ
چو در سرمه زد چشم خورشید نیل	تو و رفت کوه چو دریای نیل
بپرسید چون حلقه زد انجمن	ازان سرفرازان لشکرشکن
یکی گفت کای شاه دانش‌پرست	پرستش کنی در فلان غار هست
شهنشاه برخاست هم بامدان	عنان تاب گشته از بهر آن
ره از شب چو روز بد اندیشیدن	وشاقی و شمعی و دان پیش بود
پرستنده چون روی تو نور دید	ز تاریکی غار بیرون دوید
جهانجوی را تو جهاندار یافت	بنور جهانداری او دانشت
شه از مهربانی بجو داد داد	درون رفت و پیشش بر اوفتاد
بدو داد پستی ای زاهد شیوا	که اسکندرم من درین تنگ غار
باقبال و اختر نخاسته	بپیری اقبالت ار چشم
ز آینه تنها تو داری چه چیست	برادر دل آینه تیز چیست
وگر ابخه پرسید خداوند ما	که جویت ز راه درین تنگنا
ز مهر و ز کین کسم یاد نیست	کس از نیکنامان من یاد نیست
چو بر تخم اندیشه کار خویش	نی کو شه دیدیم سزاوار خویش
بسیار و خوابی نیابم سیج	گر پری و هم ناف راه چو سیج
بود سالها کز سپهر آنچه کان	ندیدم کسی جز تو و آنچه کان
درین غار من و کنی چون تو	بلی ما پس شه و کند شد
خدایی هستی و ابد و نیم کرد	بجام و دان بر و تسلیم کرد

شهنشه چو دانست کان مرد دان	تو در ماندی بودند جاجز و دان
شه از کنج و کوه بدریا کنار	یکی بطلیس اکاپت چون نوبهار
که از کوشه دوران درین گرفت	که بر ماتم از دو ما کریت
بطلیس ابی تمایده از سیج	که نیلی نیازی بهشتی کیا
ز تاجداران سیشه چند همراه کرد	نشان حت و آمد بر دکیک
چو نزدیک غار آمد از راه دور	جهان را بذراق دادان شمع نور
و نشسته وشی دید چون آفتاب	برآورده اقبال پایه زخواب
بدو گفت شخصی بیچ پیکر	کام جهانت کا سکندری
بپرسید زو کاشنای تو کیست	ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست
دعا کرد و زو بکوشش دماغ	ز بند تیستکاری آزاد باش
اگر زانکه بشناختم شاه	سالم به شب بر یکی
بصد سال کو ورا ریاضت	یک صورت اختر تو ام دوم
بپیری شه شاد و من دورست	تو مند ترزانجه بودم نخست
جهانزا ندیدم دغا و اریب	تخو ابو کپس از بی وفا یار سیب
بر دیم زمر اش ای تماشا	برآمد اشتای من از زکار
کیا بوشم و قوتت من سم کیا	که سنگ دانه بدین کیمیا
سب جعیت کاشب درین تنگ غار	به نیک اختری لخت شد تخت یار
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر	ازین آمدن داشتم ناگزیر
کلیسا به تیغی بد تیستان نهادست	کلید آن تو تیغ بر من گداشت

چو من دانش تیغ گیتی فروز	کنم یاد پی عدل در بیم و روز
کو کز کلید تو و تیغ من	گشاده شود کار درین انجمن
بر روز و شب کاروانها ز بند	ز رنه کو بری راه جانها زنند
تو تیز از بخت کی یاد بی	درین ره که کند بخت چاره بی
چو آگاه شد مرد ایزد شناس	که از دان بران قلعه دارد هراس
خبانی زد برد کرسه منجنیق	گرشد کوه در خوی دریا غریق
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش	مستان بطلیس دو دیده پیش
کس آمد که دربان این کوهسار	چو پشت پرده با منید بار
چو بر شه دعا کرد و از دار و شش	کلید در دو چنداخت پیش
نخستم خدا منجنیقی دهد	در افتاد وز ناکاه در سم فتد
ز ایش دانم هزینه لشکر است	کو این منجنیق از دوری دیگر است
که کرده شه سیکر دو نگشایان	کزین ره دعا در باید نشان
بجندیم سرتیغ الماس رنگ	نشسته جهی سکنا زین چاره سنگ
شمار اچه دوسیه نامه دریں	کس نی نیک مردان مبادا زمین
زمین بوسه داد و بر بزم شاه	که خالی مبادا از تو تخت و کاه
چنین چیره بر قفارا تو دانی شناخت	کو بزدان ترا سایه خویش ساخت
و نستاد شه تا بدر تاختند	ازان راه زنان در زمر و ساختند
در آن سنگ بشته از اوج سال	ستی دست کری کر و بسیار جان
بر موشه که کرده کوه	به نیه ند جستن زنیان هم گروه

تو دیدیم شب تیز کردی دری	کلید جهان و درین داوری
حصار یست بر سقف این گوه	دو وره زنان اندجدین گروه
و درآن بستاجم که بکشش	بد او و بد اندش بار دش
ز ره زن شو و راه پرده خسته	شو دو تو شه و ره دوان ساخته
یکی منجنیق از تپه بر کش	گر بر قلعه آسمان درکش
ز شکست بر خیره شو باز جای	گرآن کوه پایه بر آمد ز پای
وکر باره بطلیس پرداخته	براش نشستند وی جوان
بز بوه شده و آرمد زود	ور آمد بر شاه بر خدمتی
خبر کرده کاشب زنیری شاه	خرابی در آمد درین قلعه گاه
کرش منجنیق تو کردی خراب	بتوره بکار بختی آفتاب
جد این حکم فرمود آسمانی برات	تو دادی و در حکم رانی ترات
جمال روز باشد که درد کان	بشمشیر کو شدند با این حصار
بر آنی که بر وجهت بی تو شه	بزور حیت از تفرش گوشه
بزرگان لشکر به علادار	تا بیان شده از خلقان داوری
قسمت مادو ملک باد تو تو	تنا بادت نقد تر از این تو
تو ما تیر ازین پرده اکنسیر	براه آمدیم ازچه سیه ریشه
بیایی ز اقطاع ها داد و شان	سی داد و خود داد و چشتاد و شان
گر زافت آن چا با بنیان	براحت رسد کار فرزانیان
ز خارت اثرش ان احکام گاه	کر بر کوه و دانه بیستن حصار

زمستان و خلقی بیابان و باغ
شد انده خم کاسه در قرن کوس
چو سیاه روز چرخ خورشید زرانگه
شود شکار از چرخ زده سوی کیکی
از ایشان خبرهای آن کوه و دشت
نوید کاخی صاحب بیت خوب
سریر سرافراز شد شهوار
جهان کرد رخساره زعفرانی گون
پرستش کند جای آن شاه را
نگه بستنی فرخ آیین و زیب
چو دیدی ... فرزند و ...
چو آن شب صفتهای آن ورد شنید
بیا ساقی آن ...
چراغ دلم یافت پرتو زمی
چو روز سپید از شب زاغ رنگ
فروزنده روی چو فردوس ...
هوا صافی از دود و گیتی ...
هر گوهر گلشن چو دشت باغ
به پیروزی ... شه نیکبخت

که دروا بربستن آن کوه داغ
خدنگ دلدوزان جشنا بوس
بر برج کامد سعادت پناه
رسیده فلکی بر آسوده سیکی
پرسید و اگر شد از سر کوه دشت
که دورت از وتند باد جوب
از در تخت کیخسرو و جام او
گزارش دران غار شو آن جم
نکند او آن جام و آن کار را
چه در زور صفتی چه از غار جسته
به دژ بان بر او در دوره و آمدی
به دو دیده نقش رخت آمد بدید

چو زاید همی خسرو پرده دار
فلک باد کرسی صحرا کشید
چو زلف شب از حلقه عنبری
تهی خنده از رقیبان ز...
بسی الکه گاه از نشیب و فراز
یکی سنگ مینا هیولی سرشت
که کیخسرو از ملک بر داشت رخت
هم از غم او در آن بیش کام
جهان دیدبان شاه گیتی نمود
اگر آشکار راه کرفقان
نهاده دیده دیدن هوشیار کی بود
که کز کی جام کیخسرو ...

فلک را بدی خود دست جون ...
جهان خرم و دشت زرین چراغ
تخت روزه بر آمد ز تخت

بزرگ شکر بسته بادیه خزان
زمانه بگرد دور باغ بهشت
سر تاج بر زده به سقف سپهر

برزم شدن رایت افراخته
عنان راه داد و در منزل ...
سمن غنچه رطاق نیلوفری
زبیرب شب افتاده جشنا بشاه
نگهبانش ملک برکش و ...
به پای خسروی خوب بخت
نهادند زان نا که جام و تخت
ملک زاده ... بر جلوه شاه
برافروخت کیهان چنان کرد
چو ان ... شد نامدار جهان
بر جای که شد رخت و جالاک ...
و درو مجلس ملکت داوری
ازین دوره صبوحی باده ...
بس آن دم چراغ ... هوشی
بر آمد چو کافور ز اقصای زنگ
بر آورده صد گنج قارون ز خاک
نسیم بهاری ز هر سو بران
زمین از گل و سبزه مینو سرشت
برافراخت رایت بر افروخت

زمین خشک گرد از خرام سپه
سر مریه خبر یافت کان تاج دار
ز تخم کیان سیمجلس ...
ز شاهی در منزل برابر و دید
ز هر خوشه کان همچو گل تازه بود
وشش تنها جو در کنها
وشاقان موکب دو دو ...
باستاد کاران در که سپه
جهانشاه بر خاست ...
که جام جهان بین و تخت کیان
که پرورش از فیض تو جاکری
کیخسرو از جام دید
تخت تو آفاق را باد و بود
شنید باری که سی ...
چو شد نقمت بر تخت کاسی ...
اگر ... که چون تخت شاه
بگیریم بدان تخت ...
بدان دیده و راه داستان کنم
... نشسته ... بوده از دوش

فرزان کوه راه در سپه ...
بران تخت شکر که خواهم سپرد
... کرد ...
... کشید
... پیش از آنچه از او بود
... بوده بوی غنچه صد ...
چو دید ارتا زه بر فتاده تیز
که عاجز شده ملکش ...
برش در نشستن که امیش کرد
چه گونه است بی فر و فرخ ...
ز دیده ... ملک تو فرمان ...
در آیینه دست ... ان ...
جبا ... پایه تخت ...
... دون ...
همان خود دم از جام جمشید ...
در آن غار چون ساخت ...
... جام او
... کامل ... کنم
... آورده ... ازان ...

... ازانجا تخت ...
... فرمان ... آنگاه ...
... رسانید تا رکن ...
... که چو شیخ ان ...
... سرخ تیغ
غلامان گردون براف...
چو ... جهان خوب ...
در آمد به درگاه شاه جهان
چو ... دولت ...
... ملک بخشش ...
... گان ... باد
... فرق گردون ...
... شاه آفاق را
جهان خسرو ... کیان ...
... جام و ... تخت ...
... کیخسرو ...
... آن تخت خسرو ...
... صاحب ...
... پستی کند

که تا چند آن تخت ...
... جهان شاه ...
... نشسته ...
... کس
... قدر ...
... را ساخته
... خود ...
... کار ...
... تخت جام
... گردون ...
... سپهر جهانگیر باد
... جام
... آن ... طاق
... تخت ...
... از جای ...
تو اینجا نشین ...
... کند ... شاه
بدان داستان گشت ...
... پستی کند

اشارت کند تا دو قیبان تخت
نشانند بر تخت کیخسروش
ببرد آن بجو را به پایان او
من ایشان نشیم به فرمان شاه
ستی چاریخ از غلامان خاص
برآمد بر ایشان گروه [illegible] سنج
عروسان در شربت انگیختند
پری چهرگان سر سبی جو
چو شه زان نوازش حو او شربت نخست
ز دیده ادا [illegible] اند خودش
سپر تیغ داران برآمد به تخت
که چون شاه بر تخت شاه
همین تخت و این جام دولت سپید
چو بر تخت کیخسروی تاختی
چو بر تخت با [illegible] شد
بر آن تخت بنشست کیکام [illegible]
بزن نوبه تا [illegible] زن زنند
چو پا ساقی جهان دیده جام
بیاور کا [illegible]

بیارند با شاه فیروزبخت
نشانند بر سر نثار نوش
تماشا کند گردون فرمان او
چو شاه از ره آید کنم عزم راه
چو زرینه که آید برون از خلاص
بر آن چرخ چچان [illegible] چرخ سنج
هم آن شربت از لب شکر ریختند
بر سر کشیدند بر کرد شاه
سر تخت کیخسروی سر کشید
که کیخسرو رفته آمد به هوش
چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نماید به پروازی تخت را
بیا جام [illegible] که ای [illegible]
سر از تخت گردون برافراختی
که کیتا [illegible] کیخسروی
ببوسید تخت و بیامد به زیر
جهان جام فرخ برافروختند
ز باده برافروخت آن جام
همین جام و تخت [illegible]

کیخسرو تخت بادش بسند
در آن جام فیروز زرین [illegible]
چو با استواران [illegible] تخت راز
شهنشه بدید [illegible] خانه
سمی تخت [illegible] زرین درخت
فتی دید [illegible] کمان
نماوند شاهانه خوان ورزش
فرو ماند حیران در آن [illegible]
سر افکنده و برکشیده کلاه
جهان بود فرمان کرد
نگه یار آن تخت از این [illegible]
جهان کو همین جام یاقوت سنج
رقیبی دگر گفت کای شهریار
دگر نغز گوی زبان برگشاد
شه آن تخت را چون نکو ساده داد
ز کوه بر آن تخت کی نشاند
چو کرسی نهادند خسرو نشست
بر خسرو آورد باده [illegible] نوش
چو شه جام را دید بر [illegible]

چو خواهی [illegible] خوش گوار
[illegible]
[illegible] گشت [illegible]
هم خاکی [illegible] فرزانه
بیا [illegible] ازین جهان [illegible]
[illegible] جام [illegible]
جهان خورد [illegible]
[illegible]
که بیتاب دولت [illegible]
در آمد بیالین آن تخت گاه
[illegible] نشیند ان تاج دار
ز کام سخن [illegible] کوهر [illegible]
کلیدست بر قفل بسیار گنج
[illegible] تو شاه چندین [illegible]
که تا چند کیخسرو و کیقباد
کیخسرو مرده جان باز [illegible]
که کیخسرو زمانه [illegible] خیره ماند
بیا جام جا [illegible] کشیدند دست
که بر یاد کیخسرو [illegible] نوش
[illegible] یکی جام دیگر [illegible]

بر آن جام [illegible] ز باده [illegible]
که از [illegible]
چو شه رفت گر تخت [illegible] تمام
کسی کو [illegible] کشد رخت [illegible]
چو از شاخ [illegible] طوق [illegible]
بیا [illegible] شاخ [illegible] کشید
که زمان [illegible]
[illegible] خاکی [illegible]
کنم [illegible] جای [illegible]
ز تخت [illegible] این [illegible] جای
چو در جام کیخسروی [illegible]
لبالب کن از باده خوشگوار
شها شهریارا جهان داورا
کجا بزم کیخسرو و تخت او
[illegible]
[illegible] دل [illegible] چان [illegible]
[illegible]
چو کیخسرو [illegible] کشور [illegible]
[illegible] کار [illegible] آوری

[illegible] شود تخت [illegible]
[illegible] جام و تخت [illegible]
چو [illegible] تخت [illegible]
[illegible] چنین تخت [illegible]
[illegible] باشد [illegible] تاج
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] تخت [illegible]
که ما [illegible] جنین [illegible]
[illegible] پای [illegible]
[illegible] جاوید [illegible]
سکندر که شد بر سر تخت او
[illegible] جان [illegible] جهان [illegible]
که با مهربانان [illegible]
بر آن تخت [illegible]
ولایت ستان [illegible] سکندر [illegible]
[illegible] آورد [illegible]

ور آن تخت بی تاج و [illegible]
که [illegible] تخت زرین [illegible]
[illegible] این تخت باشد [illegible]
[illegible] کم [illegible]
از این [illegible] تاج [illegible]
[illegible]
جهان [illegible] مشک [illegible]
چو [illegible] چنین [illegible]
چو [illegible] چنین تخت [illegible]
چو بر تخت جاوید [illegible]
بیا ساقی آن جام کیخسروی
جوان کوکب از برج [illegible]
جهان [illegible] نام [illegible]
جهان بین که با مهربانان [illegible]
[illegible] کیست [illegible]
در آیینه و جام آن [illegible]
تو [illegible] تاج [illegible] تاج [illegible]

چو آن جام [illegible] باده [illegible]
چو [illegible] جام جهان بین [illegible]
که بر تخت [illegible]
[illegible] تاج و دام [illegible]
که [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
[illegible] کان [illegible]
که بودی سود دیگری جای [illegible]
که [illegible] تخت [illegible]
از این پیشتر تخت [illegible]
که [illegible] دیده [illegible]
به پیش کیخسرو روزگار
فلک پایه [illegible] مشتری [illegible]
تو [illegible] کیخسروان
زمین [illegible]
[illegible] آورد [illegible]
بر آن جام [illegible]
جهان [illegible]
سر [illegible] کار

ر آن

درین باغ رنگین چو پر مایه‌ای
کرو داشت از عشق هر مند
فلک تا بود نقش بند زمین
چو مکتم شود در چو پرداختم
بلیناس فرزانه را پیش خواند
چو دانا نظر کرد در جام ژرف
تماشای آن خط بسی برشکفت
سرانجام شه چون ازان جز او بوم
چو شاه جهان ره بدان جام یافت
طلسمی بران تخت فرزانه بست
شنیدم که از جنبش دیرپای
برون آمد از دیدن تخت و جام
چو شه شد بر دیگی غار تنگ
دمی داده از صاعقه سوخته
نهنگی دید دندان آتش فشان
سپید جستن بر دگیای دراز
سکندر زکشتی راه دیگر یافت
بتدبیر ازان دیگر رای تخت
نشانی نکس دید در ناف سنگ

نه گل بر چمن ماند خواهد نه سرو
رساند از نسیم بخسرو بلند
بلند او بر تو در خسرو سپهر
کجا بودم و سر کجا تاختم
بتر و یکی جام جا بین نشاند
و فیهای او خواند حرفا بحرف
چنان پی نشانی بود نشان خند
کرانیده شد سوی اقلیم روم
در آن تخت کنکاش ارام یافت
کر کوه تخت ساز او نشست
سوز اندران تخت مانده جای
سوی غار کیخسرو آورد کام
در آمد سپهی بادپایان بجنگ
ز آتش کم و بکر سوخت
چو کیخسرو آنجا فروخفته گیر
کند کار چو دیدکان زاده از
چپ و راست سوی غار چیزی نشافت
به وسیله غار را اندر او در رفت
دری سوی آن رخنه تاریک و تنگ

اگر شد سوی پسر و شه رخ بتان
تو زان بر تره بهتر م داشتی
مراز کریان صاحب زبان
چو اسکندر آن تخت ازان جام
نظر خواست او دی در آیین جام
سرانجام از آنجا که پیوند بود
بر شاه و به فرزانه او بپیشت
سطرلاب دوری که فرزانه یافت
به فرزانه گفت که بر تخت شاه
اگر بخشش کرد ز ماهی درنگ
چو شه دید کیخسرو بی تاره کرد
کنبهان دروغ بسیار بود
نماییده غار با شاه گفت
نجا رفت بر کنج غاری چنین
برون آمد از دیدن تخت و جام
ازین غار باید عنان تافتن
دران ره شه از جنبش فرزانه
چو کیخسرو غارش آمد بپشت
به تختی در آن غار شد شهریار

تو پر سبزه‌ای در بن گلستان
درباغ را بپشته که کاشتی
تو سپی ماده باقی که باقی بمان
چو بیننده در خورد ارام دید
که تا را زدو باز جوید تمام
سپیل کشیده خطی چند بود
علامای خطا را گرفتند یاد
به آیین آن جام شاهانه ساخت
نخواهم که بیا او کس آرامگاه
بر آمد از و شرکت یاقوت سا
چو کیخسرو اسکندر دروازه کرد
که تا شاه را سوی آن غار برد
که کیخسرو دانیک درین غار خفت
در اندیشه خلق زکاری چنین
سوی غار کیخسرو داد و دکام
بجار از دها را توان یافتن
غلامی دو با او کر پیچ کس
مراسینه و شد سوی ازو در بپشت
نشستی که بابد از بابد غار

جو علی شد آن آتش آمد بری
نکو کرد و زنده در غار تنگ
ازان دو شناسای کس که بخورد
وسن و میان بست مردودید
پراکنده آتشی کرد بود
که باید بر دی فرون نشستا
نبرداشت آن کاندرین غار خفت
چو پر روی غار آمد و دار بجست
ازان برف پر دو جهان اندر نشست
سیمان آن دو خبر یافتند
چاره کری شاه ازان کنج غار
همایون کن تاج کاه و سپهر
بر آسود از آن نقش و تافتن
ز دوحق کاپایش اندر چمید
بیرسود شه بزمی آراستن
پی لعل کرفت با او به پیچ
غنی کرد تش ازو دون طوق و ماه
زمرود جای تو تخیل نماید
ز لعل و زمرود یکی تخت کرد

نگو شد سوخته مرگ آنجا سپید
که آتش چو تا بد از خاره سنگ
که جو بنده را سپی او دو سر بود
فرو شد در آن جاه درخشنده زیر
چو دید او دران کان که گر دبود
ازان جاه کاتش بر آورد آب
نکو کرد زان کیمیا در نهفت
نشه سیم بنجاه و دوی در پست
ره تا که یه شد ایما نشست
سپی رخنه غار در شستافتند
برون آمد و رفت سوی کو سیاه
فرود آمد از اوج که او سپهر
مراسپس در دوغ ره یافتن
شد آسوده تا صبح صادق دمید
پی و مجلس و نقل و خواستن
چنین تا شد نهادی اندرز دست
سرش تاج زر داد و سم طوق خاص
که کیخسرو تاریخ راه بر جای
بسا لعل زیاقوت در سرخ بود

برزاده گفت این شرار از کجاست
فروز نده جامی در او دید ژرف
بران دو شتی ره بسی یافت
نشان جست ازان آتش تابناک
خبر داد تا بر کشیدش ز جاه
دران کان گو کرد از خفت
دروی شفته بران غار خواند
شنیدم که ابری ز دریای ژرف
سکندر بران برف سرکشته ماند
چو برف و لگد داده را گوفت
چو این بنرطار و بس جلوه کاه
سوی تی کاه خود باز گشت
نی کان همه مالش و تاب یافت
چو صبح دوم سر بر افلاک زد
سر بر ملک با سپس بزم خواند
بجنبش در آمد کف بزبان
مکلل بگوهر قبای بر بلند
کسی ضی از لعل مدفون او
ز بلور آئینه خوانی فراخ

درین غار تنگ این غار از کجاست
کی تا فت زان چاه خوردی شکرف
بر و دادو دوشش نشنید در است
که چون دید بر روشنی تابناک
بر آمد دعا گفت بر جان شاه
ز گو گرد و گو گرد او چو خفت
برون رفت و عطری بر آتش فشاند
بر آمد به اوج و فرو ریخت برف
چو برف از فزه قطرهای نشاند
نهر بیکما برف را در قند
بسیار استخوانی دید و از تمام
بسیار افروزش باز و مساز
بالش که اسایش خواب یافت
فلک شیشه باد بر خاک زد
به نیکو ترین جایگاهی نشاند
مر کنج بکشاد بر میزبان
چو چون بگوهر کی ار جند
پر از نار دو از چو یک نار رنگ
پر از نقره ترو سرسبز شاخ

فنا شد

نگارید و در اسپ مرصع فسار
ز بس سیمهایی که در بار بود
ز بس خلعت و تخت و خواسته
شهنشه بزد کوس و لشکر براند
بران دشت یکسر بنخچیر کرد
چپا چپ پیاپی آن جام زرین بیاد
پی ناب و ده عاشق ناب را
دلا چند ازین باده انگیختن
پی ناب ناخورده مستی مکن
ازین انقلی خانه تخت جوش
ز جنی تخت توران و تخت برد
کر چون خسرو از تخت کیخسرو
شتابید و بیکی در آمد چو باد
کو برابستان بر سی بارگاه
کر تا شاه بر حلقه [illegible] داشت
بشرطی که در عهد شه داشتم
ولیکن چو کرد نده آمد سپهر
گشت و رخشتی بر آمد ز دل
سروتا پی از دو عشق انگیخت

همه زرین ترای که هر سو نگار
چو ابر بهمن ز نخچیر وادی بود
پر پری شد از خلعت آراسته
پیرایت خود بکردون رسا

همه اشتر و فی پشت ما بوده زان
تبایی خاص از نسیم هر سکی
به ان اسپ کاسپ شه بودی
ازان کوه باید در آمد بدشت

[illegible]

بر اسپ اکی برانگیختن
اگر چیزی ای بت پرستی مکن
کسی جان برد کو بود بخت کش
زکو کرده نقطه آتش کرفت
نشسته سوی لشکر خاک ای
بر آیین بیکان زمین چو سپه
ز تخت صطرخ آمدم نزد شاه
نیابت کر خویشتن بر کار
بدیر فقاد اکه داشتم
بکرد و جهان از سر کین و مهر
کنند دعوی از تخم کاووس کی
نشاند پس ازکی برانگیخت

درخت سوار پسته شد بر درخت
چو بی زعفران کشته خنده پاک
بوشاهان مکن خود تخم وار سکی
کزاد خنده تخت ساز و رو
نشسته یکی روز بالای تخت
شه جهان دار بو شنید
نژاد و ملک ناب شهر یار
جهان داشتم ملک بخش ور
بجهد اندر از هیچ بالا و پست
زمانه چنگ و ابریشم
گزاینده عز [illegible]
پراکنده چند [illegible] کرد

غرق کرده در زیر بار گران
قبا با تکمهای از کش بسی
بخوابگه خویشتن رفت شاد
همی [illegible] در یار زمین در نوشت
بس [illegible] که چو پرکرد
کر ماند از فریدون و جم یادگار
بسی توان کرد این جواب
به بیچارگان پرت تا [illegible] پدرست
بمرد زعفران [illegible] ملاک
مرایشان شو از نور چار سکی
جنین در کشند نقش [illegible]
باندیشه کوچ می بت رخت
خبر داد [illegible] اسکار [illegible]
سخن را چنین میسزد یادگار
کر آزاد شتی نام از [illegible] کمس
نیامد درین ملک [illegible]
نشاند یکی روز بر کرد تخت
شتابنده چون اژدها [illegible]
کر از آب دریا [illegible] کرد

ز پیروزی خود و لاور شد مست
فرا پیاپیاپش عنان بیکشید
ز خود دون بسی نشه دید بزرگ
شه و ماه او دو نیا و رد بیخ
و انگشتی تخت چندان بزود
همی مرچه رود آمد این دیو زاد
چو اندر سخن یک چستی نبود
شه شیر دل پسر و پیلتن
بدان داستان مغز این تاج و تخت
بگو مرگ شاه بود آسمان
ز مرگ شه باری او وفا
چو جام حباکر می آورد بپیش
سیاوش ز مه برده وایت بر
جهاندار با سپید و باده و جام
ز بیکار آن خلعت بر کرد
مر آتش کسی کامد افتاده پست
چو دشمن جز آفت کامد ملک
برو دانش چه و کرد دز خیم او
جهان تیز رو شد کرد دیا فشن

جهان تا که تنها بد او شد مست
به پیکار شد در میان بیکشید
بر درهای پیکان بود کرک
سر تخت خواهد کرفتن به تیغ
کران خشم جدا توان کرد کور
تهی دست کرده کرد دستش سپاه
تباه سخن داد پستی نبود
از آن دو دو گفت با خویشتن
که از شد دو پی سد و پی بود و تخت
کر تا سود بر جای خود یک زمان
جهان کاو در کاری او وفا
نشاید ز دون کند بر پای خویش
تهی بر آورده تا پشت و تن
بیکرد و شتر ل بشتر ل خسرام
که خود اند شش امروز عنان نبد
چو تیغ سر او کرد ش بر آتش پرست
ببو راغ و رشد جور دو با بیک
گریزان شه از نزد دو بیم او
برز فی سراز ملک بر دو آتش

زر و سیم آن بنده و در سر شود
چنین فتنه را که شد کرم کیر
کزین فتنه بالا چنین دیر بار
جو بالا از نشیمن کشاید دو بال
سران سپه ده ولایت کند
ز مرحمه باد و پایان شاه
بیک دید از دل های تخت
مر ادلت کیخسرو انجا وزیر
سهراب آنجا شده که ادم شتاب
جهان کاودان شاه سالار و د
در آن کارهای دراد بود و بس
برون رفت از ان کوه که شهر شاه
بسیه افکنی پی نوشته راه
بر کل بخ روزه ماه نو
کیلان در آمد کر دود ابر
به آتش پرستان سیاست نمود
به آوازی که در خواب بان کرد رخت
کر از کریز خنده وار کرفت
چو بخواهد و داد کل کشنده کرد

کر با خواجه خود جای سر شود
اگر خود بیفی عنبر می بگیر
کز دست بر شغل شاهی ادا
شکسته شود لنگ با پر و بال
بدرگاه شاه نشه عالمند
کس این کرد و از خود و ادوده
جهان بود و در نامه کارند کت
تخت سر انجا و کرگس دلیر
کز آدم دشمن جو تا صوب
در آن کاروان بار بسیار بود
نیاسند و در گشت فریاد رس
سر اعل سر اعل و در بار نگار
کرم حبیه خورش ج دوم هیچ بند
بکلی آن تمیم منته بر شید کرد
بدانسان که در شیشه آید
بر آورد و زان دود بیچاره دود
و زان قایم بیا شام برخت
شتیرن ز دو دو او بودی رفت
چو یک کام ناپاکنده کرد

همه آنجا که بد خواسته بود
چو گنجینه آن جا برکشید
بگشت آتش برد خانه را
بجای یکی فرو در بیج بود
دو پیش اندر او دینار گنج
چو خسرو بدان گنجدان راه یافت
برو دخت آن گنج و بردیده را
به شهر خواپان در افکند جوش
خواپان و کرمان و غزنین و غور
جهان گشتنش گرچه با رنج بود
زمین را ز گنجی بیاراستی
پیا پیا فی آن روز که بد اختر
بن ده که تا او در آسیب کم
قرس خوش شیر کان که صحرا دشت
به نیکوترین نام ازین جای زشت
در آن گنج خانه که زو یافتند
چو این شود و خون خوار کان
که چون شه بغزنین اندر بیخ
درین شغل از بر کان دانی

بتر دیکی صحرای بشته بود
بشهر نشابور لشکر کشید
در آتش پراکند پروانه را
گرا و تا زه دل را من تیغ بود
نهاده بهر گوشه دست تیغ
نهانش از جام خان … یافت
دهد او هم سینه سینه را
خواپانش را جانید کوشش
به پود مریک به هم پیش
همه وا … گنج بر گنج بود
گذشتی در خاک بکداخی
بیابید شدن … باغ بهشت
ره اژدها بر خطر یافتند
دره کم بود سود بازار کان
همه یکسو شد از آب دریای تیغ
که دولت مر او سر بر پای زد

به لشکر انده دست تن در پت
چو دره لشکر لک را بر نورد
بتیغ آمد آتش اندر دشت
پری پیکر سینه و چون نگار
زده موبه و بش نقل زین برای
بهشت صنم خانه سینه خور کرد
بگرد خواپان بر آمد تمام
بر تاخت کرد مرکب روان
بشهر کابل شاهی فراز
بهر شهر سپه کو گرفتی قرار
ز… کا دیسه را کند هم ناک
نیابد نهاد درین خاک دل
کسی تا بود راه بر پشته
جهان جوی کرد شیرین گذار
زمین بر کبر اپستان آمدش
همه ملک ایران مر اشد تمام

بران پشته بنیاد ان انگه جب
ز ملک نشابور شد سوی مرو
بطوفان شمشیر ازان برگذشت
صنم خانهای چو خرم بهار
شده نام آن خانه آذر کشپ
زده زخم … سنده داد و در کرد
بهر شهری آورد … مقام
که با این کرش بود بخت جوان
از شهر کرد و بر شاه بار
گران سنگ بودی ز گنجینه بار
چو در صلب آتش چو در ناف
که کوه کردی پر خت اندر ساخته
بسی خوش نشان الکه … کم
عنان برکشید … گلشت
که کوه گنج قارون فزون شد بجل
دره سو زیان بازرکان پشته
چنین چون الکحت از منز کار
تنای هندوستان آمدش
بهندوستان از خوایم بکام

چو من پسر سوی کید شدم
دگر با من او پسر داد و ستیز
چو مرکب سوی ره دور آورم
وز انجا شوم سوی حاج دو…
بروزی که نیک اختری یار بود
ز غزنین آمد بهندوستان
تا راج ملک اندر آید چو تیغ
چو دید کی قاصد تیز کام
دگر بهر تیش میان بسته
گل انکه عاری در آورد با رغ
اگر هست کوه شما تیغ دار
کرم چپت بر خوریدن شتاب
بسند آدم تیغ هندی بدست
فرستاده آمد بر کاو کید
چو کید انجان آتش تیز دید
دگر کز جهانگیر بی شهریار
ز رای آمدش ای ارو … فت
بخواهش فزون زبان بر کشاد
همش پای تخت بر ماه باد

از کینه و کید کیوم نم
سی و کردن کیده شمشیر تیز
بهر تیغ بر فرق فور آورم
زمین را نورد انم بیک ترک تاز
نو داد دولت بدید ار بود
دو ان سوکش گشت چون بوستان
ده ملک او درتبا راج و تیغ
فرستاده داد و شن سند و پیام
جهانی دوان که از تیغ من چپت
که خورشید را کرم کرد و داغ
کند تیغ من کوه را غار غار
بخوارزم روشن … آفتاب
کباب تو زم باید از جلی پست
سخن هدیم افکند چون رام صید
ازو … بر من دید
خبر داشت کو را سپر بست یا
ز فرمان سوی … فتن
بسی ازین شاه در اکویا د
تم آ ر زم … ورا بر باد

گر اید بجرت چو دیگر کسان
زبهلو بپهلو بگردد نشس
چو از فور فوران دیدم کلاه
دلیران لشکر بزرگان بزم
سکندر بر افراخت سر بر سپهر
بران شد که در مغز تاب آورد
دگر ره به فرمان فرزانگان
که گر جنگ رای دون کشش
بپیر ترکس انکه در اید ز خواب
بچشم شه بوشد جهان از شکوه
گر از بهر گنج آدم اینجا و شس
بجنیم چو آمد از ین مرز و بوم
بو پیر با بدت پیر شتاب از خراج
فرو گفت باد بختهای تیز
گر فو لئیبی در ان داوری …
گر از کینه با شاه در اید گرد
بدانست کو راه ان تاب تیغ
که چون او جان اوست شیار تر
بز دست چو بهر او کار شمن

نیاشم چو فرخانیت دیبان
نشینه عجایی که شنا … نش
سوی خان خاقان که ایم سپاه
بدیر اشه بند ان … باغ
دوان کرد مرکب چو … مهر
سوی کوه سند و شتاب آورد
که در ایخ آید ز دید الکان ان
که لایک دیدم چو ابر سیاه
که دیده دیده ابر باد دنده آب
بخشم … بکید بر داشت دکوه
بغرب … مغز یابت … ش
کزین مایه بسیار دادم درم
وگر سینه در با تو ماند تاج
که ازان … آتش ستیز
ز تعبیر ان خواب تر سیده
ز حد جیش تا بنفشه … کرد
بجلوه … باز دود … ستیز
جیا ندارد او را … او در
سیب چپت کاید … سکارش

اگر گنج خواهد فراوان دهمش / گر او فیلسوف از هنر چند ارشش
گر او ندارد شش ادب ایام نیاز / مگر گردد از بنده خشنود باز
ز هر جای و جایی بگیرد درم / سکندر خداوند دین چاکرم
اگر پیل دارد و جان هم خوشم / به زندان گرفته بخواهد کشم
وگر باز گوید نبرد آوری / گر شه پیل آرد بکین آوری
ز پرخاش او پیش گیرم سبیل / بیندازم آن دو به دریای نیل
چو من پیش بگرفتم از رزم او / شود باطل از عزم من عزم او
وگر بنده را او پسندد ز راه / نهادم چو او تاج و تخت و کلاه
اگر رای دارد که گیرم درم / نباید جز او در شکم گیر دم
گر آرد سپه پای من لنگ نیست / وگر سوی گریزم جهان تنگ نیست
یکی کرد عهدی با من نخست / بشرطی که آن پادشه درست
گناه او ببین عهد و غارت کجی / وزین در بکوشند داوری
دگر چار چیزش که در گنج اند / بنو باده تو که بر انجم اند
یکی دختر خود فرستم به شاه / چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم خوش جامی ز یاقوت ناب / که هرگز کم نگردد ز خوردن شراب
سیوم فیلسوفی نهانی گشای / که باشد براز فلک رهنمای
چهارم طبیبی خردمند هست / که نالنده را او کند تن درست
وزین تحفه تا شوم حق شناس / اگر شه پذیرد بپویم سپاس
فرستاده بود رفت کین چار / اگر تحفه ساخت بر شهریار
وزین کشور شاه تایی کند / به پیوند خویشت گرایی کند
ز نام آوران برگشته نام / نه تابید سر از جستن کام تو
چو بشنید ملک دید کان کمتر تیز / نداد شش در این کار دانای تیز
زبیران هندو یکی نامدار / فرستاده با قاصد شهریار
بدین شرط چاپی انگیخته / سخن چرب و شیرین در آمیخته
فرستادگان باز گشتند شاد / همان قاصد و پر هند و نژاد
بسی بود که شهریار آمدند / وزین باغ چون گل بیار آمدند
چو هندو پسر آمد شاه و... / ز خشیر برخیمه ... دید
در آمد زمین را ببارک برفت / بپای کرد او وه با شاه گفت
صفت کرد آن چار پیکر بشاه / که کس را نبود آن جهان دستگاه
دل شه ز آن اندرو خوش بیافت / طلب خشم کرد اندر گوش ... فت
بدنسبی که آن تحفه از هند... / نبود از ستایش زمانی درنگ
بس آنگاه با بخشی نرم گوی / بسو کند و چنان شد آن قدم جوی
فیلسوف با دگر مهتران / فرستاد برسته گنج گران
یکی نامه کالای پس ... کرد / بسه شده با هند و دوم کرد
نبشته سکندر به کید دلیر / ز شه اژدها ... بزند و شیر
ز چند کیا دو وسیه شمار / بگوید نویسنده کانرا نگار
بسی شرط بر عهد و آزرم او / بر انگیخت با دل گرم او
چو نامه نویس این ... نوشت / ... بکافور و عنبر سرشت

بیامد پس نامه‌داران روم / سوی کید رفتند زان مرز و بوم
چو دانای ادیب از آن ترک تاز / بشکر که هندو و آمد فراز
دل کید هندو بدان نور یافت / ز کینی که هندو کند دور یافت
پرستش نمودش آیین شاه / که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
بپرسید و نامه ورا پیش برد / که کید چنین بهر هندو سپرد
ز دو خواند نامه سر سپر دبیر / که از هیبت افتاده گردون گیر
چنین بود از شاه روم / به نغزی که زو گشت خاره چو موم
بس از نام دادار و بنده بمهر و ماه / که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرزانه فرمان جهان / فرستنده وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود / بسی داد بر نیکنامان درود
بی‌واند اگر ای پهلوان / ز بخت قوی باد بخت جوان
چنان بود رایم که عزم آورم / بگوپال با پیل رزم آورم
تمام بکشی یکی دست برد / دگر دوزکه پای من کوه خورد
بهند و بستان بزنم آتشی / تمام ورا آن بوم کردن کشی
کنم انگهم بر سر ژنده پیل / بجوی ان بیخ وزین بر آرم ز پیل
همان خاک او را بجوی تر کنم / همان باد را خاک بر سر کنم
چو تو داوری هوشمند ... / چنان بود چندم از آشتی
به شیرین سخن با جهان پرورت / خداوند بودم شدم چاکرت
دوم روز ... / نگه داد ... کی بر زدی
چنان کن که این عهد نیکو نمای / در آن آب تا دیر مانده بجای
گران چار گوهر بیستی بمن / نگم با تو عهدی درین انجمن
چه گر خفت کشور شود پایمال / نگر دو ز ملک تو موبی تباه
بر آهنگ ... بیاری کنم / وزین گفته با تو ...
فرستاده را ... جون کید / درود فرستنده ... رسانید
ز افسون و افسانه دل نوازی / در جادوی بهر کرد ...
زکید فرهای جادوی / شد کید بیچاره هندوی او
شنیدم که هندی جادوست / نخواندم که جادوی هندوست
چو طوطی سخن راند بر جای خویش / ره آورد آورده ... خویش
دل کید هندو بر آمد ز جای / جانبخش ... پیش ...
بسی کرد بر شهریار آفرین / که ... تو ... اسپ زین
فرستاده کار او را فراخت / زمان فرمود بنیت و کار ساخت
چو شد منت و کار شد ... / بسیجید ... از کار پرداخت
ز فرمان بسی شاه را ... گرد / بدید فرستاده را قاصد سپرد
بشد آن چار بیگانه از ... / گران ماید او کرد و پیمانه
ز گنج درو ز دو لعل و در / بسی بست پیلان گنجینه
ز پولاد هندی بسی بار / ز عود و ز عنبر بخور ...
چو کوه رونده جبل ژنده پیل / که کشتی ز ... رود نیل
صد پیل سپید از بی تخت گاه / گر ... ایشان شبی روز دشمن سیاه

یلی ناپس انگی تیز تر نام
روان کرد با انجمن گنجها
بتر دجیا مادر خویشش برد
به آن گنجی آنچنان پیشش برد
چو در آب جام جیا شاب
طبیب مبارک چو بزد تپس
از آن خوبتر بود کاندازه
پری پیکری چون بت آراسته
به شیرینی از کلک شکر نوش تر
چو آهو همه مشک پرورده بر
نه هندو که ترک خطایی غلام
شکرخنده را آیت نیشکر
چو شه دید در خویشتن باز آمد
هوا از عروسی به دولت شاد
جوانه خسرو از دار پایتخت
ز عام ز روز خوان عشق
از آن پیش کارد کسی در ضمیر
برآسوده کاملی بسته تیز بود
نشسته درون با شکرلب کلی

هم از مشک تخته هم از عود جام
جهانی برده به سنگی رنجها
جی نداده بی پنج گوهر چون پیشکش
که گنجینه دوشش از یاد شد
ز نیک شهرتش خلق بیرون شد
ز تن برده چار پای دل سوی پس
صنمهای اورنگ دیدند
پری و بت از صندوق خانه
نه بر سر کل ناز که او خوشتر
ز قند شده پستان خود ده
به دوزد دیدن آن چو شد تمام
لطیفه او خوشش و بز شیرین
عروسی جهان دلنواز از خوشش
بس انگشتش با عود دوراه
بلکه خسرو کاه و در زیر تخت
از او هر کسی دو خوار غرق
در ستاده شاه کیدخت تو
هر غنچه و بالوده مغز بود
همای رو رفته چون ملیله

پری دخت زادی کی عهد عود
یلیناپس از نی سیاز دروزیدری
چو شه دید گنج دو پستان
نکنده از آرامیش او آن چار
چو با فیلسوف آمد اندر سخن
چو نوبت جهان گنج شاهان رسید
گلی دید خوشبوی نادیده کرد
دمی سنگ و سپر کرد و او فراخ
کره بود گر چینی نقش چو دام
ز گیسو که زنجیری از مشک
رز و سیب رخ هندوی گوی او
نگاری جهان خوب دو دلکشی
با آیین احق فرخ نیا
ترل سپهدار هندوستان
ز تاج مرصع یاقوت لعل
ز چینی غلامان حلقه گوشش
جهان چند را نکند فلکوس
هر انگشت بر صحن پالوده راز
گل از غنچه خندیده و در رشته شد

گرچه فلک بر فی اوراجو
گر بود هر یک به کشوری
جهان آرزوی چند اداده
جهان بود کو گفت از آن پیش
خبر یافت از کارهای کهن
ز شهد و پستان چنین آمد پدید
جامی نیاز رده انداز پیرا
رخی چون گل سرخ بر سبزه شاخ
ز چینیان چینی اورا غلام
فرو هشته چون ابری از آفتاب
شده میان گشته هندوی او
بگو مرهم آبی و هم آتشی
گر دریافت چشم خسرو تو نیا
لب لعلی باداب چو بوستان
ز دندان نمکدان فولاد و نعل
ز دو زلف گیرا نوبت بوش
ز جو بندانی ماه پیکر عروس پس
ز پالوده انگشتش آلوده مانده
سخن بس که در پرده چون گفته شد

جا مانده چون از جهان کام یافت
نوشته ای مجالکه بود بیشش داد
بکن خواهی از آن کسیه بیاد هم
بر هم کز آنجا جز پیشش آمدیم
جای نداد پیسد و فی آورده داد
ول هر کسی که در آن باشد شاد کن
دو پس گر او فتاد بیسه کار
به آیینی آن مدبر او سبج
به دستور داده هشت کوتاه
به فارغ و سیلی چون ایاسود شاه
به داد و ... در جهان به شیر
پیاسانی آن آب چون ادخوان
بی وه که تا نو جوانی گرم
سعادت بیادوی نیکو دیار
گز و دوشش خان تیز کن مغز را
گز از دو حرف رجب طلال
نمون کرد و شکر تا راج
حرم کو دانشش تا راج داد
و ز آنجا به زین عمر دراشت

و در جشنش از دولت آرام یافت
ز هر ... فر و شکیبی سپاه
چو شه دولت با دولت انداخت
هر کار بر کام خویشش آمده
ز شاه او اختری تا مدد
دعاخوان ده دوشش ده دوده
بر اراست آتش بیونانی
ز پستان و خنبی شستن و از گنج
گوارده دوشش دوادر دوش
سمن فود دیان زود و دو بار کام
جهان ایت رود از جهان

گرداند حاده نوا جهت پیاز
گز و دوشش ده دین ... تیز
ز پرده جنین ستاید خیال
ز فیروز ... پیشش کرده پیکار
ز شیرش باز شیر و تاج
چو آن مالک با پادشاهان شتاب

ز نیشابور امور کاروان کی
که کار اعیان شد هندوستان
به فرخ خرام سرشته صبی
تر انای جیب ابر درود
سباهی و شیری و بود ... ادی
نوشت اینچنین نامه اندر ادای
سپه و سوی داد ستو اران
که گنج بر اوج بزمین کرده جای
چو دوشش از جا بنیک
ره در سر شاهی جهان
ای نوشش محمود بر باد

سخن اکه دوش جای رسید
ز چهره جای خود فرخ
که چون شاه فارغ شد از کار کرد
جو شد تیغ را برکشیده از نیام
چرا افتاده شد خم در پای او
جو جهت کال ... آوازه

به اصطرخ و گرد و ستوه
که با شد ز دوال اوچستان
خدایا به دم هدین راه دور
ز دو دی چین آنان قصابیادم
گر از کینه پستان زنا کرده
و پستان و پیکی بر کشور ی
سماان و استر ای وحد کرده
که نوشش نگهداشت از مس
ز فیروزی نیشکر آنان خود
که هندو پستان زنا بر او دو
چو شاهان این دور بیداد
کرده بر فرق ... گرد و جوان
گل سرخ را ... از خوش
سخن کو به اصید ... رسید
خبر ده که با نور خورشید ان
کس ز راه ... رسید
به اندیشش ... آمد
به یکدیگری دوشش شده جایی
بود هر سینه کم و دو ... گرد

بنه دوستان اسب در بدن بجل
ز هندوستان شد بتبت بجل
بپرسید کین خلخ از بهر چیست
عیان شد و زان بهشتی سواد
ز روز دون چند کان خشک شد
بر جا که لشکر کرد و دشتی
چو بینا جهان کاب آمد به
[illegible] کش و شتابی فراخ
کیاها خور رسته از قطره با
سم کور بر سبزه خار دیده
بیکند چو دید آن سواد سپید
یکی هفته از خرمی یافت بهر
بفرمود تا کوس پس خواختند
جو آینه چینی آمد پدید
هوایی خوش و دلبر نگار
بدان صید گاه چون کمد کوه شار
گور صید گزروی بر خاک داشت
شکار افکنان و پایان چین
بتر اقمشه تیر بسته شکاف

چنین کر زمین پیمان نامدین
ز تبت در آمد بر افشاند چین
بجایی که بر خود بنیاد کرد
که چون آورده هند و سپید راه
نه دو دشت بر تاز سنگ و دیو
بجز و دار ها نا فروبر و اشتی
گوار جسر وی بر بر کشید
و خشان باد آواز بر شاخ
چو بر شاخ مینا بر آورده پر
چو بر سبزه مینا خار سنگ پا
ز سودای هندوستان نشت
بر آسود با پهلوانان هم
ازان مرحله سوی چین تاختند
سکندر سپه راسوی چین کشید
و کر بود خارا گمین دار
منفر شد از کوه صید گاه
بجنبش جهان چشم ترپا کار
بر داخت از کوه راه و هین
بسی آمد اف سکندر بر نهاد

بجا نداد چون دید کان دشت خوب
جو بر برج تبت رسید او فرش
بفرمود کین زعفران کون خاک
دو شوایی راه بر خشک و تر
جو بر دید آهوی دشت را
جو طلعتی بیابان چین ز دشت
بر برج کیاه و آن مرغزار
روان آب و بر شاخ آواز
بشب آهو ان جنبش انگیخته
سوایی کروهی سپاهی بجز
در آب و جو از کاه آن مرحله
دکر هفته روزی بسند رسید
وصل زمین جو سبز و سال
نشستند بر جایی تیز هوش
ز هیشن کیاهای کوه و دره
بر آهو کرباد اغ از ده بود
جایی نشید جو غزند شیر
شتر هر زمین ز بیر سم پیش
و ام کوزنان سبزهای

دلیر شد ده سپاه ان ز راه سلاک
بختند و آمد بکس مشک
کزان خاک بیرون از دشت ناک
سه نکه بر درشت پر [illegible]
بفرموده تا هر که کوس سکالد
بر آبای آمد ده بیا ا دو دشت
دو دو ته جشن و شکار
جو سیلاب ریزی در بکار جو
جو برسیتها بنها ز غیث
دکر بود جز نشت ماهی بجوی
بفرمود کرون بسته دزاد
کرد رفتن چهره بر آمد
بر آورده فریاد
بمرغزاره خفتان بود اد خوش
سنگ پا ز شیر آهو و
ز نافه که باد افشان اد
چنده شتر سکالی بزیر
شاه کوه حشم از پی حشم کرد
فریکان زکشته بکاه روز

کمان شد کمین پیاخت
بنخچیر کردن در آن صید گاه
چو سودای شب بیچ سودا
ز هر تیب و آسایش اوده
جایی چو شد به وزد اکی
شه عالم آرای کیستی نورد
هر شه خاقان که رحمه اوکرم
شتابنده سیلی کر کوه دست
سپاه از دوای که کرد سنج
بداد ار سپاه آید آراج
کمان زد نف دریا بر آید زبان
به ره زبانی خطا ز خون نشست
سیاه سپهدار ترمز عنان
چو خصم سپه بر هم آسوده
ده منزل که بیش تر دیک
شبانی دو تو جاسوس از خجست
داده ش دادو ر سپاهی
بیک و سکوت بر آورده
نیاور کس جز بیکی بپا

کر زمین بیر تیزی انداخت
یکی روزنا شب بر پرویش
شد چون زبان کرد بر زبانی
بخیند ناز و ز مرغ زد جای
چو بینای خلخ شد از دور
ز ان خاک یکاه کرد آب جو
شاه از طلی بولاد و چشان
زلطفان پشنیه خواب
نیامد جوا دشد سیری
ز شاهان سنه بسته باج
ندا و وزان او دو کوه
کو وهر تا خاک باخون
دکر مرزداران فرزاد
دل و جان خاقان بر آسوده
نیره و بوت و ز وبارکاه
کوه تا ما و ما ده کو بید
سر و شیت در صورت اد
کلم شد تپچ درخون کپس
کلم کرد بر آورده کپس

نهادند شبی تیر ترک
جو ترک صیا ز کار داد
شنشه فرو آمد از باره
چو خاقان خبر یافت بلخان
ز کوکش شهنشه بر آمد خروش
طلایه زده نا فه انکیخته
در آمد یکی سیل از ایران زمین
لکوکش زمین را شبا کند
جهش تیغ بر دوی زمان او
چو شد فارغ از غارت
بپرسید خاقان و زرای ترک
نه شاه خطا تا شاه چستن
ز خونخوار جاج دار کاشمر
بکوه و دو دنده و آورد پاسبانی
شب و روز پر سیل از شهر
خبر داد ش از آنکه چنان برد
حزینه دادش تیز هوش
سپهدار ازین غلامان
بنده مر کسی کو بر دو پشت

شهی کرده صحرای چین را
عود پس چهان در حصار اوفتاد
جهان لشکرش تیز بیکار
ز خرمنکاه خلخ بر آورده سر
بر بینای خلخ در افتاد جوش
زبرا خدران بر علف
کرت چین که داده زخاقان چین
سلاک شیر شکان درآید
سپه بوشی زنگ ز افقان او
کر بسته بر خون فسون
کر بود از جان دشمنی جای
دستادر زنیت کرد
بسی پهلوان خواز فور
جو بر لا ما کوسپه دوان
کوبادی جوب بانی ازوستان
کوشاهی ثبت باشوکت
بلوت سخن کو خلوت خوش
خدا داشتی وطلق حسود
نمرود اوکو پیش ز مرا

که تیزش از او خود جدا دانش است
که از نوک او خاره با خاره‌کش است
چو خندد بخن و عیار آورد
سر مغز حکمت بکار آورد
بر جایگه رونق انگیزه کار
بجز در شبستان و جز در شکار
جهان ایمن از دانشش بود و او
کمک بر ملک نادر بزد او
چو خندد خیالی غریب آیدش
چو طیبه کند بی طیب آیدش
سیاست کند چون شود کینه ور
نیاید اگر کیا بد ظفر
بقد پر پران کند کارها
چو آتش برد پس پیکارها
چو در زین کشد پر و آزاد را
برایش کر بیل افگند باد را
من و بیش خسرو چاند چو مار
جب و دات آتش تند چون شرار
خواو فیت دلشکرش تیغ زن
ز نی لشکر آرای لشکر شکن
فراغ افگند بار کو را بساط
به اندازه خندد چو یابد نشاط
خو زیت بخشیدن گوهرش
طرید بر دود دون از سر رشش
مرا ای کز آورد لشکرش در شمار
ده ره روز کارش به کم ز روز کار
به انشم خرد لشکرش نرم شد
بسی پیش بیدار او کرم شد
به شاه جهان قصه بردار شد
کر ترکان چنین آیت آوا شنید
اگر با من او هم نبرد می کند
ز نرمی کر آزاد و ردی کنند
جهان آورشش چین را بجوی
که در چین بکرید برو خاره تنگ
دبیر عطارد نشش را نشاند
که بر مشتری زهره اندفشاند
سخن ساخته درگزارش دو نیم
یکی تیغ زاینده دیگر زنیم

چو شمشیر کرد ز خون درخشش
جوی برکت او بود گنج بخش
سخن نشره کان نباشد درست
بگیرد به یزدان هوش شب
بخنجر کردن نداده درنگ
شکارش بود چون رسید وقت جنگ
بمیدان سپر شهسواران برد
بستی سر هوشیاران بود
فرادان شکیبت انجمن
که راستی داشت چون سرو بن
لبش در سخن موج طوفان شکن
سر رای با فیلسوفان زند
بنا هه به ایزد به پیکار دکار
نیندیشد به بد و ایزد پناه
سم او دوده کرده او زنده پیل
کم از قطره باشد جز ایزدی
ملوکان کرا فسر نشان داشتند
جهان را به لشکرکشان داشتند
نیندیشد از هیچ خونخواره
نگه کرد ضعیفی و بیچاره
دو چندش ز تعظیم خود برگی
چو چندان نوازش نماید بسی
بخوانند کان کرکسی زرده بام
بجای نزد او شهر و کشور دهد
چو خاقان خبر یافت زان نجی
شکوه جدا زان فسر ایزدی
باندیشه جنگ بربست دام
بهانه طلب کرد بر صلح شاه
شهنشه مثل ز کر نخجیر خام
بیاید خود آن به که آید بدام
مراد شما را پیکار کرد
جهان بر دو دور کوتاه کرد
سپه دمان در سپهر کبود
درمانید خورشید شد دادرود
یکی نامه در خواست از راستی
فروزان ترازه نامه کاریستی
دبیر قلم زن قلم برگرفت
نخستین سخن زاستین درگرفت

جهان آفرینده

جهان آفریننده کردیار
به چاره که چاره کار ماست
چو بخشش کند ره نماید به گنج
جهان را بود او بند هیچ سپاه
گزیده کسی کو به فرمان اوست

کری یاد او از نیش بیاد
خدای کز امید و آرام اوست

دل مرده و بینده را کام اوست
ز آب و ز آتش کمند ار تاب
چو نخایش او دور ماند ز رنج
به زمان او درش لست این طراز
بر آن آفرین کافرین خوان اوست

چو کلک از پی نامه پرداختش
سخن بر زمانش اندر اخشد
که این نامه از اسکندر چیره دست
نجا قان کر باد او اسکندر
بزمان و دانای چیرخ سیج
زباد و به جهان خاقان درود
جهان داندن خیر دوا دخش
که چون داد دین او را نمیم
نه بر جنگ از ایران زمین آمدم
جهان چنال جیس اعدیم
بدان دل که از راه فرمان
کنه مینا خدا پرستش کنی
به مهر شما کرد جند آفتاب
ز شرق کند تا بمغرب شتاب
من آن آفتابم کز انگیز
ز مشرق بمغرب کشیدم سپاه
سپه تا به پیلی گرفتم به تیغ
بادام بخوانند کان نیلی و رنج
ز حد حبش عزم چین ساختم
ز مشرق بمغرب ز من تا ختم
ز پیکار آفتاب بلند
سپهر جلوه کاهش رسیاندم
ببند دبستان کاشتم مشک
بگلزار چین یادیمین سپید
اگر ترس از هیچ دوران کند
بجهان سر از خط فرمان من
دگر بی الظلم من رای و سوشی
به جا ندت چرخ کرد ند کوش
بیاسی بیاور کر این شد شکیب
بخنجر کوران روایه ایلیسر
بگردان نبی شیرا درین بستان
ده بیل ریا و شد بوستان
طلا بر سپر خود فسر و داور
کرباید و ستان پسرو داور
تیر و بشمشیر من روز جنگ
چو دریای خون شد بجای او
نکوه زده دارافش عدم غرور
چو کردم بجای فرو دایم غرور
دگر خسرو دانا به فرمان گرفت
ببر چون مرادم از تیغ و تخت
کرایدون کر آید فریدون
کر قاذ کرده میدان من
بر روز دبی که من تاختم
ز پیکار نان خانه پرداختم
کسی کو مرا نیکو آیینه نمود
ز من هیچ بد خواهی او را نبود
بجور دوم کسی رابه بود ذنبار
گذشتم بر آن گفت زنهار
زبانم چو برعهد شد راستوان
ببرم دم پسر از عهد و پیمان من
پیچا و چنین زین نیامدم
که نیاید وچینی آرام
ترا خود بسی در دریای است
علاهان چینی و ختای است
برید آمدم تا سپاهان
بسی بیداد ملک ایران

چه دانی تو ای ترک چین داده دام
ز دود آمدن چیست بر طرف بام
وگر پیش اقبال باز آمدی
سپاه از صبوری به پوشش انداخت
برید زنجیر شیران من
چو تیرم که بر بر دلیران کشند
وگر کوه باشد چو سازش کشم
چو کین آوری گیر پستانی کنم
درشتی و زیبی نمودم ترا
وگرنه ندانم از این داد کین
تغافل نپایی که سیلاب تیغ
فرستاد نامه تعذر
از آن پیش جنبش دو دل او مرکب
دو رنگی در اندیشه تاب آورد
کلاه کز آب جگر با دو دست
رقیب خاقان فرو دستش کن
ز تشویش خود جهانگیری را
ندادم سرکشت وگر کسی
تا شاه گنج خاکسی کند

که بر باده چرخ کشی چراغ
چو سید سکندر کشیدن بباغ
یکی عذر اگر عذر ساز آمدی
ز تعمیر من در خورش انداخت
دلیری به خون دلیران من
نشانه ز پیلی شیران کند
بزرگان امین بر بساط خوش
سی مهربان مهربانی کنم
بدین هر دو قول آزمودم ترا
به خاک چین داد پای چین
بجوشد در ابر سیلاب تیغ
به سکندر خاقان سپرد
که زیرک حکمت و دو حیات شناس
سر جاده کز زیر خواب آورد

بجای یکی زر ستادن تر ل و گنج
اگر قصه یکبار ما ساختی
جزد و مر ا تا بام ز شمال
خریدار آمی چین دیده
سپاهم جهان اژدها را فور و
گرم شرف دریا کف نم
به هر جا که زیر پای من سینه فشرد
اگر کوه رست باید وگر سنگ
اگر پای خاکی کیکی برد دم
چو نامه بخوانی نشانی شد
زبان دان سیکی مردم شناس
چو خاقان فرو خواند عنوان
دو پیکر خیالی دو دو بست
به پا چاقی آن باده چون گلاب



مراکنت وگر هست با خود بسی
پیام تحن شاه و کاسی کند

گر آید خریدار از دور دست
بگو خواجه خانه در خانه نیست

چرا با غریبان شاه کینه سنج
تن خویشتن را آتش اندازی
گر دو یکی مهر بست یا مهربار
کم اهلی فر به چنین بود آب
کو طوفان آتشش گیاه را
ز دریا برآرم به شمشیر گرد
مرا بود پرویزی دو دست
ز دریا من آن برآرم به جنگ
چو خورشید از خاک چین بردمید
نشاید من صورت صلح و جنگ
طلب کرد کز کس سو شرح کس
ز دو خواست اش دن اوج
گر بر شه تیمم با شوم تر و تنا
برافشان برنا در آنم خراب
دو آیینه هر دو دو القدر
تو شو نیز و اندیشه خویش کن
به اندیشه خود کار کن را
گر بالکان کوه شود هم نشست
وگر هست محتاج پیکان نیست

خاک کشم ای بی نخجست غریب
چه دارد تحن نام دریا خضاب
رها کن که آیینه جوید کمال
قبا پس که آید خریداران
تحن بین گرد دور چون ماند ما
که چون وارث ملک افراسیاب
جهان نامه شاه برخوانده بود
نخستین جهان دیده داد جواب
جوابی نویسد سزاوار شاه
نخست بپرورده در نز زیب
فریبی که بند دوره حکمت
طراز سر نامه بود از نخست
جهان آفرین وز جهان بی نیاز
روانش بخشش رکار بخشش
ز گویا و خاموش هشیار دوست
تحن راند در بورش شیخ باید
ز دریا به دریا تو کردی نشست
گرفتی جهان جمله بالا و زیر
سکندر رومی شاه ایران ودام

گوشه وحشی باغ جانان غریب
ور باد چو دریا بپا دست
به پیچید در شاه گوینده کان
نیا بد دست سی وید ارین
نگیا بود ام او دم بگ با ماند ام
سر از چین بر آورد چون آفتاب
در آن کار خیران فرو مانده بود
که مشتاق شد را نویسد جواب
تحن را دو پا بید داده نگاه
که در هر مردم نباید شکیب
فریبی که زی دو سنگ
نیابی گزاد نامه جاش در نشست
توانگر و ناتوان را نواز
سکون داد نقطه جا گیر
کسی را برابر سراوار نیست
که باد آفرین بر تو از کردگار
بر ایران و توران ترا بود دست
سزد زانکه نشد دل زنکار سیر
سر کار فرمای این و او دم

در ما بر دوی یکی در بند
در طارم بکشای وا سینه برزن
گر فروزد ار رخ در نقاب آورم
اگر نقشی از کلک صورت گری
گزارنده گنج را راسته
خبر یافت کامد از آن مرز و بوم
به اندیشه پاک دارای و رست
بز مو دما کاغذ و کلک و ساز
زبان قلم دست کلک و دبیر
خطا شد که امید واری دمد
زبان بندهای چو پیکان تیز
خد او ند سینه بار و یار همه
علم بر کشش دشمنان شهر
پدید آورد هر چه آمد پدید
بس آنکه آفرین جهان آفرین
ز هر شاه کامد جهان را پدید
ز بر کار معزب چو بردار تیغ
جهان باز کش کار دو هزار دست
مراست چون من بسی سنی کوش

گر در بستن در بود ما پیا
چو هر خیز در خواب سر بر زن
ز کید بکیلان شتاب آورم
نگارنده چینید بر دفتر یا
جواهر چنین داد ان خواسته
دهنده جهان اژدهای زادم
سر رشته کار خود باز جست
نویسنده چینی آرد فراز
پراکنده مشک سیه بر حریر
عتابی که در صلح یاری دهد
دری در تواضع دری آمیز
بخور زنده و زنده دار کرم
قلم در کشش چو نا گهان جم
در صاحب هر هم خواهر سیاه
گزیده شد بدید آسمان و زمین
بدست تو داد آن داد و دنیش
علم بر خط مشرق انداختی
فسانه داد است وشب کرم
یکی دیگر است من تبیین کوش

حصور تو در صوب این سنگلاخ — و یاد مرا فسحتی شد فراخ
به نعمتی مرد ایزد شناسی — فزونتر کند پیش یزدان سپاس
جو ایزد دبن سخنی برفسرد — سپاس از یزدم جون نباید نمود
کنم تا نیم شکر ایزد و پیچ — گزین به خداوند فرخنده گنج
شنیدم زخند ان خداوند راز — گر هر جا که آیی تو لشکر فراز
درستی نجند از اصل بود و م — بیازار که سی نه بدان مرز و بوم
بدان ما حسرید انجه باید خوزه — طعامی که پیش آید از گرم و سرد
سوزنده و دیرنده نکهیر نجاه — ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره جو زان شهر کردو سبی — تو جون اژدهای سپاه ابستی
ستانی ز بی برگی این بوم را — جو آتش که عاجز کند موم را
سی از بهر آن آمدم پیش باز — که گردانم از شهر خود ان نیاز
اگرچه به زرق و فسون ساختن — نشاید زجین توشه پرده جستن
ولیک استی بکه بر خاص و جنگ — کر این داغ و دردادوان اب ورنگ
کشته جنیان زار خراب — گر افتد ترا تیر گشتی بر آب
نقی ول شو گرد ستت تو — که حکم خدا بر تراز خسرویست
خود مند رانیست کز رای تن — کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمده عمالی جون خرد — بحکم هر کاری از نیک و بد
کسی گر کسی را نیاید بکار — شمارنده دو به نکهبر دو شمار
به اصل از جان پادشاهی راست — گر از زبان و فرمانی تنها پست
همه چیز را اصل باید درست — گر باشد خلل در بنا های پست
وز از تقرره کردن عشق از بلور — ره ما نیذن میوه باشد به دور
کند سر و نسبت را نخانه رسپ — ولی خوش نیاید بد خدا زان
تر ایزد از بهر عدل آفرید — ستم نماید از شاه عالم پدید
ستم کاره کان زکمین یاوری — گر پسند روز نیت این داوری
مکو رای جون رای را مد کنند — خرابی در ابادی خود کند
جو کرده جهان کاه کاه از نورد — به کرای کرم و به سپاهی
جان کرم و پیری سلامت نجوی — که گردانده از عادت خویش دور
جهان به که فضلی از فضل سال — نجاحیت خود نماید خصال
ربح از دبی نماید سرشت — نوز از نوز او دو سرنوشت
مراجا او بکسر ده بسته چار کار — بکرده بدو کردنش او از کار
سکندر با انصاف نام اور است — و گرنه زنام نیک اسکندرست
بیند او کز من بیاید بزرگ — برادرم بیک جیش از کوه کرد
جو بر بست پیلان نیم تخت عاج — ز منده دستان او در خراج
ز شیر بر زیانه زاده ادم بزیر — نهم طاق خورشید بر پشت
دیگر بشاهی و نام آوری — نه با تو در جستن داوری
کر از بهران کرمی این ترک تاز — گر جون بندگان مست ادم
بدرگاه تو سپه نهم بر زمین — زمین جمله کشور خدایان چین
بهر ازر و کاری درنیایی پس — به فرمان جدی بدیدم سپاس

درین داوری هیچ پیغاره نیست — ز مهمانی تو مرا چاره نیست
جوابی جنین خوب خاطر نواز — بتا صد بر فرونه تا دف با
جو بر خواند پاسخ زشیر اوژن — بکشیند ترشد نخجیر کور
سپه دار جین از شنیدن شاد — نبود این از شام تا صبحگاه
به روزی که از روزنا افتاب — بی جلوه ترا بود بر خاک و آب
سپه دار جین از سر هوش و رای — مکافات کری کرد با رخنهای
جاه دیده بود و ستود او — جهان روشن از رای پیروز او
حسابی که خاقان برانداختی — انبوه ان او کارها پختی
در آن کار را کار دوان رای جست — که در کارها و ارادت رای
که جون دادم این کار را دار و هیچ — جگونه دهم جرخ را پیچ
چه بهره برآیم از مهر و کین — بدین چین که آمد برابر چین
اگر جوب سازم مخالف تو — مبارک که بر شش تاج گوهرست
وگر و تیز ... ش ادا کنیم — ز بونی نخلق انگار را
ندانم که مقصود این شهریار — جه روا از که دز کردن این دیو
بخاقان چین گفت فتح وزیر — گروست از ضیعت ترا ناگزیر
برانداشتم از تندی ای تو — اگر شدی شود کار فرمای تو
کنج و لشکر خود را آید یست — ز بون گشتن از کار چون آمد است
جهان خدایی آمد جنین در جنید — در دوستی را بر افزود
بر جا که آمد ولایت گرفت — نشاید درین کارها ... بگفت
جه بند اشتی کار با زیست — جهان نکته کار سازیست
بدین کونه کار خداسپی بود — حضرت خدای از زبانش بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب — نه البرز را کرد شاید خراب
بدیده مشوار سپهر بلند — دولت کراید در او دو کرند
نه اقبال را شاید انداختن — نه با مقبلان دشمنی ساختن
سیاوزیر با مقبل نیک بخت — که افکند مقبلان بخت
یکی ... ش جشن ماهی سیاه — که پیکانه اجنا نماند داد
جو مقبل که لب پیش او گشت — نشاید طیانچه زدن با دو رفش
در ان گوش کش گر اژدهای — بر آن ره باید درین بوم داد
بجنبی بران او و نفیرین سید — گر ان اژدها بر در چین رسید
طرف دار جین جون خبر این اورد — به کوشش نشاید از ملک ماهی
ازان کار ها کاختیار امدش — پرستش گری در شمار آمدش
بران عزم شد کاو در سپه راه — به رسم رسولان سوی تو شتافت
به چند جاه خداوری شاه را — سمان ... ازان در کاه
بجز که در ورق گشت افتاب — ز پا حل انگند در زورق بر آب
سپه دار جنین شهریار چین — رسولی براوات از دو شتن
بشکر شاه عالم شتافت — بدان کونه کان از همیں در نیافت
جو آمد به درگاه شاهنشهی — از ان ... یافت شاه آگهی
که خاقان بسوی فرستاد جست — بدین مبارک گلشن ...

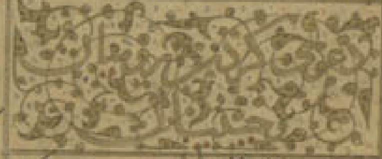
بفرمود چهره که بارش دهند / بجای رسولان قرارش دهند
بجامه پیام آور پر فراز / پرستش کنان بر در شه فراز
بفرمود تا شه نشیند بجای / بجنهای فرموده اورا بجای
بفرمان شاه آن نشیننده مرد / نشست و ثنا گفت و را سجده کرد
زمانی شد و هیچ بر هم نزد / بنیک و بد خویشتن دم نزد
ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند / در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار / که چیزی از نیک رائی بیار
مرادی که پوشیده در زیر میغ / بگوهر زبانی در آمد چو تیغ
کز آمد شد شاه ایران و روم / برون شد بیاد همه مرز و بوم
ز چین تا دگر باره اقصای چین / بزمان او باد و یکسر زمین
جهان بنده بر بارگاهش مباد / به پیروجهان بنده باهش مباد
نهفته نخواهیت در بار من / کران در سرا اش پست کن در
فرستنده من چنان دید رای / که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان جز شهاب / جز او کاز زین باد بر کش او
اگر یک تن آنجا بود در نهفت / نباید ترا از تو پوشیده گفت
شه از خلوتی آنچنان پا خاست / سکو هید در خلوت آراستن
بفرمود کز زر یکی پای بند / نهادند بر پای پیر و بلند
همان با غلامش دبه زرین کمر / کشیدند در زیر زنجیر زر
سرای که از خلق پرداختند / همان خاصگان پیش در تاختند
فلک مانده خالی برآن جای خوش / نهاد و یکی تیغ الماس جش
درست او در آن کرسی عالیت پای / نه تنها سخن گفت از اره برگشای
بزمان شه رو و پوشیده راز / ز دراز نهفت گره کرد باز
چو برق ز روی گره بر گرفت / سرانداز آن از دعا بر گرفت
که ما سبزه دوشیده باشیم باغ / گل سرخ تا بد چو روشن چراغ
درخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو پرسیری آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد
برآنم که گوهر را گوهر آی / شناسنده ناپیش نباید بکار
که از راه پوشیده آگاه گفت / بر او راستی هش او راه نیست
من آن قاصدم خود فرستاده‌ام / کز آن پیش کافکندی افتاده‌ام
منم شاه خاقان بسته از چمن / که در خدمت شاه بر هم زمین
سکندر ز گستاخی کار او / پسندیده شمرد بازار او
به شاهی چو با مگ برد دور شت / که پیدا بود روی پیدا و بفت
شناسم من از باز گنجشک را / همان از کمر تا و شنگ را
و لیکن نگه داده‌ام داد و اب / بپوشیده کان رندادم نقاب
چه گستاخ رو بی بدان ازدها / که در پرده پوشیده گفتی سخن
چو سیمینه حق دیدی از شاه روم / که بر او دا زرم دا سی جو بوم
رسیدی ... بادوی من / که خاک از فشکی در تراود دلی
که ورزن جوان کرد باشد دلی / عنان بر که بر تا بد از راه شیر

جوابش چنین داد خاقان چین / گرامی در خور صد هزار آفرین
بران بارگه تا گرفتم نیاز / گر ... زین نامی ندیدم نیاز
چو من باگرفت و دیم زور / نبرد مرا هیچ بد خواه پیر
سیه چشم چندان بود کینه ساز / که از دور و نیزدان نمایند
چو دندان کنان کردن او دزن / دگر دون که خون او نشد شیر
ز من چون دگر شاه بود درست / جوانمردی از شاه مهم درست
مرا هم شمشیر چندان بود / که شمشیر من تیز دیدان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز / نگه دارم اندیشه از تیغ تیز
دگر کان چنانیت نکرده نخت / که بر من گرفتاری آید درست
تو آورده سوی من تاختن / مرا با تو گفت گفت بس ساختن
خصومت گری در گرفتم ز در / بر اینها عتاد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی / پر مهربانان بنزد کسی
دگر تیز کردم کنا سیب بزرگ / غوص پیر بود عذر خواهی بزرگ
نوازنده تر زان شد انصاف شاه / که رحمت بر دخاص بر بیگاه
نیا سنده را پیسر داده بند / نه تنها بدیدن در آورد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان داده کرد و اراست / خدایش به کار از آن یاور است
از آن جرب گفتار شیرین زبان / که ... کش از دل مرز بان
بدو گفت نیکی آمدی شاد باش / چو بخت از گرفتاری آزاد باش
جواب توزی آمدن برنجواد / چو گستاخی آمد بیاد نبود
نیاسنده گفت ای نیاه جهان / ندادم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم پیش درگاه تو / که جز رضای تو در راه تو
گزین آمدن شاه را کام هست / در جنبش آغاز و انجام هست
کرم دست ریس باشد افزون کار / کنم بر عوض شاه را کار
گران کام بگشاید اردو ست / همان تیز در افتد از شست تیر
زمین را بر پیچ مخواه لشکری / نکردم دگر در شکستی ... ادیان
چو من جان ندادم بر خسرو دریغ / چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ
گر جون به اسپانی آید بجنگ / بسختی چه باید تراشیده شنگ
مرادی که در صلح کردی تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت جن خواهی و تاج زر / ز فرمان بری هیئت این بنده دار
دگر کم بدی از محابا بی من / بنجشی بمن جای آبای من
بدیرنده مهر و نامت شوم / درم نا خریده غلامت شوم
زیا سیفی ندادو که در ملک شاه / زیادت شود بنده نیکخواه
بخیس برقبا بسته کن بیا / قبای تراکسی چنین بیا
ز چید غلامان کشور بها / بگن بر چو من بنده جستی رها
گرفتار جن کی بود ای شاه / زمین ... بطاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای / نخا که برسیدی ام کجا ی
سپه زان کشیدم در اقصای چین / که ادم بکف ملک توران زمین

به اندیشش بار در آدم بخاک / بزم گیتی از کیش بیگانه باک
به فرمان بدبینی به کشوری / نشانم خداوند فرمان بری
چو تو پیش چون شمشیر من / نهادی تسلیم سر زیر من
سرت را سر بلندی دهم / زتاج خودت بهره مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / بگیرم درین کارها با تو سخت
ولیکن به شرطی که از ملک خویش / کشی ساده ... خیل پیش
جوانی من عبرت هست سال / وگر عمر با تو باشد طلال
بر آن شنده فرهنگ را ساز کرد / جوانی پسندیده را باز کرد
که بین خواه از من خداوند تاج / بعون چنین هست ساو خراج
جهان به که باد اش بار ده ... / خط عمر تا هست پیلم دهی
جا بخشی را باج تعز او / بسنده او وگر شد مغز او
بود کست شش سال خیل ده باج / بیاره تو دادم ای شاه باج
چو دیدم ترا ادیب شنید / بیک ره خیل از تو کردم بسند
بر آن پیاده ترکان زسالار دم / بدان خوری گشت پرورده بر
بزرگ شده خاک درگاه رفت / بس از قرن خاک با شاه گفت
که شکر چه گفتار خود دل گشاد / بیاره که نیز و دشتن باد اخدا
و ابر جنس زنیهاری تخت / خطی باید از دوپت چیز و در
که چون من کشتم خیل یکبار بخش / شهم برنینگهد از جای خویش
بتحرید با زه کم خط شاه / زبهر سپه خویش دادم بگاه
دهم خط بخون تیز من شاه را / که من چون وفا سپرم راه را
برین عهد شان رفت بمانی کسی / که در وفایی نگوشد کسی
بخوشنید کین تا زه داد مهر / نگر کز دو شش با زده داد سپهر
بزنو شده تا رقیبان / گشته آن فروسته دار سنگ
زخنده رشش با به روز هنده / تبارک بر شش تاج گوهر هنده
چو شد تاج خاقان ز قیصر با / لبش گرد خویش گشت باز
جو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره جهان گنجی از ... / گر به زمین کار ... گنج داد
سکندر رشش گرد و بر باد تنگ / زمین گرد یا قوت را جرعه رنگ
نشست از گر شام تا صبحدم / روان کرده بر یاد جم جام جم
خنگ ریخته بر کده خواب را / فرا دشش گرده تنگ و تاب را
دل از کار دشمن شده بپرا / زبازار لشکر بروای باس
سحر ماه که تا صبح راند / سیه داشت شب زنده با شاه
چو یاقوت ناسفته را صبح / جهان گشت با تاج یاقوت رخت
در آمد ز دو دیده ها بی نگاه / که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید ایلچی از در خاقان چین / به اسپان که بر دو بزرس زمین
جهان در جهان لشکر او بسته / ز برق و د هل بلکه بر ... بسته
ز بس زنده پیلان که از ... راه / شده گرد بر روی خورشید و ماه
سپاهی که گر باز جوید ... / نه چند یکبار چنین کسی

سر آلات جنگ بر داشتند / جو دریایی از اسب انباشتند
نشستند ... بر یکی زنده پیل / زمانه بدو ... جوشش از دو میل
جو زین شد مرد فت شاه ... / ز دوده آمد از تخت شاهنشهی
لشت از بر بار ره نور ده / بر ادات لشکر بر ... برد
بر ناش خاقان کمر بست چست / گر لشکر جهان ادراد ... دست
... ه موفا کاسپه ایمن ... / به ابروه از چینیان جنین
بر ادات لشکر چو کوه ... / بشمشیر و گرز و کمان و کمند
بر آهنگ یا ساقه از تیر و تیغ / بر آورد کوسی ز دریا به میغ
چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از کوکب قلبگاه / به آواز کشد کرامت شاه
بگویید کاو دعان سپه من / نه دارد همان روی از روی من
سکندر جو او از چینی شنید / قبا ... گز کز پیر در کشید
برون داد پیل افکن خویش را / برخ افکند پیل بد اندیش را
بشنو من ترکان زبان برکشاد / گویی ... زمانه برداد
زچینی طرف چین از دو بخواه / مه دارند همان مردم نگاه
بحق ... راپت کشد پشتیبان / که عهد و وفا نیست در ... جهان
هم تنگ چشمی بسندیده اند / فراخی چشم کسپان دیده اند
وگرنه بس از ... اشتی / ره خشمگاه جر بود آشتی
در آن دو پستی حسن ... / و زین دشمنی ... جو د
مرا دل ... بود و همان یکی / درشتی فراوان و ... اندکی
خبر ده گر ... / دل ترک چین پر غم و چین ...
اگر ترک چینی وفا داشتی / جهان زیر چین قبا داشتی
برابسته عهد کردی جو ... / به بد عهدی اکنون سزاوار بود
اگر کوه بودی ... شه پیکرت / وگر خیل یاجوج شد لشکرت
زجند زیاجوج بولاد خای / سکندر ز پیلان عجب ... زجای
بقدی که بر ... پیاده زمان / بنخجیر شاهی ... کمان
نخ جون ... سرخ ... ساد / بگنجشک خطی بخون باز داد
اگر سر که ... رهایم کلاه / وگر بور شش آدمی بدایم گناه
مرا زیست ... دیو و ... ست / جو ... بود هم نوش و هم نیش
... سپهدار چین گفت ... / نه بچه ... ام گرد از ز نه بیاد
سمان ... که بودم بخت / به سوگند ... به جان ...
نگوشتم ... ای جهان تو / نه ... کم ... جهان ... تو
ازین جنبش ... بود ... / که خوشبو گی بجز از عود ...
بدانسی که من ... / که با جوج ... کشیدم سپاه
نیاشم جنبش ... / که بر گردم از جنگ چندست زور
بدین ساز و لشکر که چینی جو کوه / زخود شنده ... داده ... ستوه
ولیکن ترا بخت یاری گرفت / زمین ... آسمان کار ... رفت
سستی زندگی با خداوند بخت / ستیز ... ده ... و بپر ... رفت

فلک بیکس شاه دریا دلی — مرا کی بود بر فلک داوری
چو گفت این نبود از شب ستیل — سخن هر شد رفت چون دو بیل
چو شه دیدگان چهره دلدار ساز — پیاده بتر ز یک او شد فراز
بهر ایکی هر کش بر کشید — ز سر تا کفل زیر زر نا پدید
چو بر بارگی کامرانیش داد — هم پهلوی پهلوانیش داد
خرانش کرده بسیار خر — رها کرد آن دخل یکباره سر
چو شد شاه را خوان خاقان بسی — حضورش سند از خوانهای بسی
دو لشکر یکی شد در آن جای — ورستاد ترتیب هر شهر
چو در گوشه نشستن شد تمام — کنایت شد آن نزل در صبح و شام
همی بود دوری و جام شان — همان تر و یکباره آرام شان
جوازی نخجیر پرداخت — بجای عجیب بساخته
بخورد مذ با یک دگر باده — آزاده از خوی پر از اده



چپاچاقی آن سپه گر جان پرور — سخن ده که چون چاغ در خوراست
نگر تو گنه عمر بر شمرده را — بیکش آزاده چون آن پرداده را
یکی از حرم ترا از تو بیا — گزیده ترین دوی او دور کار

همان شه بود خاقان چین — ده خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ — سلاطین صفا باز آورده تنگ
بمی مجلس و چهره آراسته — ز روی جهان گرد بر خاسته
در آن جمع نهای بازار و پیش — رسیده ز لب موج گوهر چو خویش
سخن پیشه از کار کار آگهان — که زیرک تنان گیستند از جهان
زمین چیز هر کشور از روم و جیت — بهر کشور از بشما بر هست
همی گفت یک یک و افسونگران — ز هندوستان خرد از یکی
همی گفت هر مردم شور بخت — ز بابل رسید جادو بیانی سخت
همی گفت کاین که اتفاق — سر دو از خراسان و دو از عراق
بر دند هر یک نگارش خویش — نمودانی از نقش یکار خو
بران شد سرانجام کار اتفاق — که سازند طاقی چو ابرو طاق
میان دو ابروی طاق بلند — بجانبی فروده اورد نقش بند
برین گوشه رومی کند دستکار — بران گوشه چینی نگارد نگار
ز چند پرایش یکار — نگر مدت دعوی آید به بر
چو زان کار درد نه برداخته — که چابک از میان کرده انداخته
به چند که هر دو پیکر کدام — تو آیین تر آید چو کرده تمام
نشسته صورتگران در نهفت — در آن خسته طاق چون طاق وجفت
بهم مدت از کار پرداخته — میان بر دو پیکر بر انداخته
یکی بود پیکر دو از زنگ را — شادت ده نقش هم رنگ را
عجب ماندند ان کار نظار کی — ببرت فروماند یکبارگی

گر چون

گر چون کرده اند این دو صورت گران — دو از زنگ را بر یکی آن نگار
میان دو پیکار بنشست شاه — در بیم در آن گرد بیکو نگاه
نشناخت از یکدگر باز شان — نه سرپرده بنمود زان را زشان
بسی داوران در نظر یافت — نشد صورت حال بر وی درست
بمی در میان سیکی فرق بود — کز این سه بدین رفتشان بی نمود
چو فرزانه دیدان دو تجانه را — بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد و چندان شتافت — کزان نقش هر رشته باز یافت
بهر سوده در میان تا ختند — بجانبی دگر در میان ساختند
چو آمد بجانبی میان دو کاخ — کمی نگه دل شد یکی از فراخ
در آن تمامی دو ای شد ز آب ورنگ — بر آیینه چینی افتاد زنگ
چو شد صورت چینیان بی نگار — سکنتی فرو ماند از شهریار
دگر ره حجاب از میان بر کشید — همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان خلق افزوده تر — بصیقل رقم آرد اندوخته
در آن وقت کان شغل پیدا شد — میانه حجابی را فرا خیند
بصورت گری بود رومی بیای — بصیقل کمبکار چینی سرای
بران نقش کان صفحه گیرنده — بر آورد نقش آن سو در بیشه
بدان رفت فتوی داوران داوری — که رست از بصر هر دو را یاوری
به مانند خودش کسی نقش پست — گر صیقل بود چینی چهره درست
شنیدم که مانی بصورتگری — ز ری سوی چین شد به پیمبری
ازو چینیان چون خبر یافتند — بران راه بشسته بشتافتند
در فشنده حوضی چو بلور ناب — بران راه بستند چون حوض آب
گر ارزند گیهای کلک دبیر — بر انگیخت موجی از آن آبگیر
چو آمد گر بادش کند چیز — سخن در سخن میرود چون نگار
همان سبزه کز بر لب حوض رست — بسبزی بران حوض شد درست
چو ماند رسید از بیابان دور — ولی دانت از تشنگی ناصبور
سمی حوض شد تشنه تشنه فراخ — سر کوزه خشک کشا دباز
سبو زو کوزه بر حوضه سنگ است — سفالی بدان کوزه خالی سنگ
بدانست مانی که در راه او — بدان حوضه چینیان چاه او
برآورد کلکی بر این زیب — رقم زد بر آن حوض مانی ز ب
نگار رسید آن کلک فرمان پذیر — سگی مرده بر روی آن آبگیر
بدان حال حسن آن خرک چابکی — کر ماندی در آن آب زود رباش
ز بس بادش سیاهی ز رنگ او — بدو بگر دیدند از رنگ او
بدین تا دگر باده چون نخستم — سخن را بکی سر بر افراختم
جانمذار با شاه چین جسد روز — درخشنده یی بود در فروز
زمان تا زمان مهر شان بیشتر — همانا همین را جهان پی سپرد
بد وگفت دانی که دارم بسیج — گرم پیش ناورد فلک پیچ پیچ
که گردم سوی کشور خویش باز — ز چین سوی ادوم او دم تو کی تاز
جوابش چنین داد خاقان چین — که ملک تو شد هفت کشور زمین

به اقبال هر جا که خواهی خرام
ز فرهنگ خاقان و خدا[illegible]
شه ان گر چه با خسیان از شرف
بشد زان چنین دستگاهی بود
جز [illegible] از علایق کسی
چو او روی شه بود پیوندشان
ز رشکی که از شرف بار دگی
مکن ترک ای ترک چینی نگار
دم را به دلدار ای شاه کن
اگر دخل خاقان چنین آن تست
بجز جنسی از مال و چیزی
و خرج چندان بجو و در بند
باندازه کن پا بر انداز خویش
گزاوار شه جهان گشت پر
ملوکانه مهمانی ساز خویش
یکی اور گرو از جهان اختیار
کز هیچ ازو دیدی عالم خود
ظرایف ز انسان که و یار
چو شد خانه گنج پر رخت

تو یی قبله هر جا که سازی مقام
عجب مانده شد در وفاداریش
که باران نیسان کند با صدف
که در قدرت هیچ شاهی نبود
که خسرو نی نوشیده با ملبسی
جهان ور شاه سر که شان

بکار رکب شرکه ساختن
بیاراست چین مرز مان بزم شان
ز بو رشته نیای عنبر او دود
ز بس جرمی خوان کرد چین [illegible]
چو بنود شاه او سر نیکو سپی
بپا ساسیتی ارادکی کرد [illegible]

ز هر کیسه ان تیر جزری بنه
اگر گرمی ز ما خورد و نی در کرم
که باشد میانه اندکی توبه بیش
که چون باد امروز دامن به در
جهان ور سم [illegible] اندازه خویش
فروزنده چون طالع شهریار
که یک یک در آن خوان فراهم نبود
یکی اورد زان [illegible] بدید
بران گونه مهمانی ساخته

بجز جابر [illegible] که و بیاراستی
جهان تیر کیسه پر از گنج
سخن را که از آتش که نیش بند
شب و روز خاقان دوان [illegible]
که شد بخش کشهای شاها بخش
بر ارادت بزمی چو روز بهشت
ز شکر نبی [illegible] حلوای نغز
جوالم [illegible] که چون شناس
شه ترک با شهر گون ده پیه

زمانه نه کان بندگی ساختن
فروزنده تر شد چو خورشید و ماه
که بود آن گرانی که دارد [illegible]
ز بشانی خنیان چین [illegible]
بران ترک چشمان فراخ ابرو
هر سنگ قدح ریزد [illegible]
فرو شوید از دامن آلودگی
بپا ساعتی چون [illegible]
ز بند غم امروز آزاد کن
مکن خرج چون روز باران
به هر راه سر بند بود [illegible]
که آسیب زنجیر شب بر [illegible]
چنین نقش بر زد بجستی
که شه را دو پای [illegible]
باندازه پایه کار خویش
گر [illegible] شیران [illegible]
به بادام [illegible]
کنند [illegible]
بخواهش گری شد به شهر

زمین داد بوسه به آیین خویش
پرستش درا افزایش کند
شد لشکر شه بکار رسیکی
سکندر چو بر خوان خاقان رسید
نشانی بران تخت زرین نشست
نوازش کنانش ملک پیش خواند
بزم خوان خاقان که آرند خورد
چو خوردند هر گونه خوردها
نوا ساز چینی گرای سکرف
برانید کان ره بپیمودی
زیر تا نیاین از غزنی زن کی
دگر چنگ و چنگال چین
ز بلور تابنده چون آفتاب
طبقهای کافور چینی برند
یکی کاروان جلاب چینی [illegible]
غلامان لشکر شکن خیل خیل
خوانندهٔ خنکی بس [illegible]
سبق برده از ماهوان [illegible]
جهان دفت و آمد به اوردگاه

فرود آمد از زین [illegible] خویش
بدین سر بزرگیش [illegible] کند
بران خوان شدند از سر بارگی
سپهر بر آب جیحون رسید
ز کافور و عنبر ترنجی [illegible]
فلک وار بر کرسی زر نشاند
ز خوانهای زرین [illegible]
نو [illegible] بر باده [illegible]
بتا خون [illegible]
ز بس [illegible]
که بر [illegible]
بپرداخت از گنج قارون [illegible]
یکی دست مجلس [illegible]
گرانمایه شمشیر [illegible]
بدرج و کلک [illegible]
کنیزان که در پرده [illegible]
نگار و تر از باد [illegible]
بکری جو [illegible]
کو [illegible]

نیایش کنان گفت کای تخت شاه
بدیر رفت شه خواهش گرم او
زمین را به پر گنج [illegible]
یکی تخت زر دید چون آفتاب
جهانجوی فغفور بر دست راست
دگر تاج داران بفرمان شاه
بهشتی صفت هر چه در خواستند
نشسته بر آن بزم کشوری
بر ابریشم [illegible] سعدی
سمان پای کوبان [illegible]
کمر بسته رومی و چینی بهم
نخست از جواهر در آمد بکار
ز دیبای چینی [illegible]
نگار در چمدان [illegible] خرام
جمل جل با تخت و بر [illegible]
جو ترتیب چندین [illegible]
رونده یکی تخت شاهنشهی
با یکیرش از آسمان [illegible]
جو و هم از [illegible] حرام

گذر بر سر تخت این بنده راه
بر فرق [illegible] آزرم او
دو [illegible] بر آمد بچرخ بلند
در چشمه در جو در پای آب
بخانه گرانمایه تخت و پای
برانو نشستند در پیشگاه
در آن مائده خوان برآراستند
غذا دوستانی [illegible]
بگردون بر آورده آواز [illegible]
معلق زن از زر فقع [illegible]
بر آورده از روم و از چین علم
[illegible] و درع کوهر شکار
هم از مشک چینی [illegible]
[illegible] پیکر [illegible] کام
بلند و قوی [illegible] تخت
جو این پیش کشها فراوان
نشسته از [illegible]
حساب خرد [illegible] نبود
جو اندیشه در وقت [illegible]

استخوان

بیخ

سمندی کمیت و سمندی وشی
سمندی روشنی تر ز سکندر گی
نگاری یکی مرغ شوریده سر
زخواب شب فتنه شوریده سر
چو دوران درآمد شتابش ز بال
شدن چون جنوب آمدن چون شمال
عقابی چو پولاد در چنگ او
عقابان سیه جانرا جنگ او
جگرسای سیمرغ در تاختن
نگارش سحر گرگدن ساختن
بغضب گشته خون ریزه کپتا خشم
خدای ازین شش ندیده از وخیم
طغانشاه و رغان و طغرل بنام
بسلطانی امروز چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم پاکیزه روی
کلنداش و شکر لب و مشک موی
پری چون بهشتی برآراسته
زبی جعد اردو خواسته
خوانده ماهی چو سرو بلند
مسلسل دو گیسوی مشکین کمند
سپهر محتاج بالای او
شکر بنده و شهد مولای او
گرم دندان او مشک ناب
گرازش که مه بت بر آفتاب
سخن گوی شیرین شکر پاره‌ای
بشهد و شکر رستگاره
بلورین تن و قاقمی پشت او
بنگش دم قاقم انگشت او
زسیمین زنخ گوی سیب انگیخته
بر و طوسی از عنب او ریخته
بران طوق و گوی آن بت مهرجو
ز مه طوق بر ده ز خورشید گو
زابرو کمان کرده و ازغمزه تیر
بتیر و کمان کرده صد دل اسیر
بوسه خوردی از لطف اندام وی
ز لطفش دیده آمی زنگ سی
نواد آفرین بر خدای او
که پرورده از انپسان گرانمایه
تن و بر که پس از تنگ جشمی نظر
ز جسمش دهانش سی تنگ تر
رسانندهٔ تحفه‌ها ارجمند
بتعریف آن تحفه شه سر بلند
که این مرغ و این ماه که دین گستر
عزیز بدر شاه دیبا و زر
نه کس بر چنین تحفه تحفگی نگاشت
ز درجی حبش آیدا پیان بدست
سخن گفت جیب که ازنکام ری
نشها خود اکنون اشکار بری
گزین کرد زین جمله هم نادرست
که در خوب رویی کسش یار نیست
سه خصلت در و ماه او ور ده
گر از اجادم نیاید پدید
یکی خوب روی و زیبنده‌ای
که ستاپی در فرزند جیکی
دوم روز ملدی کرد وقت ستیز
نه چند عنان از مردانگی
سپه دیگر جه او ده با نک
گر از رزم خوشتر سراید سرود
جابخجی ر از ان دلارام جست
خوشش از بزی وخوبی اندرست
حدیث دلیری و مردانگی
نبرد و فقه بود آن زن ز آستی
سمن نازک و نار محکم بود
زمردانگی در زبان کم بود
زن ار سیمتن گرد رویین نگفت
ز ره می‌جداند کزان سم رفت
ز کاغذ شاید برساختن
بیش از لکی به آب افرازد آهن
گرانمایه آن تحفه شهریار
زنانه زنا بزمی خداداد اسیرت
بودر نقش حلقه در گوش کرد
بجو بددقت نامش فراموش کرد
جوان پیش‌کشها بدرگاه شاه
شد از خوان خاقان سوی خرامگاه
سحرگه که طاووس زرین خرام
برون زد سر از طاق فیروزه‌فام

دگر باره شه باده برکف نهاد
برامش در بارگه برگشاد
سپهر پرده روزی در ده دود دوست
دگرباره شد مرکبش تیز پی
سوی بازگشتن بسیجید کار
بگردون کی رفت چون روزگار
پری چهره ترکی که خاقان چین
بشد اوتا دارد دست تا درحین
از انجا که شد رای دانا بلند
چو سایه پس پرده شد شهرند
برافروخت آن ماه چون آفتاب
فرو ریخت بر گل زنرگس گلاب
بزندان سپاری کستران شاه
سی پرده چون سپاه در زیر جان
یکی ره ز گیتی هرج جو کان
ز شب بازی او دلگویی پیت
سکندر که از خسروان گوی برد
عنان زابجو کاسه خود سپرد
درآمد بنفشاده کوه گن
و زین جل مالا ده شه بیل تن
علم برکشید از کمر نشان
جنیبه آمد ار روز بخشش نشان
ز لشکرگه خویش فرسنگ بر
بپایان گجسته فرسنگ دو
ز صحرای چین تا به دریای چند
زمین در زمین بود زیر برند
سبه چون درآمد به فرهنگ شمار
گزیده در و بود پانصد هزار
بسرو بشش ترکان طاوس رنگ
جب و دشت شیران بولاد جنگ
تنب اندرون شاه دریاشکوه
سبه گرد بر گرد دریا چو کوه
یکه بلخ ده دادان آهن کلاه
چنین بلخ چگلی بسی بت شناس
هزار و چهل بیش پهلوی
روان در پی رایت خسروی
بگرد از حمه بر غلامان خاص
جو بر سوسن شقره و زخطا
وشاقان او خوشتر چون آفتاب
زمر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیدان شایسته پرگوشه
گرامیان از ایشان تاج و درع
خرامان شده خسرو خسروان
طرف دار چین در رکابش روان
شهنشه چو بنوشت ملک زمین
اشارت چنان شد بخاقان چین
گر کرد دو سیبی خانه خویش باز
به اقلیم ترکان که ترکی تاز
جهانجوی را ترک بدرود کرد
به آب مژه روی را دود کرد
عنان تا فتره شاه گیتی نورد
ز صحرا به جیحون رساند گرد
چو آمد بنزدیک آن زود
بز سوی لشکر امید فرود
بجان زنده جای دلفروز دید
نشستن بر اینجای فیروز دید
طناب سراپرده خسروی
کشیدند و شد منع ا گز قوی
زبس نوبتهای کوس گران
چو باغ ارم گشت چون نگار
جو شه کشور ماورالنهر دید
جهانی که یک شهر دید
ازان مال کز چین به چنگ آمدش
بسی داد کا خاور تنگ آمدش
بناهای ویران آباد کرد
بسی شهر نوتر بنیاد کرد
سمرقند را کار می شاد داد و راست
شنیده چنین شد که بنیاد او درست
خبر گرم شد در خراسان و روم
که شاهنشه آمد ز دریا بروم
بهر شهر کز ملک فتح شاه
بشارت زنان بر کشادند راه
نگرانه رایت برافراختند
بر خانه خسرو ساختند
فرستاده و کس سبال گنج
بدرگاه شاه از نسیب رنج

بیا ساقی امشب بمن کن شتاب
بمی کآب در روی کار آورد
جهان کرد او جهان تاختن
بهر کشوری دیدن او سیلی
ز خورشید کی جز واشتن
فرو ماندن سهر خود باجنان
اگر چه ولایت نخد بس شد داشت
هوای وطن برد ل اسپانش
جهان زا برادر و زا ورنگ خویش
نمایدگر ترتیبها نو کند
درین پرده ... نقش اندیشه
دوال کمر بسته بر حکم شاه
که فرزاده شاهان پیدا ازو دوش
ستیزنده رومی زالان و ارک
خزاین ز بر و جه اندازه کرد
ز گنجینه یا نی کرد رخت
بتاراج بر دند نوشابه را
همه شهر و کشور بهم بر زدند
هم انجا نجا بنده شده سر بلند



ز نادیدها پرده برداشتن
پی از شهریاری به شهر کسان
هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت
نشاط هوای خراسان کند
بنفشی در ... ننگ خویش
بسیج زمین پس خزانه کند
ندارند شاهان چنین پیشه
بسی گرد افاق پیمود راه
که از هند تا چاز بسته و پس
شبیخون آورد چون گرگ
در آن بیشه کین کن تازه کرد
در از درج بر بود پیا زخت
سنگ شد بر سنگ وا به
ده ده را آتش اندر زدند
زن و بچه ار بستهٔ و ...

ولیکن چو بینی سرانجام کار
سکندر بدان کامرانی گرو
شبی رای برزد که درو ... جا
زمین عجم زیر پای آورد
بران ملک ... ازین ...
بخواهند کان از معاشی
دو ای کوسالار انجا ز بود
در آمد بر شاه ... سگال
کسی آمد کان ملک آراسته
بدر بند آن ناحیت ره نیافت
بتاراج بردان بر و بوم را
سمان ملک بر درج برانداخته
زچندان عروسان گوهر نیا
اگر من ... ادرین بود سی
اگر او بستاند از خصم شاه

کرا باده ای پر واجب آمد گلاب
نه آن می که در سر خمار آورد
خوش آمد سپهر و سپهر ساختن
بهر مرزی کردن آسایشی
بشهر خود ... شهریار
همه میل بر شهر خود ...
چو باد او در وبای بر باد پای
سپی ملک اصطخر رای آورد
بدو نیک آن مملکت بنگرد
جهان از نو زنده کاری کند
بنیر ... شد کردن فراز برد
نماید ماننده کوشش ... دوال
حلالی نماند ت از خواب ...
بنزد انطاکیه دریا شتافت
که ره بسته یاد ان بی سوم را
یکی شهر بر کج پرداختند
نماند یک نازنین را بجای
ازین ره بگشتن بر آسود ...
خدا یاد یاری ده ده داد خواه

ببینی که رومی سپه چند سال
شتابند کشورکشایان شهر
اگر بر خبری بار کوهسار بود
به چه اوگردون به ارد بیال
شتابند کشورکشایان شهر
پریشان شد از ... بتر
به نزدیک خوان گفت فرمان ...
ببینی که چون پیش آورده ام
که این کین ... رنش شیران ...
همه بر ره دریا باز جای آورم
گران سیم ... ملک شاه ...
بسی ... و دل بر گیر
... گران ... نیامد
چو زین ... استان ... دید کهی
... نیا سایم ... راه
... خاک ... آورده کرد
بیا ساقی آن باده ... گیر
نه باده چه ... افتاب
... پروانه چند درین ... کام

به رادوم ... از ... گزند
گر خاقان خلعت ... دم
... جهان ...
ز بازار کانان ... دال
گر خاقان خلعت ... دم
گر بر شاه ... ولایت ...
... جان ...
چو پیر ... خیر به چاه آورم
سکندر ... اسکندر فیلقوس پی
ستاننده را ... بیم
برون او میش چو موم از خبر
اگر کرده ... تاره ... چرخ
... گاه کرد ... سکرف
به از تخت ... شد از ... بتیغ
... بستانم ... خواه
یکی ... سپیده ... دیگر ... سیاه

چو زین گونه بر گنج ره یافتند
ز رومی ... بگویند ... سی
بود ... یافتند از ... گنج
نخلی چون ... آن ... اورند
... شهر ... شاه ... گفت او
فرو ... پر ... خشم سان
ازین گفت به باشد از ... کرد
جو ... مردم ... جادوی ...
کرا درگردش چرخ باشد زمان
نمائیم ... شاه ... نه بند
... ره ... کار بخت
درین ره چو بر داشتم ... راه
ره ... ملک ... بود ...
... شه ... کشیده شد رخت ...
... آن ... فقسکی
فروغ از چراغی ده این خانه را

نشستا سند ازان ... کشت ستاند
اگر ... نیست چون ...
بسی بر بهادر ... تیغ
طمع ... چون ادم ... اورد
ز پیچاده بر خانه ... بخت او
وزان تیز ... آورد ...
تو کشتی و با سیتی ... نیکری
چه خوشنای شیران ...
نخوابیم کین خود از ... کان
جو وقت آمد از ... قند
بدت ... نه ... برادر ... رخت
... کم تا ... برادر
گر سازم ... ان مملکت چند
سر زمین ... بس ... نخت ...
... داران خشم ... اشکی
زمین را بخره ... اندوده
که از جور ... خت ... گریز
کرم ... تش ... کرم ... اب
گر ساز ده کباب ... ...

جای

بوی ...

غ
گزارش کن از شاه این بیت باغ
نخست از شب از عزم کین ساختن
دگر روز کین بود چاره دو رنگ
چو شد چون طلیعت جای
سپاهان خوارزم را در نوشت
سپاهان همه خیل قفچاق دید
همه تنگ چشمان دم فریب
سیاه عرب پشت تنگ و ماب
کمین از عجم شه ترک تازی نکرد
بسی بیکران دیده چون سیم ناب
یکی روز صحت بدان کار رو
به پیران قفچاق پوشیده گفت
ز سیرت کو خانه به بیگانه روی
پرده حکم آن داوری تا نهفت
بهای بستن ز پیشانی نیست
چو دوری بیگانه نادیده به
که سازنده دولت این بیگانه
کسی کرکش ده راه و تاب
بلی شاه را جمله فرمان بریم

غ
چنین بر فروزد فروغ از چراغ
ز هر گونه با خود بر انداز اتفاق
ز جیحون شود بگذشت از تنگ
وز آنجا سوی دشت خوارزم راند
ز جیحون در آمد به یابل گذشت
در دلستان همه ساق دید
ز شسته ز دیدارشان تاب
چو دیدند روی خاقان بی نقاب
بدان دلستان دست بازی نکرد
بسالی برتشنه و ایشان جواب
ز ترکان قفچاق را باده
گر آن داوری پوشیده به نهفت
ندارد شکوه خود و شرم روی
گر این خود ز اجان یا فشد
کز این حیلت آیین قفچاق نیست
حمایت نه بر روی نادیده نه
که با جمله کس خواهند کار
نه در ماه بیند نه در آفتاب
ولیکن ز آیین خود نگذریم

گر چون یافت اسکندر فیلقوس
که جنبش در این کار چون آورم
سکندر بدان خطه جنگی نشست
سپاهی چو دریا بر آن دشت او
بدان ناگه عالم از دور سر ناک
بچهره چو آتش بعارض چو آب
نقابی نه بر تخته رو بیشان فکند
ز تاب جوانی پوشش آمدند
چو شه دید خوبان آن راه را
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد
بس آنکه شهنشاه بنواختشان
اگر زن خود از سنگ آهن بود
چو آن دشت بانان شه دیده راه
بتسلیم گشته ما بنده ایم
گر این نو دوری ز بر بستن است
دگر شاه ما دیده از ما درشت
بر قفچاق آن از جاق رسیش
جدا داد گر زانکه فرمان دهد
چو بشنید شاه از آن داوری

خبرهای ناخوش بتاراج رود
گزین عهد خود را بیرون آورم
که چون باد برخاست چون ریق
حباب بیابان درانگشت او
تراوش بشیب خود در آب خاک
فروزنده تر از ماه و از آفتاب
نه باک از جهان و از شوربختشان
در آن داوری تخت کرسی نهند
نه خوب آمد آن قاعده پاره را
گر آن زن بود بیگان در درد
بتشریف خود برافراختشان
چو زن نام دارد نه هم زن بود
شنیدند یک یک تماشای شاه
بمیثاق خسرو شتابنده ایم
در آیین اخشم بربستن است
چرا بایدش دیده داری درشت
تو شه برقع انداز برروی خویش
زنا هر که خواهد ببندد دهان
ز دون شد زبان خسرو از داوری

جنت

حقیقت شد او را که بانان گروه
گزین خوب رویان نخجیرجوی
چو سازم بنازم خوبی کنند
طلسمی بر انگیزم از ناف دشت
فریبی که شاه او انجا نشست
شه از زنگ و بد هرچه فرخ نواخت
بر وطن ازو جام سپید
در آورد از شرم چادر بروی
نگارنده را گفت شه کین نگار
چو خود داوری پیدا رنجت
برین سنگ چون کرد و دخشان
روا باشد ار ما بپوشیم روی
یارزمی آن طلسم بلند
کسی بیشه در گردش او تیره
همه خیل قفچاق کانجا رسید
سواری کرده انداز پس پشت او
عتابی در اینده ز اوج بلند
صنم بیکران نقش ... گرد

نصیحت نمودن خداوند شکوه
در دیده کس چون شدند او
ز بیگانه پوشیده روی کنند
که افسانه شه بدین سرنوشت
ورد و هرچه در خواهم او دیده
به ادوار زنگ پیک گرد
چو برکه نقش بر سر سنگ بید
نهان کرده رخسار پوشیده موی
درین پیکر آن قوم چون کرد کار
که قفچاق را دل بسنگ سخت
از او نرم کرد او دل سختشان
ز پیدای بیگانه و شرم شوی
بدان رو بیابست شد روی بند
چو باشد کیا بر لب اگر
دو تا پیش آن نقش کیبار
نه دیری از جهت در پیش او
نمانند یک هم دوان گر شدند
که کاتب ... که باد کرد

به فرزانه آن قوم را گفت باز
وبالست ازین چشم بیگانه
چنین ... ز ذات نیاز
مر آن زن که در روی او بنگرد
جهان دیده دانا به نیک اختری
فر آیین عروسی آن جلوه گاه
مر آن زن که دیدی در آوردم او
از آن دور قفچاق رخسار
گر فرمان ما ماند او گوش
بپرگرم سینه سکین ول
که روی بدین نخجی از خاره سنگ
دگر شستی کاسمانست آن
هنوز آن طلسم برانگیخته
ز پرهای تیز عقاب افکنش
ز رهگر پیاده و چه گرپوی
شبانی که انجا چراند گله
ز بیم عقابان فولاد چنگ
پایاپی آن بگردید روی

در این چاره خواستار چاره ساز
چو از دیدن شمع پروانه را
که فرمان شه را بدیریم سپاس
بخ روی پوشیده نو گرد
در آمد بترتیب صحبت گری
برانگیخت از خاره سنگی بنا
شدی روی پوشیده از شرم
که صورت گران نقش خاره را
درین سنگ چیند و بابند موش
بسکین دلان زین حیلت
چو خود رای پوشید از آن
بکیم کو ... نهایت آن
در آن دشت ماندست تا بچه
عقابان فرو زند پر آتش
پرستش کنندش پرستنده
گذر بیش او کرشتندی
نگرد کسی گرد آن خاره سنگ
بن ده گردش هست روی

وار
شی

دگر باره طبل جنگ آمد بدست
کم دوست سوی پیکار و بلید
خیال پری پیکری یکید
نوازان فرین باد برز بیکان
کجون شاه عالم برا ای دوم
ز خوبی جهان ساختش نقش بند
بهر جا که میرفت میریخت گنج
چو منزل در آمد بید خواه تنگ
در ان مرز دار از فلک تا سیاه
جهاندار اتی چو طاووس کرد
سکندر از آن سینه کجون تند
بلشکر یکی کوه با پای روان
یکی دست بر پیل و بر پیلتن
یکی لشکر انگیخت بر دشت روس
ز الیسوز بین تا بقبچاق دشت
چو عارض بتر ز زنگ پیشش
بلشکر چنین گفت قنطال روس
که جای دار و نه بازو سیان
شبانگه همی خوش انجمن

مرا چون خیال پری پیکر سکند
که روشن دوات در این بیکران
بر شوم تا ساو از سنگ روم
که برست بر ترکان بتر
بباید راحت همی برد رنج
ز بیان بگیر تیز کرد جنگ
بر آسوده گشته ادهم دوا
سرا برده در سوی دشت کین
در آمد سرهای پیلان زور
که در زیر او شد زمین با روان
همه لشکر آشوب و لشکر شکن
بگردار من کرده شد و سر
زمین را بر تیغ در روم دوشت
ز ششصد هزار شش عدد پیش
گرد و گه آنکه نزدیک او رس
همه نامداران و نام آوران
همه کرد برست برانجمن

وز آنکه تا رنگ آمدی
گزارنده شرح این داستان
خبر میکند شش هد خواست
چو پیکر بر انگیخت پیکر
بر سکتنه ترسیده جلد ...
فراخی که بود تا رنگ آب
چو ان چاره ساز لشکر سپاه
برو سی خبر شد که دنیای روم
سکندر شد آماده یا جنگ این
ز چالاک و صد جیل بولاد
همه قنطال روسی که سالار
ز برطاس و الان و خزران گروه
شبانی که چندان که لشکر شکار
فرود آمد آن سو آن روز در
چنین لشکری خوب نامور بیغ
گذشته کشتی کرد جاش کری
جگر خوردن آتش اسپان

یکی شب روشن چراغ آمد
یکی انجمن دست شاه سکند
که من کرده ام در روشنی
گذارش چنین داده مرزبان
چو پروانه کشتی شد آرا
شه از پیش لشکر کشی کرد جا
برتر لی حفته هد ماند
فرود آمد آنجا به هنگام کار
کشیده بگردون دو دو
در آورد لشکر در مرز روم
جهاندار لشکر بلا یابت این
که از خون زمین داد جوش
شد آنگه که گردون بدین کار
بر انگیخت سیلی چو دریا کوه
شب آمد از آن در رساند که
دو صد لشکر از لشکر شاه دور
همه سر به سر کار و اسباب
گذشته شتی کرد جا ش کری
ی و نقل کار عود اسپان

زره سیم و چینی نباید بر
اگر دیده بی این عفت بخواب
گر من دست کر ره ب ابریم
ابر الکه و پس بانه بالای کوه
در و در که از کوه و گنج بر
کلاه مرصع برافراشته
همه عنبرین وار خلخال بر
بدان دست پالان چیده دست
تا بتیغ و تیر جنگ آورند
چو در سان یکی کش تخت سفر
بگو کشیم کو شیدنی جون نهنگ
چو دیدم از مغان سوی جنگ کیشم
به لشکر که آمد بدیر جنگ
بزرگان لشکر همه کرده شاه
دوالی ز البعار سیلای
سپهدار خراسان فرو دارد عراق
جهاندار کرد از غم آزاد شان
زو ز نهی سالوسی و ده
سلامی و سلاطین بداد

سر مو چو پا و پس در در
نام شکی زین علاوت براب
بر افلاک علم گشت اوبرم
تنی چند با او شده هم گروه
تیغ بار ستان در از لعل و در
قفا تا کف پای کمر بسته
پر از لف بیچیده بالای دوش
سکندر چه لشکر برانگیخت
سخن در چنانی در کمک آورند
فریبی شنیدند از این کو نه بخت
نانم از این گلستان بوی رنگ
بدانه پیشش داد در تکریم
ز دل بر دو لشکر از تیغ رنگ
نشستند چون اختران کرده شاه
قبا د سطری ز خویشان کی
بری پیکر از ...رسن ...
به دل کرد امید بداد شان
نمایند سرای و مرد افکنی
ز بی التان جنگ نامید

خدا دار دمان انجمن پیشکار
کی نیست در جلد سینی تاج
جهان تا بگیرم و شاهی کنیم
برانگیخته گرگان نیک ...
همه زین زرین یاقوت کار
همه در کش و با شعر حریر
سرو پای در زیر خیره
گرانقدر بر ایشان سر سروری
بر ما عهد تا نیم یک ره ز جا
کشیدند سر که تا زنده ایم
بر اعدای دولت شبیخون کنیم
چو ره سوی سپه راه ای کرم دیده
ز دیگر طرف شاه لشکر شکن
قفاز خان چین و قندل از ختن
نمودند کیلی ز نامور زران
زو تان ال فریده و سهر و شام
چنین گفت کین لشکر جنگجوی
دو دستی بدید مد مر کس
بر منزلی چند داد مصاف

خدا داد دمان را چون تران ست
بدنیا نیایم جهدان کر
سر سار صاحب کلاهی کنم
جهان و جهان نازنینان نور
کنم بر شهای جواهر نگار
زره و پیت نیره تر همه تیر
زبای رونده ز ذات قوی
دهن را گشایند چون اژدها
یکی هد مان ازدهای
درعهده و پیمان سرافکنده
بتوک سنان خاره را خون کنم
ز زیر پی هر کوه را نرم دیده
ببند پر بشت با انجمن
دهش از بدین جو کیدار من
نیا انگه از کشور خاور ان
ز چندان که بر کت شاید
بر پیکار شیران کر و چی
جهان تاج و تیزوار پس و بس
چو شاید بر بدین ز سر تا بناف

چو من تیغ گیرم بجنگم ز جای
بکینی که بایید برساختم
کلاه خود برزد به ابرو گره
ز کوه ختن تا به پای چین
بسازم که در تن نی بکشت
دو گرگ جوان هم گزین گاه شد
یکی بانگ زد و به چار سپاه
ز بانگ سگان کاندر آورد دست
اگر ده برابر چنین بر کجا یار
هران سپه سر کشیدند خوش
هم از بهر خوبی هم از بهر مال
هم اندیشه‌ی بود تا وقت شام
کمبان لشکر برون از قیاس
چپاساق ازان زین تافته
بده تا در ایوان بارش برند
چپ و راستی جان دیده دهقان
که چون خسرو از جنگ اندر گیا
گرازنده صراف جوهر فروش
شب تیره بنهد سترنزد

فرو بندد البرز را دست و پای
بپای خودش جان پر انداختم
شه چین کاتا فسرد گردنه
هر ترک بر ترک پهن زمین
بزد دیگر شاه دشمن بار شکست
بی او به پر برد آشفته شد
که بنداز دهان سگان گرد باز
رسیدند گرگان و روباه و دست
هم بستی کس نیاید نیاز
گر از نیم در پای تو خون خوش
بگو شیشم تا خورد بود جوال
که فردا چو برسانم از تیغ دجال
شکسته شده گرد وادی باسی

سر آن اورگیسم که دارا کی
چو با لشکر فور کردم نبرد
هم از جنگ ایشان نباشد شکوه
به پیکان ترکان این مرحله
شنیدم گران گرگ و روبه گیر
وی بود وی پیکان بزرگ
سگان ده او از بر آشفته شد
سگالیدن کار روان وقت کار
در چاره بر چاره کرب نیست
بجوییم ازین شیر پیکر گوش
سر با جوال او خر و بینی
جوان تیره شب روز روشن نخفت
شب تیره بی پاسبان کار شد

زمین جان همی برد جان هم
ز مردانگی فور کافور خورد
کز بسیار سیلاب ریزد بکوه
توان ریخت بر پای او پیل الم
بیانگ سگان دست روباه نیز
سر کشته خون روباه و گرگ
که روباه و گرگ جدا آشفته
چو دشمن بد دشمن شود ...
همه کار با تیغ پیوسته نیست
کنون بخت توران بر آیم خوش
که پیدل چنان دار که باشد
طلایه برون رفت جاسوس خفت
ز شب تا سحر پاس بیدار شد
شنگرف کاری عمل یافته
چو شنگرف سوده نگارش بند
نخمای پرورده دلبند
جهانش هم تیر تنگ ساز نمود
جهان را چو در گنبد طاوس
بر آورد سر صبح با تیغ و ...

ظفر یافتن سکندر بر [illegible]

بکار دشمنان بر جنگ شوم
سخن باز جو سر برآورد گوش
بطالع ثری سی ستاره شمرد

دگر باره جوشش جهانی نمود
گروهی به داشتن دوستی
ز نیروش بشنود جون از ...

بران

بران تیغ کز ظلمت بیرون تاب
دو لشکر کشیده دو دریای خون
بعرض آمد میدان در آن تنگ جا
ز پولاد پوشان الماس تیغ
دو لشکر دو گروه ایران زمین
جناح از خدنگ غلامان چاچ
شه پیلتن با سر اوران امیر
بجز دانیان دست ارا پست
بتب اندرون روی کرده هی
غو بیدق کوس گردون شکاف
سپیل زمین سینه تا زبان
بلارک نگار و رشه کوه کن
ز تیر و خدنگ پستان شده خاک
خدنگی هم از بس گل یار او
کشیده بجان در تن کوه دز
نیز زنید با کترین دو سپی
ز پویندهٔ را بر زمین پای بود
چو کوه روان گشته بر تشت باد
که بر طاسیان زمین خام جرم

پر افکند تیغ گشت آفتاب
بسیاهی از گیسو دریا فزون
فزوده چون کوه فولاد پای
خورشید روشن ... تیغ
سوی سینه گرم کردند کین
نرده بره بر گشتن بتاب چپ
کمر بسته بر پشت پیل سپید
زمین آسمان دار بر خاک پست
ز به سکندر سپه پیش شوی
زمین باد افکند بخشش نبات
با همای چپ شده زمین باز مانان
ز تیغ بر آورده کاوس خون
زکو با ما که ... گشته مغاک
سکیلی خون بر آورده از خاره
زمین را فتاده بر اندام
فلاطون ... فلاطون
نه پر مرغ زاد هوا جای بود
عجب بین که برباد کوه ایستاد
نه بر طاسی من شود پشت گرم

برون آمد از نیزه و تیز تیغ
بتند پر خون ریختن باخشد
دران معرکه عارض ...
جدا کانه از کوکبه گروه
قراتاق و قنقوز ریان میسره
پیش اندرون پیل پولاد پوش
ز دیگر طرف سرخ رومیان
الانی ... زیر پولاد پیر مجاح
در آمد ز دامان ...
همان نای ترکی ...
بلد کوبه گرز مخت جوش
خدنگ سربر گرده باهن گداز
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ
بهنگام شمشیر جوشن گداز
ز غوغای آوردن پیل کوس
همان رود سیا ... الراحمد
زره رسی برون شد بر آورد گاه
مبارز طلب کرده مردان نمود
بکان درم ... سر کو پار

ز هر کوه تیغی سر کوه تیغ
بهم تیغ و رایت بر افراختند
بیاراست لشکر ...
حصاری بر آورده مانند کوه
علم بر کشیدند بر میسره
بر اوه دلیران تن اندر خروش
فرو زنده چون قبله گاه خروس
پراندا ختن کرده بر خود مباح
چو شادی چپار بردند خروش
بیاوردی ترکان بر اورده اند
بر آورده از گاو گردون خروش
چو مرغ دو پر پر سر فراز
بر اورده بسته صد بشیر خدنگ
ابر دن کشی کرده گردون دراز
نگار و رشده زیر شیران خروس
ز بندی در آب آتش انداختند
یکی شیر بر طاسی بس از کلاه
بنام آوری خویشتن داستود
نشسته از ادم بر لب جو چارد

چو شیران برخاش جو کرده ام ... نه چون روبهان ... پرورده ام ... در شتم چنگال و ... / نیاید ... مردم بجلی ... کوه

بر خون خاست پوشیدنم ... بر جوم خاست پوشیدنم ... ستانم ز ... نیاف / در و غی ... اینک ... مصاف

بیا بر یکی لشکر از چین دو دوم ... که آتشش فروزنده گرد از نوم ... بخشاد یزدان بران ... / که ... ایش ... بر ... جون

ز قلب ملک پیش آن شیر ... برون رفت جوشش ... بر خاش کردن ... جنگ / در آن بویه کردند ... دژمک

ز شمشیر بر جای خشمناک ... چو اژدر دوی در آمد خاک ... دگر ... رفت و ... خاک ... / که بر طاس ... سخت ...

ملک زاده بود ... سام ... بسی ... برده ... حسام ... بران گرگ ... چون شیر مست / بر اشتت بولاد ...

بسی حمله کرد ... ازدها ... پر تخت کس در نیامد ز پای ... ملک زاده ... / بر آورد شمشیر ...

چنان راند برنده الماس را ... که سر در هم افکند بر طاس را ... ورزوی ... شیر شوریده ... / بگردن بر آورد ...

در آمد بنا ... جالش کنان ... بجون مخالف ... کمان ... ز ... چنان ... / که ... سپر گشت ازو ...

همان دوسی دیگر آمد بخشم ... هم افتاد تا بر هم افتاد چشم ... چنین ... تا ... روز / جو آهن ...

ز نوبت ازو دو سیاه ... نیامد دگر سوی پیکار کس ... بار ... تافت ... عنان / بجون و خوی آلوده ... میان

ملک چون چنان دید ... نواختش ... سزاوار خود خلعتی ساختش ... فرود آمدند ... جانب ... / ... نشاندند بر ... گاه

دگر باره در کارزار آمدند ... شیر افکنی در شکار آمدند ... و ... / ز ...

همان گه ... ز ... ز دل ... بولاد ... رزم ... برون رفت ... / سوار ... چون ...

ز سرتا قدم ... بسی ... چنان ... سپار ز طلب کرد چون ... مست / کسی ... ازبای ...

و ایران ازو ... بسی ... پس از ... ز شیر ... بس ... شد شیر ... / برون آمد از پرده ...

بیا ... بیالای ... هم ... شان ... بالای ... امر ... / که آمد برون ...

هم جام ... جون ... ز از باده ... ایلاقان ... بگفت این ... / بر افروخت ...

... کوبان ... در آمد ... شد ایلاق ... / ...

سوادی سپاه ... کوه ... بران کوه ... ماند کوه ... بر فی دگر باز ... شد / چنین چند ...

سر انجام کار ... خرو ... ز بولاد ... جان ... / بسی گشت ...

ز ... تا ... ز میدان ... دگر باره ... / قضا ...

... در آمد سوادی ... دگر ... برون ... / ...

بدین ... بخون ... شی ... ز ... گشتن ... / نیامد کسی ...

جو ... دست ... ز ... دگر ... / برون راند ...

... گیلکی خوبی ... ز ... / کلاهی ... جون ...

بیداد ... در آمد ... بگی ... طرفی ... / ... در خاک ...

ز ... اسپ ... گر ... جو ... / ... در آمد ...

شد ... گشت ... نیاشد ... عنان ... / ... جون شد

... اسوار ... بس ... آن ... دگر ... / برون شد ...

ز ... مرکب ... رساند آن ... بره ... / ... یا ...

جو دیدند ... اژدها ... گشت ... افتاد ... / ز ...

جو ... کرون ... برون ... ز ... قطال ... / کو ... حرام

دو شیر ... در آورد ... سر انجام ... / ... جان ...

جنش ... گرداند ... بر آشفت ... / ... سپه ...

جو سرمی ... بر ... بر آمد ... / ...

ز ... دیدند ... ماند ... کشیدند ... / ...

بسی گرد ... انش ... نهنگ ... / ... در آمد ... کارزار

بیاد

بوشت

بقیه

بوالعلی

ز آخر یکی تیغ زد شاه روس · بر آن شخص اسپه چون آبنوس · در آوردش از زین بروی خاک · بر آورد از آن شیر شرزه هلاک

کشیده چو بر خصم خود کام یافت · بشامی سپه لشکر خود شتافت · جهاندار از آن کار شد تنگ دل · که سالار کیلی در آمد بجنگ

بزخم دو بر ساختن کار او · ز ترسی که باشد سزاوار او · دگر روز کین ترک سلطان شکوه · ز دریا چنین کوه برزد بکوه

گراینده شد مرد و لشکر گران · علم بر کشیدند چون سروران · بر آمد ز دریا بجوشید ابر · ز هر پشه سر برون از ز خشم

تیر دلیران بر آمد به اوج · ز هر گوشه بر رفت چون موج موج · ز ره دیو سیه پیل کوپال گیر · بر آهخت شمشیر و بربست تیر

جنگ از آن پی برون خواست مرد · برون شد دلیری ز غستان نژاد · ز وحشت کوپال هندی نژاد · سر و پای و یال هم در شکست

دگر خواست با او همان رزم تیز · یکی مغز کوسته ذات خیز · الاسیف سوای فرنجه بنام · هنرها نموده بشمشیر و جام

در آمد بر آورده تیغی دو دست · که از دیدنش مغز را رفت هوش · همین لحظه خود را بکشن برکشاد · همان تیره بر کوشش طبل نهاد

چو خلقی هم دیر شد خستگان · در آن دم شه آویزش بخت [illegible] · چو دانست الانی که در راه او · فروماند سیف بخت خواه او

بجاور فلقی زد و بر سرش · سرش را در آورد و بخت در پیکرش · چو فرق سر خصم در خون کشید · از آن سرکشی سرکه دون کشید

ز گردان ادی سیکی شد شیر · بکشتن قوی دل مردی دلیر · ز شیران بسی برده شیروه نام · بهنگام جنگ ازنای تمام

تنکی دو تیغی بر افراخته · به تیغ از تنکان سر انداخته · به رزم الانی روان کرد رخش · بر افروخت از تیغ رخشان درخش

فریبنده وید اخان درست دار · ببر بر کف و خت چون پر مور · خان ترو بروشده شمشیر [illegible] · که گرد از قفس مرغ جانش

ز ابیو کر پسته کرده کشی · برون زو چنیت چو شد [illegible] · کشیده و در افکندنا نیرو · به شیری که کاری که باشد سوده

بوجنی قوی دید گردن کش · بیک ضرب او تیز گردن [illegible] · جوم روانی از کره بگمان جو · در آمد که از عالم آمد پسته

یکی ترک دیواسن بر سرش · که پیکار میرفت از پیکرش · قبای زره بر تنش آبدار · چو سیماب روشن چو سیم ابدار

شده در آمد چو شیر دمان · ز دنیا نداد دشمن امان · دو اسپه خود اقبال کرد · نه گردن حمایل کردن [illegible]

بسیجید و بر اسب جنگ آوران · بسیج شدن کرد بر جنگ [illegible] · بتارک در آورد وی آهنین · سپه ترک شسته ز پولاد چین

حمایل یکی تیغ زهر آبدار · کمندی چو زلف بتان تابدار · فرس زیر افکند و بر کستوان · بزین اندر آمد چو کوه گران

سپه دشمن آمد خان تازه رو · که طفل از دو پری در آید بکمی · بجرم چون در آن فرز پیلتن · دل از جنگ شیران شکیبنده شد

ولیکن نبودش در باز گشت · بناچار با مرگ و بنیاد گشت · بکرد دو اسپ در آمد دلیر · دو الکی پی باخت با جنگ شیر

دو الی ز پیچد ز بد سگال · به پیچید بر خویشتن چون دوال · بسی حرف دیبانی اندر فشند · نه حق یکی حرف ناسوخته

دوالی کمر بسته چون شیر نر · ز دوش ضربت بر دو ال کمر · گزاز بنده شد تیغ بی پیچ و خم · دو نیم شد آن کوه پولاد در

برادر یکی داشت چون پیل مست · بکن برادر میان از ایست · ز دو خم دوال دو ال جشید · به سوی اخت برادر کشید

چنین گرد آن کوه پولاد دست · بسی گرد لشکر سکن را شکست · یکی رو پس به نام [illegible] · که شیر ژنش بود آمد به

دشت دشمنده وزور ازما · به تنها عدو بنده لشکر کشا · ز گرد و دو دن بسی خون در آویخته · بسی خون گرد کش ز تیغ

گره بر دوال کمر سخت کرد · بجنگ دوالی روان بخت کرد · کش دمند بر یک دگر تیغ تیز · که در بپسته شد با برادر کرد

بسی جوشان رفت بر یکدگر · ز کار دلکشان نشگار کر · بر آورد دو سی گزارد تیغ · بران کوه پولاد زد بی دریغ

[illegible] ترک اندر آمد به [illegible] · ز ره پای خون شد تن خسته [illegible] · از آن ستی اندام تیغ از ما [illegible] · عاقل و دو پی کرده شد باز

[illegible] آمد از اسپ [illegible] · دل شاه از آن سرکشش [illegible] · [illegible] · [illegible]

[illegible]

دو آن داوری پای بکار سنگ | نوردند بسیار مرد و سنگ | چو انجام روی یکی حمله کرد | گران عور مندی برادر و گرد
بپرداخت از خویش انجام را | چو می ریخت بر سنگ رو جام | ز سر خوک برداشت کین را تمام | سر بی گزین کونه شیر افکنم
مر او را بن که طوطوس خواند | بروسی زبان پستر روش خواند | کسی کو زند بر من ابرو گره | کنن به که پوشد عیای زره
زمیدان تمام شدن باز جای | لگر لشکری داد ام زهای | سر از کشش سیهدار ازخم دوال | به پیچید بر جود و زلف عروس
بران بوده کاد و عنان سوی جنگ | دگر باره در غرش آن دو نهنگ | عجب و دات جیده با ارز سیاه | که خواجه شد از کینه درگاه
روان کرد در گشتاسپ بند | ز بولاد جون برق تا بند | همایون سواری جو ار عقده شیر | ترا داد و جانب سنان دو دم
چنان غرق در آهن اندام وی | که پیدا نه جز تیر کام وی | بجولان زدن سر فرازی کمان | بشیر چون برق بازی کمان
ازان جا بکما که یکره جست | برابر شده دست جو جواه | بر ان دو سپ افکند و کف جوبا | به تیغ ازو اسپ نعل بر گشاده
چنان زد که از تیغ گردن نش | پر دشمن افتاد دور و ایش | ازان شیر دل ترسوائی دگر | در آمد بر خاش جون شیر نر
بزخمی دگر هم سر افکنده شد | چنین تا بسی چند سر کنده شد | فزون از جل روی کوه بشت | به آسانی آن شیر جنگی نکشت
بر سو که میراند شبرنگ را | ز خون لعل کرد دامن و سنگ را | به حملا کا که گفت از سر دیا | فرو ریخت از دو سپاه لشکر
چو بر خون گشتاسپ شد سرکش | نیامد کس از بیم در پیش او | جو در بر تیغ کوه رفت آفتاب | پر از دوش آمد بخواب
شب تیره جون اژدهای سیاه | ز ماسی برادر ده ماه | سپ کرد بر شب روان راه را | فرو برد چون اژدها ماه را
سوار شیر جون بجاز آهن | برآسود و آمد برش سیاه تن | بتاریکی شب جهان شد نهان | کرشناختش جنگجو جهان
شد او در پی آن سوار دلیر | گمان برد کان شیر دل بود گور | در اندیشه سیکت کان شهسوار | که امروز کرد آن جهان کارزار
دم خاک کردی او دیو | صد شیر نر پیسته نجیبه | قوی بازوی کرد خلقی کشت | چو بازوی جو رشم قوی کرد پشت
بتو دو همی بوشتری غرین | که با دابران شیر مرد و زن | دگر روز کین طاق فرزند و | برادر دو یا قوت رخشان ز
الانی سواری جو ارغ شیر | بر آمد سیاه اژدهای دلیر | سیکی گز خطا و یکی بدست | گو ابرش را معز در شکست
جبا زجه منزلت سیکی بر | ز نگره ان گستی برادر و گرد | از دو سی و ایرانی و خاوری | بسی را فکند اندر آن داوری

جهان دو سپ افکن سوار دلیر | برون آمد از بره چون نره شیر | کمان دار نسیب برزد و از جو حمام | بشت اندر آورد یکی تیر رام
نیزه ای دست کا گیر او | بپنداد الانی یکی تیر او | دگر ره یکی دو سپ کرد چشم | چو شیران در آمد دو اژدر خشم
بپلاح از اسپ در آموخته | بسی درع و ادرع بر دوخته | در آمد به شمشیر بازی جو برق | ز سر تا قدم زیر بولاد غرق
پدید آمده شورش جنگ را | بحیلی بر افکنده شبرنگ را | اگر جو دی داشت جون خاره سنگ | بپود آن ز بود ده خطا جنگ
تماشای آن بیشه ورزیده جو | ز شمشیر و شخش کرد و ذید و بر | چو آن شیر دل دم بر اندا آتش | نگاهی زبون دید پیشاب
سلاحی برادر و پیش از نبرد | جل و جامه شن ستراب زرد | به یک ضربتش جان او بر کشید | بجل بر قفس بر تیغ اندر کشید
دلیری دگر جنگ را پا زکرد | تهی دگر جان او باز کرد | دگر اسپ بر کین کمر | جهان رفت با او که با آن دگر
بهر تیر گرشت او شد روان | به پهلو در آمد یکی پهلوان | بره جو تیر آن سوار بی | ز ده پهلوان کرد میدان تهی
دگر باره بجان زچند کان | پیاده بجای نشستند کان | چنین چند روز آن نبرده سوار | بپوشید جوب کرد آن کارزار
بند سپه جنگلش داد کر یار بکی | گر باو برون افکند بار سکی | بجای بسی ند کزین تیغ | برافکند کیشان بر اندر بیغ
تنکی ناموس پس بیا شد | خیالی نیرنگ ی باختند | چنین تا یکی گنبد جرخ پیر | بر آورد گوهر دریا بیا قیر
دگر باره میدان شد آراسته | ز پیخوطا نعره بر خاسته | ز لشکر گرد اویس یک جو س | بپیوند بر بیشه از ترس
کشید مند قلب ایران دو س | وزان قلب آراسته جو غروس | کمین [illegible] رستی برآمد نهنگ | جو ازدر دریا برآید نهنگ
پیاده بکرد از یکار ره کوه | زبا صد سوار شد فرو سکوه | در شتی که جون بجه در کوه | باورزان الماس اندم کرد
جو عزیت از بهر خون آمد | تره سیلزد و زخ برون آمد | یکی سلسله بسته بر پای او | در اژدهای هم بیالای او
جو شیران وحشی در آن بیشه | جهان کرده پر شور و پر مشعله | ز هر سو کر جستی یکی تاج کام | زمین گشتی از دود مند جانه
پیلاحش بدان اهن سپر بخم | گز و کوه دار شیشی نجم | زهر سو بدان آهن و کشش | بر دم کشی دست پیکر دوش
ز سختی که بد خلعت خام او | سن بسته گنجیت اندام او | جو آورد آهنگ برکار از | تکمه روی تیغ بولاد کار
در آمد جهان اژدها باره | فرشته کشی اسپ خوار | کسی کا که وی گرفتی جو | فکندش [illegible] پایک دست

گرایش نکردی بکار و کر — کمی بادی کند یا تن کار پس
لشکر گشته نیروی و دست — بسی خلق را پای و پهلو شکست
جویده سوای تو اماده جست — بکار صاف اندر آمد درست
درآمد که گردن فرازی کند — بدان آتش تیز بازی کند
چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان — گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر — هم آورد شد آن شیر جنگی دلیر
بدین گونه از دهنای دشت — شی نجه از نامداران گشت
زبس لشکر آن شیر در بند بخت — دل شیر مردان لشکر شکست
شگفتی فرو ماند صاحب خرد — که زاد ویی بود ندام دود
شب تیره چون بانگ بر زد روز — شب افگنده شد مهر گیتی فروز
شد از غیرت کاران اهرمن — سخن ماند پوشیده با انجمن
که این آدمی گشت هم تیاده بود — که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضهٔ دست او — همه با سلاح آن شده بست او
بر آنم که او آدمی زاده نیست — وگر هست از این بوم آزاده نیست
دو زیرانه جا بیست وحشی نژاد — بصورت چو مردم نه مردم نهاد
شناسنده کان هست از آن شاخ چه — کلیس با نخ علم بر خاست
که چون دوزمان شد داو گر — نماینده و حال آن جانور
یکی کوه ترو یک تاریکی است — که دانش چو بوی بیاد شکست
دو آدمی پیکر اسپی چنین — ترکیب خاکی بزور آهنین
خداوند کی اصل ایشان درست — که چون بود شان زاد و بود از نخست
همه سرخ رو دیده و پر ز خشم — ز شیران تر سند هنگام خشم
جهان دور مندند و افسرده کام — که یک تن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز — برانگیزد از عالمی رستخیز
برادری فتنه ور استند — چو این مذهبی بنیاد استند
بود هر یکی را قدر مایه پیش — گزینیش بر سازد اسباب خویش
بغیرت و دشت باز از شان — هنائی چو این نیست در بار شان
نداردند گنجینه هیچکس — سمور سپید آشنا بند و بس
ز چشم پاسبانی هر یک اندرون — سر و ... بر بسته چون گردون
اگر ماده رو شان نباشد درشت — چه ایشان بصورت چه دو شان درشت
کسی را که آید نشانی خواب — شود بر درخشی چو پر عقاب
سر و دوش ماند بشاخ بلند — چو دیوی بخسبد در آن دو بند
نجنبد بسا دو نی از نخوی — که خواهست بنیاد ناخردی
چو دوی شناسان برو بگذرد — در آن دیو زخفته دا پگر
به آهستگی سوی آن اهرمن — بیایند و پنهان کنند انجمن
رسنها پیاده و بندش کنند — بزنجیر آهن کمندش کنند
به دو چون سلسل شود بند سخت — کشندش بنجار مردان درخت
چو آن بندی آگاه گردد زکار — خود شد چو خورشید دعاو
گر آن بند را او تواند گسست — کشد هر یکی را به یک مشت پست

وگر سخت باشد در آن بستگی — چو پس اندرش نا مهستگی
برو بند و زنجیر محکم کند — وزو آب و نان فراهم کند
بر بندش بر کوی و هر خانه — گمش بند از دو داستان دانه
اگر جنگ افتد ناچار شان — بدان زنده پیچد بیکار شان
کندش بر تیغ چون اژدها — بیارند گردن زبندش رها
چو گرد دهان شستی جنگجوی — نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
جبا نداردر کاران های لشکر — ور آن داستان ماند شوریده مغز
عجایب چنین کام شیب — همه چو تیری ز نیک شیب
گر اقبال من کار پیازی کند — پرش را بر تیغ بازی کند
سپیده چو بر زد از باختر — سیاهی نجاور فرو برد سر
به دیبا رات غار در خدی — و اندیشه زان مرد آهن جو دید
سوی میمنه رای و بر بری — چو یاجوج در تپد ابکند دری
سوی میمنه جنگ چشمان چین — شده تنگ از انبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون شیر نر — چو کوهی روان جنگ جنگی زبر
وگر سوالانی در به غاسپ درون — بر آشفته چون سیاهی
تنیده هم آورد شد — چو سرو تیات دید
زغار کوه خارا شکاف — برافگنده سیمرغ بر کوه قاف
سپاه سر ده در — کردوت گرانیکند
همان اهرمن دیو خیم نگ — درآمد چو پیلان جنگی نگ
نمی خند سپاه گرد باز — نشد پس بش
زره پوشی از تیر فلک — درآمد چو شیری بناورد گاه
ز تیغ آتشی بر کشیده آب — گرد فیروز شد چشمهٔ آفتاب
شد از عقب و اندیشه کان شیر — حایت کان جنگ پیش
شد اندیشه کی از پی کار او — کو باز ده دید
ز تیغ آهنش کا جان کردی — تنگ پیش
سوار منر بند چابک کاب — کو بر آتش انگشت زد چاب
ز شیب صت کرد تن — نمکشت چون کرد گیتی سپهر
نخستین بخیره که — چه ال تیره دل بار شد
چو دشخیم انداز تیر باک — ز تنده شد از تر خود خشناک
یکی خشت بر داد الماس پس — بر آورده نبرد لا ور
کر آن خشت بر زد بر سر — تمام از دو کر گوشه چستی
زنجی کرتن دا پس — بر آن خاره شد خشت بود
درخشی انداخت بر اودر — بر آن کشتی هم نشد کار کر
سیم چنین خشت بروی — شاید تخت آب باز
جوانت کان دیو ان — تنیده از جره و تیره
تنک جهان چون کشید — سی اژدهای
زدش کند و دشمن زد — جهان کان کمر در آمد بیا
وگر بار بر نهادت اندر — بجنی برا گذشت بانام بیشو

ز نوشین کمان بخشش گرفت / بدان آتش [illegible] بخشش گرفت
تو تدبیر [illegible] آورد [illegible] / ز تارک [illegible] برید

بیامد [illegible] از بزرگ / [illegible] از [illegible] برگ
سرش خاک پست کردن [illegible] / چو روی جهان دید شرم آمدش

دو کیوسک آن دید [illegible] دانش / بسی کرد و [illegible] دانش
چو سندو [illegible] گنجینه [illegible] / [illegible]

چو گشت آن [illegible] گرفتار او / ز دیوان [illegible] بر آمد غریو
دگر ره [illegible] گردن [illegible] رفت / که او [illegible]

از آن پس که شاه لشکرشکن / [illegible] نوشتن
بفرمود تا [illegible] پیل سپاه / بخشم آوردند [illegible]

بزد پیل با سنگ بر آن زنده پیل / [illegible] دو پیل
[illegible] کرده شد کار / [illegible]

چو دید آن دو پیل [illegible] پرست / [illegible] دست
بدانست کان پیل جنگ آورد / [illegible] بر آورد [illegible]

جهان بخت بگرفت [illegible] او / [illegible] او
خروشید و [illegible] از جای کند / [illegible] چون کوه بیل بلند

شد از [illegible] آن [illegible] خاک / [illegible] سپهر و هلاک
در آن خشم [illegible] فرزانه گشت / که دولت [illegible] خواه [illegible]

[illegible] بار تخت / وگرنه [illegible] این کار تخت
[illegible] آید فراز / [illegible] زمانه

دلش [illegible] فرزانگان [illegible] / [illegible] آور [illegible] این کار زار
[illegible] آید [illegible] / چو [illegible] شمشیر [illegible]

اگر جادو بر سنگ خارا شود / [illegible] تیغ [illegible] شود
چو یاری کند با تو بخت بلند / چنین [illegible]

اگر چه [illegible] شاه / [illegible] صد سپاه
ولیکن [illegible] اختر [illegible] راز / که چون شاه عالم شود [illegible]

به اقبال شاه [illegible] بخت / در آمد [illegible] تخت
جوان [illegible] بخت / [illegible] اندام [illegible]

یکی تن شد از [illegible] تخت / توان [illegible] بخت
[illegible] تیغ / که [illegible] پراکنده تیغ

سرش را [illegible] آوری / [illegible] بند آوری
[illegible] گشت / [illegible] تن تخت [illegible]

چو در زیر [illegible] / برو خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژده [illegible] / خدا را [illegible] بر خود [illegible]

چو [illegible] از خدا / بدان جنگ جنگی بر آورد [illegible]
[illegible] / ز [illegible] آخر [illegible] زاده

[illegible] خواست / عنان [illegible]
در آمد بدان دیو [illegible] شکوه / چو ابری [illegible] آید [illegible] کوه

چنینش بر جای خود آن تنگ / [illegible] جنگ
[illegible] / [illegible]

بگردن در افتاده بدخواه را / [illegible] شاه را
[illegible] / [illegible]

بخم کمندش بر اندر کشید / [illegible] کشید
[illegible] / [illegible]

چو آن کوه [illegible] زان دشت / [illegible] گشت
[illegible] / [illegible]

تیره جهان شد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نشاندش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] شاه [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو شب [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

از آن تیغ زن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

اگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو شد [illegible] از باده گرم / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بفرمان شاه آن گرفتار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بزاری بنالید از آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] شاه آزاد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

همی [illegible] با [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز تو پس [illegible] / [illegible] با [illegible] خت
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بنزد کیان دولت و داد جست / فتاده ازان کار در کف دو کی
یکی گفت صحراست این گشت / چو بندش بریدند صحرا گرفت
یکی گفت چون پی در و کار کرد / بسوی خانه خویشتن چیست باز
شد او سرخ رفت آشکار و دشت / چمن گوش میکرد و چیزی نگفت
در آن ماند و گشن پر ده نیکوان / چو شب باشی از پرده آورد برون
چو نی کو گذشت آمد آن پیل مست / کرکاه زیبا در وی بدست
بآرزم فرد وشش خسرو نشاند / بو نشانه نشستش ان جاگه را
ز شرم شد ان بت نازنین / چو بت بر درگشید آستین
چو شد دیده ور خسر کمان با ها / ز هر دم تنی گرد خسر کاه ها
در آن ترک چرکای آورد دست / پیلاج نقابش رخ بر بحست
چو دید آن ستی دید از اندیشه دود / خدا آفت بی کافشانی ز نور
پری پیکری سرخ روی آمده / چمن داد و در شب بدست آمده
بهشتی رخی در چشش تافته / زنگ بر رضوان کرده یافته
لبی و چه لب شور بازار ها / ده رو در شکر خر در دار ها
سمن را فتاده دو خوشش او / تماشاگه گلستان نکو کرشش او
بو چنیده ور آن روی جان او دوم / ضمیر خانه نظر گاه دیده
شکاری کنیزی شکر خنده یافت / که خود را ناز او نیز یافت
کنیزی که صاحب نظامش بود / همین تاجه دهانه بر امش بود
نداشت کان ترکی چنین حصار / ز خاقان چین شد بر دیدار کار
بپرسید کا حوال خود باز گوی / دلم را بدین داستان باز جوی
برستنده خوب صاحب نواز / پرستش گکان برو شهر ازناز
دعا کرد بر تاج دار جهان / که تاجت مباد از کیتی نهان
شکوهت زروز افزونتر است / ز دولت لت نام او اوتر است
دلیلی نور روز امید ها / فروغ از تو تابنده خورشید ها
دکر بادشاهان لشکر شکن / یکی تاج ور شد یکی تیغ زن
تو آن افتابی درین روزگار / کرم تیغ کیسی و هم تاج دار
چو در بزم باشی جهان خسروی / برزم از آماس جهان پهلوی
نه ادم چو من خاکی آن درست / گه با آب حیوان برادم چس
سخای که مارات ناستی هست / چو کوس بگو آمدی گفت
من آن سفته گوشم که خاقان چین / ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت / که دیا پیست این درج را در نهفت
بکرکان سخن باکران دیدیش / که گر دوز سر خشم بر من نگاه
مراد از بس پرده خاموش کرد / پیکار دریا دم فراموش کرد
من از دوری شه بتنگ آمدم / ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نو دم بر آورده کاه نخست / بد اقبال شد آن هنر های چست
دوم راه کا سکی برادم ز دم / یکی لشکر اوپس برهم زدم
سیوم روز چون بخت یاری نکرد / گرفتار او شم شدم در نبرد
ز دشمن نکی کمین تاختم / ز خشم خدا سوسنی یافته

گشت آن تنگ پیشکر مرا / بیروه اقبال سوی لشکرم را
پس ان دم ان دو سیل او کرد / کر این کنج بر پشته دار ام
دکر ره سوی جنگ پرواز کرد / به پیل افگنی جنگ در باز کرد
چو اقبال شاه نشسته چیلش / چو پیلی کلنده نشس اندر انجمن
ز بهر دوی شه در آورد کاه / پیرم بر فلک شد ز نیروی شاه
چو دیدم که دام تو در میکشد / کند است بار اسپر میکشد
بسوی نجش نکشتم [illegible] / کرامگشته دیدم دم از دها
بسوی دم گشت پیروز مند / کزان کونه درای در آمد به بند
سر او چس با دل پر از درد شد / گل سرخ شان خسیبی زرد شد
چو غول شب آیین خود ساز کرد / بجز من در دم آغاز کرد
رسن بسته خون [illegible] و بای / زاد بکی خانه کرد جای
برین شد ه لشکری [illegible] / بر خاریخ آهنگ نا خوش زبان
چو از شب یکی نیمکه گذشت / بکوش آمدم های وی روز دشت
در آمد یکی ابر ظلمات رنگ / بیران منکبادان بیاری نک
رقیبان که شب پاس میداشتند / ز چشم هر جای بکماشتند
بجز سر ندیدم که از کله گشت / سیکند و بر دیگری میفکند
ز بس کله پر که بر کند بود / یکی کوه از آن کله افکنده بود
در آمد چو مرغ ز جا بر گرفت / سر بندم از دست و پا بر گرفت
بیاین که تخت شاهم نشست / زبایان دهی جام در پیشانه
بزندان بدم تا بکنون بو رنج / بشاهی کنون کرد خواهم بسنج
خجلم خانه که کامیاب دل / که جز من ای کام دراز آب
پری چیری چون فال خود یاد گشت / ز شاهی ورخ شاه چون گل
بپوشید بر حلقه گوشش او / سخن گفت چون حلقه در کوش او
کرای تازه گلبرگ ناز دیده / بر خدا ایکری ی در [illegible]
بر توام پشتر گشت عزم / که دیبای بزی و ز پیدای ازم
بیرخارش که چون بستان دیده / تر قوت و حایک خاران دیده
براسش کری تیز پستم شکوف / نظیری بی [illegible]
جرینت بم خیره [illegible] / دوم تازه کردان [illegible]
بهی چهره بر داشت بنواخت جنگ / کمان خانگی [illegible] تیر خدنگ
نوایی زد از نغمهای نوی / نوای سرودی [illegible]
کر شاها خدیوا جهان دارا / خود مند خدیو خسرو پروا
سر سبزت از سر نشش دور باد / دل دوشنت [illegible]
بر جایگاه [illegible] آن از تنک [illegible] / نجات خدا با دو شش [illegible]
پر افاد گرو [illegible] / زنده سود خویش [illegible]
کو شیرین و خستی در آمد [illegible] / برافروخت مانند روشن چراغ
لبی لعل و جام ناخورده بود / نشسته در [illegible]
بامید آن کاید از صید شاه / سهی گل نشاط [illegible] از صید گاه
گل سرخ چند بهار پسپید / یکی [illegible] چیده یکی [illegible]

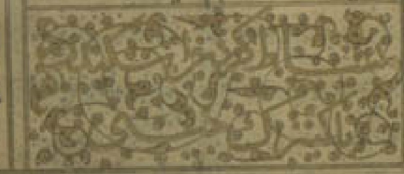
کرشمه نواخت مطرب و یا ساغر / کر نار از تو سپی [illegible] جراغ
دگر ره جلاجل ببین بر زنی / جراد ایکان [illegible] بر زنی
شهنشه که آواز او بر کشید / ز دل نار پیدا لان بر کشید
خروش آوازی ناز جنگ او / خبر داد وشش [illegible] کلنگ او
یکی جام زرین پر از باده کرد / بیاد رخ آن پری زاده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش / بدان نوش لب داد کشا بنوش
ستد باده و بوسه داد بر لب نگار / پری پیرست جام و بابو سه داد
شهنشه یکی جت ساغر کشان / بدست دگر زلف دلبر کشان
که ای بر ده ای لب جام را / کی لب گزین و لاله دام را
در آن بزم کاهن [illegible] اکس است / لبی تیغ با [illegible] شیرین خوش است
جو نوشین لب از نوش می ریخته / بجوش خواب نوشین شد آویخته
در آن آوردگاه [illegible] / نگردد جنبد جه چیزی تراوش
بیاجاقی آن رنگ باده عبیر / گر از کشش ز خون دادوستان
بدو تا کمر جون درآمد جنگ / و [illegible] رنگ آتش در آب داد
سیاه بکر جون علم بر کشید / جهان خرمی شب رقم در کشید

دماغ زمین از تف آفتاب / بر سام سو د او آمد ز خواب
در آورد مرغ بحر که خور / جو بر سیای از نور صبحی جو دیو
شه از خواب سر بر زد آشوبناک / دل پاک کرد و از اندیشه پاک
بطاعت که آمد نیایش نمود / ز بانزاه [illegible] از نمایش نمود
زبانی ده خود و دوران داوری / که یاری که خواهیست کریا ورا
جو تختی بجلیه [illegible] بیا خاک / گرات [illegible] دامن [illegible] خاک
نهاد خداوند رنگ بر شب چیل / کشیده ز شمشیر کردش دو میل
سپهر را به آهن [illegible] شیده / بداد ایست سالار گیتی فروز
بران بیش دریای صحرا شکوه / حصاری ز دو از موج لشکر جو کوه
جیب [illegible] سراپای آن حصار / ز بولاد بسته ده بر عیار
ز دیگر طرف روی بر فراز / برادات لشکر به آیین و ساز
جو سیمای روی خسرو شان شده / دماغ از تف خشم جوشان شده
زنعکس سر تیغ و نوک سنان / پر از راه میرفت و دست از عنان
ترنگ کمان رفته در مغز کوه / فشاقش کمان تیر بر گروه
ز بولاد سخت گردن شکن / برون ریخت مغز [illegible] از دهن
ز جیدار کوپال پیل افکنان / فلک جامه در نیل ایکان
همه بادپایان ز موج عنق / شده تا بدین خون در غریق
سرافشانی تیغ گردن کزان / بر آورده [illegible] جوی جون لاله زار
سکندر در آن حرب جون تیر / کمی [illegible] سلاح [illegible]
جگونه بود پیل بولاد پوش / ز شیر زبان جون بر آید خروش

بدان جابکی آن شیر بیباک شاه / که بر پیل و بر شیر بر دست [illegible]
بر تیغ داری که او باز خورده / [illegible] باز گرد
نبردی بیازو بر خشم شکاف / [illegible] ورات افکنده شد جابک
هم او بای بر جای [illegible] لشکرش / [illegible] جد امر [illegible]
صطرلاب [illegible] / بطالع گرفتن جو [illegible] سپاس
بر طالع [illegible] روزی آمد بدید / جهان کرد [illegible] شیر [illegible]
بشکست بر زن کریاری ترا / بدین [illegible] جو بر آستانه [illegible]
[illegible] جو دریای نیل / [illegible] افکند در پای پیل
سوی بازوی آورد [illegible] / جو شد [illegible] ها بی [illegible] بیاد
برآورد [illegible] شاه دست / قسطال [illegible] در آمد
جو بشکست بشکستی فرد شان / بیک حمله از جای خود برد [illegible]
نزیب [illegible] و بد خواه را / [illegible] جهان شاه را
شه پیل بیکر [illegible] کمند / در آورد قسطال را از زیر بند
ز روی بسی خون و حیی ریخته / گرفت و [illegible] ریخته
ز پیران بر طاس [illegible] / گرفت و شد تیغ زنی [illegible]
[illegible] گشته شد [illegible] شمشیر و تیر / ز کشتن بدو [illegible]
هدر ما به [illegible] که پیاده / گریزان [illegible] تقسیم [illegible]
ز جندان غنیمت که خسرو رسید / که [illegible] آمد او را [illegible]
ز سیم و زر و لعل و [illegible] / شد بارها [illegible] گشت [illegible]
جو بر دشمنان شاه شد کامکار / شد از [illegible] کار او [illegible] نگار
ز دو آمد از جنگ جنگی خرام / که دید آنچه مقصود بود [illegible] تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود / گر [illegible] خدا آمد او [illegible] خاک
بوکرد آذین دادو خویش را / جهان کجی داد و درویش را
جهانرا ز دشمن تهی داد [illegible] / به آرامش [illegible]
بیا ساقی از جام گوهر فشان / [illegible]
که جام خشکم بدو تر شود / [illegible]
جو فارغ شد اسکندر فیلقوس / ز بیجای بر طاس و تاراج [illegible]
نشستن گهی زان طرف باز جست / [illegible]
در حشش ز نو سینه [illegible] / کی [illegible] سوزن [illegible] تیز تر
روان شده در آبهای زلال / [illegible] حلال
به پرامش بسیاری [illegible] تنگ / بهم در شده شاخ در شاخ در [illegible]
ز [illegible] درختش ز بخار [illegible] / [illegible]
جو زین گونه جایی بدست اندیش / در آن جای فرخ نشست [illegible]
جو باز گسترده روی بساط / [illegible] نشاط
جو شاهان نشستند در بزم شاه / بشد آراسته حلقه در [illegible]
بزم [illegible] تا غنیمت [illegible] / [illegible]

ز گنجی که گنج ... کوه | ز رود و پس و زر و طاس ... || و پیران ... بکار ... | گرو پیشش آن در شمار ...
غنیمت کشان بر در شهریار | غنیمت کشیدند بیش از شمار || گشادند سر بسته گنجینها | گر و خرده آسایش سینها
نه چندان گرانمایه در بار بود | که اندازه شاهی پدیدار بود || از کانی و نقره و رنج | که مهتاب ... [illegible]
ز بر جد بخروار مینا بین | ورقهای زر دهها ... || ز کان و ... [illegible] | ز ده کوه بر کوه چون کوه قاف
سلبهای زربفت نا دوخته | سپرهای چون کوکب افروخته || بخروار ها قند ... [illegible] | سوی سپید تیر ... از شمار
ز قاقم ... [illegible] | که تفریز آن گر و شاید ... || فزون ... سنجاب ... [illegible] | ... [illegible]
وشق ... شبستان فروز | چو خال شب افتاده ... || ... [illegible] | که آید ... از شمار ...
در آن موبد چون نظر کرد شاه | بها دادم و دیدم بزم ... || ... [illegible] | که از ... [illegible]
بر آمد ... اندیشه ... | ز پرهای سنجاب ... || ... [illegible] | ز نیکو ترین جای آویخت
چو ... در آن ... [illegible] | ندانست ... [illegible] || ... [illegible] | چو پیرایه ... [illegible]
یکی ... [illegible] | کزین ... [illegible] || بخواری ... [illegible] | که روشن ... [illegible]
... [illegible] | گرای ... [illegible] || بر آن ... [illegible] | بدین جرم ... [illegible]
اگر سیم ... [illegible] | بگردد ... [illegible] || نباشد ... [illegible] | نگردد ... [illegible]
ازان ... [illegible] | که چون بنده فرمان شد این گروه || به فرزانه گفت ... [illegible] | سیاست ... [illegible]
سیاست ... تعظیم کرد | که جویی چنین ... [illegible] || درین کشور ... [illegible] | به ایمنی این ... [illegible]
گزین خلق ... [illegible] | نبستی کسی ... [illegible] || ندادند ... [illegible] | بدین یک ... [illegible]
چو شه با غنیمت شد از ... | سپاهی غنیمت ... [illegible] || جهان آفرین ... تمام | برادات ... [illegible]
ز ... خوش ... [illegible] | در آمد بخشش چو ابر بهار || سران سپه ... [illegible] | بجز ... [illegible]
غنی گر دشان ... [illegible] | از آن مرزمان خلعتی ساختن || نماند ... [illegible] | که بر می زد ... [illegible]

طلب کرد ... زبان بسته را | بپا بانی بند ... || ... [illegible] | ... [illegible]
ز پیرایه و جوهر و زر و سیم | بدان جا ... [illegible] || ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible] || ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible] || ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible] || ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | گل از آب ... [illegible] || ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible] || ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible] || ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible] || ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible] || ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | چو شد نوبت کامرانی تمام || ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible] || ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible] || ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible] || ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible] || ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible] || ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] || ... [illegible]



... [illegible]

شبی همچو شمعی فروزنده تر / مهی آفتابی درخشنده تر
پناهنده بر ما ز چار اقلیم / نوشته بسی حرف فرخنده هم
بشغل جهان تیغ بر دین جسور / که روی کوشش نشاید فزود
جهان از پی شاهی او گشت / دل از جبر چیده و محنت گذشت
پی شادی آورد شاهی نهیم / ز شاهی پناه شاهی ایم
جهان بر کرانش تماشا کنیم / چو فرّ از پنهان کار فرمود هم
مکن جز طرب در پی اندیشه / چه چیست باز از مرحمت پیشه
چه چیزی درین عالم پیچ پیچ / که هیچست از سود و سرمایه هیچ
خوریم آنچه بر ما کم و بیش خورد / نهیم آنچه بر ما غارت زنند
اگر ترسی از ده نه و باج و خراج / که غارت کند آنچه پسندند باج
ز بیش کوه یک دهقان خراج / بر جهان درویش داد باج
چو تاریخ یک روزه داد و جهان / چراغی صد پناه داد و امان
یکی شب بود پیش ما و داد / ز دیوار بنیاد دنیا ز یاد
بد آنچه او پی ما بود و ترس / بکوشیم تا خوش برآید ترس
وی اگر پیر سرای او از زند گشت / بیلی سپرد و زند از گشت
زو بر درم شد و بد خوبان خوش / تو باید که باشی دوم که باش
به آسمان که دایی و سپهر شمار / گر آسمان زیبد مرد آسمان کار
گزارش چنین میکند جوهری / سخن را چاپ توت اسکندری
بخوشی لب از جام را ورشی کرد / ز لب جام را علفه در گرشی کرد

ز نیرو شده روح طفلان خاک / ز سبزی کند تا بناک
در آن غار با غورتر آل تخت / دو پری گران حسن نیاورتست
نه کز بر غم کرده اند این سرای / جهان غم بر زدن شاهی گدای
از این جای بین بر آییم دخت / درین جای تختی کنیم تخت
بشادی یک اسب بیاید جهید / چو دیوانه وقت او ناشاند بدید
که پیش از اجل رفتن آن کنیم / غم ناید خورد ناتوان به زور
چه پیماید خود ابر دو داشتن / چه باید بخود بر ستم داشتن
از آن پیش کافتیم در پای چل / گریزیم از این کو جگاه وحل
که برد دو صد پیشکاران و کر / اگر بر دو خواب جهان در بر
کز بجای دو ویش را که پس تخت / بر درویش دوام و خود را بخت
که ویرانه را ساخت ما و ای کنج / چه ز یرک شد آن پیر بنیاد رنج
شبی در جهان کیقبادی کنیم / چه تا نشینیم و شادی کنیم
کزین چه اندیشه خشنود نیست / هر سیر از آن ما کران چه دوست
بخندان که تن قفل آتش کنیم / بیاره دل در تن خوش کنیم
که باد شرم دبیر که یاد شر ده / جان بر زن ایدیم که داد ش دهی
سر بخت گیری و بر تخت بر / شود چاپ جان تخت گیر
برو شادمانی ده و پسند / شی ز نخ و ساقی از خند
چپا بدست بر کرد جام / که اسکندر آن شب بر نام
که کنار شد زیر نو یکی ارغوان / نشسته تکردار بسر و جوان

ز عنبر خطی بر گل انگیخته / بر آن گل جهان آب گل ریخته
طلب کرده باده و ام و ام / پری پیکر از رخ اندام رام
تنی زیر و کیسو برار پستی / عرابی بعهد از دو خواسته
دهانی وچشمی به اندازه تنگ / یکی راه دل زد یکی راه جنگ
طرازنده مجلس و بزمگاه / نوازنده جنگ در جنگ شاه
که از شاهی اسب جان از اوست / به شاهی از وقت خشنودست
چو خورشید از شرق آمد آمد بر سر تاج / صباحی درآمد به بیاد کیاج
گل سرخ چون گلازنده بیاغ / فروزنده از عنبر و صد چراغ
چو گنجینه از می شد جام گیر / چراغ جامه خالی نوه بر سر پیر
شرار شد و بیدون از زیر کفش / منحّس نیم کادیانی در فرش
شرار رمست کاد پس فرود و تاج / زمین پایش خواستن تخت عاج
شه داراد که عالم گرفت ای سکت / منم آن که گرفتم که عالم گرفت
کمندی منم از آن لعب بر سار و ش / نترم کردن ده اندازه مش
گراه ما که اندازه دو دو چست / مرا غمزه ناوک انداز چست
گراه دو قصد شمشیر ساز کند / زبانم شمشیر باز کند
گراه خنجاده و از لعل / مرا خنده چست از لعل
گراه چرخ برایت علم شیشه / مرا آنچه چرخ و داد بند
گراه شه علم شد و سپهر / منم شاه فرمان جهان پرور
جو برده کشم کیسوی عنبرین / بکیسو کشم ماه را بر زمین

هم از دوستان شاه باده / ز شه دشمن شاه دو
سحاب و خراج آوردن کم / ز رازی کرد دن خسرو آن
ز دیوان هنر که شکر / که از زوده ماندش آری دو
رسن داده عطف دامن کشان / ز نواخت شود کیسو عنبر فشان
چه در چرخ گوهر ز لب باز کرد / به وزنها شه جنگ را باز کرد
بخندید جان جهان بخشید باز / بکام گل خوش شد و دور کار
زمین دوی آورد جان شکر ریز / صباحی درآمده بیار کنیز
ز دو پاره درآمد بر دیر / سکندر جو بپیش آمد جنگ
رخ من ز خورشید والاترست / ملک گر ز خورشید بالاترست
مرا لعل از سنگ و از عنبرست / شه ار کیتیا و بلند اخترست
مرا دو جهان هست و یا ز خیر / شه ار چون سلیمان شد و بر
قفا دست بر کردن مرده / اگر چه کند جاکیر شاه
مرا هم کمندی بود شاه گیر / گر او را کمندی بود ماه گیر
من از جوی خون دام انگیختن / گر او خسرو ده بجوی ریختن
ده ظلمت زلفین من کو کوش / گر او ظلمتی از در بیاده ش
مرا لب چو یاقوت کانیست / گر اینده مکه یاقوت او کانیست
مرا صد علم هست بیرون / گر او را علم هست بالای چرخ
نه قوم جهان بیک حور شیس / چو بر چرخ بر رانده او را دو
از پسته شراب دو حقه آوردم / چو تنگ شکر و حقه لعل دوم

بحتم برقص آورد آب را
که دیدش بترسیکی ...
جو زلفم درآید بسیاهی
زنخ را جو برسازم از زلف ...
جو ساعد کشایم ز تازندگی
دهانم کرو بسته با شتری
نگارکش چنانم بنجال
لبم لعل را کار سپانی کند
... آب رخ در سبز ...
کمی بوسه برچشم مستش دهم
خانه پستم از دیده ...
کند وصل او زندگانی دراز
اگر او ظلمات پی باید ش
لب من که یاقوت رخشان ...
چو پیدا بیم وجون پری در برش
... زمین ...
جو من ... سایه خانه بس
بری ایم وجون بری در بر ...
رطب کو رسیده بود بر درخت

عتیم مغز در به خواب را
که جون خال من کشت هندوی
بدام اندرم بای کبک دری
به آب معلق در ادام کند
سمن را ورق در نوردم ز شرم
کره بر در آورد انگشتری
جراغ دل در میان بنال
خیالم خورشید بازی کند
جهان کوفته ... آب حیات
کجی زلف خود را به پستش دهم
که سرو قیامت برآرم ز خاک
جو اسپی دهم جون در آیم بناز
سر زلف من را بجاید بس
پی ... آب حیوان ...
جو دل بسته بوی در بند
ز چشمم ... چین ...
که ناخوش ...
[illegible]
برستی ... کزیر ... بخت

از من طوق خواهی بسین غبغبم
که ... سلابی کند
... از ... نقاب
جو بینی اگر لطف اندام را
شکر جاشنی گیر نوش منت
بسلطانی چین ...
... جون ... آب ...
ز نادم که تا رخ نوروزیت
بر آنم که دستان بکار آورم
بشرطی که جان خود جای او
گر ابیت ... که سایه ...
بیکند بجوان خطا ...
دگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ
جهان ... کرد ...
... بیستن مباد
گل من گل سایه پرورد نیست
مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر
رها کن ... این لنگ ...
... ز من ... خواهم

ز قند از نمک باید اینک نم
بامید من خانه خالی کند
... گل سرخ کردن آب
سرین ... شکم ... را
کمر حلقه در گوش کوش منت
... نوبت ... آورم
... کم ... تیز
گرانجت ... گران ...
جو جنگ نو دستش بکار آورم
که هرکز نشانم سر از پای او
وگر سایه کو جو اسپی دهم
من اینجا ... بکار ...
جهان آب حیوان ...
ببین آب حیوان ...
شکر باد لیکن شکستن مباد
که سایه بخورشید ...
... ریحان بود خانه ...
برترس از ... مباد
... شکر باره

جو ... که خون شد ز خون خودم
به آوازه ...
جو بر دو دستان ... خوش
... دیده ...
جو تو شهریاری بود یار من
در آمد ... از قول آن ناز
... خوابی ...
کوزن جوان ... شیر
زمانی جو شکر لبش ...
... دیده روشن ...
... گلی خار ...
ز شیرین زبان شکر انگیختن
جو لولو ... لعل سفت
جنین جند شب ...
بیا ساقی آن جام رخشنده می
... بهشتی ... کان
جو بانگ خروس آمد از ...
... خلق ...
... دهش یاد کرد

جو ... که ... پست ...
جهان خوش ...
... کشت ...
جو ... کشیدم ...
جدا شد بجز ... کار من
بدان جهره ... جون ...
عنان ... بیکاره ...
... تاراج کاوش در آمد دلیر
زمانی جو ...
کمی باغ در ...
... دیده
جو شیر و شکر ... آمیخته
... لعل سفت

[illegible]

جو ... گلو ...
پرستش گری ...
به ان ... عالم ...

به او ور شدن شکرباره را
جو ... حرام
... این جنین دلبر ...
من ... جنگ ...
...
... و آمد ...
... خلوت و ماه روی ...
بیشه ... آمد عقاب
برو کرفت آن ...
...
از آن آتش ...
...
شکند بر آن جشمه زندگی
دوال ...
... از خواب ...
جو ...

مرا ...
جو مطرب ... نوش ... جام
... جان ...
ز من داستان ...
جنین ... از قول ...
برون آمد از ...
او جون ... کشیدن عنان
... رفت افتاب
زدند مهر ... کنجینه را
... الماس ...
ز ... خورشید ...
...
...
...
... نایی ...
کند جاره کار ...
ز ... بر آمد ...
نیایش گری ...
بشغل ...

کی خود رسید بر نواهای داود   کمی وطور بنیک چند آن سرود
بچگان [illegible] تازه بجون گلاب   ز سر دوی برد و از مغز تاب
دلم [illegible]   ز اوراد خوش خوانی [illegible]
کی [illegible] از سر دی [illegible] نهفت   گر آن [illegible] نوشگی گفت
یکی قصه کرد از خراسان خود   که [illegible] توان یافتن زود زود
یکی از سیاهان دوی کرد یاد   که گنج فریدون از آنجا گشاد
یکی داستان زد ز خوارزم و چین   که شکلش چنین است و دو پا چنین
یکی گفت شداد ستان بهر بت   که بیزم [illegible] کل عنبرابت
و آن [illegible] بود [illegible] کمن   جو نوبت بدو آمد آخر سخن
سپید [illegible] زبان بر شگفتی گشاد   بود دیگر بزرگان زمین [illegible] داد
که از مرسوادان سپاهی بهست   گرای [illegible]
که گنج گران [illegible] خود بر سنج   که خاک [illegible] بر کنج [illegible] کنج
جو خواهی کرمانی [illegible] روزگار   سر از چشمه زندگانی [illegible]
شده [illegible]   که جون [illegible] سیاهی [illegible]
سکندر بدو گفت کای زاد مرد   که کان سیاهی [illegible] آب خورد
[illegible] سیاه   سحان چشمه [illegible] گاه
دگر باره پیر جهاندیده گفت   که بیرون ازین رازهای نهفت
عجایب [illegible] قطب شمال   در و چشمه پاک از آب زلال
جا نیست که ظلمات شد نام وی   روان آب حیوان از اندام وی
هر آنکس که از آب حیوان خورد   ز حیوان خوران جهان جان برد
دگر باورت ناید ازین سخن   بپرس از گزندگان کهن
ملک از [illegible]   پدید آمد اندیشه جست و جوی
بپرسید از آن کان نیاسی حکایت   نماینده بنود [illegible]
ز ما تا بدان بوم راه اندکیست   ازین ره که پوچی ازو دور نیست
جو شد دیده کان چشمه [illegible]   بظلمات توان یافتن صبح وار
در آن بار که سوی ظلمات کرد   بر فرش [illegible] راه را [illegible]
جو شد تیره یک چند در کار دید   ز لشکر بسی خلق بیچاره دید
جهانی روان بود لشکر کش   جهان دگر خاص بر دو کش
[illegible]   بیاورید باران [illegible]
[illegible] خضر گشتی روان [illegible]   همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد   صبوری در آن [illegible]
یکی غار که بود نزدیک دشت   که لشکر که [illegible] آنجا گذشت
بفرمود تا هر چه با خود گران داشتند   بنزدیک آن غار بگذاشتند
از آن جمع کان جای شد جایگیر   شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بی غار خواندش [illegible] دشت   بنام آن بن غار [illegible] گشت
کنون [illegible] کو جابلا آن کشور [illegible]   ز نی زاده شاه اسکندر [illegible]
جو شد دیده کان لشکر بیتاب [illegible]   در آن رهنما شد [illegible]
[illegible] چند برگزید [illegible]   کسان دارد [illegible] بخت

خبرهای شهر آشکار و نهفت   چنان بود کان پرتو [illegible] گفت
بر دو [illegible] آواتی از کوه [illegible]   بسی [illegible] نام [illegible] زان دیار
نوشته چون نام خود فرخی   برفت [illegible] کوه بشتافتی
چنان [illegible]   گران ره بگشتی [illegible]
قبیلان شهرها ساختند   نواهای آن پرده بشناختند
جو کردون کردنده [illegible]   فلک [illegible] چند [illegible]
ز پیکان [illegible] گردش روزگار   کی [illegible] آموزگار
از آن راز جویان بنهان شکوه   [illegible] خوانده [illegible] کوه
[illegible] آنکس که بشنید نام   سوی [illegible] کوه شد شادکام
گرفتند یاران [illegible] سنگ   که در بویه [illegible] رنگ
نیاید که بو [illegible] شیدا شود   گر از این پرده پیدا شود
[illegible] از آن [illegible] سود   [illegible] بی نمود
[illegible] چیزی که آید بکار   [illegible] شده چون فلک [illegible]
[illegible] خود را بصد جهد و زور   شد آواره زیشان [illegible]
بماند بیاران از و در شگفت   و زان [illegible] برگرفت
که زیرک تر [illegible]   اگر چون شد از ما و [illegible]
برین نیز چون مدتی برگذشت   بتابید خورشید بر کوه و دشت
بیار دگر بار نوبت رسید   شد او نیز در نوبتی ناپدید
قدر مایه مردم که مانند باز   بخوانند [illegible]
[illegible] گشت شد از آن وادی   که کس را نگرد آسمان یاوری
زنی [illegible] خود [illegible] آمدند   وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالش که [illegible]   سوی کوه شد بار [illegible] کسی
بهنگام رفتن دو سه یک نمود   ز امید باز آمدن [illegible] بود
[illegible] که آواز آن پرده [illegible]   نوازنده ساز آن [illegible]
جو ما راه آن پرده نشناختیم   از آن پرده آهنگ بیرون تاختیم
ز ما چند کس بر در کوهساز   بنام یکی بانگ از آن کوه [illegible]
جو دیدیم کایشان گرفتند کو   گرفتیم دشت آمدیم این گروه
چنین است خود گنبد تیزگرد   کی کوه [illegible] دشت
سکندر چو راز [illegible] بشنید   رهی دید باز آمدش ناپدید
بدان دانش اگه نباز آمدی   گر و نیک [illegible] باز آمدی
ز حیرت در آن کار سرگشته ماند   که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر یافت کان رفتن اگهان   [illegible] جهان
مثل زد که هر کس که او زاد مرد   ز جنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با گور گیران ندارند زور   بپای خود آیند گوران بگور
که تر خوردن عتاب دلیر   به بر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی این باده بردار زود   که بی باده شادی نشاید نمود
یک جرعه زان باده یاد [illegible]   ز جنگ اجل [illegible] دیم ده

فره تا تو بر مهر و زین روزگار
سری را کند بر زمین پای بند
درآرد ز منظر سگی را بجاه
کند این چنین خنده بالی بسیج
چو تا پی فرس پس بدکامی کند
جهان آگهی یافت کامد جهان
بسی گنج در کار آن غار کرد
وز آنجا درآمد به دریای روم
بگرانه جان می کشیدند خوش
چو یاقوت شد روی مرجو مری
بشتی ز [illegible] انجمند
شه از روم شد با زمین خوش
ز دل ایمنی یافت کشور کند
به تشریف او سر فراز آمده
بیاد سکندر گرفته جام

[illegible]

دگر باره ساز سفر برگرفت

[illegible]

سرانجام بازش بجست بسیج
خبرها ز اغلاب [illegible] کند
شود آگه از کار کار آگهان
وزان غار شد چون بخار کرد
بردن برد کشتی باد بوم
چو دیدند روی خداوند خویش
ز یاقوت ظلمات اسکندری
ز روی زمین زمین بخشند
بروم آمد از آسمان خوش بود
به هر کشوری پی برکاشت
سوی کشور خویش باز آمدند
جز او تمکس را نبردند نام

[illegible]

حساب جهان گشتن از سر گرفت

ز زین توشنی بکه با شیم رام
جهان در جهان خلق بسیار [illegible]
گزارش چنین شد که در کارگاه
ز بغار فرخ درآمد بروم
بزرگان روم آگهی یافتند
هر خاک روم از ره آورد شاه
در آرایش آمد همه روی شهر
بیرج بود آمد فرو رنده [illegible]
نشست او بر تخت یونان شاه
ملوک طرایف بفرمان او
جداگانه هر یک [illegible]
جز او باز بر تخت یونان رسید

[illegible]

دو نوبت جهان را جهاندار گشت

صد یک بد باشد آموزگار
سری را برآرد به چرخ بلند
برآرد ز ماهی سگی را بجاه
که میلی خورد مرکب به کام
رسید از همه با سگی نارسید
کز چون ذره در آن غار شه بارگاه
بر آرایت آن مرز را چون عروس
سوی پایتخت شتابنده شد
برافروخت چون شب بر خشنده ماه
زمین یافت از گنج پوشیده [illegible]
بسر بر چو خورشید سیمین کلاه
بر آسود از آن رنج راه دراز
کمر بسته بر عهد و پیمان او
برآورده گردن بگردون خویش
بدو داد گنج سعادت کلید

[illegible]

یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت

[illegible] تخت استوار
کز چرخ گردون چنان خورده
جهان خیره از مردم آن دیار
بر توشه [illegible] دشت
[illegible] سرگشتنی
ز قطب فلک روشنایی نبود
بجایی رسیده [illegible] آفتاب
زمین از هوا روشنایی بود
همی بود [illegible] چشمه
چنین تا [illegible] بجایی رسید
فرو ماند خسرو که چه چاره [illegible]
درون رفت [illegible]
چو آمد [illegible] روشن [illegible]
شد آن راه از هر سو تاریک تر
بره بر جوانی جوانمرد بود
در آن روز اول که فرمود شاه
[illegible] آن پیروزی [illegible]
در آن شب که از راه سرگشتگی
گزین آمدش [illegible]

شکیبنده و زورمند و جوان
ز هر سو [illegible] آمیخته
طلب کرده کار آگهی هوشیار
روان کرد [illegible]
که جایی چنین [illegible]
برآمد [illegible] خطه دود
[illegible] از خیال [illegible]
حجاب سیاهی [illegible]
[illegible] کار چرخ بلند
که بیکار شد روشنی [illegible]
[illegible] این راه [illegible]
بیاز آمدن [illegible]
سپه [illegible] اختیار
ز تاریکی شام تاریک تر
که روشن دلش [illegible]
که بودند پیران [illegible]
[illegible] سرخ یاقوت
درآمد باندیشه سرگشتگی
ز [illegible] جان [illegible]

[illegible] سپاه
نشستند پیران جوان [illegible]
بره بردن [illegible] لشکرش [illegible]
دو اسپه سپه سوی ظلمات [illegible]
چو یک ماه [illegible] رفت سوی شمال
خط استوا [illegible]
سوی ظلمت [illegible] زمین [illegible]
ز یک سو سیاهی [illegible]
چو گشت اندک اندک [illegible] کار
سیاهی همه آمد از گنج راه
سکالش نمودند کارآگهان
[illegible] نشناخت
[illegible] گردن [illegible]
بنگاه خود [illegible] رفت باز
[illegible] داشت پری [illegible]
جوانمرد [illegible]
[illegible] نهان کرده بود
جوان آن در بسته را باز کرد
ز تاریکی آمد [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] یکبارگی
بدان ماندگان [illegible]
که در کاه خورشید برگشت حال
[illegible]
در آن سایه بان رایت [illegible]
دگر سو که در بسته [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
جهان خوش [illegible]
[illegible] این سیاهی [illegible]
[illegible]
[illegible] گشت [illegible]
در اندیشه آن شغل [illegible]
[illegible]
چو بیچاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ماند [illegible]

تو اندر دو [illegible] [illegible]

[illegible] رفتن [illegible] شاه [illegible]

[illegible] دیگر [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

برون آمدن [illegible]

[illegible] آورد [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

جوان [illegible] [illegible] گفت

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

برآسود تا ماه دیگر [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] آب [illegible]

درین فصل خرم [illegible]

گزارنده دهقان چنین [illegible]

سکندر [illegible] آورد رای

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آب حیوان [illegible]

[illegible]

[illegible]

دره خورد حیوان کوه کارش
نشت از زر خشک مغز افزود
بود چشمه یک راه زد [illegible]
ز خود [illegible] چشمه بر چشم او
[illegible] پس خضر همراه بود
[illegible] سفره بران چشمه ساز
فرو شست یکی زان دو مرغ حلال
چو ماهی مست آمدش زنده بود
بخورد آب حیوان بفرخندگی
شکفتی دران ماهی مرده بود
که بود آب حیوان دگر جایگاه
[illegible] الیاس و خضر آگه یافتند
زیک چشمه دو یافته در آنشان
سر خویش را سبزی از چشمه جست
مگر کس [illegible] در دل تنگ داشت
اگر چشمه با سایه بودی صواب
فرو ماند خسرو دران سایگاه
ازان ره که او عمر برداشت
سروشی دران مانش آمد بپیش

حیات اندر او را اسپرد او
حیات دیده دران آبخورد
شد آن چشمه از چشم او ناپدید
نهان گشت چون خضر از چشم او
دران چشمه کان برکه گاه بود
دران چشمه آبخورد او خوشگوار
درافتاد ماهی بآب زلال
برو میده را فال فرخنده بود
بجای آمد یافت در بندگی
که بر چشمه زندگی ره نبود
بجوی در رومی غلط کرد راه
ازان سنگ رومی بر آفتاب
دو چشمه شده آسیا خانه شان
که سیراب ترسبزی از چشمه رست
که بر چشمه سنگی آهنگ داشت
کجا سایه با چشمه آفتاب
چو سایه شده روز بر رومی سپاه
چو نومید شد عاقبت بازگشت
بباید بردست او دست خویش

جهان خشک گشت و سیراب کرد
که تا چون شه آید بفرخندگی
بدانست خضر از سر آسیگی
درین داستان راویان کهن
چو با کم گرهم درو آمدند
بران نان که بویا تر از مشک بود
بسیجیده در آب فیروزه رنگ
بدانست کان چشمه جان فزای
شکفتی نشد کآب حیوان
ز ماهی بر آن آب گوهرفشان
گرافت روشن درین بر حکایت
ز شادابی کام آن سرگذشت
سکندر بامید آب حیات
چهل روز در جستن چشمه راند
ز چشمه بسایه [illegible] ماند
یکی چشمه را سایه بهتر کرد
بباید آن کاب حیوان خورد
دران غم که تدبیر چون آورد
جهان گشت یکسر کرشمی تمام

می ناب در فتنه ناب کرد
بگوید که آن چشمه زندگی
گرا اسکندر از چشمه ماند تهی
بنوعی دگر گفت دانای این سخن
که آن آب چشمه فرو رود اندند
نمک یافته ماهی خشک بود
بسیجید تا ماهی آرد بچنگ
بآب حیات آمدش رهنمای
کند ماهی مرده را جان نو
دگر داد تاریخ ماهی نشان
غلط کردن آبخوردش حکایت
یکی شد بپاکی شده پشت
همیکرد بر رنج و سختی شتاب
برد سایه [illegible] دو سایه ماند
ولی کم بود چشمه از سایه دور
گرین بت شوریده آن
که هر کس که بینی غم جان خورد
گر آن سایه خود را بدین آورد
ز بیر خضر از موبهای خام

بدان تا ز تاریخ تو یابد بری
بخشم من از تو فرو مانی [illegible]
ببین گرچه خردم من [illegible]
من آن ذره خورشید [illegible] ز دیده دور
بنیروی تو چون بدید آمدم
ضیای ده این خاک تاریک را
خلافت جهان یاد در کار من
مرا گر نه بی دعوی تخت و تاج
غلط گشتم آن شاه سدره سریر
کش محرم تخت افلاک بود
فرشته خود را ایزد شناس
سپیده دمی در شب کاینات
ره آورده رو جانب او داد مان
زمان بچه در راحت اندوز ما
گر آدم ز مینو درآمد بخاک
اگر خضر ز آب حیوان گذشت
زد او [illegible] اگر دور دیگی گذاشت
اگر طارم موسی از دور بود
ز بی روشن [illegible] چراغی گرفت

تنزع کمان [illegible] برگی بودی
که یابم فراغی ز چشم کسان
بزرگم کن ای خسرو [illegible]
گر نیروی تو بر من افکند نور
در گنجها را کلید آمدم
گرچه چند این راه باریک [illegible]
گر خشنود باشی ز گفتار من

[illegible]

گر ما را بدو پشت از ایزد سپاس
سیاهی نشینی چو آب حیات
ره آورد عرش او فرستاد مان
چراغ شب و مشعل روز ما
شد آنچنان کامی [illegible]
مه ز نخشب جان گذشت
محمد [illegible] صد درع داشت
سراپرده احمد از نور بود
بدریوزه شمع تو جست دست

تو پیوستنی از نم چون در راه
چو پروانه [illegible] چراغ تو ام
بود ذره [illegible] دو بزرگان دوید
بسر بردم آوازه بساط سخن
باول سخن دادم دستگاه
برانم کزین پس [illegible] نای
چو ازدها خشنودی آید برت
رسانید ما را ز خشم [illegible]
گر او بر نکردی سپر از جاه خشت
نیز زد بخاک [illegible] سپر گوی او
سرآمد ترین همه سروران
گر آمد برون ماه یوسف ز چاه
وگر کرد یونس ز ماهی شکار
سلیمان اگر تخت بر باد بست
اگر چند عیسی بگردون رسید
تو آن چشمه کاب تو دست بال

نیاز همه سوی درگاه تست
جهان دان که مرغی ز باغ [illegible]
بدان خسروی آورد [illegible]
دگر ره [illegible]
باخر قدم [illegible] کجای راه
بخشنودی تو [illegible] دست ولی
پیمبر [illegible] اول [illegible]
زشاهان [illegible] بستد خراج
که هم تاجور بود و هم تخت گیر
سرش صاحب تاج لولاک [illegible]
رها [illegible] شده از دوزخ [illegible]
که بر [illegible] سبز فرش
سر ما بیک پیروی [illegible]
گزیده از جمله پیغمبران
شد آن [illegible] از جای [illegible]
زمین [illegible] از گرد [illegible]
محمد ز بازار [illegible] باد [illegible]
محمد ز [illegible] چشمه [illegible]
بآن آب [illegible] شده [illegible]

تو ای چشم روشن کن خاکیان
کسی کو ز جام تو یک جرعه خورد
به هر [illegible] کو ز [illegible] روزگار
سر سنگ پشت [illegible] رو کند
بیابانی در آید چو بارانی [illegible]
بدان پیکر از راه افسونگری
بدین گونه [illegible] سخن
[illegible] گوهری [illegible]
درین [illegible] فسوس
[illegible] معانیم
در آن گوهر [illegible] روشن کنید
درین [illegible] کان تنهای نغز
[illegible] خاموش گشت
چو شاه [illegible] دو حال
در اندیشه این [illegible] تنگ
شی از دل تنگ تاریک تر
فلک [illegible] در اندر ز [illegible]
ز شمعی که باشد ز پروانه دور
چو پاسی که گشت از شب دراز

نوازنده جان افلاکیان
هم پیاله این شد از دور دود

طراز سخن سکه نام تست
مباد اگر از شربت تو شکوار

بقای ابد جرعه جام تست
نباشد چو من خاکی جرعه خوار
ز طرزی دگر خواهم آموزگار
نوای دگر در جهان نو کند
ز پرده برون آورد پیکری
جوان پیکری دیگر آرد به دست
ز نقش دگر در آرد به بند
کند تازه رویی برون از لباس
[illegible] نغمه [illegible]
چو پری رسید نعل در آتش است
سرودش سراینده [illegible] گرفت
اگر با من همراز [illegible] گفت
هم از [illegible] نگار شده [illegible]
در آورد من تازه گفتاری
شب آمد در خوابگاهم گرفت
درین ره چگونه توان دید باز
ز نافه زمین نافه انگیخته
سیه [illegible] سودای آن شب [illegible]
ز دو ساق شب راه بان بسته شد

[illegible]

کند هر دمی خلق را دلبری
کند تازه پیرایه ای کهن
دگرگونه ای پیر [illegible]
سخن گفتن تازه بودی فسوس
در [illegible]
چو [illegible] آینه [illegible]
برآوردی اندیشم از [illegible]
[illegible] فراموش گشت
سخن چون توان در چنین حال گفت
هم از من توان [illegible]
رسید از سوی [illegible]
سر پاسبان [illegible]
نه پروانه داشت پروای [illegible]
دو پاسی دگر ماند [illegible]

چو پری [illegible] پیکر آرد به دست
زمان تا زمان خانه نقش بند
عروسی [illegible]
من آن [illegible]
[illegible] گل [illegible]
دل هر کسی کو سخن پرورست
سراینده ای داشتم [illegible]
نیوشنده [illegible] می شنید
که دولت [illegible]
چو طوفان اندیشه [illegible] گرفت
درین شب چگونه توان دید راه
[illegible] آهوی انگیخته
من آن شب نشسته [illegible]
شتاب فلک [illegible] آهسته شد

من انگه [illegible]
[illegible] این [illegible] کار بود
جهان [illegible] کنج [illegible]
عطارد که بند [illegible]
[illegible] کاری بیابانی [illegible]
من آن شب [illegible]
شبی کز سیاهی [illegible]
در افکنده [illegible]
بدان تا که شاه [illegible]
درین وحشت آباد [illegible]
چو [illegible] پرده آفتاب
سریری بیاراست سلطانیان
[illegible]
که آتش و شیر [illegible]
که از لطف [illegible]
دگر باده [illegible]
شرف نامه را [illegible]
با دل [illegible]
فروشنده گوهر آمد پدید

[illegible]
ولی [illegible]
ز درج سخن [illegible]
زمین مهر [illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شده دولت [illegible]
[illegible]
[illegible]
زبان [illegible]
که از دام [illegible]
که از گنج حکمت گشادم دری
بر انداختم [illegible]
[illegible]
شکسته چنین [illegible]
متاع از فسرده [illegible]

مسیحا صفت [illegible]
[illegible]
ندیدم کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
شبی دیدم [illegible]
هم از دولت [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر جوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
سرم چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
به دعوی [illegible]
دگر باره این نظم [illegible]
بسی سال [illegible]
چو فرمود [illegible]

که ازرق [illegible]
[illegible]
که دارد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گرفت [illegible]
سخن کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
دف زهره [illegible]
اگر چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن [illegible]

سخن [illegible]   بفردی فرهنگ فرمان دهم   یکی سرو برا [illegible] در چمن   که بر یاد او می خورند انجمن
سخن پر [illegible]   بدین شیوه نو کندی ادی   ولی باید اندیشه را تیز و تند   برو [illegible] نیاید ز شمشیر کند
سخن گشتن آسان چو [illegible] بود   که تعطی تنیش از سخن پس بود   کسی کو جواهر برآرد ز سنگ   بدشواری آرد سخن [illegible]
غلط کاری این خیالات تنگ   بر آورده جوشش [illegible]   ز گرمی پسر [illegible] از دود [illegible]   ز خشکی [illegible]
ترتیب این نکر [illegible]   مرا صابری باد [illegible]   سخن بین یکی باره [illegible] زند   چو [illegible]
که آموختی این [illegible]   که پسازد نواهای ما [illegible]   بدین [illegible] کو آب [illegible]   بسا [illegible]
یکی قطره تا دید دریا برد   فرآورد زین [illegible] برد   من آن ابرم [illegible]   که آب از جگر [illegible]
همه چون یکی جرعه خواران من   ز من سیر و تشنه یاران من   ز من گرچه [illegible]   هم از فیض جوی [illegible]
همه حرف خوانان حرف [illegible]   قبا ز نویسان حرف [illegible]   من [illegible] این فیض [illegible]   که روی از دگر چشمها [illegible]
بخلوت زدودم ز پولاد زنگ   که نامی برده زیاقوت رنگ   چو من گردم آیینه را تابناک   پذیرنده پاک شد جای پاک
نمودی که آن صیقل چون نگار   بجگونه پسندد و [illegible]   چو خوابی که [illegible]   نباید فغان از ریاضت کشید
[illegible] فرزانه بود   که بر نیاید از هیچ دیوار دود   بسا خواب کاول [illegible]   نشاط آورد چون شود دور [illegible]
بسا چیز کو [illegible]   سرانجام از آن گرد باید سپاه   جهان بر شد از دعوی [illegible]   بدین نطع [illegible]
چو یاران فراوان [illegible]   هوا پر [illegible]   [illegible]   بسوزاندن [illegible]
چو بر عادت خود [illegible]   هوا دور باشد ز باد لطیف   [illegible]   که باشد نفس [illegible]
ببایدش کی آتش [illegible]   برد صندل و عود و گل سوختن   من آن عود [illegible]   ندارم خبر این [illegible]
خدای از پی بندگیم آفرید   دگر بندگی نیاید از من [illegible]   به نیک و بد مردم آموزگار   [illegible] از گردش روزگار
بهر جنس [illegible] سازگاری کند   فلک [illegible] خواری کند   ندارد جهان خوبی [illegible]   نسازد نوا با نوازندگان
چو ابریشم [illegible] بند بساز   کند دست خود بر بریدن دراز   دو گر [illegible]   کند دعوی [illegible]

یکی کارگاه بریشم تند   یکی کاروان بریشم تند   دو باشد مگس انگبین تا [illegible]   فریبنده چون شمع پروانه را
کند یک مگس انگبین گر بود   به از صد مگس کانگبین خور بود   کند یک مگس را [illegible]   [illegible] خورد یک مگس [illegible]
ازان پیش کارد شبیخون شتاب   چو در راه ده صلای کباب   دو صد جوی باید طلب کرد کام   اگر که سوخته دارد [illegible]
اگر جوش گیری بسوزی ز درد   وگرنه [illegible] خام [illegible]   سپهر اژدهایست [illegible]   [illegible] یکی انداز [illegible]
درین بیت غربالی اکنون   تو غربال خاکی فلک طشت خون   [illegible] چون طشت [illegible]   [illegible] چو غربال [illegible]
یکی خاکدان باشد و [illegible]   ز غربال و طشتی بود ناگزیر   [illegible] این خم نیلگون   که صد گونه [illegible]
اگر جادویی [illegible] شد سوار   [illegible] جادوان [illegible]   حباب فلک [illegible]   که پستی بلند و بلندی پست
یکی زیرها کاه و بالای ماست   اگر زیر و بالاش خوانم [illegible]   درین پرده با آسمان [illegible]   که این پرده با کس [illegible]
چه بازیچه کین چرخ نارنج رنگ   نیارد درین چار دیوار تنگ   [illegible] که گردون بر [illegible]   همش باز گردون [illegible]
زر و باده [illegible]   خورد سگان سیاهش [illegible]   برین چار سو چند سازم جای   شکم چار سو گرد [illegible]
سرانگاه بر چار بالش نشیم   گزین کند و چار بالش [illegible]   رباطی دو در دارد این [illegible]   دری در گریوه دری در مغاک
بنامد یکی زان [illegible] فراز   گزین در [illegible]   فرو ده کسی کو درین جا [illegible]   چو برف [illegible]
خنک برق کو جان [illegible]   یکی لحظه زاد [illegible]   [illegible] شبی [illegible]   شبی چند جان کند [illegible]
نبینی که ماهی بدریای ژرف   [illegible] از هیچ باران [illegible]   کسی را که گشتی [illegible]   شناور شدن واجب [illegible]
شتابنده را آب صحرا [illegible]   [illegible] داده [illegible]   جهان آن جهان [illegible]   که آب [illegible]
سپهر آن سپرست کز داغ دود   که ازرق کند زنگ [illegible]   درین ره یکی پرده [illegible]   که [illegible] این پرده [illegible]
بر بهر توان راه بودن سپر   سر راه دارم [illegible]   جهان وقت وقت [illegible]   که امید بردارم از عمر [illegible]
دگر باره غفلت سپاه آورد   سری پر ز خوابگاه آورد   خیالی بخواب [illegible]   با فسانه عمری بسر [illegible]
[illegible] توانم پرید   بجایی چنین [illegible] رسید   برین چار سوی مخالف [illegible]   [illegible]

اگر وقع پیران ندارم نگاه
جو فیاض دریا در ابر بروج
ازان ابر کاتش آب افکند
دگر باده دولت در آمد بکار
فزو وقت شب روز روشن [illegible]
بدولت [illegible]
جو فرمان ده نقش پرکار کن
[illegible]
بدوران ده کو بود مور خوار
[illegible]
[illegible]
بجای گری دانش [illegible]
[illegible]
زن او به پسال خورده [illegible]
[illegible] سپه ده نشاند دست
[illegible]
باندازه [illegible]
ز من هر که این نامه را یار جست
[illegible]

بدانام از مردم روزگار
همان به که بایم [illegible] تازه

[illegible]

نیا ساکنان صبح صادق دمید
زسنگ [illegible] آمد پدید
بفرمان من گرد ملک سخن
[illegible]
دهد پیل [illegible]
[illegible]
بر [illegible] گلاب برانداختند
ز طبل [illegible] خسروش
که قال و جهات آمد برنج
گزین گشت [illegible] تاج و تخت
کند گرده کوه [illegible] بست
[illegible]
[illegible]
جوان او نامه آمد درست
[illegible]

دگر باده [illegible]
[illegible]
[illegible] کردم از رای جست
[illegible]
بجون خام کاری که [illegible]
همه کار شاهان شوریده [illegible]
بزرگی [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهاندار چون ابرو چون آفتاب
بهر جا که رایت [illegible]
[illegible]
ازان شد [illegible] جهانگیر
جز او هر که دیدم از [illegible]
[illegible]

قایم [illegible] روی اندازه
ز کام صدف [illegible]
زمین جای [illegible] آفتاب افکند
دل دولتی با سخن [illegible]
نشاط دلم بر سخن تیز شد
[illegible] روزی دانه [illegible]
گر این مملکت [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] شد خواب
شکوه بزرگان [illegible]
شمردن توانی [illegible]
گزین گشت [illegible]
باندازه [illegible] آتش [illegible]
سر [illegible]
[illegible] چیز [illegible]
[illegible] نظیر
ندیدم [illegible]
[illegible]

همه صیرفی طبع بازارگان
خریداری لعلی چنین ارجمند
علم برکش ای آفتاب بلند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه
بباران جو قطره [illegible]
[illegible] معراج
زمین زنده و آسمان زنده کن
طغرای دولت [illegible]
بهاریست هم میوه هم گل [illegible]
[illegible] شمشیر و تخت [illegible]
[illegible] که آیین بود
جواب [illegible] انگشت [illegible]
[illegible]
[illegible] آن تخت افزون بود
[illegible] جون [illegible]
سلاح جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] رایت [illegible]
[illegible]

جگر خواره جای [illegible] خوارگان
بیین [illegible] لعل تر

[illegible]

نگین ای صدف [illegible] آب [illegible]
زمین [illegible]
جهانگیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نوبت [illegible]
کلید آهنین گنج زرین [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
ولی نعمتی [illegible]
[illegible]
[illegible] صادق [illegible]
[illegible]
[illegible]
گران [illegible]

برای ای [illegible]
[illegible] که در حمله ساز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جز او کار تیغ روشن [illegible]
[illegible] آفتاب افکند
[illegible]
فلک وار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر دیگران [illegible]
[illegible] نعمت [illegible]

[illegible]
[illegible]
خرامان [illegible]
[illegible] چون [illegible]
ز تاج [illegible]
[illegible]
ملک [illegible] شان
[illegible] جهان [illegible]
ز بس گلستان [illegible]
[illegible]
کلید [illegible] گنج [illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible] نعمت [illegible]
[illegible] آب [illegible] چون [illegible]
[illegible]
زمین [illegible]
زمین گنج [illegible]
همه [illegible]
ولی نعمت [illegible]

گرکرده پسر براو روز گور
بگیرد همه شهر و بازار شور

لرزان دل برده از عدل شاه
شود زنده و خصم ناید براه

جو عیسی سپرده را زنده کرد
بخلقی جنین خلق را بنده کرد

جهان بود جون کان گوهر خراب
بیابا همی آمد ازین آفتاب

زمین دوز می بود بی کار و
بیابی جنین تازه ... جون

بهر ... کاید ... نو بنو
دو بخشش خواهند کان جو جو

بهر نکی جون خسروی برد
جهان یار نیک از جهان ... برد

بود یا کوهم گران پیایه
بجا که جون کان کان نیایه

زهی پادگاهی که جون آفتاب
ز مشرق بمغرب رساند طناب

گر از نقل ... رسد در ... شت
بهر گوشه‌ی شاخ ... بهشت

و مرشرق تا غرب از احسان او
بهر خانه نعمت خوان او

زنجش زمین ... بردو
سمن سیم ... زاید ...

که گنجهر ... افتاده جهت
نب کرده بر کیقبادی درست

بهر داد ... کو ... یافت
در ... بدامن در ... یافت

بکی گنجدانی بشیزی درو
که از گنج او نیست چیزی درو

بود از تاج او شد فلک ... بلند
... ز ... تاج ... بند

زهی خسرو اسکندر کاینات
که هم ملک داری هم آب حیات

جو اسکندری شاه کشورگشای
جو خضر ... افتاده ... رهنمای

همه چیز داری و آن در خورست
ندارد کی جیز و آن بهترست

بود صید شیران شکارافکنی
بهر ... دیگر سوار افکنی

جو در جنگ پیلان کشایی کمند
دو ... شاه قنوج را ... بند

گر شیر گور افکند وقت زور
تو شیر افکنی همچو بهرام گور

بهر دولت که در بندگان تو هست
جه مقصود کان درکنار تو هست

بسا گردن تخت تخت جو جم
گذشته جون دوال از رکاب تو هم

دو ... نسند از تو گاهی ... هوش
یکی نرم کردن یکی ... گوش

جه از تو بد ... جان ... برد
بدین عهد ... جهان ... برد

جو ... گرد جهان روزگار
نشستن باده شد ... بادگار

کلاه از کیومرث تخت کیر
زجمشید تیغ از فریدون سریر

ز کیخسرو آن جام گیتی نمای
که احکام انجم دریافت جای

فروزنده آیینه گوهری
نمودار تاریخ اسکندری

همان لعل و پیروزه بردو
بمهر سلیمانی افروخته

بدین گوهر ... خرد ... صرف
گواهی همی ... شش ... حرف

جز این نیز هم ... خصال
که ... پیرو ... از ... و سال

یکی آنکه از گنج آراسته
دهی آرزوهای ناخواسته

دوم ... کردن ... بیاس
خوش ... ز ... شناس

سوم دل ... برا ... ستن
ستم دیده را داد دل خواستن

بنام ... برتر ... زدن
جو خورشید لشکر بهم ... زدن

همان ... از ... عذر خواه
ز ... کرم عفو کردن گناه

ششم ... جهان گرد ... شتن
وفاداری از عهد نگذاشتن

ز ... شش جهت ... مباد
وزین شش خصالت ... جدا

برو ... ملکت دو ... این ...
یکی ... یکی در شکار

دو ... جای تو ... سخ
یکی ... یکی ... گنج

جهان خسروا زیر ... آسمان
طرف دار ... تویی بی گمان

جهانا جو ... چنین شاه
ستون ... ذات العماد

همه شب که ... طواف گردون کند
چراغ ترا روغن افزون کند

همه روز خورشید با تاج زر
بپایان تخت تو بندد کمر

بپاینده باد ... شاهی ... تو
پیر از جهان ... جه ... خواهی تو

جهان ... شاد ... اوستان
که بادش ... دوران ...

بدان داد و ملکت که شاهی ... ترا
... شود او ... دادخواهی ...

نه بادی کند ... پشه زور
نه ... چنین پای ... مور

سپاس از خداوند گیتی پناه
که ... بی ... اضافت شاه

... با اضافت شه ... جشم دارم کی
که ... پستان ...

گر افسانه ... بینم از کار دور
نه سایه بران ... افتاد نور

وگر بینم از دو در موج موج
سراینده را ... برادر ... موج

در ... نامه ز کار جهان
طلسم ... گنج ... نهان

کسی کان ... نزار ... دید
... گنج ... دارد ... شکست

وگر گنج ... جهان نیاورد دید
شود خرم ... افسر ... بزرین ... کلید

جه گنجینه دارد اندر نهفت
تو ... که این گوهر ... سفت

نشاط از تو گیرد که ... جشم
سزاوار ... آزین گنجشم

بدین آفرین آفرین ... مکنید
خرد کا ... ز زمین ... کند

... فرمان جنین آمد از شهریار
که بر نام ما نقش بندی نگار

بگفت ... مغز ... را ... کم
کجا ... کسان ... سر کم

فرستم ... بدان روزگار
گر از جشم ... روشن شود ... شاه

جراغ ... باب ... نور
بیاد ... ملک ... از دور دور

کل باغ شه عالم افروز باد
جراغ ... شبش شمع روز باد

زبان سوخت ... جو جراغ
... دیده ... بدین ... جراغ

نظامی جو دولت در ایام تو
شب و روز باد آفرین خوان تو

جو ... صبوحی ... صبح
بیا ساقی ... راحت ... روح

همی ... که بر آب ... گم

... آفتابی که از دور دست

... طالت ... اگر ... گم
... تو ... جشم ... بر ... بیست

جراغ ... باشه ... از ... ر

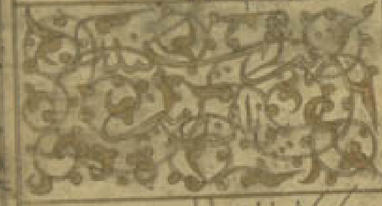
... جز ... با ... دید ... از دور
... سر ... زمان از ... فری

... شد کلاه داری پادشاه
... دارد ... در عهد کلاه
کلاه داری آن ... که بر سری

دهانی گران در سپه آرد و فر
تویی رایت از نصرت افراشته
تو کامرودی بر خلق فرمان دهی
زکاه و سپس دیگر [illegible]
[illegible] شمس [illegible] طاس [illegible]
دو وارث شمار دو کان [illegible]
من آن کشته ام کانجهان [illegible] گفت
تو توفیق [illegible] شود
[illegible] افروز جام
بان جام کار و باندیشه هوش
برات تو [illegible] دانش [illegible]
دو تیغ [illegible] شمشیر تو
[illegible] فیلسوفان یونان گروه
که چون [illegible] شاه [illegible]
[illegible] یونان زمین آمد [illegible]
ز دانش سوی دانش آورد [illegible]
[illegible] دانش [illegible]
از آن پارسی دفتر خسروان
[illegible] فیلسوفان [illegible]

ز سر تا تو کردی [illegible] شمشیر دون
[illegible] تویی [illegible]
سخن خود از [illegible]
تویی [illegible]
[illegible] آیین کاوس [illegible]
[illegible] داد [illegible] تخت
تو آن [illegible]
سخن [illegible] باید [illegible]
که جلاب [illegible] چون جام
همه سالی [illegible] باد [illegible]
[illegible] چون [illegible] گردان
سپهر از زمین [illegible]

تو خالی بود رایت [illegible]
[illegible] گذشته از این بارگاه
[illegible] عالم تویی در جهان
برای [illegible] فرود [illegible]
[illegible] طاس [illegible]
[illegible] باشد تخت
[illegible] توفیق داد
[illegible] گل [illegible]
[illegible] بماند [illegible]
[illegible] تازه [illegible]
[illegible]
[illegible] تیغ [illegible]



[illegible] دانش [illegible]
که [illegible] آب روان
[illegible] دانش بود [illegible]

[illegible] دانش [illegible]
ز دیگر زبانها [illegible]
[illegible] دانش [illegible]

[illegible] فرخ بود [illegible]
[illegible] سبزی [illegible]
[illegible] بر سر کلاه [illegible]
از این پرده [illegible]
[illegible] شاه نامه [illegible] محمود [illegible]
[illegible] وارث از وارث [illegible]
[illegible] توفیق داد
[illegible] ایوان [illegible]
[illegible]
جهان [illegible] جهان پهلوان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] یونانی [illegible] پهلوی [illegible]
[illegible] یونانی [illegible]

[illegible] کان [illegible]
[illegible] صنعت [illegible]
[illegible]
[illegible] تخت [illegible]
[illegible]
[illegible] دانش [illegible]
[illegible] یونان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دعا [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible] کشور [illegible]
[illegible]
[illegible] هزار [illegible]
[illegible] آفتاب
[illegible]

[illegible] رمز [illegible] یونانیان
[illegible] صفه [illegible]
[illegible] جهان [illegible] تخت [illegible]
[illegible] دانش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] حکیمان [illegible]

[illegible] مانند یونانیان
[illegible] دانش [illegible]
[illegible]
[illegible] فضل خداوند [illegible]
[illegible] دانش [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]

چو کارآگهی پیش باز آمدی / بشکل گشادن نیاز آمدی
باندازه جهد خود هر کسی / نمودی دران شغل پایی بسی
بسو بر بران پیشه‌ها سال / به پستوری اختر نیک فال
یکی دوستی داشتی تخت کوش / که پیمودی از تخت کوشش گوش
اگر دشمنی بودی دانشش / بپاس بسی کار چون آیدش
گر افسون ازان چاره سر تافتی / بجرو زبان دان فرسنج یافتی
یکیم او از چاره سامان شدی / نره دو جا تختی آسان بکار
وگر زین هم بیش بودی شمار / بایزد پناه امیدی انجام کار
دم عیسی کان دشمارادش / نمود از عیسی بکار آمدش
یکی روز بی خوردن آغاز کرد / چو در خوابی بر جهان باز کرد
سراینده بود در بزم شاه / گوشه راز و پیش بودی نگاه
تماشای آن خلعت نغز کار / بران جامه زد تا بپوشش نزد کار
چو خندید بر یک دگر تازه رو / سراینده را آخر آمد بر رو
چو دو چشم شاه آمدش زنگ رشت / به او گفت کای مرد بد سرشت
حریرت چو آگشت برش پلاس / چه دانی تو شبه بیش کو هر شناس
گر این جامه ست آخر بود از درشت / ز پوشش دگر گونه تخفی درشت
خلق بود بیرون هشتم … / خلق تر شدم جون … راه
ازان پس که خلقان او تازه کرد / غلطش کنم بیش انداره کرد
گر از تازه بر گشاینده چند / بگیرد جهان در جهان بوی گند

دستش کو که صحبت برای / ز هر کوکب یاری خواستی
بهمدین رقیبان پایی گوش / گشاده دستی آن گروه دوش
چو زین گونه تدبیر باز آمدی / دو اسپه غرض پیش باز آمدی
به پیغام اول روز آمدی / بروز کار خود اجور ساختی
گر آهن بودی بران در کلید / با فسونگران چاره کرده دید
چو در خشم زبان هم بودی بسند / ز رای حکیمان شدی بهره مند
گر از راه آن بوی آن کارش / به پیغمبران بوی آن کارش
بناسنده تخت پیدار او / … یار او ساخت کار او
ز بزم طرب تا بشغل شکار / … در هیچ کار
بماش نشسته دانش گران / کشیده … گران
وشی جامه داشت از رنگ رنگ / چو گل تازه بود … تنگ
ز ابریشم … تاراج کرد / وشی پوشش جامه شد …
کمن جامه … / وشی زیور کرد …
چو ابریشم گل رسته / نگار مغیلان در او …
زمین بو چه داده آن سراینده / بجان و سر شاه سوگند خورد
جز این خیت کز تو عمل کرده ام / ده …
شه از تلخ … / فرو ماند …
بگیره … / گر پوشیده …
چو از نقش دیبای چینی طراز / هر چیه ز نیشان گشاینده باز

بر ازاده‌ای بن مجمع تر و هوش / چو عودی سیه بر نیارد ز جوش
بسازای منی ز دل پسند / بیاورد آرایین ارغنون بلند
گر خوبان نغز گستر عود و بید / گفت از آنچه خنده دندان سپید
زمین کان زخفت … / … تا یک شب روشنایی …

[illegible]

سخن را نگارنده چرب دست / بنام سکندر چنین نقش بست
که صاحب دو ترشت آن نقش / که بر مشرق و مغرب … او … کام
بتوالی دگر کان پسندیده داشت / دو گیسو چنین پشت پوشیده داشت
جهان قول دیگر کرده دوست آب / دو قرنش فلک بسته از آفتاب
دگر گونه گوید جهان فیلسوف / ابو معشر انداز کتاب الوف
ز نقش گر یونانیان داشتند / نگارنده دانش نقش نگاشتند
دو نقش دگر بست پیکر نگار / … بر این دیگری بر سپار
نیست کردشان مرد میانه / … فرخ فرشته … قبابی
چو آن هر سه پیکر بدان دلبری / که بر ده از دو پیکر چنین پیکری
شتافت از نشان برز و روم / بر آرایش … اسب تازان روم
کان بود شان جا بجوقرتش / … فرخ فرشته … اسکندر
جز این گفت با من خداوند هوش / که بر دوان اناناده بود دو گوش
دگر گونش باگنج دان داشتی / … بخشش … دم نهان …
که کان غلام از جهان در گذشت / بدیگر تراشنده محتاج گشت
چو موی سپهر زبان باز کرد / … مرزبان … باز کرد
جهانت دهم گوشمال آن نفس / که … گفتی … پیس
بگفت آن سخن گیتی و جهان / چو گوش می داشت در دل نهان

دگر داستانی زد آموزگار / گرعه شکش دو قرن آمد از …
که چون بر سکندر آمد جهان / نبود آن خبر خلق … کار
در جای خود گلک صورتگر شن / بر آرایش آراسته …
دو قرن از آنچه کلک المنجم / بر دو لا جوردوز آمیخت
که بر پیکری کایزد آراستش / فرشته بود … دراسپتش
ز یونان بدینسان … قبا / حدیث سکندر بود کرد
عجب چون بران دیده بگماشتند / سکندر دگر صورت … شد
از آن رای در شبهت افتاده اند / که صاحب دو قرنش …
جوان گوششن چون تاج … / ز دو داشت طوق …
… سر تراشی که بودش غلام / سوی گوش او …
تراشنده استادی آمد فراز / بپوشید کی موی او …
دگر باز از این گوشش … / بگوش آوردم …
شد آن مرد … آن گوشش / سخن … فرامش کرد
ز بوشیدن راز شد … / گر پوشیده … دل …

یکی روز پنهان برون شد ز کاخ / ز دل تنگی آمد بدشتی فراخ
بر چنو که دید جای شگرف / فکند آن سخن را در آن جایگاه
که شاه جهاندار از تخت گوش / چو گفت این سخن دل تهی شد ز هوش
سوی خانه آمد با تیز تنگی / نگهداشت مرزبان بستگی
شنید و چنین شد که زان جایگاه / که تنگ آن ناله نالی چه چیست
ز جو پسر بر آورد و بالا کشید / همان دو چیت در وی بجا کشید
شبانی پی پای پی آمد ز راه / یکی دید بر پسته از قعر جای
بر یدی پی زاد و با ساز کرد / بو در دم گرفت آن نی آواز
دل خود در اندیشه بگماشتی / زبان نی دل خویش خوش داشتی
برون رفت بد شاه روزی بدشت / بر آن مرزبان تیز چوبان گذشت
یکی دید کز دور نزد شبان / شد آن مرد شوریده بر مرزبان
جهان بود در ناله پی بر از / که دارد چو پیکند دو گوش دراز
شد از بند پی جان گرم گشت / که بر نالها چشم او نرم گشت
در آن داوری پیاپی [illegible] / بر آهنگ سامان او ره برد
شبان را بجود و نوازش رسید راز / شبان تنصیفی بد و گفت باز
که این پی ز جایی بر آید بلند / که شیرین ترست از نیستان قند
بزخم خودش کردم از زخم بال / نشد زخمه زن تا نشد دردناک
در و جان نه دو وحش جان / بدین بی زبانی زبان سفت
شگفت آمد آن داستان شاه را / پسر برد پیش سوی وطن راه را
چو خبیثت خلوت فرستاد کس / تماشا شنده را سوی خود خواند بس
بد و گفت کای [illegible] آب روی / سخنهای نرپسته را بر گشای
که دارم مرا با که برد اسب [illegible] / سخن را بگوشش که انداخت
ترا شند کی [illegible] چیست [illegible] شنید / بر از زات کش طریقی ندید
چه چیست بنوک مژه جای رفت / دعا کرد و با آن دعا کرد [illegible]
که چون شاه با من جهان کرد بیم / که بر تیغ کشم بر جسد روسان
ازان راز پنهان دلم خسته شد / حکایت بجای فرو گفته شد
نگفتم جز این کس ای نیک رای / دگر گفت آهم باد خصم خدای
چو شه دید راز جگر سفت او / ار ستی طلب کرد بر گفت او
بر افسون کار در تیشی شگرف / نی ناله بر دود از آن جایگاه
شد آگه که در غرصه گاه جهان / نشنده کس نماند نهان
بر نیکی پسر [illegible] دیار و کرد / شد آباد و وا ز تنفش آزاد کرد
جهان دان که از غنچه لعل دید / شکوه فکند چون جهان گشت بر



رهایی کرد سنگ خارا شود / سر انجام کار آشکارا شود
سخن چاره از دل صبح بام / بر زن رفته تخت برود تمام
ازان زخمه کو در دل آب آورد / ز سودای بیهوده خواب آورد

چنین گوید آن نغمه گوینده پیر / که در فیلسوفان نبودش نظیر
گروه پیر گه شاه چین کلاه / نشسته بر گاه روزی بگاه
که طاق دو ابرو دو آورده خم / کرم پسته بر خنده جام جم
یکی داشت ماه چون آفتاب / ز هجران تب یافتی رنج و تاب
شکسته جهان کام در کام او / رسیده بنومیدی انجام او
دل شاه آیینه بود پاک / از آن درد مندی شده دردناک
بزه بود تا کار داران روم / خراشنده دوشیزه مرز و بوم
نگر چاره آن پری وش کند / دل نا خوش شاه او خوش کند
کسانی که در پرده محرم شدند / در آن داوری گرفتار غم شدند
در آن تب تبی چاره خسته شد / تنش را ز تابش [illegible]
نه آن سرخ سیب از تنش گشت کم / ز نومیدی شد دو سرگشت آن گروه
از آنجا که شد دل درو بسته بود / ز تیمار و چاره دل خسته بود
فرود آمد از تخت و برشد بلام / که شوریده بگمشت [illegible] مقام
یکی لحظه پیراهن بام گشت / نظر کرد از آن بام در کوه و دشت
در آن پستی از حسن بام بلند / شبان دید در [illegible] گوسفند
بماند یکی پر ز افسر و هوش / کله در سرش [illegible]
در آن دشت بگذشت بی شغله / نگهش بگشادی و که در کلید
دلش زان شبان اندکی بر گشاد / که زنهارش بود و زیرک نهاد
در پستاره کار [illegible] / بر آن خسروی بام عالی نشست
رقیبان خبر دانش تا شد / شبان را بخواندن بر افراختند
در آمد شبانه بر آنگه [illegible] / سراپرده دید بر اوج ماه
خبر داشت کان شاه [illegible] / نبود ار فلاسفی [illegible]
زمین بوسه داد و [illegible] / دگر خدمت خسروان کرده بود
پس آنگاه شاه سخن خویش خواند / نگهبان خویش بگرفت [illegible]
بد و گفت کز قصه کوه و دشت / ز نو خوان من بر یکی سرگذشت
که دل تنگم از گردش روزگار / مگر خوش کنم [illegible] روزگار
شبان گفت کای خسرو تخت گیر / بتاج تو عالم عمارت پذیر
ز تخت نشست ملک [illegible] / نه تاج تو [illegible]
نگفتم خبر ده که تا شهریار / ز مهر چه بر خاطر آرد غبار
بدان تا سخن گوید آن [illegible] / سخن گفتش [illegible]
پسندیده شاه از شبان این سخن / که آن قصه را باز جست اصل و بن
بگفت از نهفته [illegible] / سخن چون بپایان [illegible]
بد و حال آن نوش لب باز گفت / شبان چون شد آگه که راز نهفت
دگر باره خاک زمین بوسه داد / و زان [illegible] دعایی دگر کرد
چنین گفت کانگه که بودم جوان / اگر دم بجنبد خدمت خسروان
از آن [illegible] دارانم که من داشتم / و زیشان پسر [illegible] داشتم
ملک زاده بود در شهر مرد / پری طلعتی چون خرامنده [illegible]
سهی سروی گرد [illegible] بالاش شست / دماغ گل از بیخ [illegible]

عروسی زباین بربستان او
که نه بود خرم شبستان او
شد از گوشه چشم زخمی نژند
تب آمد شد آن نازنین دردمند

یکی سرو لرزنده چون بید گشت
چو آن حال کرد خلق نومید گشت
ملک زاده چون دید کان [illegible]
نگار اجل گشت همداستان

ازان بیش کان زهر باید چشید
ازان نوش لب خویشتن درکشید
ز نومیدی او بیک بارگی
گرفت از جهان راه آوارگی

دران ناحیت بود از اندیشه دور
بیابان پی از کوه و از بیشه دور
[illegible] و غاره دیران
بکام پلنگان و شیران در

درو رستنی نا ز هیچ دیده کس
بنام آن بیابان بیابان و بس
کسی گوشه‌ای ناامید از جهان
دران محنت آباد گشتی نهان

ندیدند کس را کزان شوره دشت
بیامد که خویشتن بازگشت
ملک زاده زانده آن [illegible]
سوی آن بیابان گرائید رخت

رفیقی وفادار دیرینه داشت
که هر ملک زاده در سینه داشت
خبر داشت کان شاه اندوهناک
دران ره کند خویشتن را هلاک

چو فردا ازان رهروی بار جست
سوی وی خرامید تیغی بدست
بر [illegible] یکی بود دلبند
برو حمله برد و او را فکند

چو افکنده بودش چو سرو روان
فرو هشت سر تیغ بر روی جوان
سوی خانه خود به یک ترک تاز
بخشم فرو بستش آورد باز

نهان خانه داشت در زیر خاک
نشاندش دران خانه اندوهناک
یکی زاستواران برو برگماشت
[illegible] و پوشیده [illegible]

بنانی و آبی قناعت نمود
وزین بیش چیزیش رخصت نبود
ملک زاده زندانی و بسته [illegible]
دل و دیده و دست [illegible]

فرو مانده سرگشته در حال خویش
که تا رفت چون آمد آن حال پیش
عروس تنش دیده را چاره ساخت
دلش را [illegible] که شربت نواخت

طبیبی طلب کرد حکمت شناس
گرانمایه را داشت [illegible]
پری رخ ز درمان [illegible]
ازان تاب و آن تب [illegible]

بمان آب و رنگش درآمد گرو
تماشا طلب کرد و شادی نمود
چو گشت از دوا ایمن [illegible]
دوای دل خویش را باز جست

جوانمرد چون دید کان [illegible]
ملک زاده را [illegible]
شبی خانه از عود پر طیب کرد
یکی بزم شاهانه ترتیب کرد

چو آراست آن بزم چون نوبهار
نشاندند آن گل [illegible]
شه آورد شاه نظر بسته را
[illegible]

فروغ بلند عرق [illegible] آتشش
دران بزمگه زود بنواختش
ملک زاده چون [illegible]
پی و مجلس و نقل و معشوقه دید

ازان [illegible]
همش نور حاصل شد [illegible]
چه گویم که جوان بود از بی خبری
بود شرح این بیش [illegible]

شنیده چو گفت [illegible] گوش
بفرزانه [illegible] آورد هوش
بر آسوده [illegible]
کزان بر [illegible]

درین بود خسرو که از بزم خاص
برون آمد آوازه پر خلاص
گر آن مهربان ماه چهره درست
با اقبال شه عطف داده درست

شتابان چو شه نیکخواهی رساند
ندای تماشای شاهی رساند
کسی را که با [illegible] بود درشت
چنین قصه [illegible] توان [illegible]

سزا باید از هر دم گوهری
چو نور از مه و تابش از مشتری
[illegible] شنیده گرفت شوریده مغز
نه هر [illegible] نغز

کسی کو سخن با تو نغز آورد
بدل شورشش گر ز مغز آورد
زبانی که دارد سخن ناصواب
[illegible] داد باید جواب

[illegible] یکی نغز نو [illegible]
گز اندیشه در مغز افتاده دود
جهان بر کشی آن تحفه نورا
اگر ساکن گنبد [illegible]

[illegible]

همه از فیلسوفان آن مرز و بوم
چنین گفت پیری ز پیران روم

که بود [illegible] چهره خرام
[illegible] پس نیام

ز یونانیان محتشم زاده‌ای
ندیده [illegible]

خزینه بسی داشت و خوبی بسی
یونانیان [illegible] کسی
خردمند [illegible]
بتعلیم دانش [illegible]

ارسطوش فرزند خود نام کرد
بتعلیم او خامه بر دام کرد
بیکسند بود داد و بیران خاص
[illegible]

کنیزی که خاقان بدو داده بود
بروی آن مهر [illegible] افتاده بود
بدان خوب روی [illegible] داد
[illegible] دل [illegible]

چو صیاد دام آهو آمد بدست
نشسته [illegible] ازان آهوی [illegible]
بدان ترک چینی چنان دل سپرد
گر شنیده [illegible]

ز مشغولی او [illegible] روزگار
نیامد بتعلیم [illegible] کار
سرانیده استاد [illegible]
ز تعلیم او دل [illegible]

که گوئی [illegible] بیشه را
چه شوریده مغزش [illegible]
بتعلیم او بود شاگرد [illegible]
که آموختی [illegible]

[illegible] پس [illegible]
نبود [illegible]
سرانیده را بسته کشتی سخن
کنان قصه [illegible]

دگر بودی او [illegible]
سرانیده را [illegible]
نیوشنده یک تن [illegible]
[illegible]

[illegible] بیشه [illegible]
که چون [illegible]
چه مشغولی از دانش باز داشت
[illegible] دانشی [illegible]

چنین باز داد از [illegible] جواب
که بر پشته [illegible]
مرا پیشتر زین که بنواخت شاه
[illegible] داد [illegible] کنیزی [illegible]

جوانی [illegible]
بر آن مهربان چون [illegible]
بدان صید ماندم ازین شکار
که یک دل نباشد کسی [illegible]

چو پیش استاد کان تیزهوش — بشهوت پرستی برآورد جوش
بگفت آن پری روی را خویش نیز — بباید و پستاد بی انجمن
بپیش که تاراج آن ترک ناز — تر از استاد علم چون کرد باز
شد آن بت پرستنده فرمان پذیر — فرو پستاد بت را بدانای پیر
برآمیخت دنیا کی تیغ جهیم — کز آن تن برون آورد خلط خام
نه خطی که جا نزا کز آنش کند — بی آنچه تو [illegible] افزایش کند
برداخت از شخص او مایه را — دو تا کرد و پس روی سیمی مایه را
قضو پی کران مایه آید بزیر — بطشتی در انداخت [illegible] دلیر
چو پر کرد از اخلاط او مایه طشت — بت خوب در دیده ناخوب گشت
طراوت شد از نیستی دو ذوق زر — شد از قطره [illegible] آب [illegible]
بخواند آن جوان هنرمند را — بدو داد معشوق دلبند را
که پستان [illegible] خود در لباد — پیر شاه ماند سوی خانه باز
جوامرد چون دهر ننگ گشت — بپاسخ گفت این زن زشت [illegible]
بکالک من [illegible] پستان [illegible] — مه سال در بند کارش [illegible]
بر موده آنا که بر جای خویش — [illegible] پوشیده [illegible]
مر طشت پوشیده را برگرفت — در آن داوری ماند [illegible]
بدو گفت این بد که دام تو — ببین بود مشغولی کام تو
دلیل الکت تا بکر این گهر — ازین بود پر بود بیشتر
چو این مایه در سینه دانیش — بصورت زن زشت [illegible] خویش
چه باید زخون خلط پرداختن — برین خلط و خون عاشقی باختن
مر خواب خود را درین تیره [illegible] — کز آن آب شد آدمی تابناک
ددان قطره آب ناریخته — بسی خوبیهاست آمیخته
بحیفی کران ره [illegible] شاه — ده خرمن عمر خود را بباد
یکی جفت سهات را بس بود — که بسیار کس مردی کس بود
از آن مشفق دل شد روز کار — که دارد پدر حرمت و مادر جاه
چو یک رنگ خواهی که باشد پسر — چو دل داشت یک باره دیگر
چو دید از [illegible] پیش کی دانای بوم — چگونه کشید انگبین را زموم
بعیذ جنین پای او بوسه داد — ددان بی نظر سوی دانش نهاد
ولیکن دلش پیش آن ماه داشت — [illegible]
دگر ره چو پستی برآمد بشاخ — بسی سرور [illegible] میدان فراخ
بخندید کی باره شد [illegible] هوش — [illegible]
گل و می آن ترک [illegible] گشت — محال آمد [illegible] رفت
دل [illegible] بیکار — چو مرغان پرنده در [illegible]
ز تعلیم دانا فرو بست گوش — درعیش بگشاد بر نای و نوش
بپی دار با آن پری چهره دست — چه این [illegible] نهان [illegible]
بتاب خود استاد [illegible] — دلش باد دانش معذور داشت
چو بگذشت ازین داستان یک دو سال — غزال شد از چشم [illegible] غزال
گل سرخ برداشت از خار دست — سراینده بلبل گلستان گرفت

فرو خورد خواب آن پری زاده را — بجا [illegible] چون پری زاد کان باده را
فلک [illegible] زین که آزاده بود — ازان پر نشینی [illegible]
جهان مرده [illegible] مکتبی بسته داشت — جهان کاروانی در اندیشه داشت
[illegible] خشش ماه را — فرس طرح داده بسی شاه را
[illegible] کلی خون من خورده اد — بجز من ز نرگس جهان [illegible]
چو چشم مرا جشنه نور کرد — ز چشم [illegible] چشم بد دور کرد
خشنودی کان مرا بود داد — بگویم خدایا و خشنود [illegible]
مرا طالعی [illegible] ازین — که چون نو کنم داستان کهن
در آن [illegible] کان [illegible] — [illegible] شکر خنده قربان کنم
چو حلوای شیرین [illegible] ساختم — ز حلوای [illegible] خانه برداختم
چو بر کنج [illegible] کشیدم حصار — دگر کو سیمی کردم آنجا [illegible]
کنون تیز چون شد [illegible] — بر ضوان [illegible] عروسی دگر
ندانم که باداغ چندین عروس — چگونه کنم قصه روم [illegible]
[illegible] اندو نشسته [illegible] — بدین داستان خوش کنم وقت خوش
سخی ره با پستانی بزن — مغان نوای مغانی بزن
من بی نوا [illegible] یک نوا — [illegible] دگر [illegible]

[illegible]

سخن را چنین کرد [illegible]
گزین فیلسوف جهان آزمای — که قبطی زنی بود در ملک شام
ز پیری [illegible] کرده نام — بسی قلعه ناموره داشته
ز بیداد بدخواه بگذاشت — بدو گشته بدخواه او چیره دست
بکارش [illegible] گیتی شکست — چو کارش ز دشمن بجان آمده
بدو کار شاه جهان آمده — به دستور شه برد خود را پناه
در آن داوری گشت [illegible] خواه — چو دید او که دستور دانش پژوه
[illegible] دانش [illegible] — بدان داد [illegible]
برو دانش آموزی آسان شده — دل از قصه داد [illegible] داشت
بتعلیم دانش کمر بسته است — بخدمت کری پیش دانای دهر
پرستنده گشت [illegible] گستاخ [illegible] — ز دیگر کران باز بین [illegible]
چو [illegible] سیم آب دست — زبر [illegible] کاری که بد او [illegible]
نظر بست [illegible] — ز دستی جهان [illegible]
جز آبی که از دو پستانش [illegible] — چو زن دید کا پستاد [illegible]
زکار فرو گشت کار خواه — ز میلی که باشد [illegible]
هوای دلش گشت [illegible] — هنش داده دانش آموختن
پشیمان شد از آنچه اندوخته — ارسطوی دانا بران [illegible]
[illegible] دانش [illegible] — بسی [illegible] ناپسندیده سخت
بسی گشته [illegible] گشت — ازان علم [illegible]
[illegible]

زن دانش آموز دانش سرشت
چو بوی زر سر دانشی درو...

بان ادویه پیشکاری نداشت
با یمن خود برکه سامانی نداشت

بدان چوبه انداخت اکسیر زر
با کسیر خود کردش اکسیر گر

چو از دانش خویش و دستور شاه
بگنجی نهان دادش آن پیشگاه

شتابنده چون سوی کشور شتافت
باشکال ملک باز یافت

به اکسیر کاری جهان شد تمام
اگر کردی زر نخته از سیم خام

چه زر و چه [illegible] انکس چو سنگ
که آرد [illegible] تا ز [illegible]

بهر گاه او هر که در داشتی
اگر خسرو [illegible] زین زر داشتی

از آن گنج شاهان خبر یافتند
بدیدار گنجینه بشتافتند

ندانیم چون دیگران پیش
مگر در جهان گردن اندیشت

تو اندکه بانوی [illegible] نواز
گشاید بسا بر در گنج باز

جهان از چنین [illegible] نیست
کلید در گنج با مرکسیت

زن کاردپرای روشن ضمیر
بآن خواسته گشت فرمان پذیر

عروسانه بر بسته بدان جلوه گاه
برندی بسی پسته بر کرده [illegible]

صلیبی چو گیسوی مشکین کمند
دران نسخه آورده [illegible]

نمودار اکسیر پنهانیم
ببینند برصحن پیشانیم

یکی گفت اشارت بدان [illegible]
که بر آب تابنده چون [illegible]

گرفتند هر یک پی آن [illegible]
خلایق بدیدار آمد اندیشه را

دگر روز خواهش بر آراستند
دران باب فصلی دگر خواستند

[illegible] کشور خویشتن کرد رای
گر [illegible] پیش نیارد بجای

بود پیشتور وان جهان دیدگان
که بی گنج نتوان شدن شهریار

بدان کیمیا مایه [illegible] گشت
لغت نامه علم اکسیر گشت

به [illegible] سوی کشورش
فرستاد با گنج و با لشکرش

جهان گشت [illegible] از [illegible]
که برداشت از کشور خود خراج

زبس زر کران سیمتن سازکرد
درگنج بر خاکیان بازکرد

ز لشکرکشی کس نیامد بدست
که برباد [illegible] نخل بر زمین

اگر [illegible] حکیمان دانش پرست
از اسباب دنیا شده تنگدست

نبودند خواهش [illegible] گنج
که درویش آورد ما را برنج

زکسب جهان دامن افشانده ام
بقوت یکی روز در مانده ام

درآموزد از رای [illegible] خویش
بما چیزی از علم اکسیر خویش

مگر قوت را چاره سازی کنم
ز خلق جهان بی نیازی کنم

یکی منظری بود با آب و رنگ
[illegible] پیش براورده از خاره

برآسوده چون نرگس مشک بید
بموی سیه [illegible] های سپید

نظارگان گفت گیسوی من
ببینند برطاق ابروی من

بپوشند کانزادان داوری
غلط شد زبان زان زبان آوری

یکی راز پوشیده از موی جست
گر آن بهره با موی [illegible]

از آن قصه [illegible]
بفرهنگ دانا کسی [illegible]

بمی روی برطاق منظر نشست
نشانداد آن بت جدا از نبرد

خدا را نشاید در اندیشه جست
که دوست [illegible]

سرانجم ندارد در اندیشه جای
سوی آفریننده [illegible]

نشان پس بود کرده کردگار
چو انجا رسیدی هم انجا بایست

نجوید دگر پرده راز را
خبر ای انجام و آغاز را

که هرچه از زمین باشد و آسمان
نهایت همی باشدش بی گمان

اگر هست چون زان کسی آگاه
وگر نیست بر نیستی راه

برون زآسمان و زمین بر متاز
که تا ای بسررشته خویش باز

حصاریست این بارگاه بلند
زر و گشته اندیشها شهر بند

بدین داستانها [illegible]
که نادیده [illegible] اندر جهان

بسا کس که من دیده انگاشتم
خیالش در اندیشه بنگاشتم

جهانی دگر چیست پوشیده روی
بدینجا توان کردن این جستجوی

جهانی بدین خوبی آراستن
چه باید جهانی دگر خواستن

چو انجا نشستن که آمد پدید
بدینجا که از چه باید [illegible]

که ایزد دوگیتی بدان آفرید
گر انجا بود گنج و انجا کلید

درین گرد از حال خود [illegible]
دران [illegible] حال باید نشست

پس این [illegible] چاره کند
بدینجا بود [illegible] باز گشت

دگر باره پرسید شه [illegible]
که جان چیست در پیکر [illegible]

فرو مردن جان و آتش
درین [illegible] گیتی [illegible]

چو گفت [illegible]
اگر جان از آتش بود جان

سر اندیشه کان بود در ضمیر
خیالی بود آفرینش پذیر

بغفلت نشاید شد آن راه را
که [illegible] تو پنهان [illegible]

با یزد شناسی همین چند بس
از این بگذرد مرد ایزد شناس

چو شد جواب سکندر شنید
بشب بازی دیگر آمد پدید

خبر داده کر بیرون از این [illegible]
بچیزی دگر هست [illegible] راه

جهاندار گفت از حساب سخن
[illegible] زن بر سخن

فلک زان برت منزل [illegible]
که بیرون [illegible] نشاید دوید

چو اندیشه زین پرده بر نگذرد
ببین پرده را پشت [illegible]

گر اندیشه آنرا که نادیده [illegible]
چگونه ببینی خطا دیده را

سرانجام چون دیدش انگاشتم
نه آن بود کزوی گرفتیم [illegible]

دگر باره گفتش همین گوی را
اگر ملک جهان هر دو قسمت جدا

چو پیدا که انجا توانیم زیست
بدینجا سفر کردن از بهر چیست

خردمند شه گفتش ای ساده
چنین دان و از دل فرو شوی گرد

بدینجا [illegible] وکار روی
بدینجا [illegible] داور روی

[illegible] کار برزد جان آفرین
درین آفرینش [illegible] آفرین

چو چشمه روان کرد [illegible]
بدین [illegible] باید گرفتن قرار

[٩٦]
نماید مرا کاتشی [illegible]
[illegible] از و [illegible] یافت

چو آتش بود گرم دل گفت شاه
[illegible] نگاه

توانی [illegible] چون جان [illegible]
از آن کس که آمد [illegible] باد رفت

دگر امکنه کی شوق فراغ
حکایت زشخصی که او جان سپرد
زجان در گذر او کو فرصت پاک
که بیننده خواب باد در خیال
که منزل منزل رود کوه و دشت
[illegible] شد شاه تیز
اگر مرده [illegible] بخواب
گرفت در دل آید که [illegible]
نبی کس گوید [illegible]
دگر بار [illegible]
چه [illegible] چشم بد
همه چیز [illegible]
بهم [illegible] دیدم [illegible]
بگو [illegible]
جهاندار [illegible] صاحب قیاس
بجان چیز [illegible]
هوا [illegible] هوایی بود سود [illegible]
هوایی [illegible] چشم زد
زچشم [illegible] کارگر

فرو مردن جان بود چون [illegible]
بگویند جان داد یا جان سپرد
زنور [illegible] آب و خاک
چه نیز [illegible] آورد [illegible]
ببیند جهان در جهان [illegible]
که خواب از خیالی بود [illegible]
زشمع [illegible] نور [illegible]
چراکست [illegible]
به بیداری [illegible]
که گرد [illegible]
که نیکو [illegible] چشم زد
چو دیده پسند [illegible]
از [illegible]
پسندانچه بردافت [illegible]
چنین [illegible] شناس
کند با هوا [illegible]
ز ارکان [illegible]
ندارد [illegible]
که [illegible] نظر

غلط گفت [illegible] جان [illegible]
بگویند جان داد [illegible]
دگر گونه [illegible]
که بیننده خواب [illegible] در خیال
چو بیننده [illegible]
[illegible] همه خوابها [illegible]
نماینده اندیشه پاک [illegible]
روان چون [illegible] خیال
جهان [illegible] بیدار [illegible]
[illegible] چشم بد [illegible]
ازو کار [illegible] جان [illegible]
چرا [illegible]
همین [illegible]
چه دانم [illegible] چشم [illegible]
[illegible] نظر [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
مزاج هوا چون بود [illegible]
و لیکن [illegible]
چو بیند [illegible] در خیال

نیز [illegible] جای
زداده بود [illegible]
[illegible] پرسیدن خوابش آمد نیاز
چه نیز [illegible] برون آورد [illegible]
[illegible] آن [illegible]
در آن آشنایی [illegible]
نبوده [illegible] ادراک [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
که دیگر کس از خواب و خواب [illegible]
زچشم بد [illegible]
[illegible] بیننده جان [illegible]
[illegible] زیر بند آورد
[illegible] شد [illegible]
پسندیده [illegible] پسندیده ام
کند [illegible] نگیرد
هوا [illegible]
بیند [illegible]
[illegible]
[illegible] در خیال

[illegible] مقبل فرمان [illegible]
[illegible] شاه [illegible] جوان [illegible]
[illegible] عزیزی [illegible]
کنون [illegible] حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] که زاده [illegible]
[illegible] تنها و پس
و گرمی [illegible]
[illegible]
[illegible] دست
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]
زبان برگشادم [illegible]

[illegible] روان شد سوی [illegible]
چو [illegible] تخت
[illegible]
[illegible] شید
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] جان [illegible] بهشت [illegible]
[illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آوردم [illegible] جنگ

[illegible] و پوشید [illegible] زمین
[illegible] و بد کرد [illegible]
[illegible] جان [illegible]
نباید چنین گنج [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] نعمت [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
زنی داشتم [illegible]
زن پاک [illegible]
[illegible]
اگر شوهر [illegible] جنگ آوری
[illegible]
[illegible]
[illegible] گردم طواف
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] چو گرد [illegible]
[illegible] گنج [illegible] گشاید
[illegible]
[illegible] گنج
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] آزاده [illegible]
[illegible]
[illegible] زبر [illegible]
[illegible] زن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برون [illegible] از خانه [illegible]
[illegible] بسته بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سایه [illegible]

جوانمردی چون تو شیر افکنی
مگر کز تو کارم بجایی رسد
بگفتا خوری باده وانی سرود
سر زنجیره بوده بکی شستم
کمی خورده بجایی نبین سال
جو بخانه با من در آمد نگار
دگر تو تمی جست بمزاد من
نگر با که هستیم چو اژدها
ز گنجینه از آن همه مال و
بوانست سیمی تو بهمان
تو در گنج کاشانه بنهان
سران گنج کاده به تنها برم
من وزنمی انبره بخی کم زای
دمانه سیه جرده جون کال
نگه کرده بمزاد و بخت
من از بیم از آنسان کافتم زپای
یکی نیمه دولت بنزد دوش
دگر نیمه را همچنین کرد
نهان گنج زران سه چون

شنیدم بلطف از بر تنی
ورین بی نوایی نوایی رسد
بگفتم بهی هشتم آورده
سرودی نرینده بر شستم
کمی خورد بایی ماننده مال
جو سر مست شد کرده از اسکل
گری خورده پس شیفت بی یاد
ز دل کرده آزرم سرکشی
همانا که یک بشته مانده دگر
روانت حکم تو بر جان
شکیبنده جون شخص بی جان
بگنجی نشسته به تنها خورم
گر ماکه گوشش آمد آواز
نشان در آورده یک بشته
همان کرد باده کاو گفت
دگر باره خود را کفتم بجای
بودن وقت دین مانده بی عقل و هوش
تا این منشینم در بیت
سوی پشته مال کردم شتاب

نخوانده بمهمان تو ماخستم
جو ز نکی زبان را جرب دید
از و بستدم دو عاشق نوا
در آوردم او را بمانگ
زدم نعره خنده نکی ذیب
که امشب درین کاخ ویرانه
یکی گنج دارم تافتم از نعمت
بود سال اکنون که تا کان گنج
من اینجا نشستم چنین بی همال
بشرطی که جون آید آن روز
گر من درد دل آن دادم ای
ترا نیز ازان قسمتی
ز جا جستم و در تو دیدم ز گنج
نهادش بجستی بگردن
بزد تیغ بولاد بر گردنش
جو زنگی سر یار خود را برید
بس بلندی کان گنج دراز
جو دیدم که آنجا از آن ده
به پشت اندر آوردم آن پشته را

سر خویش و دو بیت اندر آخستم
وزان گونه کمان از شیرین شنید
ز نی سازش بر ده بستم
بود یکی کز کمی آید بگوش
برون بردم از جان بکی شکیب
با سید مالی گرفتم درنگ
که هیچ اژدها بر سر آن نخفت
خوردیم و بنداریم خود ابر
دگر زنگی دیگر دبنال ال
کشند کو سر تیغ دو دینار
گر آن اژدها را دارم نگزند
وسیم تا دولت گرد داز گنج
کمی خار در خاطرم که تنبیخ
بر و گر دلی نخت جون تنها
سرش را بسکند دوده
تنش را بخون زهم بر
نگه کردم آمد دگر باره بار
شب از ظلم شمشاد کرد
بوز نگی دگر زنگی گشته را

وز آن سو ربا ساغری کرم خوش
جو در خانه رفتم به برهی نخست
ز فرزند آزاده دادم خبر
جو دیدم سیه گنج کانی درو
بزد بخت فرخ دلم شاد گشت
چنین بود کو بنیان ما سرگذشت
شبی آن گوهری رو از جای خوش
نشسته فرستاده از آنجا که دید
نمودار طالع برون کرده بود
بهی بر کیان داد ماه انداخت
همانا که جون زاده باشد بجای
بس آنکه بپاده بنوا ختنش
گر ماه ما را بر ده تنگ نیست
بمهر دلی فیلسوفان او دوم
بما راستی نور تنک ورای
کسی یار که بخت فرقی نیست شدی
وز آن داوری سر فرزانه تخم
جو سر فرزند سخن گفتن آغاز کرد
ندیدن آن سخن از ایشان بسند

بودم سوی خانه رفتم خوش
نهادم ز دل بار از پشت رخت
پسر بود و باشد پسر تاج سر
ز یاقوت و از سرچه داننده
که با گوهر و گنج بمزاد گشت
سخن گاه آنجا ورق در نوشت
نمودار آن طالع آورد پیش
ز زایچه از کس حکایت بسینه
از این تنها گزیس برده بود
جو زاده فلک برگ داد ساخت
نهاده بود بر سر گنج پای
یکی از زبان خود ساختش



سخن گفتن اندیشه داشت نفس
وز آتش ازوی بار گرد
نجزانکه گردن بیالمک بلند

جهان را بدم سوی ایوان خویش
بگوش آمد آواز نوزاد من
کشادم که در وخت تر بسته را
بگنج جهان کان گوهر شدم
هم حال من زان شب آمده
که از وقت مولود فرزند او
نشان آن نجم را با اسم پایان کرد
جو شاه نامه حکم و الیس خواند
که این طالع تا نوازاده است
دگر شد فرخ دیر دار از او
ز قرعت شاه آمد جو دیبا بگوش
سخن را با هنگ خود ساز کرد

ز هر کس که او بجستی پیش داشت
بهر نکته بجستی باز یافت
دگر باره گنجینه نوکشاد

کجز در دل گرگین بیدار پیش
وزان شاد و تر شد دل شاه
بر ای همرساندم دل خسته را
وزان شب جو دریا توانگر شدم
که شب اگر بدگهر با کلید
بر سر بخت دوز حال و بیوند او
بر ایلیس دانا فرستاده او
وزان حکم نامه شگفتی نیافت
که از نوزده ولت نوازاده
توانگر ز بیرون نبی دار او
لطف کرد با مرد گوهر فروش
یکی برده نا نهنگ خود بد
بخجسته فرازی و آهنگ
فرا هم شده بیمی زهره بزرگ
خشنود دل بوده جان
به بخت بلان سر جهان پادشاهی
ز تنهایی او پرورش پیش داشت
که جون نو ده دیده و دل داشت
اساسی دگر گونه از نو نهاد

بیانی چنان روشن و دلپذیر
سپهر از ره ... مشکل گشت
چو در پس نجنبش نشانی نیافت
سکندر چو زین حالت آگاه گشت
بخلوت چو بنشست با هر کسی
ز دریا گهان تاج تارک برد
مغنی سماعی برانگیز گرم
دو مل نیز چون بود ... داغ جرم
فرو ماند ... پیشه نامی
سکندر نشست ... نیست ...
همه فیلسوفان زده پرده
ببند ار ره دانشی ... شب و کم
یکی گفته ... ز سنگ ...
ارسطو دل ... شب شاه
... شه ...
... دو ...
فلاطون بر ... ازان ...
برون ... [illegible]
فرو شد ... کرد کم

که در دل نه در سنگ شد جای گیر
براندیشه خود خواند ضلالی ...
بجنبید ... اندر فغان برنتافت
دو انجم بدان انجمن برگذشت
ازان داستانی پرستان ...
ز ... مبارک برد
سر ... اندر ما دراز ...



همی نقش کرد و کوبی بهم
یکی ... نام ... نغمه ...
... بیکار
... شیوا
... نام ...
که استادی ... داشت در حلقه ...
چو ... شد از ... شبه ...
نشان ... ازین ...

گروه ندیمان سخن با شکوه
از آن جا که ... چنین ...
ملاشان یکی ... بود کرد ...
پیر رسید ... گفت
که ... ز طوفان فرستاد کس
سر ... چون هدار ...
مگر گرم ... شود کار ...

یکی از ... سخن ساز کرد
تا ... مرکبی ...
که ... خود ... جان ...
فلان علم ... از ...
ز ... ولیکن ...
چو ... خسته ...
شب ... اندیشه ...
که ... کن

بکار ... چو ... دیدشان ...
سری ... عشق ... چنانکه کس
نجنبید کس تا قیامت ز جا
... در آسمان کرد باز
... چون ...
سرنای ... خویش آشکار
کریزد کسانی ز ناز ار ...
هوای ... سرود ... گرم
بکفتن ... فردوس ...
زبانی چو آتش ... گرم
بیان ... تخت اصف ...
یکی از الهی سخن باز کرد
... خود عالی ...
ز علم ... ناز
فلاطون ... فلان ...
زبانها ... چنین ...
... ز ... خستند
که عالی ... نهفت
... خوش ...

بکر کان نغمه ساز آواز رود
برآمیختان ... کجا شنید
که دی ... وقت سرود
... ناله رود خیز
... ساز ...
ز موسیقی آورد ... درون
بجای ... ساز ... ساخت
چو اوتاد آن ارغنون شد تمام
... گرد ... شید
دو ... از او
ز ... جوان ... رود
جهان ... آن ...
همه ... خبر ...
برانگیخت آوازی از چنگ رود
چو برزد ... دیگر ...
ارسطو چو بشنید کان ...
... در کنج کاخ
در اوتار علوی ... ...
برون آورید از نظرهای ...

ز آن ... گفت ... سرود
... آورد ... انجا ...
بجرم ... برست
... ... زد ...
... ... دیگر نخست
... دانند ...
که دانا ... عود ... شناخت
شد آن عود نخته ... خام
... آن خط ...
نهاده ... خط ساز ...
... داشت ... پرده ...
ازان ... بازخوش آمد ...
ز ... قوت یاقوت ...
که ... آمد و فلک ...
بهوش ... آورد آن ...
برانگیخت ... زین ...
دل تنگ ... میدان ...
بسی روز و شب ...
که چون ... ان ناله رود

چو صاحب رصد جای در خم گرفت
روان ... از ... یافت
جو ... آمد ... شک
چنانکه ... ز ...
چو ... ناله ... کسی
چنان ... هستی ...
... آن ناله ...
برون ... خوش
... دوام ... بان ...
... مست ... ماک
... والات ...
... گشتند ... دشت
فلاطون ... چنین ... ساخت
چو ... نشست ...
شد آوازه ... کشانید ...
فرو ماند ازان ... دل
... پیش ... ...
... آخر ... جای ...
بگوید ... نوا ... خوش

چو چرخ ... گرفت
روان ... که ... یافت
نوایی برانگیخت ...
برقص و طرب ... گشتی ...
... ... دستان ...
... آمد بجوش
... عقل ...
ز نسبت ... ساختش
... کرد ...
فتاده چون ... ...
... کان ... ساز
... چنین ...
... پس ان پرده ...
... آواز اودام
... شد ...
چو خصمی ... خصمی ...
... بود ...
... ... یافت
... ... خوش

همان نسبت آورد و ارغنون بساخت
چو از هوشمندان بپرسید هوش نماند
ندانست چند انکه نسبت گرفت
شد از راه رغبت بتعلیم او
ندانم که او چه بود آواز او
برون شد خللی کرد خود در شنید
ببیهوشی از نسبت آوازش
چو بیهوش شد او بیک راه ...
ز رو ماند سرگشته بر جای خود
شد آگه که دانای دستان نواز
چو شد حرف آن نسبت آویخت
سکندر چو دانست کز علوم
منی چاپ جنگ را ساز کن
مر او نواز دن چنگ گوش
چو روز دار صبح گیتی فروز
براه کل از چشمه آفتاب
نشسته همه زیرکان زیر تخت
بپرسید از او کای جهاندار بخت
ز دانشگان خوانده ...

گر دانای پیشینه پرده نبشت
بهوشش آورید و او کرد باز
در ان کار سرگشته ماند ای شگفت
عنان داد و یک سر به تعلیم او
بجمع نسبت و چون ازو رام
نوا ساخت با نسبت آمد بدید
نهاد دو سر بر خط منطقش
دد و دام با گردید با او ...
که چون نخبر بود ازان دام و دد
بدستان از او داشت ...
نسبت آن او وان خود را
فلاطون شد استاد دانش پژوه

بمعزانت و پرده را ساخت کو
بکوشید تا در خورش آورد
چو عاجز شد از راه نایافتن
بپرسید کان نسبت دلپسند
فلاطون چو دانست کان ...
سر روی بحر از گور و ...
نوائی دگر باره بزد در خورش
دگر باره زد نسبتی پرخروش
ازان بیهشی چون بهوش آمدند
شناخت و چندان از او عذر خواست
با قرار او خضر را تازه کرد
برآورد و ... در ان داوری

طلسمات بیهوشی آغاز کرد
نوایی که در خورد هوش آورد
بره بر نشانیت سر تافتن
کزینش نگارند که هوشمند
بتعلیم او گشت صاحب نیاز
در ان خط کشید و بپرگار دست
که ارسطوی دانا تهی شد ز هوش
که ارسطو ز جا جست چون ...
ببود آنکه زود در خروش آمدند
کز آن پرده ... بود گشت راست
مدارای او پیش آنها که کرد
بتر در خود دانش و دانا تری
بجمشن گلوی و اخوش آواز کن
نوازش گری کن بآهنگ خویش
به پیروزی آورد شب را بروز
زده بر میان گوهر ...
عجب ماند آن پرده را چون نواخت
زرای شما دانش آید بدید
که رای شما را بدان نیست راه

حکایت شبان با انگشتری [illegible]

فزود بر ... آب
فلاطون بیالاترک انداخت رخت
برآورد و حرف را از ضمیر
که بودش فزون از شمار دسترس

بآورنگ ... شد ...
شمار نسبتی کو در آن پرده ساخت
شمایید بر نقش و انش بلند
خیالی برانگیز ازین کارگاه

فلاطون پس از آفرین تمام
گر آنجا که پیشینگان ساختند
اگر شاه فرماید م اندکی
جهاندیده دانای روشن ضمیر
ز قطع و ز پس قالبی رفته
چو خورشید از ان شهر ...
شبانه و ان شرف وادی
ازان رخنه نور تابنده
... باز از ریگ انگشتری
چو انگشتری دید در دشت خویش
کله کرد در پیش و برفت شاد
شبان رفت نزدیک صاحب کلاه
چو صاحب کله دیدگاه شبانی
شبانه به هنگام گشت و شنید
که سردم چه کردی ازین ... نهان
شبانه عجب ماند ازان داوری
نگین وان را ... زود و ...
چو سوی گشت گردان شدی
شبان چون ازین بازی آگاه گشت

چنین گفت کین چرخ فیروز فام
بنیرنگ و افسون ...
بگویم بدو ازده که از صد یکی
چنین گفت کای شاه ...
وزان صورت ... یکی
نظر نقش بر شیشه در پی
طلسمی درخشنده در ...
که گرد و سر ...
یکی فره روز چون مشتری
نهادش بر و دی در انگشت خویش
نگینه ... بود ...
کله کرد چو کوه و ...
گشاد از سر چرب گویی زبان
زمان تا زمان گشت ازو ...
دگر باره پیدا شدی ناگهان
در ان کار حجت از خود داوری
یکی گرد با لاسی ...
شبانه ز بیننده پنهان شدی
شد این آزمون گرد برگرد

ازان بیشتر ساخت از هر کسی
یکی گویم از صد درین روزگار
اجازت شد پیدا از سر راستان
شنیدم شکاری بکوهی شکافت
گشاده ز پهلوی اسب بلند
شبانی بران ژرف وادی
ستوری ... دید در پیکرش
در ... دید در ... سال
برو دست خود را ... ساز کرد
دگر نقد شاهانه انجا بیافت
چو از دایت شیر پیکر بسر
بدان تا نگین ... پیشش
بپرسید ازو حال پیشین و پس
دگر ره بدید از کشت انگشت
نگر تا چه افسون در او ...
جهان بود کان مرد خاتم پرست
نگین تا گرفت ببالا فراز
حجاب نگین را جهان بر حجاب
در آمد بیازی گری ...

نگهبان دل با مدار رهبری
ندانند کسی را از آموزگار
کر دانا فرود گویند این داستان
... شکوه زمین بشکافت
یکی رخنه چون ... کند
مغاکی تهی دید پر ...
یکی دخمه با کاله در خویش
کشته یکی موی ...
وزو انگشت آن انگشتری باز کرد
ستوران رها کرد و بیرون شتافت
برآورد ...
بدانند ببهای کم ... پیش او
نیوشنده ... خواب
کله دار جنبش ...
که بیرون چنین ...
نگاهم همیکرد و بازی بدست
شبان بیش از این ...
که دارند ... داشتی ...
چو گردون با انگشتری ...

نگارای پنهان شدن داشتی / نگین را ز کف دور نگذاشتی
چو کردی به پیدا شدن رای خویش / نگین را زدی نقش بر جای خویش
به پنهان و پیدا شدن کرد شهر / ز هر چه آرزو داشت برداشت بهر
یکی روز برخاست پنهان نواز / نگین را بکف در کشید از فراز
برهنه یکی تیغ هندی بدست / سوی پادشا رفت و پنهان نشست
چو خالی شد از خاصگان انجمن / بر او کرد پیدا تن خویشتن
دل پادشا زان خود بیم کرد / بدو پادشا شغل تسلیم کرد
بزد نعره کش که کام تو چیست / فرستنده تو بدین جای کیست
شبان گفت پیغمبرم زود باش / بمن بگرو از تخت و خسرو مباش
چو خواهم چه بندد مرا هیچ کس / بدین دعوتم معجز این است و بس
بدو پادشا بگروید از هراس / همان مردم شهر بیش از قیاس
شبان انجمن کرد از آواز گشت / کز آن پادشاهی بدو باز گشت
نگین بین که از مهره انگشتری / چگونه رساند به شاهنشهی
حکیمان بزرگان نگین ساختند / بحکمت چگونه بر انداختند
چنان باید انگشت زرنگ و ساز / که ما در نیابیم از آن پرده راز
بسی کردم اندیشه را رهنمون / بنا وردم آن پیکر از پرده برون
ثنا گفت بر وی چو شاه این شنید / بر آن سیمکان نقش از او شه خرید
همه پاسداران آن آستان / گرفتند عبرت بدین داستان
مغنی بر آن ساز تیمار سوز / نشاط مرا یک زمان بر فروز
بگردان نوای بریشم نواز / بر ابریشم کش رود ساز طراز

بزم آراستن سکندر با حکما

چنین گوید آن کاردان فیلسوف / که بر کار آفاق بودش وقوف
که یونان نشینان در آن روزگار / سوی زهد بودند آموزگار
ز دنیا نجستند آسایشی / بپرهیزشان شهوت آلایشی
نکردی کسی کار با بخت کری / بر بسیار دانی و اندک خوری
کسی کو ز خود به توان داشتی / ز طمع آرزوها نهان داشتی
نکردی جهانجوی خور اندکی / گزین برده گرد و خرسندی
بدانجا رسیدند از آن برتری / که برخاست بنیادشان زین سرای
ز خشکی بدریا کشیدند رخت / نرنجانند کشتند پرهیزکار
ز نا مرز مردان پرده نشند / جدا گانه گیتی شان ساختند
بمردی و انگشتی خون خود ریختند / بمردند و با زن نیامیختند
بکیتی چنین بود بنیادشان / که تا هر زیستی برآیند شان
یکی روز فرزند از آن جایگاه / ز فرزندگان بنی آدم شاه
جهان داد فرمان بپالاریان / که با من ندارد کسی امروز کار
فرستاد و بر خواند سقراط را / حکیمان ترکیب و اخلاط را
فرستاده سقراط را باز جست / نشاید که گردش کجوی

زمانی بد و کار خسرو بکام / برآرای جاه بر افسر بجام
فریب وزر پرده اما نخورده / تو چندی که را اجابت نکرد
بدو گفت روزی سکندر که ای / که هر چه آن ایزد بینا بیای
من اینجا نیم خوی سخن را نخست / که اینجا خیالیت آن را بی منت
مرا گر بدست آرد ایزد به بت / هم از دور که ایزدام بر بت
جوابی که آن کان فرهنگ بست / فرستاده شد باز فرستنده
شهنشاه را داشت روشن درون / که سقراط شیبت گیتی درون
نبایدت به جای آن شمع راه / جز آن کس که شب خیز باشد جو ماه
ملک گه که و از تخت تاج بود / بدانش همه ساله محتاج بود
ز شب خیز بودی که فرزانه / ز کوهر سر نهادی بدو دانه
زمره دانشی کان زدانندگان / رسانیدی او را رسانندگان
تمنای سقراط بیدار هوش / پسند آمدی مرد ما بیار هوش
بر آن شد دل دانش اندیش او / که آرد سقراط را پیش او
نمودندگان بر خلوت پناه / بر آمد شد خلق بربست راه
سر از شغل دنیا جهان یافت / که در گور گوهی درین نهفت
ز نور پشتان و بیابان جدا / یکی خراب اشنای گرفت
جهان گوید کارش جهان آورد / نه ملکی که پیسر درجان آورد
شد آن گنج را دید در گوشه / زنی توشه ساخته توشه
ز شغل جهان گشته مشغول خواب / جو آسوده و تا بزش آفتاب
تماشای او وردش کار کرد / بیابانش بنیاد و بید آرکرد
بدو گفت برخیز و بنی پیاله / که تا از جهانت کنم
نخندید و آماده کی داوری / بر او جز منی را بدیت آوری
کسی کو نهد دل بسستی کیا / بمن کرد کرد توجون آسیا
جو قرص جوین هست بنان دعهم / شم گرد کنه سی کی خودم
بر آن راه ورنم جو بادست / که که جود
مرا کایم آن گاه بر کی پستوه / چه باید که آباد کردن جو کوه
دگر بار شه گفت کز مال و جاه / تا چه داری توانی بیک خواه
جوابش چنین داد دانای دور / کسی بیچو من نیست بر سیم و زر
من از تو بهت تو آن کرتم / که تو بیش خواهی من اندک ترم
تو با آنکه داری جهانی چنین / چنین
مرا این بسی کش اسلوب / گر انتی او پستی گرم
تو با آن گرانی که داری بدست / طلب کاری من بکار
دگر باره پرسید از و شهریار / که تو گیتی کیم در شمار
چنین داد پاسخ سخن گوی پیر / که فرمان دهم من تو فرمان پذیر
براشفت شه زان حدیث درشت / نهانی در آن سخن با زجست
چنین داد پاسخ خردمند / که چون شهر گشایم در بسته باز
مرا بنده است نامش هوا / دل من بر آن بنده فرمان روا
تو آنی که آن بنده را بنده / پرستنده و ما پرستنده

شه آنرای دانای باریک بین
زبا کان بود کی جدای مکن

ز خجلت سر افکنده شد بر زمین
نبرده زمین آفتاب مکن

بدو گفت خود نور سیمای من
دگر ره جوابش چو سیم داد

کو آمدت پرتو بپای من
کی یابد در کوش توان تیاد

[illegible]

چو من قصه را تو بیدار [illegible]

نبایت از این کوه بیدار کرد

تو گر خواب مارا چو [illegible]

کی خفته بیدار و خود [illegible]

[illegible]

دل شه بدان داستانهای گرم

چو موم از پذیرندگی گشت نرم

نخواهش جهان خواست [illegible]

ز پندش [illegible] و [illegible] گوش [illegible]

[illegible]

که چون آینی دست برای [illegible]

بذیرای صورت شوی [illegible]

توانی که روشن کنی سینه را

[illegible] داری آیین آینه را

[illegible]

[illegible] روان اندیشه

بشوی از سیاهی دل خویش [illegible]

زبانت [illegible] چه بد او [illegible]

[illegible] خواهد سپل بود

بسودای زنگی شوریده [illegible]

نگر کاینه زنگی از آن [illegible]

بدون آی چون نقش [illegible]

نهان خانه [illegible]

چراغی [illegible]

تو در پاک [illegible]

چه دانی که آید بهمان فرود

بجان شو [illegible] خاص

چو هم کاسه شاه [illegible]

که شیری که در تخت [illegible]

[illegible]

تو گرب [illegible]

کنون کامد از آسمان [illegible]

برافروخته [illegible] چون آفتاب

[illegible]

[illegible] خاطر [illegible]

جهان [illegible]

و من [illegible] نکو

سکندر آیین و فرهنگ [illegible]

مغنی [illegible] کار و ازلب برون

که باران سیاهی دلش [illegible]

ز نقش [illegible] پاموز [illegible]

حرم گاه [illegible] شود

[illegible] زیاد [illegible]

طلبکار سلطان [illegible]

بنا [illegible] سان [illegible]

[illegible]

بهرای [illegible] فرو [illegible]

هم از [illegible] تخت [illegible]

گر این پای [illegible]

[illegible] نهای نرم

[illegible]

سوی [illegible]

سیاهی کی سوخت شد [illegible]

از [illegible] داد کار [illegible]

دماغی [illegible] گشت [illegible]

ز توده [illegible] زر [illegible]

[illegible] خورشید [illegible]

بو [illegible] سلطان رود [illegible]

[illegible]

[illegible] گل [illegible] تخت [illegible]

[illegible] گر خود بود [illegible]

[illegible]

[illegible] شاهی [illegible]

[illegible]

چو [illegible]

[illegible]

آغاز [illegible]

که بنیاد [illegible]

[illegible] بر [illegible]

[illegible] روز [illegible]

[illegible] رقیبی [illegible]

[illegible] زنگی [illegible]

[illegible] جای

[illegible] دود [illegible]

[illegible] آفتاب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تخت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آسمان [illegible]

سخن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آمد [illegible]

[illegible] آفتاب

[illegible]

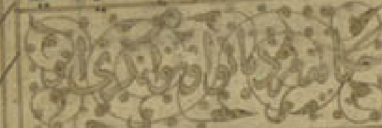
نماید که در حضرت شهریار / پیامم آورم باز خواهم شنید
بفرمود شه تا شتاب آورند / مغان را سوی آفتاب آورند
بفرمان شه سوی خرگه شتافت / رسش باز زد او درو بو شتافت
ور آمد مغ خدمت آموخته / مغانه چو آتش برافروخته
چو تابنده خورشید را دید زود / برسم مغانش پرستش نمود
بفرمان شاهش رقیبان دست / نشاندند جایی که شاید نشست
سخن بی سپر شد ز فردی دلپسند / ز خاک زمین تا به چرخ بلند
باغازه هر پس سبزی نمود / بگشاد خود قدر خود بر فزود
چو در سفته آمد نشاط سخن / گل تازه رست از درخت سخن
بسی نکتهای گره بسته گفت / که آن در ناسفته را کس نسفت
فلک را ز بس خنده پر نوش کرد / جهان را ز در حلقه در گوش کرد
ثنای جهاندار گیتی پناه / جهان گشت کافروختن بارگاه
چو گشت از سخنها بپرداخته / نقاب سخن شد برانداخته
که تا رنگ پروانه سوی باغ / روان شد با امید روشن چراغ
نگرکان چراغ روشنایی / سمن تیره تار روشنایی بود
منم مشتوای همه هندوان / باندیشه پیر و بقوت جوان
سخنهای سربسته دارم بسی / که گنجی بدان بسته راهم کسی
شنیدم که زین دور آموزگار / سرآمد توئی بر همه شهریار
نوشته ادب کیمیائی تست / و رفش کرده باز کن رای تست
اگر چه خداوند تاج و تخت / برو داشت نیز داد بخت
اگر گفته را ... توانیم گوی / پرستش بگیردانم از آفتاب
وگر نیز زاندیشه جوابی بهست / وگر پاره بر خور توان رست رخت
ولیکن نخواهم که جز شهریار / رود در سخن هیچکس با شمار
زمین بوس کرد و پاسخ ازو / جواب سخن فرخ آید زتو
جهاندار گفتا بهانه مجوی / سخن هر چه پوشیده داری بگوی
جهان دیده هندو زمین بوس داد / زبانی چو شمشیر هندی گشاد
چو گرد آوری پیش او راز را / بپرسیدش از کار گیتی پناه
که چون من بخود در خرد بر برم / سوی آفریننده ره چون برم
یکی آفریننده دانم که هست / بگو بیش ازین چون شوم ره بدست
نشانه بدیدم تو را به محت / در بسته را از کرم جو کلید
وجودش که صاحب معانی شدست / ز نیکیت یا آسمانی شدست
وز اندیشه یار در نظر جویش / چو بر پسند جایش ...
یکی جای دارد ز بالا و زیر / نجست آن شود مرد پیچنده دیر
جهاندار پاسخ چنین داد باز / که هم کوتهست این سخن هم دراز
چو از خویشتن روی برتافتی / بیابی ز جان جهان کرده یافتی
طلب کردن جای آورای / که جای آفریننده را جای
نه کس راز او را تواند سپرد / نه اندیشه داند بدو راه برد
بدان چیزها دان اندیشه را / که باشد بدو دیده را دسترس

سخن راند از آن گنج در بسته / چو سر بسته گنجی براز خواست
حدیث سر کوه و مردم کیا / که سازند ازو زیرکان کیمیا
جهان سنگ اعظم که کان زرست / سخن بین که چون کیمیا پرورست
چو بشنید کی کرد و در می بدید / در و آستین نقل و زرین کلیت
بدانا رسید این سخن گنج یافت / بنادان رسید آن دریغ یافت
ازان کیمیا الکه برکات / یکی قلم گوهر کیمیات
شنیدم خراسانیی بود چست / ببغداد شد چون ... گذشت
دی جنده برکار کرد ای شگفت / خراسانی آمد دمش در گرفت
ازان دم که اهل خراسان ... / ببغداد ... بازی آسان پسند
هزارش ... هنری جو موم / ... که خراسان زر بیانشند موم
بسوهان یکی ریگ هم خرد سود / برآمیختش با گل سرخ زود
وزان پس بگل مهره چند ساخت / بآن مهرها بین که چون مهر باخت
بعطاری آن مهره ها برشمرد / بهر خود آن مهره او را سپرد
که این مهره ... زبر راز / ... زی مهره ... دوری
بدینار بی این بر تو بفروختم / وزو کیسه ... سود بر دوختم
چو وقت آید این کوه بکار آیدی / بده بار خرم زیب کاخ
بپرسید عطار کین را چه نام / بگشا طرنگ سخن شد تمام
ز دکان عطار چون باز گشت / با فسونگری کیمیا ساز گشت
بدار الخلافت خبر باز داد / که اکسیری آمدست اوستاد
منم واصل کیمیا در نهفت / بگوهر شناسی گرم نیک جست
عطای من چون در آید بکار / یکی ده کنند و ده صد و صد هزار
در پستی ... دادم و باید نخست / که گر ده هزار از من آن صد در
جهان استواران مردم شناس / بمن بر گمارند و از دو سپاس
گر آید ز من پیشکاری شگرف / ... بامن درین کار ژرف
وگر خواهم از راستی در گذشت / ز من خون دل ... وز ...
خلیفه چو اکسیر سازی شنید / بعشوه زری داد و زر بخرید
بافسون روباهی آن شیر مرد / نوختند دانایی خام خورد
چو ده گانه ده ماند ازان مهره جای / وران پیشکاری ...
یکی کوره ساخت چون زرگران / زمرد اردیی گرد چیزی بران
ز پستاد ... شهر بالا و پست / طرنگ طلب کرد و ...
جو آن فرد قیاس آن بارگاه / بعطار پیشینه بردند راه
گل پس خر ... / ...
خراسانی آن مهره با گرد / نوا ... شکی دست برد
بکوره در افشاند و آتش دمید / بجا ماند زر وان دگرها برید
بسنگ فرو ریخت ... تنگ / برآمد ز ... پس ... یاقوت رنگ
بگوش خلیفه رسید این سخن / که تقسیم جاه دز کان کهن
باتیه گنجی چنین گوهری / بسی کرد با او نوازشگری
ازان مغربی زر مصری عیار / فرستاد و ترو یک اوو هزار

که این پایکار آوراني نیک رای
خراساني آنج بپسندد نیاز
نرامي که دون نشانش نیفروز
حدیث طرنگ پیاد آمدش
درین داوري چیکش دم تزد
بشه بازگشتند کان باده
از آنان بشتر گنج ز تاخت
بازار او شتابند برگشت
چو از آتش خشم شاه شنید
کز آن زن زني پارسا گوهرست
که چندان بدست آرد از برگ و ساز
نغني چیاران نواي حرب
فقیه و چنین شد داستاني روم
بگم مدتي شد جهان سر بسر
سرانجامش از او گنجا آشتند
که آمد بي و پستي از راه دور
که گرسنه کار و بد و ده و بر
کنون لعل و گوهر فروشي کند
جهاندار فرمود کان را ادم

که من حق آن با تو آرزم ماني
چو سنده و کمر بست بر ترک تاز
جهان شد که کس چو جهانش ندید
جز آن مرچه بشنید با داد او
که هر باز پس کمیا کم ترد
بپید انکمي گشت توانا دلیر
که قارون بخاک اندر انداخت
زکوي چو خورشید تابنده گشت
به پیشتور دانا رسید آگهي
جهانجوي را گفت زین جا گذر
که گردد ز خلق جهان بی نیاز
نو آیین تر از نغمه عندلیب

شنید استواران مال از وجود
ستوران تازي غلامان کار
خلیفه چو آگاه شد زین نفرت
خبر بازجست از طرز حرز و شب
سکندر بیونان خبر دار شد
زپوشیده گنجي خبردار گشت
گرش سر بسر درج شاه
بتدبیر آن شد گران جان او
بسیجید بر خدمت شهریار
منش دل دانش بیافروخت هم
چو شه برورش راي دستور یافت
نوای که درد فی نواب بود



اندر دگر رونق بزه و کار نو
ز تفصیل آن عاجز اندیشه ور
خوشپي دیدي ره خوشي کند
فرو شوید از دامن خویش گرد

بتاریخ یک سال ماندش و کم
یکی نامور دید بینش نوا
صواب انجمن شد که شاه جهان
بخلوت کند شاه را دستور

که تدبیر گنج ما استوار بهت
باندازه بخرید و بر بست کار
که بردند آن خراساني ان روزد
نفقه دیدگان طرز ششش آمد بجو
که بر گنج زر مار رنجار شد
بدان گنج گیتي پیمانا شکست
جهان زود گیرد گنج و بار
بتدبیر دشمن بیاراد بلاک
بسي چون آورد با او نگار
نهاني بدو چیزی آیو بخم
دل خویشش از آن داوري دور یافت
نواي ز تیز بي نواب بود
که پی پیسي آمد ز بیگانه بوم
که شد خواجه کاروان تیز رو
بشاه جهان قصه بر داشتند
بدست آوریدت چندان درم
ز آبی رو و انده ز تا نب روا
از احوال و باز جود نهان
ز تشنیع بر بناره آواز کوس

تعجب روایت در راه او
گرفتار کن زاد بیج بیج
رسانند و چشم را جوشش خون
سپندار شبي آن شد افروخت
رسید بر فلک دود مشکین سپند
که از تنگ و بدمر داغ بیگال
چنین گفتش آن مایه ایزدي
بگالند فال چون قرعه زد
خداي که پیت از زمین بناه
فرستنده سروشي ویاد او کلید
دگر باره پرسید کز چین و زمین
جهاندار گفت اي گزاینده گوی
برو مي کند رو بیمار را چو ماه
بتسلیم شه بوسه بر خاک زد
نغني پیاران رو با پستان
چنین آمد از فیلسوف این سخن
بچیز و زیني بخت فرخنده فال
زبس بخشش او در آن مرز و بوم
نهادند سر خسروان بر درش

نپاید جز او در نظرگاه او
بدان تا نگه دوگرفتار بیج
بخاري زبنیاپي آرد برون
که آفت باتش سود و سوخت
فلک خوردن باز دارد دگر
بجز چون دوه چون زدنش فال
که مرجان ز سنگي رسد ماهي
ز طالع توانهي نقش خواند
چو بیند بیابي در آن عرصه گاه
کند راز سر بسته بر ما پدید
ورقهاي صورت چرا شد دو رنگ
دو رنگ است گه زنگي از روي جوي
بروي دگر رو سیاه است سیاه
شه از خرمي سر بر افلاک زد
مرا یاوري ده درین داستان



بفرمان دیتي شه فرمان بوش

بوقتش چرخی نگفت آمدش
کسی را که جشني و مسند ناکهان
بدان مرد و معني بشنا سند وبس
فنونگر دگر گونه گفت راز
دگر باره سندوي روي بر
ز سیمي که آواز ناید برون
سر اینه در نقش این گنبدست
نمود از طالع نماید نخست
بماند از انگه باشد نیاز
از آن باده مستند و خیاب مست شد
چو یکسان بود رنگ و ماه و بید
دو رویت خورشید اندوش
چو سندوي دانا بخندید بی سوال
همه زیرکان چنین هوشش دراي
ز دیستان گیتی که رحمان برم

بفرخندگی شاه فیروز بخت

وفا با ختن در گرفت ایدش
دوان در پستش خندد در دهان
که این چشم زن بود و آن چشم بس
که چون با سپند آید آتش فراز
در آورد بولاد سندي بدست
زمینک ویداو چون شود رهنمون
که آن زنگ نیک اگر بدبدست
ز تختي که خواهد در آن نیخ زرست
نماید با بود تنهاي راز
که یکباره تشویش از آفت شد
چرا این سیه گشت و آن شد سپید
یکي روي هر چین کي شرمش
زبون شد ز فرهنگ آن بیگال
دمیدند و بردند نام خداي
بدین داستان ره نمایان برم
که چون شد بشه تازه دور کهن
در آمد بخشیدن ملک و مال
بر افتاد درویشي از آن مرز و بوم
یکي روز بر شد بفیروز بخت

سخن راند از انصاف و دین و داد
ازان فیلسوفان گزین کرد بخت
فلاطون و والیس و فرفوریوس
چنین [illegible] بر کار پرگار داشت
دل شه در آن مجلس تنگبار
بسی شب نشستی شد و نوبها
یک امروز منشم درین ماه و مهر
جهان واجب آمد برای در
نخستین سبب را درین باره بود
ندانیم کز ما درین در دریغ
بتیغ خرد و علم جهان آفرین
چگونه نهاد این بنا کز بنا
تاریخ آن کار کار آگهی
ان رفت بخت درست برای
ارسطوی روشن دل هوشمند
که دلیم دانش گراینده باشش
بتیزی داد آفرین شاه دین
نخستین یکی جنبشی بود و رف
ز جنبش نشان و جنبش ...

یکی موج بی بحر و کوهی گشاد
که بر خاطر ...
... آسمان ...
ازان دایره شد نقطه
پیاپی برو فراخی درآمد بکار
ندانیم یک روز در نخجیری
گشاییم سر رشتهای سپهر
که ترکیب عالم بود از نخست
بگوییم از اجرام چرخ کبود
گرایای خواهد فرو شد بلخ
سخت آسمان کرده شد بار من
جهانبانگ آمد از ساز اول غنا
فرو بست بر فیلسوفان سخن

مقالت ارسطوی حکیم

بچندی که رنگش بیاید از ازلی
بچندانکه جنبش دو گرد
سه جنبش یکی جای در خورد بود

چو لختی سخن گفت ازان در که بود
... که در مملکت راه وزیر
بمان همچنین هر سخن نیک رای
طراز نده بزم چو تابنده نور
بدانند کان راز بگشاد گفت
بدانیم کین خبر که گاه و گشت
چنین بود تا بود بالا و زیر
چرا آفرینش و کاهش نبود
ببین زیرکی جمع آموزگار
بگوید سر یک ابر هنگ خویش
بیا تا برون آوریم از نهفت
چو شاه این سخن را سر آغاز کرد
ولیکن نیوشنده را در جواب

چو فرمان چنین آمد از شهریار
چو آن سه جنبش بگشاد و
سه خط زان سه جنبش پدیدار شد

فلاطون که خویشتن بخت بود
بلیناس پس بنا و بقراط پیر
که بر همچنین آسمان کرده جای
هم از باد خاک هم از باده دور
که تا کی بود راز نا در نهفت
چگونه در آمد بخاک درشت
بدانسان که بگفت باید دلیر
بنا بود پیشینه شد پیش رو
بنا ردمی بعد ازین روزگار
که این کار را آغاز چون بود بیش
که اول بهار جهان چون شکفت
جهان گنج سربسته را باز کرد
سخن واجب آمد بگفتگو صواب
... گزیده شنوای تخت
شناخت بر تاجدار بلند
در بسته ای گشاینده باش
کز آغاز هستی عالم شمار
ز سر جنبشی و جنبشی نو براد
سه درزی دران خط گرفتار شد

چو گشت آن سه در هم نورد کار
در ان جسم جنبنده مانده قرار
ازان جسم گردنده تابناک
بپان میل کاول گرایش بود
ز گشت سپهر آتش آمد پدید
بتری گراینده بد کوشش
چو آسوده شد آب و در وی نشست
مزاج همه در هم آمیختند
باندازه محل نسبت شناس پس
جهان راند والیس دانا سخن
بتعلیم دانش تو مند باد
چو فرمود سالار گردنکشان
ز جنبش نمودن بجایی رسید
نگارنگ گرفت آب از آهستگی
ز لطفی که سر جوشش آن جا بود
نمودار نطقه برو استان
بلیناس دانا بر آن نوشت
که چندانکه هست آفرینش بجای
ز دانش مبادا دل شه دور

ستونمند شد جوهری در میان
همی بود چنان سپس روزگار
روان شد سپهری نشان تابناک
همه ساله جنبش نماینده بود
گر آتش ز تیزی گردش دمید
گر گردندگی دور بود از برش
ازان درد پیدا شد این خاک
وزو رستنیها بر انگیختند

مقالت والیس حکیم

گر هم کسی و ازانچه دارد نشان
گرو آتش تیز در تخلخل دمید
زمین ساز و ور گشت ازان لشکری
گروهی گرد و ان جنبش نمود

مقالت بلیناس حکیم

که با نور به دیده با دیدن نور

جوان چو هم آمد برون از نورد
چو گردنده گشت آنچه بالا دوید
ز میلی که بر مرکز خویش داشت
چو برکار اول چنین بست بند
ز تیزی آتش هوایی گشاد
بچکید از هوا تری در مغاک
چو سرچار جوهر بهم خدای
وزان رستنیهای انگیخته
جهان گشت بر من روا فرق
گر آتش برون راند برق
چو هر جوهری خاص جایی گرفت
نیوشنده گر این نخواهی شنید
چو فرهنگ خسرو جهان باز جست

ترا نام او جسم جنبنده کرد
حکومت گرفت آنچه زیر آرمید
سوی دایره میل خود پیش داشت
گره ساز و ور شد سپهر بلند
گر آماند او گرم دار و دهان
پدید آمد آبی چنین خشک و پاک
گرفته بر مرکز خویشتن جای
ز سر گونه شد جانور ساخته
ازین دانش نتوان نمودن قیاس
[illegible] در جهان کهن
بدانش نیرویی بود مند
که جز آب جوهر نبود از نخست
هوایی فرو ماند از و آبدار
جهان از طبیعت نوایی برفت
گر آسته چنین بکار آمد پدید
دلیلت قطعی بدین داستان
زمین را ظلم زمین هوس است
شها بر تو باد آفرین خدای
که پیدا کنم رازهای نهفت

نخستین طلسمی که پرداختند
زمین بود و ترکیب ازو ساختند
چو بیرون جنبش در و گرد کار
با ضد دیگر زو برانده بخار

ازو گوهر رخشنده و پاک بود
سزاوار اجرام افلاک بود
دگر بخشها کان بلندی نداشت
بهر مرکزی پایه ای می گذاشت

یکی بخش ازو آتش روشنست
که بالا برش طاق این گلشنست
دوم بخش ازو باد جنبنده خواست
که تا او بجنبد نداند کجاست

چهارم بخش ازو آب داد ...
که پیش تش نه اوّل گری ناگزیر
سیم تحت جا در زمین بست خاک
ز بر کوب گردش شده گرد ناک

مقالت سقراط حکیم

چو سقراط را داد نوبت سخن
رطب ریز شد خوشه نخل کهن

جهانجوی را گفت پاینده باش
بدین و بدانش گراینده باش

همه آرزوها شکار تو باد
نهفت جهان آشکار تو باد

ز پرسیده شهریار جهان
که داند که هست آن برومند نهان
ولیکن باندازه رای خویش
کند هر کسی عرضه کالای خویش

نخستین ورق کافرینش نمود
جز ایزد خداوند بینش نمود
ز هیبت بر انگیخت ابری بلند
همه برق و باران او سودمند

زبانان او گشت پیدا سپهر
پدید آمد از برق او ماه و مهر
ز بادی که بخار او اوفتاد
زمین گشت و بر جای خویش ایستاد

مقالت فرفوریس حکیم

ازمین بیشتر ره نمون ره برد
گزافه سخن بر نشاید شمرد

پس آنگه خاک زمین داد و بس
چنین پاسخ آورد فرفوریس

که تا دور باشد خراشش پذیر
تو باقی جهاندار و دوران پذیر

... تو بر متاباد دست
که داد تو ... داد اگر ...
ز پرسیدن شاه ایزد شناس
چنان در دل آمد مرا در قیاس

گران ... گین جهان شد ...
جهان آفرین جوهری آفرید
ز پروردن فیض پروردگار
که آبی شد آن جوهر آبدار

دو ... آب کوه گشای
یکی زیر و دیگر زبر یافت جای
بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک
یکی نیمه تر شد یکی نیمه خشک

مقالت هرمس حکیم

ز ... نیمه جنبش پذیر
ز خشکی دگر نیمه آرام گیر

شد آن آب جنبش پذیر آسمان
شد این آرمیده زمین در زمان

خرد باید نجات کوشش نمای
درون زمین خط اندیشه ... بای

چو عقل آنچنانی بهرمس رسید
ز نعمت خاصه در آمد کلید
ازان پیشتر کان گره باز کرد
سخن بر دعای شه آغاز کرد

که بر هر چه شاید گشادن ز بند
دل او چه شه باد فیروزمند
فلک باد گردنده بر کام او
مگر داد ازین چرخ ناکام او

چو شه را چنین آمدت اختیار
که نخلی ده ... شاخ بر میوه دار
مرا اسم ز فرمان نشاید گذشت
کنون سوی پرسش کنم بازگشت

ازانگه که گردم جهاندیشه راه
درین طاق پیروزه گون دستگاه
ندانم که این طاق دریا شکوه
معلق چه بود در دست بر اوج کوه

بیالای دو دی چنین هولناک
فروزنده توریت صافی و پاک
انقلابت این دو د درمش نور
که این بحر در چه زمین گشته دور

ز سر رشته کز دو در یافت
باندازه نوری برو تافت
همان انجم از ماه تا آفتاب
فروغیست کامد برون از نقاب

مقالت افلاطون حکیم

وجود آفرینش بدانم درست
ندانم که چون آفرید از نخست

فلاطون که در جلد بود اوستاد
ز دریای دل گنج گوهر گشاد

که روشن خرد باد شاه جهان
بیاد آورد شرح رازی نهان

ز دولت بهر کار یاریش باد
که از بر ره درستکاریش باد
سدنی که بر پرسید دل پاک او
بگویم در تسلیم ادراک او

ز حرف خطا چون نداریم ترس
که از لوح ناخوانده گوئیم درس
بر اندیشه من چنان شد درست
که تا جز بود آفرینش نخست

گر از جز جز آفرینی جدای
ز افلاک تا ماه مایه بوی بجای
تولد بود هر چه از مایه خاست
جدای جدا گد غذایی جداست

کسی کاگه باشد خرد کار ساز
بجنبش دلیلش نباشد نیاز
جدا کانه هر گوهری را نشانست
که در هیچ پیکر میانجی نداشت

چو گوهر بگوهر شد آراسته
خلاف از میان گشت برخاسته
ازان پیکر کشان خلاف گرای
بدین پیکر دیگر ... های

مقالت سکندر

اگر گوهر از پیر هرمس قیاس
توان شد بدان جنبش ایزد شناس

چو ختم سخن قرعه بر شاه زد
سخن پیشگه قدر بر ماه زد

سکندر که خورشید آفاق بود
بروشن دلی در جهان طاق بود

ازان روشنانی بود کان روشنان
بروا انجمن ساختند آنچنان
چو زیرک بود شاه آموزگار
همه زیرکان آورد روزگار

چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد
جداگانه هر جام را نوش کرد
ازان فیلسوفان مشکل گشای
یکی آفرین تازه کرد از خدای

پس انگه بگفت ای هنرپروران | بسی گردم اندیشه را در جهان
برآنم که این صحبت از خود برست | نگارنده بودشان از نخست

نگارنده دانم کزوست از درون | نگارنده‌اش را ندانم که چون
که چون کرد و او کرد پیدا پستی | همان کو کند من توانستمی

بران صورتی کاید اندر خیال | توان کردنش را عمل گر بریز
بدو ما ز خلوت ندانیم خواند | نجستش جهان جون توانیم راند

شما کاسمان زاده و خاک زاد | سخن بین که چون قفل را داده اند
از این جنبش گشتن نباشد پسند | ز نقش جهان نیست بینش بلند

مقالت شیخ نظامی

نظامی بدین در بجنبان کلید | ز نقش از آن بیشتر کس ندید
بزرگ آفریننده بهر جهت | ز هر چه آفریده ست بالاوت
نخستین خرد را پدیدار کرد | ز نور خودش دیده بیدار کرد
وزان نقش کز کلک پیکر گشاد | گران پایه تر هم خرد بازداد

خطی برکشید او نخستین طراز | نجستم خرد در جهان هیچ باز
ز چشم خرد دید چشم جهان | گر این نقش اول کز آغاز بست
بدست خرد بازدادش کلید | خرد را چو بر سر بود ره برد

خرد را چو در جستنی بود | عصا به ز چشم خرد کو بدید
سر آن گنج پوشیده کامد پدید | که فرسنگ دستش توانند شمرد

ز نا خبره خرد در زمین | وز انجا خرد بر جهان چشم دوخت
دگر باره کز جهان نبود از خرد | جو نادیده‌ی بود از آن دیده بست

فصاحت کن ره بکاوش مخواه | به نجا تواند خرد راه برد
جلوه برون آمد از تنگ | که اندیشه انجا رساند کسی

خرد سندی از آن است کز هر چه هست | بکاخ سخن آمد گنبد فرود
نواین برین پرده نتوان فزود | سخن بین که با مرکب تیز تک

بهرت مکن جز بتنهای لال | که غاز گشاده کافی فصاحت
بر دو دم رسانیند و بعد از درود | جهان استوار نهاي کو بسیار نغز

که گفت با من آواي نهم | که جندین بمعنای خلوت سگال
بیزد انجمن رفت براهجنه | جه ای جهان فیلسوفان سخن

چرا بست باید بمعنای نغز | که هم مهره در دست دم هم بباز
که میبرد دم دور تا مردمی | بر آورد نقش فلاح آجورد

یکی شد بمهر خوان خویش | نخوانان کسان بیمایه نان خویش
ز خاک آدمی بلکه خاکی نکوست | ز خاکی ولی جون زمین خاکدوست

معبد شد این خاک تنگ ساز | فرو برد نقشت زنیخ نزد
در گر باره آرد برون از دهان | کند مهره را کف در نهان

بوقت خزان سجود عود خنگ | بفصل بهار آورد ناف مشک
تن آدمی باکه خواید فرد | ندانم که چون باز خواهد سپرد

تن با که در خاکش آکند گشت | نه در نیستی وجودش کند گشت
بر آکنده کو بود جا گیر | گر آید فنا ایم بود دلپذیر

که هر چه آن شو در زمین بخت | دگر باره گردد بر انگیخت
از آن سو ده تا بود بر ریز | بسیاب جمع آورد خاک هیز

جو زر بر اکنده را جا و به نیاز | بسیاب دیگر ره آید فراز
گر اجزای ما را که بود سرش روان | دگر باره جمعی بود جاودان

مغنی نحر گاه بر بانگ رود | پیاد آور آن پهلوانی سرود
نشاط غنی دو من آور بیاد | فراغت دهم تا به جوان آشنید

همان فیلسوف هنرمند نهاد | زاریخ رومم انجنین کرد یاد

[illegible]

که جون پیشوای بلند اختران | سکندر جهاندار صاحب قران
ز تعلیم دانش بجایی رسید | که دانش بدو در گشاده کلید

بسی زحمت دانش آغاز کرد | بسی پیشتر را دگر باره باز کرد
بدانستن علمهای نهان | نماند جستنی بود از جهان

جو بر زد همه علمها را رقم | جه با اهل یونان جه با اهل عجم
گذشت از رصد بندی اختران | نبود آنچه مقصود بودش از آن

سر پیرش گنج از نبایی دماند | تمامه نتایج سپاسی رساند
تردد دیگر آفرینش نفس | جهان آفرین را طلب کرد و بس

بدان کشف کوشید کز بیخیلی | بماند از این نقش کلی طراز
جهان جند آن دیده‌ی باکه | بدست آورد از کجا یابد بدست

درین نکته میکرد شبها بروز | شبی طالعش گشت گیتی فروز
سروش آمد از حضرت ایزدی | خبر داد از آنچه خودش آن بخودی

سروش درفشان جو تابنده رود | ز دوسوی سپس دیو فریبنده دود
نهفته بدان گوهر تابناک | رسانید وحی از خداوند پاک

چنین گفت کاوز نیک گفته ای | جهان آفرین رسانده درود
بیرون زانکه شاه او جهانبانیت | به پیغمبری داشت ارزانیت

بیرون زانکه داد او جهانبانیت | به پیغمبری داشت ارزانیت
برهان بنی جون نوای شهریار | جنینت فرمان پروردگار

کو بر دادی آرام از آرامگاه | از این دادی سپر نبی زاده
برای بگرد جهان جون جهان | زلالی بپرد و جهان زا ببر

کی خلق را دعوت از راه بد | ز بد بازنده دولت و دین جو
بنا ده کنی این کهن طاق را | ز غفلت فرو شوی آفاق را

زنا پیغمبران از بعد او دیو | گرایش نمایی کیهان خدیو
سر خفتگان زبر آری ز خواب | نه دوی خود بر بیشایی ثواب

قوی گنج رحمت ز یزدان پاک / فرستاد و بر بی نصیبان خاک
چو هر ملک کاین حالت وحشت است / بر او ملک این عالم آدمی است
ببخشایش جانور کن بسیج / بنا جانور بر ببخشای رنج
سکندر بدان رای چست روش / چنین گفت کای فاتح [illegible] هوش
ز مشرق به مغرب شبیخون کند / حصار [illegible] خلق بیرون کند
چو در اقلیم ایشان بگوید سخن / ور اقلیم [illegible] بجز [illegible]
دگر آنکه بر قصد چندین گروه / سپه چون کشم در بیابان و کوه
گر آن کور چشمان چنین کرده اند / اگر بی تحمتهای من [illegible]
اگر دعوی آرم به پیغمبری / چه حجت کند خلق را رهبری
در آموز اول ز من پس [illegible] / پس آنگه ز من راه رفتن [illegible]
چگونه توان داد انصافشان / که بیرون زده [illegible] مقربان
که حکم تو در چار حد جهان / روانیست بر [illegible] و نهان
بمشرق که دیدی نوشته سرشت / که جز [illegible] نتوان [illegible]
گروهی که بود از جنوبی گرای / که [illegible] آمدت [illegible]
ز [illegible] و [illegible] سپاه / ز [illegible] تا پل راه
نماند کسی در جهان رای تو / اگر [illegible] در زمان پای تو
بهر جا که بایست بر موج [illegible] / گشایی [illegible] قفل بند
بهر جا که مرکب دوانی بجاه / کنی داور داوری پادشاه
دگر نیک [illegible] بندهای تو / کسی بایدت پس رو [illegible]

نکابوی [illegible] کار [illegible] / گر آن تا که کان از تو یابند [illegible]
دو [illegible] داوری [illegible] / رضای خدا [illegible]
که [illegible] جانور [illegible] کرند / زبانش [illegible] بایکش [illegible]
چو فرمان چنین آمد از کردگار / گر [illegible] نم [illegible]
بهر مرز اگر خود [illegible] زبان / چگونه [illegible] زبان
یکی [illegible] وقت [illegible] / ز [illegible] که آید [illegible]
گروهی [illegible] آب و خاک / چگونه [illegible] یکی [illegible]
در آن جای [illegible] خشک و تر / چه [illegible] خاصه [illegible]
چه حجت بود [illegible] / گر دانند [illegible] کان [illegible]
بر آسوده [illegible] / سر و [illegible] از خویشتن [illegible]
سروش [illegible] کارساز / جواب سکندر چنین داد باز
مغرب [illegible] / [illegible] نام
گروهی [illegible] نشان / که قابل [illegible] بتعظیم شان
چو [illegible] زیر راه [illegible] / [illegible] سپید و سیاه آوری
[illegible] حکمت [illegible] / دگر [illegible] از تو [illegible]
توان [illegible] / شب افروز چون ماه و چون [illegible]
[illegible] چون [illegible] آوری / [illegible] خود سپاه آوری
[illegible] جان [illegible] / [illegible] بر لشکرت
بهر جا که [illegible] / بود نور و ظلمت [illegible]

کسی کو نباشد ز عهد تو دور / ازان روشنایی دهد [illegible]
بدان [illegible] سایه [illegible] / فرو [illegible] از [illegible]
بهر طایفه کاوری روی خویش / [illegible] آید [illegible]
زبان آوری [illegible] / [illegible] سخن [illegible]
برهان این معجز [illegible] / تو [illegible] خلاف [illegible]
بدرفت [illegible] / [illegible] نام
ز شغل دگر [illegible] / [illegible] کرد
ز [illegible] چاره [illegible] باز / [illegible]
بجز [illegible] اعظم [illegible] / [illegible]
ارسطو نخستین ورق در نوشت / خرد [illegible] نوشت
سیوم [illegible] / ز [illegible] کان بود دل
شه آن [illegible] کرد / [illegible]
ز [illegible] ورق [illegible] / طلب کرد [illegible] شغل [illegible]
نشست او در آن [illegible] / [illegible]
برون شد [illegible] / ز [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] زبان [illegible] کرد
چنین بود [illegible] نامه [illegible]
که شاه [illegible]

[illegible]

کسی کاوری [illegible] شمار / بر و ظلمت خویش [illegible]
دگر چون [illegible] سوی [illegible] آوری / [illegible] کشور [illegible] سپاه آوری
[illegible] / [illegible] آن قوم [illegible]
[illegible] زبان / [illegible] ترجمان
چو [illegible] / ز فرمان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] خاطر پسند / [illegible]
[illegible] فرهنگ [illegible] / [illegible]
فلاطون دگر نامه [illegible] / [illegible]
چو گشت این [illegible] فرهنگ [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / بدان [illegible]
چو [illegible] / ز [illegible]
چنین داد فرمان [illegible] / [illegible] فرهنگ [illegible] بلند
نویسد یکی نامه سود مند / بدان [illegible]
خرد [illegible] / [illegible]
[illegible] / زبان [illegible]
[illegible] / زبی [illegible]

وری را که بد نیش بود آمدید
تن آسان به پیروانی دل میاش
بهر جا که باشی تو منید و شاد
نباید آن درختی نباید که کند
بنق دار خود الک [illegible] وار
یکی نیز [illegible] سکس را ز جای
مخواه از کسی کین ابای او
صدف گر چه همسایه شد با نهنگ
مزن در کسی از بهر چشم [illegible]
که آید بد از [illegible] گو بود
مبر در دل [illegible] غبار
میامیز با هیچ بدگوهری
زدن با خداوند فرهنگ رای
بکشتن چو جستن آمد [illegible] کوش
چو او پرده [illegible] چنین باشد [illegible] مال
شو باز چون [illegible] کاو دل
برافکن [illegible] سخت [illegible] بود
بیفتر [illegible] چون بود سخت کار
چو [illegible] میان دو بد خواه [illegible]

ز دانا توان یار جستن کلید
ز [illegible] چیز غافل مباش
بپیندی [illegible] مکن بیداد
که از [illegible] بر نیارد [illegible]
حسد [illegible] درا [illegible] دار
چو از جای [illegible] داد [illegible] زبای
نظر بیش کن در مجاهای او
در تاج دارد نه شمشیر جنگ
بپای خود آویز [illegible]
ز نیکان [illegible] نیکی آید [illegible]
که بد نامی آرد [illegible] انجام کار
ده [illegible] گیاهی [illegible] گستری
بجز تنگ باشند [illegible] تنهای
چو [illegible] باشد [illegible]
ز [illegible] بی [illegible] نشود [illegible]
که [illegible] چون [illegible]
[illegible] کم قوی بود
بزمی طلب کن [illegible]
پراکنده [illegible] کام [illegible]

بهر دو [illegible] کاو وری [illegible]
میان [illegible] زمین [illegible] چشم
چنین زد مثل [illegible] شناس
دو شاه [illegible] نخجیر کاه
حسد [illegible] دل [illegible] آورد
گرت [illegible] کین مکن
ز خورشید [illegible] بود
برادر بجرم [illegible]
چو [illegible] نهی با [illegible]
مکن [illegible] که [illegible]
مکن کار بد [illegible]
چو بد گوهری [illegible] برادر [illegible]
چو [illegible] خواهی نگر
همه [illegible] گور [illegible]
دو [illegible] چون [illegible]
چو [illegible] شیر [illegible]
زبی [illegible]
سر خصم [illegible]
در افکن [illegible] باید [illegible]

بجوی [illegible] پیش [illegible] کار
[illegible] چشم [illegible] خود
اگر [illegible] از خویشتن [illegible]
[illegible] نخجیر باید [illegible]
میان دو آزاده [illegible] آورد
[illegible] مکن [illegible]
که این دو [illegible] بود
اگر [illegible] باشد ز خون [illegible]
نباید که [illegible] بد [illegible]
[illegible] باید [illegible]
که پروردن گرگ [illegible]
[illegible] راد [illegible]
مزن رای با مردم بی [illegible]
بجنبد [illegible] جنگ
شود [illegible] تنها [illegible]
ز مردم [illegible] آدمی
[illegible] مغز [illegible]
[illegible] تیز [illegible]
تو بردار [illegible] میان دو [illegible]

کسی مالک باشد ز دهقان [illegible]
[illegible] چون بود چاره [illegible]
خزینه ز [illegible] افکنده [illegible]
چو مطرب [illegible] کسان [illegible]
بیارای خود را [illegible]
[illegible] آتش [illegible] کاکند [illegible]
چنین گفت [illegible] آتش [illegible]
فراخ آستین [illegible]
[illegible] باید [illegible]
[illegible] کاوری [illegible]
[illegible] میوه کان [illegible] آید
[illegible] باشد کسی
[illegible] مال [illegible]
[illegible] بخوانند کان [illegible]
[illegible] اندازه [illegible]
[illegible] گر [illegible]
[illegible] بر ادای خوان
[illegible] کس [illegible]
اگر [illegible] ناشناس

[illegible] باید [illegible]
[illegible] گردن [illegible] نیاز
[illegible] دشمن [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] کسان [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] بجای [illegible]
[illegible] میوه [illegible] آستین فراخ
[illegible] دانی [illegible]
نشاید [illegible] خواسته [illegible] خستن
[illegible] توانی نصیب [illegible]
[illegible] چه [illegible] دانی بسی
[illegible]
[illegible] خشنودی [illegible]
[illegible] بیشتر [illegible]
[illegible] شان از خورش [illegible]
[illegible] خوان
[illegible] آب [illegible] غبار
[illegible] پس

[illegible] توانا توانا [illegible]
بجایی که [illegible] جنگ
[illegible] توان [illegible]
[illegible] صبح [illegible]
[illegible] بار
[illegible] و صاحب [illegible]
[illegible] آتش [illegible] خستن
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible] آب [illegible] تخت
[illegible] خورش [illegible] طبیب
[illegible] روز [illegible]
[illegible] و مال [illegible]
[illegible] نظر [illegible]
[illegible] شکم [illegible]
[illegible] هنگام [illegible]
[illegible] بود
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] خویش [illegible]

[illegible] بچشم [illegible]
بیزدان [illegible] برادر [illegible]
[illegible] طفل [illegible]
بیارای [illegible] آراسته
[illegible] دادن [illegible]
[illegible] خستن
[illegible] خیمه [illegible] کلام
[illegible] بیکار [illegible]
[illegible] دانی [illegible]
[illegible] غریب
[illegible]
[illegible] بهر [illegible]
[illegible] بود
[illegible] باشد [illegible]
[illegible] نیاز
تن آسان [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] سیاه

و خاصه ... دولت
پیاده که او راست آیین شود
به هر کردشی با سپهر بلند
اگر نانی از دولت آید پدید
صدف جمله تن زان شدست [illegible]
[illegible] کان
برآنکه [illegible] پیلادل
شمار از داد خود کی پشیمان شود
[illegible] جون [illegible]
دران کرده سر [illegible] سلامت بجو
[illegible] نباید سرشت
بجای تو کر بد کند ناکسی
[illegible] گشتن [illegible]
[illegible]
[illegible] خبری [illegible]
نوبت [illegible] حرب کار
[illegible] که باشد ظفر یار تو
[illegible] رکابان فیروزمند
به هر جا [illegible] ازینک [illegible] بجای

مکر داده [illegible] کشتی که بود ارجمند
نکو نام سازد کرد جو [illegible] زین
[illegible]
سر از ناز دولت [illegible]
اگر [illegible] خود [illegible] اندر میان
اگر فتح [illegible] زمان تا زمان
دگر گون شود کار [illegible]
ولایت ز بیداد ویران شود
جهان دان که [illegible] حق خود
اگر کرد [illegible] از عادت خویش [illegible]
[illegible] آورد [illegible]
تو [illegible] نیکویی با کسی
[illegible] بیداری آفاق [illegible]
[illegible] شده [illegible]
یقین باش پنهان و پیدا [illegible]
بباید که باید دران حرب راه

بد مردم [illegible] آیین و عقل
اگر صاحب اقبال [illegible] کسی
بدل [illegible] آورد روزگار
جو هنگام [illegible] آید [illegible]
از ان [illegible]
ز بیرون [illegible]
رها کن ستم با [illegible]
مرا ایزد از [illegible] عدل [illegible]
جو کردد جهان [illegible]
جهان [illegible] فصلی از فصل [illegible]
جه [illegible] ترتیب [illegible]
هم [illegible]
جنین [illegible]
دگر [illegible] بکار
به هر جا که حربی فراز آمدست
گریزنده جون [illegible] آورد

مگر دد [illegible] ملک [illegible]
بپسندم که با او بگوشی [illegible]
مگر دان [illegible] آموزگار
کشد دولت آن [illegible]
[illegible]
اگر [illegible] باشد [illegible] انجام کار
اگر کم [illegible] آرد [illegible]
ستم باید از شاه عادل [illegible]
اگر [illegible] بپای [illegible]
خاصیت خود نماید خصال
مگر [illegible] گردش روزگار
زبان از بد خلق خاموش [illegible]
که با این [illegible]
مکن [illegible]
[illegible] آزمایان [illegible]
مکو [illegible]
ظفر دیده باید سپهدار تو
جهان [illegible]
[illegible] از خویشتن [illegible] از خدای

جو آن نامه [illegible] شد تمام
دگر روز [illegible] آفتاب
فرستاد [illegible] روشن [illegible]
نگارنده [illegible] دل [illegible]
که [illegible] نشان [illegible] ملک [illegible]
پس از آفرین [illegible] کردگار
جو [illegible]
[illegible] گاه [illegible] شاه این [illegible]
[illegible]
به روز و شب بزم شاهنشهی
دو آفت بود شاه را [illegible]
دگر آفت [illegible]
[illegible]
جهان [illegible] معشوق [illegible]
نباشیم ازان [illegible] دنیا پرست
ازین [illegible]
اگر آب [illegible] خاک [illegible] شود
جهان خار [illegible]
[illegible]

[illegible]

که خواننده کانرا بود کار ساز
نوشته جنین بود [illegible]
بساط سخن کرد [illegible]
[illegible] آرد [illegible]
نشاید [illegible] کردن [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] بباید که باشد [illegible]
اگر درویش [illegible]
[illegible]
گزان [illegible] باید [illegible] کار
ازان کام [illegible]
[illegible]
[illegible]
سرانجام [illegible]
هم [illegible]
مگر [illegible] شوی تو

[illegible] شیر [illegible] شکوه
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] جهان از جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible] دانش [illegible]
یکی آفت [illegible]
ازین [illegible]
جهان [illegible] جنین [illegible]
[illegible]
[illegible] برداشت [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
دگر گفت نیکو سخن [illegible]

[illegible] داد [illegible] ازان [illegible]
[illegible] نایاب
[illegible] خامه [illegible]
جواهر [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible] خود [illegible]
جهان [illegible]
[illegible] شد
[illegible]
[illegible]
ازان [illegible]
بساطی [illegible]
[illegible] شهری [illegible]
فرو داشتی [illegible]
گر ایشان [illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
تو [illegible]

جو چشم جهان بین این پاسبان
ز هش جو دو دن بود در سرا پس
جه بوی گزین خواب زورک مرب
ازین بهینه داوری ساختن
شتاب آورد بدن باز دادو دست
همه مردمان پیش [illegible] کان
سلامت و اقلیم آسوده کیست
سرانجام بر باد نوشیدنی
بدینسان که جان [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]

که با مرگ شد خواب همداستان
که ماند همی خواب مرگ [illegible]
شکیبا شدی [illegible]
ز تا [illegible]
جهان چون [illegible] بود
کند آفرین [illegible]
وزین [illegible] جمله [illegible]
بجز [illegible]
هم آنکس که [illegible]
نهند از دو جان [illegible]
[illegible]

یکی گوید اندر کز وقت خواب
دین روز [illegible] خواب [illegible]
گر دیدی احوال [illegible]
جو [illegible] شکم [illegible]
[illegible] که صاحب [illegible]
که [illegible] همه زیر پای
[illegible] آتش [illegible]
جو [illegible] باشد و خوردنی
[illegible]
[illegible] که او خاک [illegible] کند
ز [illegible]

وگر [illegible]
[illegible] مرگ [illegible]
پسندیدن و [illegible] پسندیدن
[illegible] باید [illegible]
طلب کار آسایش [illegible]
[illegible] آسایش [illegible]
[illegible]
[illegible] ناکردنی
باندازه [illegible]
خورد خاک [illegible] خاک [illegible]
[illegible]



[illegible]

حریصی مکن گرچه تا پای تو
ورو جز یکی نان برای تو نیست

یک قرص قانع شو از خوان کس
به بهتر آخر تو از آفتاب

خدایست روزی ده خوش سازمن
گر ده گاو خر شاید این گفتن

کسی کو شکم بیش شد چون ستور
تکی بهتر آید از ناف گور

چو آید قیامت ترا زو بهشت
زکاوی و خر بایش بهشت

ز کم خواری کی کم شود درد و رنج
نه چندان خورد کانکه بسیار خورد

همیشه لب مرد بسیار خوار
در آورغ بدو باشد از کار

چو شیران باندک خوری خو کنیم
که بدل بود کاو بسیار خورد

خسک‌ها بود زانکه دم می‌کشند
از آن پیش کابی که می‌کشند

بقطره بپستان آب دریا مخ
بهنگام دادن به بستن دریغ

همان خشک سنگ است بر می‌شود
از آن فشاندش آب در می‌شود

جهان خورد زر و خشک این خورده کام
که اندازه طبع داری نگاه

سخن سنج گوهر بیاز بان آمدی
گر بر جای خویش است این گمان

چو دادی و خوردی و ماندی بجای
جهانرا تویی بهترین کدخدای

ز نظم خوشش عقل خنگ وارش بن
حلاوت ببین ساز کارش بین

چو باشد که ساری شوم شرخوار
که باشی چه که بود ناگوار

دو دقتی باساخته ولبو وفا
سفر بین و اسباب رخش جان

بکار آید آری این جیب مرد
که پایان بیچارگی افتدت

بدست کسان کان گوهر مکن
اگر زنده دست و پایی بزن

ترا دست و پا این پرستش کنند
که مانده از تو در کمند

پرستندگان گرد دامن گهی
پرستشگر از این سنگن زکار

چو تو خدمت خود بنهی
حوالت کنی سوی آن

چو با این پرستش نماند بجای
نه آنکه بیابانی تو بی دست و پای

چو یابی پرستنده نغز گوی
ازو پیش از و مهربانی مجوی

پرستاره بد مهر شیرین زبان
به از بند خوبی که بود مهربان

بگشا زخوش خدمت شاید نمود
زبان خوش مهربانی چه سود

سخن تا تو آسیاب آزموده گوی
که تا پیش تیغ کردها آزم جوی

سخن گشتن نرم فرهنگ
درستی نمودن ز دیوانگیست

کرم تیز شد تیغ بر من نگیر
زنیزی بود تیغ را ناگزیر

تی چنین تیز بازوی
قوی باد و هر جا که راند سپاه

چو پرداخت زنجیر در خامه را
پذیرفت شاه آن خردنامه را

[illegible]

سحرگه که سر برکردم زخواب
بر او دو چشم خسروی چون آفتاب

سر این سخن بر کشیدم بلند
پراکندم از دل نهانش سپند

به پیرایش نامهٔ خسروی
کسن چه ور باز دادم همی

زگنج سخن مهر برداشتم
دروده نایسته نگذاشتم

سر کلک از گوهر انداختن
فلک را شکم خواست پرداختن

در آمد خرامان سمن سینه
بمن داد دیگر در آن آب

زر آمیخته خویشتن چون سیاهش
ببین خویشتن خویشتن چو بیاش

نظر چون بر آیینه انداختم
در صورت خویش بشناختم

وز آن گونه دیدم در آن سبز باغ
که چون جنبان بود در چراغ

ز نرگس تهی دیدم خواب را
ندیدم جوان سرو شاداب را

سخن به بنتش کهن کرده بود
گل پسته را زردی آورده بود

از آن پیکر رفته رفتم زجای
فرو ماندم اندر سخن سست پای

نه جایی که خود ابلک روکنم
نه دستی که زنجش کهن گم کنم

بفرش گشتم از روی پیمانک گوش
نوای که رفتم بآهنگ خویش

هراسیدم از دولت تیز گام
که بگذارد این بخشش را تمام

از آن پیش کاید شبیخون خواب
به بنیاد این خانه گردد خراب

که خوابگاهی بدست آورم
که جاوید در دین بنشست آورم

بترو سننده دور گردنده جل
چنین گفت کاز گردش مه و سال

که چون نامه کلکم اسکندری
سجل شد از دو چه پیغمبری

ز نوبه از آن فروشت عنوانج
که تا نامش ماند به دیوان گنج

بر خسرو با چهره روم و روس
نوشته بنام اسکندر جهان

از آن پیش کز تخت خود درشت
پدر داد واداورا با دو سپرد

پدر نیز بگشاد مهر از زبان
چنین گفت با او در مهربان

که من رفتم آهنگ از این داوری
جهان کن که گویند بادا چنین

پدر وار با بندگان خدای
چو ما در شده مهر باز او عیان

پسر و در آن دادو دین
نکو دار فرمان پروردگار

جز این بذری گوشش کار دهی
که فرمان بری بهر فرمان شوی

سخن را که گوینده بد گوید
ز نیکو بود گر چه نیکو بود

ز گشاد بده بود فرشی
پشیمان نگرد کس از خامشی

ز شغلی که گرد شه سلطانی است
بصاحب علم مخ و خواری

ز سرچه آن بنیادی شکیبم شتی
باسد خود افسر چنین ناکش

امید خورش تیرت از خویش
نکو عمر بود زیره او بر ورش

چو ززیره تاب دهن بی تگیب
بآب دهن نیز در او تعرب

کلی گز فنه ابر خوابش برد
چو یاران بسیل اندرش برد

ستمکاره کاکرا مکن یاوری
که دولت پرستنده آن

بخون ریختن تیز
فرا ندیشد کشتن بار خرنج

چه خواهی رخندین سپر انداختن
بدین گوی تا کی گرو باختن

بسا آب دیده که در بیخ بست
بسا خون کرده بگردن بپیچ

نترسی که شمشیر گردن
بگرد و نخون کسی کردنست

بگاوجهان دان که پیکت اجل
نیز اذرت تا فرد وای اجل

ببین تا چه خون و جان ریختی
چه سرها بگردن در آویختی

بسا ملکت که گزیده خراب
چو پرسند چون جای خود آب

بدان پایمت بنید که در برنج
دلی دارد از مهر بابت نهی
جو شاه جو شاهین سوی تیز
بکاری که غم باد پی پستگی
بخر خوبی [illegible] دست
جو شه بار عیب بداد و شود
کلیم کسان را بسر بر بزیر
ز جو کشید کان را زپوشش دار
سخن زین نمط گرچه دارم
ضرورت مرا رفتنی شد براه
گر آیم جهان کن گذار حشم
جهان کن گرفته دادان داوری
جو ازا بنشد بنید بکوشید باز
از آن لشکر آنچه با قیار ادش
جهارش هزار اشتر از بار
هزار دگر تختی بار کش
ز سر بیشه کاید جهار از باکه
ز نقد و سپه روی در راه کرد
بآیین گنجور و تخت گیر

گلی جند از آن پسه آیی براغ
جه دل کز دلش نیست بیزارکی
بآن پستگی کوش جون شیر نر
شتابندگی گر آن پستگی
ببخشای بر سر کلاهی کرست
رعیت بشه بر دلاور شود
کلیم خود از پشم خود کن جو شیر
وز ایشان سخن با تو گشتن را
نگویم که بر زین نگوید کسی
سپردم ترا شغل و دیهیم و گاه
نه تو خیره باشی ز من چشم زد
بکبر در بانت ز عذر آوری
بداد او همه تخت کو خیدار از
پسندیده تر صد هزار اسب کش
پس و پیش لشکر کشید قطار
همه بار ایشان خور شاهی خوش
گزین کرده صد صد همه پیشه کار
باسکندریه گذر کاه کرد
گر بدار جهان بخت خود بر

ستیز دل برین سبز خنگ و سوس
جو خاک از شکوت گر بنیه باش
جهان کن دوان اسب اندیشه را
زنانی گزین رای جنگ آوری
ز دودان نمک دار بر کاش را
نشو نرم گفتار با زیردست
سخن علا شد گرم با دانا
بیاد ربا [illegible] فسوس عمری
ترا کایت آسمانی بود
گرفتم بی دور فرهنگ او پیش
و گر زاده بن حال بیرون بود
سخن جون بسر برد برداشت رخت
بپر نمود تا لشکر و شام
گزین کرد بر رهی از لشکری
هزار انجنین از و بهر اکل
هزار جارم نچنان نیز
برین ساز نمودی جاه دار شاه
[illegible] برانداری انجا
نخستین قدم سوی مغرب نهاد

[illegible] پیشت آورد [illegible]
شتابان فلک شد تو آب تنشت
گر در سنگ لاخ اختر این
بر ارزد میانه دو لنگ آوری
ولیکن سپه بر خود و دباش
گه المای اس از زبر دارد
گر ابریشم از جان [illegible]
گر افسوس پس باشد [illegible]
ازین پیش گشتن زیانی بود
ندانم گر آیم باز ار گک خویش
بشنها ش عاقبت جون
رها کرد بر باه آن تاج و تخت
برو عرض کرد خود لشکر
برداکی سرگی لشکری
بکشتی سگی کوه ماکر ده فال
جو آمو کناختن که [illegible]
برافراخت رایت زماهی
دو روز گی چند بنشست شاد
بمصر آمد انجا دو روز ایستاد

وزانجا برون شد همه [illegible]
زنقد [illegible] پس تنی چند غم خفت
گر جون ز تو پاکی بذیرفت [illegible]
بر آن جای پاکان یک [illegible] امر
طریق پرستش رها [illegible] کند
همه در هراسیم از آن دیو زاد
ستم دیده را گشت فریاد رس
حصار جهان را گر در با ز کرد
جو بیداد کرد دشمن آگاه شد
با قول شبیخون گر آورد شاه
سنایی برانگیخت تا در زمان
جو زو پست آن خانه بال [illegible]
جهانی پرستنگاره [illegible] باز داشت
با فرچه آورد واز [illegible] سپاه
کس از آتش و دین او [illegible]
بر فتن دگر باره لشکر کشید
جو از ماندگی گشت پرداخته
همه بر بر سر آب دریا نشست
جزیره بسی دید پر آدمی

بفرمان ایزد [illegible]
زبیداد داور [illegible]
بکن خانه خاک [illegible] پاک
گر یاد و پرستان خداوند [illegible]
[illegible]
تو بی دیو بیداد [illegible] ستم
بفرماید [illegible] فریاد رس
ز بیت المقدس سپه آغاز کرد
گر آوازه گو آمد از کوه دشت
جهان ره زن دیو بربست راه
زبیداد او [illegible] گشاید زبان
بفرمود تا [illegible] آن خاک را
بطاعت گران جای طاعت گذاشت
وز آن فرچه براند سپس [illegible]
بسی دیده روشن جهان [illegible]
بجالم گشایی علم [illegible]
دگر باره شد عزم [illegible]
بیاورد [illegible]
برون رفت [illegible]

جو فتح زمین زان طرف [illegible]
نظام [illegible]
[illegible] المقدس [illegible]
مطیعان آن خانه [illegible]
بخون ریختن [illegible]
سکندر [illegible]
جو از قدس [illegible]
سکندر [illegible]
کمر بست [illegible]
جو بیداد کرد دیده خون [illegible]
گر سر کو بدین خانه بیداد [illegible]
برآسوده از آن جای آسوده کان
از و کار مقدس [illegible]
جو آمد که [illegible]
جو آموخت [illegible]
بتعجیل [illegible]
نمود از [illegible]
از آن سو که خورشید [illegible]
پس و پیش [illegible] جانور

[illegible]
عنان گیر انصاف [illegible]
بر افکن [illegible]
نپسند [illegible]
بسی با بناحق [illegible]
وز ایشان [illegible]
عنان سوی بیت المقدس [illegible]
بدان تا [illegible]
بفرمود [illegible]
ز دروازه مقدس [illegible]
بدین گونه [illegible]
وز پشت [illegible]
سوی ملک مغرب [illegible]
بدان [illegible]
به تقدیم طاعت [illegible]
کجا بیشه [illegible]
در افکنده کشتی [illegible]
[illegible]
[illegible]

دو موج از آتش تیغ تابنده شد
بیابان بی از ریگ رخشنده‌تر
همانا که بر جای ترکیب خاک
چو پایان آن وادی آمد پدید
محیط جهان موج هیبت نمود
حجاب معانی در آن آب یافت
بجا در فرو رفتن آفتاب
چو آبی بیک جا بهم باشود
در آن بحر گو ظلمت تام
وقت رحیل آفتاب بلند
چو تیغی دود و سپر آرد بجای
جوانان همه گرم با دیدشان
چنین گفت دانا که آن آب سم
من این قصه پرسیدم از خضر پیر
گر داند که بیرون از این جلوه گاه
چو بحجاب دیده آب دریا بدید
شد از دو شناسان بپرسید باز
خردمند کار آزمایان صواب
دگر گفت کاندرین آب سیاب فام

ز ره و کوه بر کوه بگریخته‌اند
که جز طین اعظم بخلقت کرد
ز ترتیب او گرد بود آن مغاک
سکندر بدریای اعظم رسید
از آن بیشتر جای رفتن نبود
ز پوشیدنی از دیدگان آب یافت
اشارت نخشت و در پای
شود حوض و او بدریا شود
معلق بود آب دریا مدام
ز برکار آن بحر پوشیده بند
که اندر نوردد زمین در حساب
نشد چشم او گرم در خواب گاه
بسا دیده را که برد آب شرم
جوانی ندادپت کس دلپذیر
که پی گنبد جلوه خورشید
گذر بسته هر قطره زان
بپرسید ازین کار ترتیب ساز
که شاه افگند کشتی آنجا بر آب
نهنگ اژدهاییست خانه بنام

سر جام چون زفت بایی
بر آن بیکه بوم از کشتی
چو یک سر در آن بادیه
در آن ژرف دریا کشتی
فرو رفتن آفتاب از جهان
فلک بر شبانروزی از
همان چشمه گرم کو آیت جای
مغیب
چو خورشید پوشید جمال از جهان
علم چون بر آید ز اوج او
بدانش چنین می نماید
ز دانا پرسیدگان
در این پرده بسیار جستند باز
ده و هر کسی شرح آن
سکندر بر آن ساحل
در آبی چنان کشتی
که کشتی بر این آب چون افگنیم
نمودند شه را که صد ره
سیاه و ستمکاره و سهمناک

نشیب زمین دید کامد فراز
زمین زیر پیش
از او تیز هم زخمت
گر او بایدش او فیاوس خواند
در آن ژرف دریا نمودی نهان
بدریا در افگندی از خشم
بدریا حوالت کند رهنمای
معلق بود چون بود گرد خاک
پس عطف آن آب گردد جهان
توان دید نقش در پیش او
دگر ره بپرسید پیر شناس
سپیده‌دم نگهبان آن چشمه
بیاید بکف هیچ سررشته باز
یکی کرد دم گر
سوی آب دریا شدند آرام
دگر رفت بی ره شناسان حرف
چگونه بنه زو برون افگنیم
و زین آب کشتی نیاید برون
چو دودی که آید برون از تنگ

سلامت جهان دار دارآن جانور
بتر زین نمک آن گزین جا دور
فروزنده چون در قشیای
و زان خسروی جان
چو شد کشته این قاپیان شهوار
بغز مو ذابر بیونان
و زین سنگ چند انگه آید بدست
کشته آن بیونان از آن سنگ
شه و لشکر از بیم چندان هلاک
چو آمد بجایی که بد آب کیر
همه جهان گرده گر با پیچ
بیاورد کاشخ چو بادام مغز
در و در نیندود خالی کلاه
فرو ریخت کربا پس آن
درون ماندگان خسته اندام
طلب کرد بربارها چون دره
ز پشنکی کو دیگ منش خون بود
خوش آسا دو این قصه را باز
چو شش ماه دیگر چو در او

که بیند چون بنید شبش
یکی زو ضعیف
بیی دو دو من
جهان دیدن جهان
فرستاد و کرد از بابشش بکار
بآن سنگ رنگین بپاساختند
بریدش آن سیونان
نماند آن پشنکا
گذشتند چون باد از آن خاک
بر و بوم آنجا عمارت پذیر
گذشتان
همه یک بدیگر بر آورده نغز
که رازی در آن پرده پوشیده داشت
پدید آمد آن کوه هفت رنگ
بر آن خرقه بسیار جان
گنبدی برافراخت بالا دوید
چو کوهی بهم
بروقصه شد
سپه تو زان سیاه

ده جان ده دیگر بخندیدند جا
یکی سنگ رنگین در آن موج
چو چندین
ولی هر که بنشست
جهان بود کان
همه دیده باز
همه زیر کریاس
بفرمان بدیمی رقیبان راه
نمود شه تا از آن خاک
بفرمان او سنگبار
بترکیب آن سنگبارند
گلی کرد زان
شنیده چنین است از آموزگار
برون تا بماند بر جای خویش
بر آن راه رو کامد
چو بربارها شد سنگ را دیده زود
شنیدم ز
چو شاه آن بنا کرد از روزگار
از آن ره که دریای چین راه

رباط برای چنین رهنما
همه ازرق
بخندند شادی و خرمی
ز خاصیت
نبی جند از آن سنگ
کسته انگه آن سنگ را باز
باز بیچ
بجای آورید فرمان شاه
شتربانان صد اشتر گران بار کرد
و زان سنگ شادی بر انگیخته
برآورد در حصاری
برون بنا را برانداد
که چون مدتی شد در آن روزگار
گرانده دو نقشش گل خرم
پدید آن
چو آمن
شنیده این سخن
ز دریا بسوی بیابان
گذر سوی دریای

بهر جنبه ذیل غبغب بود گران پایه بادین نادیم بود
شب و روز بر طرف آن رود دو اسپه همی راندی بر کوه و غار
بدان رشته کان رود را بود سیل پی شد جوابید پیسی رود سیل
پی کوه و رود از جهان در نوشت ببابان رسیدند آخر آن کوه دشت
بدید آمد از دیدن رود خشک بلندی یکی پسته با نوعی شک
کمر در کمر کوهی از خاره سنگ بر آورده چون سبزه مینا به
برو راه بر بسته و بیده را که در گم شده راه جویندیها
کشیده عمودان شتابنده رود از آن کوه مینا وش آمد فرود
یکی رشته بر راه آن بود تنگ که از نقش بیبا بود گنبد
کسی کو بر آن رشته خارا گذشت برانداختی جان بجنگال دشت
زهی قهقهه چون بود مانعی از آن پیسی خود انداختی
برو گر یکی رفتی و گر هزار بریدی چو مرغان بدان مرغزار
فرستاد بر رشته شه چند کس که زیشان نیامد یکی بازپس
چه هرکس که بودی بر آن رشته رخت نگفتی برو یافتی تاج و تخت
شگفتی جهان دید کان را جواند درین جان جوی بیتی قصب بافتی
که نتوان برین کوه تنها شدن دو همراه باید یکجا شدن
سکونت نمودن در آن ساختن بهر ده قدم منزلی ساختی
چو بر رشته رفتن گرفتی قرار برانداختن آنچه آید بکار
بتدریج دیدن در آن بیستی گوه بلنگ رهنیدن کرا رد شکوه
بگردیدند از این نوع وسواسی دگر گونه دانا نظر برگماشت
چنین شد درین وادی تنگنای که مردی هنرمند بگیرد بپای
نویسنده باشد جهاندیده بود خامه و کاغذش در نورد
بود خوب فرزانی آن مرد گره دور دارد غم درد را
چو میل آورد سوی آن رشته کار بود پور هم پشت با او برابر
بجا لا شود مرد و فرزند دار بود بچه خود زنجیر شیر
که او باز پس نامه افکند تن بنیز نه خود باز گوید سخن
وگر تنگ دارد زبان پیشگی نویسد مثالی با آن پیشگی
فرود افکند سوی فرزند خویش بنزد دل از مهر و پیوند خویش
بدست آورید مردی شکرف که مجموعه بود از آن جمله حرف
سوی کوه شد پسر و با جوان چو بچه که با شیر باشد دوان
دگر نیم روز آن جوان دلیر زبان دان آن رشته آمد پدید
زکاغذ گرفت و زدی بیلک بر شاه شد رفته از روی بنگ
بشد داد کاغذ فرو خواند شاه نوشته چنین بود کو گرد را
زمان انجمن آمدم گر نهان بدو نیم ره خویش کردم قیاس
یکی گیتی از سوی باریک رست بدو مرکه آمد ز خود دست شست
درین ره که چون گشت سوی دگر فرود آمدن هیچ روی نماند
چو بر رشته خاره سنگ آمدم ز پس تنگی ره به تنگ آمدم
از آن پس که دیدم دم باره خورد آن ... ناگه آواره شد

درین سوره رشته پی راغ بود طرف بطرف باغ بر باغ بود
پر از میوه و سبزه و آب و گل پر از ورد و آذر خان و دل
هوای تر و عنبری ارپسته جهانگ آرزوش از هوا خواسته
سوا از لطافت در و سنگ سبز زمین از طراوت در و چشمه خیز
نگش بالا و شش فراخ تخته چنین دوی از هر دو انگیخته
از این سو همه زینت و رنگ زمان ... آرزو ...
بهشت این و آن بست دوزخ بدوزخ نیاید کسی از بهشت
و گرکان بیابان که آمدیم زمین گز لب با لب آمدم
کرا دل دهد گر چنین جای نغز نه پای خود آن پای بغفته
من اینک شدم شاه بد رود باد تماشا دیا کشید و من شاد
شه از راز پنهان جوا آگاه گشت پسند بود از آن کوه پایه بدشت
نگفت آنگه بر خواند باج کس کر تا مرولی ناروا نجا ... پس
چو دانست کانجا نشستن خطاست که در که طلب کرد بر دست راست
در آن ره ز رفتن نیاسود هیچ نیکو وجز از او رفتن بسیج
ندارم به پایان برون شد بیچ چو ریگ بیابان ره ...
روش یک ولد و شش ... آنک ماش از ... یک مش
همه راه دشمن زدام و دده بهر گوشه لشکری چنف
ولیکن چو کرد همی آهنگ شاه ز ظلمت شدی رهبر لشکر
کس از تیرگی ره نبیند ... نگه رخصت شه شدی رهنمون
کسی کو شدی ... سرانداز او شدی جای افکنده پای او
برون از میان ... عجب بهدایت کلک زبان همه
سخن را بجا ... ساز داد جواب سزاوارشان باز داد
بدین گونه بسیار در راه بود زمان زیر گرد و زمین زیر گرد
در آن ره بود شش چراغ کار گر چون باد بردی ز دلها غبار
دل آشنا را بجا فرو ... بهبیگانگان دین در آمیختی
چو از دشت بگذشت چون دیو باد قدم در دگر دیو لاخ نهاد
بپایانی ... تشین جوش او زبانی سخن گفت در گوش او
جز آن ره که باشد خلاف ... کس از پیشتر یا کجا پی نهد
جهانجوی از آن کار زیبا گرفت بخندید چون طفل زیبا گرفت
چو طی دان دشت بپیمود راه بباغ ارم یافت آرام گاه
پدید آمد آن باغ زیبن درخت که شد او ازو یافت تاج و تخت
درون رفت سالار ... زمین از درختان زر و زرد
یکایک درختانش از میوه بار همه میوه ... چهار ده و لعل
ز هر سو در آویخته سیب و نار همه میوه یاقوت و یاقوت نار
ز نارنج و سیب و زرین ترنج فریب آمده با نظر هر نغز
بهارش جواهر زمین کیمیا ز ... کل و زمرد ... گیاه
بساطی کشیده در آن سبزه باغ ز گوهر بافته و جو چون چراغ
دو بد بسی از زر انگیخته ز هر صورتی قابلی ریخته

بود در چشم پیکر شناس آمدی / دگر گونه بروی مرا پس آمدی
شده ماهیان گروه از خروج / نماینده پیسه ز الماس … آب
خوش شد دران قصر فرغ سر / کمان برده کاند قصر تیر شت
روا سیقی جداگانه دیدار تن / ز بنیاد … بگو موفق
بایستاده گردی بران زرخشک / بجم … عنبر و کرد مشک
ستودانی از خشت تابان درو / کز بوی کافور ترسی دمید
بنشسته بران گاه خداوند او / چو رانی سوی این ستودان آستور
بیاسودن کی پیری ما جز خن / مکن قصد بر قع برافکن بی
که دانا هوس پس در سفت / گر خواهی تو نیز اندرین خاک خفت
سرانجامش این گنبد تیز گشت / ز دیوار گنبد در او بدشت
بلی هر کس از بهر ایوان خویش / ستونی کنید بر ستودان خویش
کرده اند گرد شدار پای دو / نعل … که خواهد شکست
ازان تن که با دوست همراه بود / نشانی بینی چنین آن کوه
بباشد این ارز آنکه آزاد او / گر آخر تو نیز آدمی زاده
کسی دست پیش تو دارای گنج / سپاه ترا پس شکن پای رنج
سکندر بدان درج در گنج گشت / چو در صبح شد از رساح او
چو از خشم کرینده اشکبار / بدان خوابگه کرد خفتی نباز
زبانی که در چیج تیغ اندیشش / یکی نیمه چندان در رنج نهاد
ازان گنجدان کان همه گنج داشت / نه خود بر گرفت و نه کس را گذاشت

ز بلور تر حوض ساخته / بلوح … پاره … یکی دخمه
دو خشتی برآورده قصری عظیم / یکی خشت از زر دگر خشت سیم
چو بسیار برگشت پرامنش / درین سرای شداد کنج زر دامنش
در گنبدی روشن از ان بی / درفشنده چون گنبد آفتاب
در و در رفت … ها را از زرخشک / بود در گنبد آسمان … روشنش
نهاده بران ورقش … نبشت / یکی لوح یاقوت مینا نوشت
درین دخمه خفت شداد عاد / گر از رنگ … گرفت این سواد
یکی ستر پوشی که پوشیده ام / بر سواری کش … نشیده ام
اگر خفته ام زین خواب کار / برانند گنبد ز سنگ سیاه
نقش … بانگ شود موران کنید / … خاک هم ستوران کنند
ولیکن چو بینی سر انجام کار / برد باد … سوی چمن غبار
غبار بر انگیزد از … خاک / رها کن که من خاک بر جای خاک
تو نیز ای … کشاینده قفل راز / بهر پس … روز ما با نیاز
سر گنج این گنجدان ان / سر و تاج ما هم … باقی
سر گنج کان … نیاد / ترا باد و ما را که باقی مباد
ازان خط که چون قطره آب خواند / بیا قطره آب گردیده راند
برون رفت زان گنجدان … / بدان گنج کو سر نیاورد دست
چو دانست کان ورقش … / بعمر دراز پیت پرداخته
جدا ماند و خود بدر از گنج بود / زر ده … سیم در گنج بود

دگر بار ره سپهر در بیابان نهاد / بره بوم خود … کر و او
بیابان بنالید سینه ترز قیر / ره نیکو را غار را جای …
گذشت از شماکیت از دام دود / کرو وارد درین دشت ماوای خود
درین ژرف دریا که ماوای ماست / خورشهای ما … صحرای ماست
خوریم انجه زان سپید یابیم نم / گیتم آلت چار از سوی …
بروز سپید آفتاب بلند / بود آتش ما درین شهر بند
درین کنج ما همچنین ساخته / درین برتر انجام و آغاز
درین آتشی دشت بی … / گر پرنده در وی نشاید پرید
بر آن چندان بکیک روز را / کزان بر نخیزد دماه دود
کزین آب چون زندگانی کنید / بما بر چرا سر گرانی کنید
نسازیم چون ما با هیچ کس / خورشهای ما سو چمار بت
و زو نیز در هیشان در نهفت / به هنگام خود و به هنگام
بیابان ایشان دوید پس رسید / همان … دیگر از خلق دمار
دویدم چون اسوار سال و ماه / بیابان و ادی … دیدم او
نشان داده انداز بر خویش دور / بدانجا که خورشید … نواز
نکوروی و خوش … خلق و نیکو خصال / زبا … یکی را فروت سال
برون از … طلسگاه ان دلبران / رها کس نداده … دیگر نشان
در و نیست … رو … آب خورد / اگر کم … دیر … ش
نهفت رازی کز ان جسته ایم / ز دیگر حکایت درو … کشته ایم

چو لختی نیمه راه بیابان برید / گر دیگر … آدمی … ساز دید
بر سپید شان کاندرین ساده دشت / چه دایه ان … آفتاب … گذشت
چنین با نوا اندیشه را جواب / گر دورست ازین بادیه ابر و آب
درین دشت تخمیر بانی کنیم / بر … دوان زنده کاسب … کنیم
نه آتش … که آید انجا به آب / بود آب از آن آتش آفتاب
ز شبنم … هوا … گرم / دم ما ازان نم کند آب خورد
همان نیز بر … دیگر گروه / گر از نده ماه درین دشت دود
بپا با نیا تند وحشی نشیبی / گر … انگیزند خوبا کسی
از ایشان بآهنگ اید … / پر … سیم از چون شود … بت
نماینده کاب از … سرمات / ز … هوا … که بهر ما …
ز شغل شما چون نیابیم سود / شما ما پرستیش چو باید بود
گر چند انک رفته … بالا و بت / درین بادیه آب باید بدست
بیابان چنین … اندازان گروه / گر … بسیار گشتیم در دشت دور
که بیرون ازین … قید کون / نشانی دگر دیده … چون
یکی شهر چون … پیه سنگ / در وادی … پیکر ای سپید
دگر خیزد با خیمه برآید … / نبینی کسی راز … سپیری از
ازاین نیز بیرون درین … خاک / … کوه و صحرای … دین
چو زور … پستی بر نیاید ز خاک / … جانور زود گرد دو پاک
سکندر بدان خلق صاحب نیاز / بخشودن نجشیده شان برگ و ساز

ده آنسو حصاری ز سیم آهنین پوش
چو گشتند از آن آب پیرامن او
از آن خاک جوشان و باد سموم
سرانجام کان ره به پایان رسید
فکندند می زان جهنم رخت
چو دیدار بیند یکی ماهیش
ز باد و خوبی برآمد نسیم
به مرسم رسیدند از آن [illegible]
سماعی که چون [illegible] آورد
سخن سنج این گوهر نکار
که چون شه ز مشرق برون برد رخت
سوای جهان دید بسیار [illegible]
از آن کوه بکذشت بر دواخته
دهی دید آراسته چون بهشت
کشاده مشان در پناه آورد
چو طاوس خورشید بکشاد بال
خرامنده بیرون [illegible] بر پشت
دهی چون بهشتی برافروخته
خدایی نه [illegible] این [illegible]

بر اف [illegible] حصان [illegible] از این
نشست [illegible] میان او
نمودند [illegible] آب و بوم
دگر باره شد [illegible]
بر آسوده [illegible]
به تنگی رساندند بنکاه خویش
دل [illegible] روان [illegible]
ز تن [illegible] شد با تنکی

زمانه زمین را [illegible] تر
سوی کوه [illegible] دگر [illegible]
سواد [illegible] بر از سبزه و آب و کشت
وزان [illegible] باز [illegible] آورد
نه اندوه [illegible] شد [illegible]
بکه [illegible] همچو [illegible]
بهشتی صفت حله بر دوخته
نه درد و [illegible] نه [illegible]

[illegible] رهای [illegible]
چو زه [illegible] زور [illegible]
سکندر [illegible] دشت [illegible]
هم از آب دریا [illegible]
دگر باره کشتی بسی ساختند
چو از تاب انجم [illegible]
گرفتند [illegible]
[illegible] در [illegible]

[illegible] نسیم [illegible]
نمودند [illegible]
[illegible] همه سر به سر [illegible]
چو شب [illegible] خورشید [illegible]
جهان [illegible] بر باد [illegible]
پدید آمد [illegible] سبزه [illegible] باغ
[illegible] به [illegible] رسید
[illegible] از گل [illegible]

سوی ربع مسکون [illegible]
[illegible] زود [illegible]
دو [illegible] راه [illegible]
[illegible] دید [illegible]
ز [illegible] ساحل [illegible] انداخته
[illegible] چون مار [illegible]
[illegible] سایه [illegible]
سماعی [illegible]
ز [illegible] آورد
ز [illegible] گوهر [illegible]
به [illegible] برانداخت رخت
[illegible] شد [illegible] این [illegible]
که چون شه [illegible]
[illegible] فرمان یزدان [illegible]
در آن [illegible] آن شب [illegible]
ز [illegible] برآورد رخت
جهان در جهان روشنی چون چراغ
دهی دید [illegible] نا پدید
ز [illegible] رنگ [illegible] ریخت

جدا [illegible] روغن [illegible]
سبو [illegible] آتش
[illegible] استخوان
صدای [illegible] آمد [illegible]
گر [illegible] آن [illegible]
[illegible] تا [illegible] بشکسته
و آنسو حصان [illegible]
چو شد کار آن کشور آراسته
ره انجام [illegible] زمین [illegible] کرد
پدیدار شد تیغ کوهی بلند
[illegible] برد لشکر [illegible] کوه
چو شه دید کز سنگ پولاد [illegible]
[illegible] سطبر
بفرمان [illegible] راه [illegible]
یکی [illegible] سنگ [illegible]
بسی [illegible] پولاد [illegible]
بهر [illegible] ساختند [illegible]
[illegible] با هر کس [illegible]
چو [illegible] این [illegible] گوی

[illegible]
[illegible] بسی [illegible]
[illegible] خوان
[illegible] تیغ [illegible]
چنین بود [illegible]
[illegible] روغن [illegible]
طریق [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] آرام کرد
[illegible] شدن [illegible]
ز [illegible] آهن تیغ [illegible]
[illegible] چارپای
[illegible] بر پای [illegible]
[illegible] پولاد [illegible]
[illegible] استخوان [illegible]
[illegible] پولاد [illegible]
[illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible]

پس [illegible] چهل روز [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
چو دانست فرمان [illegible]
بسی جهد [illegible]
بر آن قوم [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible] آن [illegible] شاه
[illegible] گران سنگ بود
[illegible]
[illegible]
از آن [illegible] راه
[illegible] استوران [illegible]
بر آن سنگ [illegible] شمشیر [illegible]
چو شه دید [illegible] سنگ [illegible]
بدان [illegible] کنند
بسی [illegible] بالا و پست

[illegible] گشت [illegible]
[illegible] احوال خویش
[illegible] رسید
چنین [illegible] جان
[illegible]
[illegible] ان [illegible]
[illegible]
برون [illegible] ز [illegible]
[illegible] راه [illegible]
[illegible] راه
[illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه
[illegible] نسیم
[illegible]
[illegible]
ره خویش [illegible]
گرانمایه گوهر [illegible]

چو دریا که جو هر برآرد ز آب
گذر داشت آن روز یاران [illegible]
[illegible] دید کان کان الماس [illegible]
نظر کرد [illegible]
[illegible] عقابان [illegible]
که [illegible] یک باره شان
[illegible] الماس [illegible]
[illegible] بالای کوه
[illegible] گرد کرد
ازان بود تعجیل می ساختند
چو رفتند یک ماه [illegible]
برون برد [illegible]
[illegible]
جوانی [illegible]
[illegible] کلید
[illegible]
[illegible] برداشتن
پناه [illegible] پادشاهی [illegible]

[illegible]

چو از عدل او کرده انصاف
بمک حقیقت بازوی او
وز و بپستی از عدل بنیاد او
دید هر کسی مال خود و از کشت
هیچ ... از ... بیت باز
نوشتند ... شاخ و ...
بنفشه ... گلشن کرد باغ
ز خون ... مرغان ...
شکر گره بر شاخ شمشاد و سرو
نسیم گل و لاله فاخته
چو خوشتر درین فصل آواز ...
بسی ساز ابریشم و نازو
از و ... سرود و نو ...
چو کوه از ... گلشن ...
گل بیرون آمد از خار تنگ
دگر باره پیروزه شد بوستان
و آمد بدان شهر ...
بهاری ... دید چون نو بهار
در آن خانه از زرشت ساخت

بپیوند از کر ... شد ...
گر کرد و بیک ... تا ...
همان تا ... شکست ...
تا ... شان کس ...
که این کار ... باز

بیک جو ... ... اندیل
... و ... خبر ... کان ...
با ... ... و ... خوش
و ... ره ... برات اوری
کسی ... این ... باز ... کند

نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی

سروش صبا ... چون ...
جویاران خرم ... ساخت
وزان آب گل ... گل آورد ...
وزین باز بر ابریشم ناز ...
یکی چون ... سبز ... یکی چون ...
برآمیخت ... شرف ... با ...
بنفشه برآمیخت ... ...
گذر کرد چون باد بر بوستان
که ترکان ... ...
برستش کسی نام او ...
بران خانه ... ... برانداخت

برقص آن ... آهو ...
بساط گل ... بر طرف جوی
بر آیینه ... ترک ...
بهای ... ...
... با ... طوطی ... و ...
یکی خوان ... ... گل ... کرد ... گذشت
بفصلی چنین شاه ایران ...
ازان ... چون دو رخ ...
... خانه ... علم ...
... ... بت ...
... تاج آن ...

چو گنبد ... بر ... باد ...
زبید او ... ... شد خواب
... ... به حق ... خورش
هزار آفرین بر جهان داوری
طرب با دلش کار پر سازی
جوان گشته هم روز بزم ...
همان نرگس ... و ... حرام
دل از جوش ... خون ...
ز دشت آمد آواز آهو ...
بر اشکری بلبلان ...
فرو ... گیسو ...
تو گویی و او گویی از جنگ باز
که ... ... پیاده ...
... ... کوه ...
ز ویرانه ... آمد بباد و بوم
... پشت ...
... ... برکوه و بر دشت ...
... ... بت ...
بر آورده تا طاق گنبد ...

دو ... ...
... ... بر او ... کرد
سخن کو کی بت ... کاخ
که شاه جهان داور داد گر
دگر ... بت ... ...
جهاندار ... کان دلنواز
دعا ... گفت ... ... کاخ
دو مرغ ... ...
هر ... ... ایشان ...
بزرگان که این ... داشتند
بران رفت ... ... انجمن
... کان ... مرغ ...
براهی که ... جان ...
بت ... ... چون ...
چو ... ... گرد ...
... ... گشاد
بسی ... ...
ز یزدان پرستی ...
... ...

چو ... ...
ز تمثال آن پیکر ...
سوی شاه ... کرده ...
که ... ...
ز ... ... داستان
... ... یاقوت ...
که زرین ... ... کاخ
گرفت ... ...
که چون شاه آن ...
بران ... ...
که از ... بتخانه ... خویشتن
... آسمان ...
... ...
بت ... ...
بران ... ...
... داشت ...
... ...
ز دین ... ... داشتان
... ...

فرو ... ... تازه باغ
... ...
... ... از ... شاه رفت
... ... نیاز
اگر شاه ... ...
دگر ... ...
... ... داشت
نشسته ... گنبد این ... سرای
... ...
... ... داوری
... ... آن ...
... ...
... ...
... ...
... ... نشان
... ...
... ...
... ...
درگاه شاه آمد ...

... ... چون ...
... ... خلق ...
بسی آفرین کرد بر شاه ...
که گیتی ... ... فراز
... ... داستان ...
... ...
... ... داشت
... ...
... ... باز
... ... داوری
... ...
... ... خورشید ...
... ... چراغ
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
جهان ... ...

دگر روز زمین بوس شد [illegible]
نشستند کشور خدایان بهم
بپذیرفت خاقان از او [illegible]
سکندر به خاقان اشارت نمود
که کشتی که باشد به دریای ژرف
بپذیرفت خاقان که دارم بسی
چو یک هفته بگذشت روزی از آن
تنی ده هزار از سپه برگزید
دگر [illegible] از گنج و [illegible] سپاه
پی تیز با [illegible] تیغ ده هزار
بدو جفت [illegible] نمودند میل
چو تر [illegible] آب بود [illegible]
حکایت چنان کرد [illegible]
بدین ساحل آرام [illegible]
همیشه بدین [illegible]
جهاندار فرمود تا یک دو میل
ملک خواند ملاح را [illegible]
ز دریا [illegible] سوی [illegible]
سراینده را [illegible]

سخن [illegible] کشتی بیش از اندازه [illegible]
سخن شد ز هر کشوری بیش و کم
وز آموخت آیات و آیین او
گزین [illegible] سلیم
[illegible] نمود از [illegible] شگرف
گرایم سوی راه با [illegible]
که شب روز [illegible] بر سر نهاد
گر از هر یکی شاه [illegible]
[illegible] گرد و بگذشت از [illegible]
خود [illegible] ده [illegible]
شکار [illegible] هر [illegible]
بیابان و [illegible] فرود آمدند
که دریا کنار [illegible]
[illegible] سرایندد و [illegible]
طرب [illegible]
که لشکر از طرف دریا [illegible]
روان گشت [illegible] لشکر [illegible]
علم برکشیدند چون آفتاب
سرود [illegible] نواس [illegible]

چو [illegible] این خرم با جور [illegible]
بس آنگه [illegible] روزگار
دگر روز چون مهر به برکشید
[illegible] آهنگ [illegible] کنیم
[illegible] که باشی تو همراه [illegible]
بران ختم شد [illegible]
جهان رای [illegible] جهان
[illegible] آنک [illegible]
با [illegible] برداشت [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] روز [illegible]
بران روضه [illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible] سراینده [illegible]
[illegible] نو [illegible]
[illegible] ناو [illegible]
بران [illegible]
[illegible] خویش
[illegible] شیرین [illegible]

نبودی [illegible] ماند به [illegible]
همه عهد [illegible]
قزل خوان [illegible] شد [illegible]
[illegible] و نیک و بد [illegible]
بر افروزی از خود [illegible]
که قاصد [illegible] راه [illegible]
که بود سوی راه با همرهان
به مقدار حاجت بکار آمدش
سلاحی که بادا ز شمشیر و ترک
همه ره [illegible]
[illegible] آرام [illegible]
[illegible] فراخ [illegible]
همه شب [illegible]
که در [illegible] گفت [illegible] کس
[illegible] فرو [illegible]
[illegible] گشاد
[illegible] دریا [illegible]
[illegible] خویش
[illegible] آمدش

[illegible]

بدان لحن داود [illegible]
ملک را چو شد حال [illegible]
با شاه [illegible] گفت [illegible]
خطر کاری حال [illegible]
[illegible] کشتی [illegible]
نمودش که [illegible]
گرامی [illegible]
و آنگه کشتی به دریای چین
ز جدان [illegible] پس
جهان در جهان [illegible]
که [illegible] آب [illegible]
[illegible] باز [illegible]
که [illegible]
گر این [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
گزین [illegible] خلق [illegible]
[illegible]
چو [illegible]

دگر [illegible]
دگر باره [illegible] جای [illegible]
[illegible] کشتی [illegible]
شدن [illegible]
وز آنگه کشتی [illegible]
نباید که [illegible]
دگر [illegible]
که [illegible]
بینا [illegible]
جهان [illegible]
جهان [illegible]
سوی [illegible]
[illegible]
بدو [illegible]
از آن سوی [illegible]
اشارت [illegible]
از آن سوی [illegible]
ره آدمی [illegible]
از آن [illegible]

شکفتی بود [illegible]
چو دریای چون [illegible]
دوین آب شورش [illegible]
[illegible] آموزگار
[illegible] گشت [illegible]
[illegible] راه [illegible]
چو گفت این [illegible]
از آن همرهان [illegible]
سوی [illegible]
چو یک [illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible]
از آن [illegible] کشتی [illegible]
[illegible]
سکندر [illegible]
چو [illegible]
بران کشتی [illegible]
به تعلیم [illegible]
بدان [illegible]

گران [illegible]
شد از [illegible]
که دانی [illegible]
بکاری [illegible]
[illegible] خاقان [illegible]
[illegible]
کسی [illegible]
[illegible]
[illegible] دریای [illegible]
بدید [illegible]
سراینده [illegible]
درخشنده [illegible]
چنین گفت [illegible]
سوی [illegible]
گران [illegible]
[illegible]
[illegible]
دگر باره [illegible]
مرا [illegible]

چو خسرو طلسمی بدان گونه ساخت
در آن تعبیه راز پنهان شناخت

به فرزانه گفت این همه رنج [illegible]
طلسمی چنین شغل باید [illegible]

ز دریا چو ده روز بگذاشتند
غلط بود منزل خبر داشتند

در آن بند اگر کشتی افتد همی
[illegible]

چو بیست و دو کشتی میان [illegible]
به یکبار کشتی غلط اندر [illegible]

به جاهای آن بند کار است [illegible]
[illegible]

خبر داد شه را شناسای کار
از آن بند دریای ناپایدار

خردمند خواند و را [illegible]
که چون کام شیر است [illegible]

به بیماری افتد تب آمد [illegible]
[illegible]

کنون در خطرهای جان [illegible]
زبان [illegible]

[illegible] گردد آن راه [illegible]
وز آنجا چنین [illegible] رای

مثل زد سکندر بدان [illegible]
که [illegible]

گر آن پای [illegible]
[illegible]

اگر سازد آنجا شهنشه درنگ
طلسمی [illegible]

یکی کوه گنبد آرد فراز
بر آن طبل [illegible]

غریب آمد آن شغل [illegible]
که فرزانه چون [illegible]

[illegible]
[illegible]

یکی گنبد افراخت از خاره سنگ
[illegible] او شد با فسون [illegible]

بشکفت چون گنبد [illegible]
طلسمی و طبلی چنین ساختم

از آن تا طلسمی [illegible] کند
برای این که چون خضر [illegible]

[illegible] کشتی کش جان [illegible]
جهانجوی از آن میل [illegible]

پدید آمد از دور کوهی [illegible]
ز گرداب [illegible]

[illegible] کشتی [illegible]
[illegible] کشتی [illegible]

[illegible]
برون رفت [illegible]

[illegible] کشتی چو [illegible]
که روی از جهان پاک [illegible]

که هر کشتی کو بدانجا رسید
از آن بند که [illegible]

[illegible] خطرهای آب
قضای دگر [illegible]

اگر راه [illegible]
که در رفتن [illegible]

[illegible] باشد [illegible]
[illegible] برون جان [illegible]

[illegible] آن [illegible]
که دوری [illegible]

ز فرزانه [illegible]
که رای در اندیشه [illegible]

پذیرفت [illegible]
[illegible]

[illegible] گنبدی زود [illegible]
یکی طبل در گردن او [illegible]

بر [illegible] کشتی [illegible]
[illegible] دافتد [illegible]

بفرزانه [illegible]
بجای آورد آشکار [illegible]

با ستاد و کاری [illegible]
در آن بازی [illegible]

طلسمی [illegible]
[illegible] برش طبلی [illegible]

در انداز کشتی [illegible]
بزن طبل تا چون [illegible]

شه آن کار را چون [illegible] کشتی [illegible]
[illegible] سوی گنبد [illegible]

برون جست کشتی ز گرداب [illegible]
[illegible]

[illegible] چاره [illegible]
گران کام [illegible]

خبر داد [illegible]
[illegible] کشتی [illegible]

جوان طبل [illegible]
روان گرد [illegible]

[illegible] آن طلسم [illegible]
چو [illegible]

[illegible]
[illegible]

برافراخت آواز کشتی [illegible]
خلایق ز کشتی برون [illegible]

[illegible] خاک [illegible]
چو خاقان [illegible]

[illegible]
وزان راه [illegible]

[illegible] کشتی [illegible]
بطبل [illegible]

در آن جای [illegible]
بسی [illegible]

[illegible] چون [illegible]
باندازه [illegible]

پس [illegible] کشتی [illegible]
بجای [illegible]

[illegible] کشتی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] کشتی [illegible]
بدان [illegible]

[illegible]
[illegible]

چو کشتی [illegible]
بزد طبل [illegible]

[illegible]
وگر [illegible]

[illegible]
اگر چون [illegible] کشتی [illegible]

بدان [illegible] کشتی [illegible]
[illegible]

[illegible] کشتی [illegible]
[illegible]

بر آن [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

روان گشت کشتی [illegible]
[illegible]

[illegible]
ز شکر [illegible]

از آن [illegible]
وزان [illegible]

ز دیوانگی گشت چون [illegible]
برآمد [illegible]

[illegible]
[illegible]

کزان طبل [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
طلسمی بدان [illegible]

[illegible] طبلی [illegible]

چو این قصه بشنید خاقان چین   بر اقبال شه تازه کرد آفرین
که با شاه شاهان نمک داد کرد   دل و جان خاقان بدو شاد کرد
جهانزاد این آمدن رای بود   که شاه جهان جان بر او بود
ز هر نیک و بد هر چه آید بدست   فرا پیش در در روی [illegible]
خیالی که در پرده شد روی پوش   ببیند دو چون خداوند هوش
گر از جای پرداختی شهریار   ز دست که برخاستی این شمار
جهان از تو دارد گشایندگی   نگارد جهان باد پایندگی
چو [illegible] سکندر آسوده شد [illegible]   بنا ور دیا وا از جان [illegible]
جهان آفرین باز یاد آمدش   خطرهای رفته یاد آمدش
ز [illegible] شهر خانت از کوبکار   سر آهنگ لشکر در آمد بکار
طلا و ز جو بر داشت آهنگ خویش   شد از پای پیل کشان ابرش
ز رنگین علمهای گوهر نگار   همه روی صحرا شده چون بهار
ز تیغ و سپرهای آراسته   گل و سو پس از دشت برخاسته
در آمد بدین شاه گیتی نورد   ز گیتی بگردون برآورد گرد
بسوی بیابان روان کرد رخش   سپه را نوازش داد از مال و بخش
بیابان چو شد [illegible]   گر جوشیده [illegible] از هوا مغز جوش
چو ده روز راه بیابان نوشت   عمارت پدید آمد [illegible] و کشت
یکی شهر کافور گون [illegible]   ز گنجشتی [illegible] گل از کافور بود
ز خاقان بپرسید کین شهر چیست   بنا نامه و نام این شهر چیست
نشان داد دانای آن کار شهر   که شهریست این از جهان تنگ بهر
بجز سیم و زر کان بود خانه شان   دگر جز زر آلت باز ار شان
کسی را بود پادشاهی در او   که بیند فر آلهی در او
غریبان گزیند ازین جایگاه   که دهشت کند [illegible]
چو خورشید سر بر زند زین رواق   بر آید ز دریا طراقا طراق
جهان گر جهان نفره [illegible]   بود هم کاندر دل آید هلاک
بریزد بر زمین در همه [illegible]   که طفلان در ان دخمه [illegible]
بزرگان دران جای [illegible]   دگر زنده دل پای دارد [illegible]
دل شاه [illegible]   ز فرزانه [illegible] ترتیب کار
جان داد [illegible]   که فرمان ده باید [illegible]
گران پیش خاقان برارد خروش   [illegible] نماند بجوش
[illegible] شکست [illegible]   که مغز [illegible] شود [illegible]
چه بانگست کاخفان دهر باد   [illegible] این بانگ و فریاد
[illegible] قرار [illegible]   چنین یاد دارم که [illegible]
چو بر روی آب او فتد آفتاب   ز کی [illegible] شود روی آب
ز بس آواز [illegible]   که افتند چون کوه [illegible]
ز تندی [illegible]   که تندی [illegible]
دگر کونه [illegible]   که سیماب دارد در [illegible]
چو خورشید جوشان کند آب را   بخود بر کشد جوش سیماب را

دگر باره چون زان افق بگذرد   [illegible] از دو آنجا که بالا برد
چو سیماب در پستی افتد ز اوج   بر آید جهان بانگ [illegible] موج
جهان مرزبان کار فرمای دم   در آورد لشکر [illegible]
فرود آمد آسایش آغاز کرد   وز آن رحله برگ ره ساز کرد
[illegible] بتیغ [illegible] شدند   بکالا خریدن سوی شهر شدند
متاعی که در خورد آن شهر بود   خریدند اگر نوش اگر زهر بود
ز [illegible] کان بود پیرایه شان   [illegible] پیرایه شان
شد از جاده خویشتن [illegible]   بهر مشتری کرد چیزی رها
جدا کانه از شهر سالار شان   بسی نقد بنهاد در بازار شان
چو دانست سالار آن انجمن   ره و رسم آن شهر لشکر شکن
ز [illegible] و نزلی بترتیب خویش   خور شاه و آن نزل از اندازه بیش
هم از جنس [illegible] هم از کو پسند   دگر خوردنیها جدا زان [illegible]
خود آمد بخدمت بسی عذر خواست   که باید ز ما نزل ره بود راست
بیابان نیابد فرا باشد نوا   بجو هر کسی کان بود در سرا
ببرد گرد شه عرضه آیین خویش   خبر داد شه از دانش و دین خویش
ز شه دین بپذیرفت و یادش سپاس   کز آن کهربی گشت یزدان شناس
ز درگاه خود شاه نیک اخترش   کسی کرد با خلعت در خورش
چو [illegible] شب قرمزی [illegible]   در افتاد از بام [illegible]
ز درخت شه با رفیقان راه   [illegible] آسوده تا صبحگاه
چو در کاه صبح از جهان بر دمید   سر آهنگ فریاد و [illegible] شنید
مگر طشت دوشینه [illegible] بود   بوقت سحر که صدا داده بود
شه از هول آن بانگ [illegible]   [illegible] چون کوس جوش و مصاف
بزد [illegible] تا لشکر آشوب شند   به بیگاه نوبت فرو کوفتند
خروشیدن طبل و فریاد کوس   چو پس بازگرد از کلوی خروس
باواز طبلی که بر داشتند   دگر بانگ [illegible] چنان داشتند
بدین گونه ترتیب بر آورد [illegible]   [illegible] تیره جهانرا د آشوب داشت
همه شهر از آواز آن طبل تیز   چو آسوده گشتند چون رستخیز
دویدند بر طبل کاید نفیر   چو بر طبل و دجال [illegible]
شکست آمد آواز آن سازشان   کسی بود غالب بر آوازشان
چو [illegible] شه از روز گیتی فروز   روان گشت از آنجا شه نیمروز
همه مرد و زن بر زمین پیش شاه   عنایت نمودن که [illegible]
گزین طبلهای شناعت نمای   جدا شد که طبلی بجانی بجای
مگر چون خروشان شود شاه او   شود بانگ در [illegible]
چنان نادر وقت آن [illegible]   [illegible] تحفه شان چند خروار کوس
دران شهر آنان روز رسم او   که در کوشش آید [illegible]
شه آن رسم را بر جای داد   که هر صبحدم باد دهل پای داد
بجای کم و بیشتر زان زمین   در آمد بآبادی ملک چین
بلشکر گه خویش شد باز یافت   فلک داد و گر باره دمساز یافت

پیاسود یکچند از آن خستگی
تهی دل ز تنگی رها چاره جست
دماغ فراغ از غم آمد بجوش
تماشای با حور دیگر پست برد
بخورشید در کوه و صحرا خمار
بکوشش اندر شش ماهی
شب و روز عشرت و عیش بی‌جنگ
در ایام با حور و کرامی گرم
بنا کرد و خاقان چین تحفه
فزود و گرفت بر گوهر دو اقبال
بسی رفت و گشت بیابان غیر
بشه گفت رهبر که این ریگ نیک
بلشکر گروه دو از شرق سیم
و لیک از وجود دشت کارگه
بیک شه تیشتر برجا برگرد
نه در پیش ایام شایت کرد
وگر خوردی از راه غفلت کسی
جهان برگشت ابراز انگیز
بپیچید از آن سنگ سر سوز

نه دری هوا جسته که تی سرد
شکر خنده و خشنی سینی بر پیش
نوای چکاوک نیامد بسرو
بروی آن کیخی طلسم آتش رنگ
که از تاب خورشید شد سنگ نرم
وگر باره سوی سنگ گردای
ز مشرق در آمد بحد شمال
همان راه با نیز پایان شغف
همه نقره شد نقره تابناک
گرا گاه گرد از دو یا نیک چند
از آن استری چند بار گران
که از نقره بود آن زمین بار نور
ز سیماب را نیز شایت خورد
قوا خذی در وزند کاینی نبی
که ساکن بود آب چشمه خوش
بتو سه ضعیفان گران کرم

یکی ماه بگذشت و دو نوبت شش برگ
ز راه اندر سوی کوه شد عنیب
در فشش خورشید گرد ود
چو شیران دیده از شور دشت نزد
سکندر زمین راه چون چشمه گرد
یکی چشمش خاقان کشید
بیابان در یک روان دید بس
زمین دید رخشان و چشمش دور
بالماس بد و دادا زمین دراج
همه بار شد بوجوز زر ناب
همان راه بسرفت چون اندر
تو گفتی که شد خاک آتش دو نیم
یکی چشمه بود باین خورش
بفرمود شه تا چو را رهمند
بدین گونه یکماه رفتند راه
نهادند بر خاک رخسار پاک

همی کرد عیشی با شستگی
بجز کار پرداز با شاه بدست
با بریشم ساز کن حلقه گوش
بلا بیستان اندر افتاد و رنگ
بعزت همی گفت چیزی عجب
ز باد خزان نقش عنبر بکود
گهی یاد گاه کی بر بور
در خوابرا تنگ و سنگ زرد
وز آنجا سپه در بیابان کشید
نه پرنده در وی نه جنبنده پس
در ریگ رخشان بجای تنور
ز محمل گهی محمل گشت انجمن
بدان نقره نامد دلش التفات
سوار آمد از زمین گرم خیز
یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم
در آن آب سیماب بود جوش
در آن آب و آتش بجای آوردند
بسی مردم از تشنگی شد تباه
که خالی نباشد الا خاک

نه روز دکار آمد از آن خاک شور
دو جا کوه پستی تو بی عجب
بکوه پستندان بغارت برند
چو دیدا کشتی پستی زاد رند
بیاورد با سر چنان آن گروه
بر جهان تخت بیلان
بدان کوه سیدی ز فولاد پست
از آن مرحله سوی شهری شتافت
بران کار چون مدتی بر گذشت
جهاندار با ده پیمانه نوش
همه راه بر باغ و دیوار دشت
نجیده سپه میوه تر ستور
سکندر چو زین عبرت آگاه
چو لختی شتابنده شد در شتافت
چو آمد بدروازه شهر تنگ

نه کس مرده نیست شد گور
بصورت همه باغ و دیبا جو
خورشای با مرحبا شد خوت
بکوشش شده در به گنبد آورید
که ما را در او اهل ما را زیغ کرد
ثواب بود کرگسی جان
که تا در نشیند زمش نشناخت
گر بنیاد کن جنت ز انبات
بتا زید یک ماه بر کوه دشت
ره آورد چشم ازین آورد هوش
گله در گله کرگس کنداز
ز خنجهای خشتی کاس
ز خنگ و ترش دشت کوه
گذرگاه و آن چشمه و جوی آب
ندیدش درو زانهی چوب و سنگ

بزمین یک سو رفت گاهی دوکال
بدو زعفران ز هر با شتاب
زرگ زعفرین هم گزیده کار
گر زنم آن زشتان بزین کوه سخت
گروهی ضعیفان بایان بدیم
چو بشنید شاه ملک آن هیچ ما
چو طالع نمود آن نشت اختری
دگر باره در کار عالم دری
بدیدار آمد آن پستی تولی
دگر کوه دیدار زمین یا سر
ز لشکر گهی دست بر زد فراخ
سواری و دگر گوه شندی گرفت
بلغز بود و چشمه گه اوز سپاه
بدیدار شد شهری آراسته
در آن شهر شه تا نبی خبر

ز دو دار و درخت انجیر و رنگ
گلستان آشیانه‌ای را زاب
گزان کرکسان بیک شعله
بگرداب چندکان بر رفت
سر سوی از او پستی نکرد ام
که بیا یکنفس هم کنج
که شد ساخته با سکندری
روان شد سپه با برو بخوری
که از دیدنش آن شده ولی
هم آب روان دید و هم کار و
گران میوه و برگ شاد و فراخ
تبش گرد و زان کاستندی گرفت
ز باغ گمان دست دارد نگاه
چو فردوس پس از نعمت و خواسته
همه غایت اندیشه عبرت

چو بهرام رفت [illegible] / بدان خوب چهران [illegible]
بدین ایمنی چون نبید [illegible] / گر [illegible] ندارد کسی قفل و بند
شبانی سه صد هزاران [illegible] / گله گرد [illegible] کوه و صحرا [illegible]
بزرگان آن داد پروردگار / دعا تازه کردند بر شهریار
خداوند در کارها یاور است / [illegible] نام او
جهان داور [illegible] / که هستیم ساکن درین دشت و کوه
نداریم [illegible] / بجز راستی خود ندانیم [illegible]
دروغی نگوییم در [illegible] / شب [illegible] نبینیم خواب
نبینیم هرچه آن خدایی بود / خصومت خدای [illegible] بود
چو عاجز بود یار [illegible] / چو بختی رسد [illegible] تنگ
همه [illegible] خویش کام / بسر [illegible] با خود کنیمش تمام
شماریم خود [illegible] / نخندیم بر گریه دیگران
ز گرگ و پلنگان [illegible] / زنان دیگران هم [illegible]
خدا [illegible] / ستوران [illegible]
گر از کشت [illegible] / رسد [illegible]
بکاریم دانه که کشت و کار / بپاریم کشته پروردگار
[illegible] بجای خود [illegible] / یکی دانه را هفتصد [illegible]
[illegible] / [illegible] یزدان پناهیم [illegible]
گر [illegible] / [illegible] سوی [illegible]

[illegible] / بپرسید [illegible] خود را [illegible]
جهان [illegible] / [illegible] نیز چوپان ندارد [illegible]
[illegible] / نگاه [illegible]
[illegible] / [illegible] داد
چو پرسیدی از حال [illegible] / بگوییم [illegible] حال خود
که روی [illegible] / سر موی از راستی [illegible]
دگر روی بر جهان [illegible] / ز دنیا بدین راستی [illegible]
بپرسیم چیزی گران [illegible] / که یزدان [illegible]
بسازیم [illegible] / پرستنده را با خصومت [illegible]
دراز [illegible] / وزان [illegible]
ندارد [illegible] / همه [illegible] در حال خویش
ز دزدان نداریم [illegible] / نه در خانه [illegible]
نداریم در خانها قفل و بند / نگهبان نه [illegible]
اگر گرگ [illegible] / [illegible] ازان حال [illegible]
بکاریم دانه که کشت و کار / بپاریم کشته پروردگار
بکردیم [illegible] / مگر [illegible]
چنین [illegible] / توکل [illegible]
سخن [illegible] / زعیب کسان [illegible]
نباشیم [illegible] / بگوییم [illegible] خون

[illegible]

فلک زده [illegible]

زمین [illegible]

[illegible]

بر آفرینش بلند آفرین

چو گل خوردن باده [illegible]

[illegible]

جزاین هفت [illegible]

دو دانا بزرم [illegible]

بدان تا جهان را تماشا کنند

نشسته جهانجوی بر جای خویش

رصد بندی کرده [illegible]

[illegible]